بہ عون صناع مکین و مکاں فضل خلاق زمین و زماں نسخہ

کلیات صائب ۱۹۰۶

بمطبع مشی کشن لطیف مطبع مقبول احمدی گردیدہ

اطلاع- اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جس کی فہرست مشمول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اُنمین بعض کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی و اُردو کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

نام کتاب	قیمت
کتب کلیات ودواوین وقصائد فارسی	
کلیات حضرت شمس تبریز- عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط- کاغذ سفید کندہ-	للعہ پ
دیوان شمس تبریز- متوسط قلم-	۱۴ر
کلیات عراقی- از ملا عراقی- کاغذ سفید چکنا-	۱۲ر پ
کلیات خاقانی- کامل در دو جلد از حکیم افضل الدین خاقانی شروانی کاغذ سفید-	صہ پ
دیوان حافظ [illegible] شیرازی جلی قلم محررۂ [illegible]	
اعجاز رقم- کاغذ سفید و [illegible]	عہ پ
دیوان حافظ- جدید الطبع- کاغذ رسمی سفید و حنائی-	۱۴ر
ایضاً- متوسط قلم محررۂ منشی جوالا پرشاد خوشنویس دو قسم کاغذ-	
(۱) کاغذ سفید کندہ-	۱۵ر پ

نام کتاب	قیمت
(۲) کاغذ سفید و حنائی رسمی-	۱۲ر
شرح دیوان حافظ- از مولانا سید محمد صادق علی رضوی بتوضیح مصطلحات صوفیہ مرغوب عام-	۱۱ر
دیوان نعمت خان عالی- شیرازی کاغذ سفید-	صہ ۱ پ
کلیات انوری- مشہور عام عالی کلام حکیم اوحد الدین-	عہ پ
کلیات مرزا بیدل- مقبول اہل دل اقسام کلام و نکات و رقعات کو شامل	عہ ۴ر
دیوان بیدل- از مرزا عبد القادر	۸ر ۱۳ آ
کلیات سعدی- اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام-	عہ ۴ر
ایضاً- کاغذ سفید کندہ-	۱۲ پ
دیوان عرفی شیرازی- استاد مروف	۹ر
کلیات جامی- از مولانا عبد الرحمن علامہ معروف-	۱۰
کلیات نظیری- نیشاپوری-	عہ ۱۰

بعون صانع مکونات و فضل خلاق موجودات

کلیات سنائی

در مطبع منشی نولکشور بطبع مرصع مقبول جهان گردید

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE17059

بسم الله الرحمن الرحيم

ردیف الف

اگر نه مد بسم الله بود نمی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوخط شیراز دیوانها

نه تنها کعبه صحرائیست دل کعبه دل هم
بگرد خویشتن از دست مشرب بیابانها

بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران
اگرچه سوبت مقراض لاغر دارد گریبانها

سر شوریده آورده ام از وادی مجنون
تهی سازید از سنگ ملامت جیب و دامانها

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو
که دارد یاد هر موری درین وادی سلیمانها

بگرد اندر ورق مجنون ز دیوان رخ لیلی
بوصف دلبر یغما بیارایم چو عنوانها

گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم
که خیزد من میرسانده در سفال خشک ریحانها

نمی بینی ز استغنا هزیر پا نمیدانی
که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها

ز آفتاب قیامت نمی‌شوی بیدار | چنین که چشم تو بستست خواب ازانجا

بگفتگو نتوان اهل حال شد صائب
خموش باش و سخن را مکن دراز اینجا

محمل شوق کجا کعبهٔ امید کجا | تشنهٔ لب کجا چشمهٔ خورشید کجا
طرف نظارهٔ خورشید ندارد شبنم | رتبهٔ حسن کجا حوصلهٔ دید کجا
دست کوتاه من و دامن او هیهات است | بال خفاش کجا تارک خورشید کجا
سایه داشت که سرمایهٔ آسایش بود | حاصل عمر تهی دست من و بید کجا
غافلی چشم براه نگه گرم تو اند | بجز از میروی اے خوبی امید کجا
بود یاموش شکر میوهٔ نادرس تو | گل بسامان لب لعل تو خندید کجا

آب پیکان تو دل آمد و جوی چشم صائب
از برای چه تمنای سر بستهٔ تو اد بید کجا

زهی بلندیٔ جان سوز برق نه جهها | بخنده ره بشکرین نوبهار شد جها
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی | ز هر دلی بپر از شوق چشم کوکبها
سبک روان به نهانخانهٔ عدم رفتند | بر آستانه چو نقلین مانده تا لبها
گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلبها | نقاب چهرهٔ مقصود بود مطلبها
ازان به تیرگی شب نخوشم که مجنون را | سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها
نه روز اختر بیداد ترک اگر بندد | نه شب بخواب رود نالهٔ گرفته بها

داشتیاقت بجز از طوفان گریبان میدرد
پا فشردن اینقدر اے سیل در منزل چرا

دیدهٔ قربانیان پوشش نمی گیرد بخود
چشم حیران مرا می بندی اے قاتل چرا

خاک صحرا اے عدم از خون هستی بهتر است
بر سر جان اینقدر می لرزی اے بسمل چرا

اے که روے عالمے را جانب خود کردهٔ
روے نمی آری بسوے صائب بیدل چرا

زهے بسا عدد سیمین شکوفه بیضا
نظر بنور جمال تو هر دو دیدهٔ حربا

بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم
که گشت صفحهٔ مسطر کشیده دامن صحرا

دران دل است بزرگی که نیست فکر بزرگی
دران دل ست تماشا که نیست حاجت تماشا

مکن نصیحت اهل لباس نخیه بلب زن
عبث گلاب بیفشان بروی صورت دیبا

ز ترک تاز حوادث مکن ملاحظه صائب
چه کرد سیل به پیشانی کشادهٔ صحرا

ز روی لاله گون مژگان خط عنبر فشان را
مکن زنهار بی شیرازه دلهاے پریشان را

دهان شکوهٔ ما را بحرفی می توان بستن
بموئی میتوان زد بخیه این زخم نمایان را

قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی
که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را

دل از زلف دوتا ن رباید دام زلف شیر گیر او
چه باک از دیدهٔ شیر ست دائم آن نیستان را

کند چون دام زیر خاک طوق خویش را قمری
بگردن گر کشد راه آن سر و خرامان را

چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردون
کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را

میکشد آبای علوی انتظار مقدمت — مانده در بند این گهواره چون طفلان چرا
از بصیرت نیست گوهر را بدل کردن بخاک — آبروی خویش میریزی برای نان چرا
چشم اقبال سکندر تشنهٔ دیدار تست — در سیاهی مانده ای چشمهٔ حیوان چرا
نان جو خور در بهشت جاودانی سیر کن — میخوری خون از برای لقمهٔ الوان چرا
چشم بر راه تو دارد تاج زرین شهان — بر صدف چسپیدهٔ ای گوهر رخشان چرا
چیست اسباب جهان تا دل درو بندد کسی — میکنی زنار را شیرازهٔ قرآن چرا
در بیابان عدم دیگ تو شه رفتن مشکل بست — نیستی در فکر تخم افشانی ای دهقان چرا
خنده کردن رخنه در قصر حیات افگندن است — میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا
زود در گل می نشیند کشتی سنگین رکاب — چار پهلو میکنی تن را ز آب و نان چرا
کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است — پای خود پیچیدهٔ چون کوه در دامان چرا
درد میگردد دوا چون کامرانی میکند — میکشی ناز طبیب و منت درمان چرا
هیچ قفلی نیست نکشاید بآه نیم شب — مانده در عقدهٔ دل اینقدر حیران چرا
هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست — گوهر خود را نمی سنجی درین میزان چرا
بهر یک دم زندگانی چون حباب شوخ چشم — میکنی پهلوتهی از بحر بی پایان چرا
ترک حیوانی بحیوانات جان بخشیدن است — خویش را محروم میداری ازین احسان چرا

ساحل بحر تمنا نیست از کام نهنگ
میروی صائب درین دریای بی پایان چرا

مادر از فرزند ناهموار خجلت میکند
خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

گنجها در گوشهٔ ویران ما در خاک هست
آب روی سعی را گوهر کند تعمیر ما

منزل نقل مکان ماست اوج لامکان
وادی امکان ندارد عرصهٔ شبگیر ما

از خجالت چون نگردد تیشهٔ فرهاد آب
گوه را برداشت از جا نالهٔ زنجیر ما

خواب ما با خواب چشم یار از یک پرده است
هیچکس بیرون نمی آرد سر از تعبیر ما

اینکه صائب دست ما از دامن او کوته است
نارسائی های اقبال ست دامنگیر ما

چشم مست یار شد مخمور مدهوشیم ما
باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما

نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکند
از صحر خیزان آن صبح بنا گوشیم ما

فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم
گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

پیکر ما میکند شمشیر را دندانه دار
در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما

نامهٔ سر بسته را چون آب خواندن حق ماست
کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما

قطرهٔ اشکیم یا آوارگی هم کاروان
در کنار بحر او خاطر فراموشیم ما

بی تامل چون عرق بر روی خوبان میدویم
چون کمند زلف گستاخ برو دوشیم ما

خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست
پیش چشم خلق ظاهر بین قبا پوشیم ما

کار روغن میکند بر آتشی ما آب تیغ
خون منصوریم و دائم بر سر جوشیم ما

از شراب مارگ خاییست صائب موج زن
گرچه عمری شد درین میخانه می جوشیم ما

صائب

صائب کنون که دور بکام تو میرود
بشکن بساغرے سر دست خمار را

دیوانه کرد سبزهٔ خطت بهار را
در خاک و خون کشید رخت لاله زار را

از برق و باد نعل جلیش در آتش ست
منزل کجاست قافلهٔ نوبهار را

چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج
کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را

چون شوق پای در جگر سنگ نقش زد
با کبک هم خرام کند کوهسار را

هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دل ست
مژگان ز هم گسسته مکن طومار را

دست حنائی تو ز نیرنگ دلبرے
یکدست کرد حسن خزان و بهار را

سنگ بدست مهرهٔ گهواره بیتیم
جز گریه کار نیست دل داغدار را

صائب حریف سیلی باد خزان مشو
پیش از خزان ز خود بفشان برگ و بار را

جان بلب داریم و هیچون صبح خندانیم ما
دست و تیغ عشق را از هم نمایانیم ما

بیتوان از شمع ما گل چید در دامان قدس
زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما

گرچه در ظاهر لباس از رنگ غم دارد ست
از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما

زنده از ما میشود نام بزرگان جهان
این ریاض بے بقا را آب جویانیم ما

هر که با ما میکند نیکی نمی باشد ز هم
رشتهٔ شیرازهٔ اوراق احسانیم ما

بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنم
با وجودے سوار برق جولانیم ما

دیوان صائب

نیم پروانه تا برگرد شمع دیگران گردم
سپند شوخ من از سنگ میروید آتش را

درین قحط هواداری عجب دارم زخاکستر
که در هنگام مردن چشم می پوشاند آتش را

بمو اری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر
نبرجی زیردست خویش میگیرد اند آتش را

بچشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم
پریروئی که در چشم آب میگرداند آتش را

نمی باشد سپر انداختن در کیش ما صائب
سپند ما بمیدانی جدل میخواند آتش را

یاد در خسار ترا در دل نهان داریم ما
در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما

در بهار ما خزانها چون حنا پوشیده است
گرچه در ظاهر بهار بی خزان داریم ما

نیست جان سخت ما از سختی دوران ملول
زندگانی چون هما از استخوان داریم ما

منزل ما هم رکاب ماست هر جا میرویم
در سفر با طالع ریگ روان داریم ما

در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده اند
ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما

همچنان در قطع راه عشق کندی می کنیم
گرچه از سنگ ملامت صد فسان داریم ما

همت پیران دلیل ما بست هر جا میرویم
قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما

قسمت ما چون کمان اقصید خود خمیازه است
هر چه داریم از برای دیگران داریم ما

چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما
سیر با در خویشتن چون آسمان داریم ما

گرچه پیدا نیم آخر همسر افسانه ایم
پنبه ها در گوش از خواب گران داریم ما

گرچه غیر از سایه ما را نیست دیگر میوه ای
منت روی زمین بر باغبان داریم ما

شرم از حق کن منال از بیکسی چون ناکسان | کیست آخر عالم ناکس که کس باشد ترا

صرف در پرواز دل کن قوت بازوی خویش
در جهان تیره صائب تا نفس باشد ترا

در بیابان طلب راهبری نیست مرا | سر بپرواز بمال دگری نیست مرا
آن نفس باخته خواص جگر سوخته ام | که بجز آبله دل گهری نیست مرا
روزگار یست که بار یگ روان همسفرم | میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بهم تا فتد آتش در من | ازدل سنگ امید شرری نیست مرا
ساکن کشتی نوحم ز سبکساری خویش | چون خس و خار ز طوفان خبری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم | از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
بیتوان رفت چو آتش برگ و ریشه شمع | بدل آزاری پروانه سری نیست مرا
همه شب با دل دیوانه خود در حرفم | چکنم جز دل خود نامه بری نیست مرا
خاطر امن بملک دو جهان می ارزد | نیستم در هم اگر سیم و زری نیست مرا
بیتوانم شری را به پر و بال رساند | در خور شمع اگر بال و پری نیست مرا

برده ام غنچه صفت سر بگریبان صائب
جز دل امید کشایش ز دری نیست مرا

به آهی بیتوان از خود برآوردن جهانی را | که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی زاهد | پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را

زلوق حلقهٔ زنجیر شد سودای من افزون
نزد مهر خموشی بر دهن گرداب دریارا

غنیمت شد بهر آتش عذاری دیدهٔ عاشق
بجوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریارا

کدامین روی آتشناک یار بی نظر دارد
که آتش میچکد از دیدهٔ پر آب دریارا

نماند بر دل رحمت غبار جرم ما صائب
برنگ خود برآرد یک نفس گرداب دریارا

آرزو چندین بهر سوی کشاند مارا
این سبک هرزه مرس چند دواند مارا

نخل مارا ثمری نیست بجز گرد ملال
طعمهٔ خاک شود هر که فشاند مارا

ماکه در هر بن مو کوه گرانی داریم
هیچ سیلاب بدریا نرساند مارا

بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد
زور غیرت مگر از خاک دماند مارا

عشق مارا ز دل و دین و خرد دور انداخت
تا بآن قافله دیگر که رساند مارا

نامهٔ ماست نهانخانهٔ اسرار ازل
ظلم بر خویش کند هر که بخواند مارا

در نهال قد این جلوه فروشان مجاز
جلوه گاه نیست که بر خاک کشاند مارا

نشد از ناخن تدبیر گشادی صائب
تا که زین عقدهٔ مشکل برهاند مارا

چه نسبت ست بگردن کشی مدارا را
قدح خراج بگردن نهاده مینا را

ز نقش پای غزالان دشت بتوان یافت
ببوی مشک پی آن غزال رعنا را

بیک گواه لباسی که ماه مصر آورد
سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را

زطعن کجروی آسوده گشت کشتی عزمش
چو موج هر که بدریا سپرده است عنان را

دلم ز بیم خزان می طپد خوشا گل رعنا
که در بهار پس سر نمود فصل خزان را

کدام ساقی شمشاد قد بباغ در آمد
که طوق فاخته آغوش گشت سرو روان را

دمید حیرتی حسن تو بر زمانه فسونی
که همچو شیر و شکر گشت ماهتاب و کتان را

ز زلف او که رسیده است تا کمر ز درازی
بپیچ و تاب توان فرق کرد موی میان را

اشاره گرچه زبانست بهر بسته زبانان
نمیتوان بده انگشت کرد کار زبان را

یکی ده است بدان نعمت بجا که تو دادی
نظر بگنگ کن از شکر حق بمند زبان را

ستمگران بریاضت نمی شوند ملایم
که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمان را

بسیکه پا بمقام رضا نهاد چون صائب
بخوشدلی گذرانید عالم گذران را

نیست از زخم زبان پروای دل بیباک را
میکند آتش عبیر نیرنگ خاشاک را

بیخودی با هر چه آمیزد بمعراجش برد
هیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاک را

کاهش تن لازم روشندلان افتاده است
روغن از مغز ست دایم شعله ادراک را

عالمی از راست گوئی دشمن ما گشته اند
ما چه میگیریم چون آئینه لوح پاک را

من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم
از نظر بازان بود آن حلقه فتراک را

عقده های مشکل خود را اگر خرمن کنم
تنگ گردد راه جولان گردش افلاک را

خیرگی دارد ترا محروم ورنه گلرخان
همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

پشتم دوگردان جلوهٔ دیگر کند منزل
شکوهٔ کعبه باشد در نظر کمتر حجازی را
بصد افسانه با عمر ابد کوته نمیگردد
مگر از زلف او دارد شب هجران درازی را

گل روی بتان از آه من شد آتشین صائب
زمن دارد نسیم صبح این گلشن طرازی را

ساقی محجوب می باید شراب عشق را
آتش هموار می باید کباب عشق را
در حریم ما ندارد شمع بی فانوس راه
شاهد بی پرده میسوزد حجاب عشق را
عالمی را آه درد آلود من دیوانه کرد
هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را
تیشه در کار مستی میکنم چون کوه کن
چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را
هر گره در مغز پیچیده است بوی عقل خام
می شناسد اندکی قدر گلاب عشق را
از کمند رشتهٔ عمر ابد سر میکشید
خضر اگر می یافت قدر پیچ و تاب عشق را

هر کسی را هست صائب قبله گاهی در جهان
برگزیدم از دو عالم من جناب عشق را

غم مردن نبود جان غم اندوخته را
نیست از برق خطر مزرعهٔ سوخته را
دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن
میشناسد دل من بوی دل سوخته را
حسن از عاشق محجوب نگردد غافل
طعمه در دست بود باز نظر دوخته را
شعله در سوختن از مزرعهٔ خالی نیست
مطرب از خانه بود عاشق دل سوخته را
خام سوزان نهوس لایق این باغ نیند
جز بعاشق نما آن رخ افروخته را

بدم مسیحی اگر ناز کند جا دارد
نسخه از چشم تو برداشته بیماری ما

آنقدر در ره من تیغ تغافل باشیم
کاورد خوی تو ایمان بوفاداری ما

تا کی بشعله نزند جوش داغ ما
پیش از فتیله چند بسوزد چراغ ما

ای محتسب هنوز قسم میدهم ترا
کین موسم بهار مخور بر دماغ ما

حسرت بنور زده و عمر سر کشد
یارب کسی مباد بروز چراغ ما

سر تسلیم خرد بر خط خام ست اینجا
آفتاب نفسش بر لب جام ست اینجا

زلف را شانه زدای بال فشانان چمن
زود خود را برسانید که دام ست اینجا

جان من رفته ازین سینهٔ بی کینه چرا
روی گردان شدن از صحبت آئینه چرا

می فروشی بخدا عالم درویشیهاست
نگرفتن بگرو خرقهٔ پشمینه چرا

بر رو چو برگ گل ندویده است خون ما
چون داغ لاله عشق کشیده است خون ما

ای تیغ لب بزد که از شوق بوسه ات
چندین حجاب پوست دریده است خون ما

مشکل که سر ز خاک خجالت بر آورد
خنجر بروی تیغ کشیده است خون ما

در خارزار اندیشه ترا اندیشه کی کند
در شاهراه تیغ دویده است خون ما

صائب هزار لاله سیراب سر زده است
بر هر گل زمین که چکیده است خون ما

نیستی طفل نیقدر بر خاک غلطیدن چرا
گل بروی آفتاب روح مالیدن چرا

جسم خاکی چیست کز وی دست نتوان فشاند
گرد دست و پای خود چون گریه لیسیدن چرا

اگرچه آن شوخ را خوبی ناز سنگین بست
وز نسیمی نشنید ناز نسترن بوئیها

بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز
اگر دل سفید نگردد ز جامه شوئیها

اگر توقع آسایش از جهان داری
مدار دست ز نیش مزاج گوئیها

بجز ده زندگی خویش را مکن کوتاه
که صبح غوطه بخون زند زنده رویها

جز این که داده سر خویش را بباد چو سبو
چه فرق آئینه با کائنات یکرو باش

که نقش سیاه بخ کاند از دو رویها
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین

فزود غفلت من از سفید موئیها

اگر نکو نشوی صائب از بدی مگریز
که هست ترک بدیها سر نکوئیها

ای در آتش از گل روی تو لعل لاله ها
ماه رخسار تو از خاک خط هالله ها

من که صد خونین جگر داغ میدارم بطرح
میکند در یکدم داغ این زمان لاله ها

ناله سوزان اگر از دل چنین آید بلب
پرده نا خوش کند در پرده بتها له ها

ایکه محو چشم خوبان گشته ایمن باش
کاین بلاها میدهد از عجب دنباله ها

کاروان اشک ما را آتشی در کار نیست
آتش این کاروان است آتشین پرکاله ها

صحبت یکدل بود اکسیر ناقص طینتان
میشود یاقوت در معدن گل ژاله ها

جمع بر گردد پریشان گر رود تیر از کمان
میرسد یکجا بدامنها پریشان ناله ها

مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان
هر کجا صائب فشاند نکته رنگین ناله ها

بنو میدی مده از دست خود دلمان شهبارا — که از خاک سیه گلهای رنگین می شود پیدا
گرانیهای غفلت لازم افتاده است دلها را — که در جوش بهاران خواب سنگین می شود پیدا
سبکروحانه سر کن گر سبکباری طمع داری — که در دل کوه غم از کوه تمکین بیشتر پیدا

ز حرف عشق صائب میروند افسردگان از جا
اگر در مرده ها جنبش ز تلقین می شود پیدا

بسوزد آرزو دل بی اضطراب را — برسیخ میکشد رگ خامی کباب را
مجنون کند طرهٔ لیلی گشت خیال — بر روی دشت جلوهٔ موج سراب را
عنبر بخ فگنده نقاب از بهار خویش — تا دیده است آن خط چون مشکناب را
عشق ست ترجمان نفس های سوخته — آتش کند ترجم مرغ کباب را
هر مرده دل که سر بگریبان خواب برد — کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
زنار چشم از رگ خوابست زینهار — مژگان صفت بچشم مده جای خواب را
تن ده به تخت شور که خوابانده است چرخ — از صبح در نمک جگر آفتاب را
از تختگیست عاشق اگر گریه کم کند — خونابه است شاهد خامی کباب را
ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است — آماده باش گریهٔ تلخ بگلاب را
من چون نفس کشم که فراموش میکند — بر آتش عذار تو موی و تاب را
در بزم قرب باش نفس داشتم بلاست — زان دور عمر زود سر آمد حباب را

صائب چها بچشم تماشائیان کند — روئی که ساخت صبح قیامت نقاب را

در سحر زنهار بے اشک پشیمانی مباش
میکند این سرزمین پاک گوهر دانه را

همتی ای کعبه درکار من شایسته کن
تا مگر شایسته گردم خدمت بتخانه را

فارغ از وسواس شیطانست دلهای سیاه
نیست شبهای بهاران رونق افسانه را

یکجهت شو در طریق حق که نتواند گرفت
هر دو عالم پیش پای همت مردانه را

آسمانها در شکست من کمر بسته اند
چون نگه دارم من از نه آسیا یکدانه را

هیچ عضوی بے بصیرت نیست در ملک وجود
ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را

حسن عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست
پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

زود باشد کز مجالت آب گردد چون حباب
هر که از دریا جدا کرده است صائب خانه را

افتادگی ز خاک برآورد دانه را
گردون کشی بخاک نشاند نشانه را

در پیری از سر شک ندامت مدار دست
بشکن بآب صبح خمار شبانه را

وحشت کند ز خود دل روشن چو جا ز خلق
یک تن هزار تن بود آئینه خانه را

با نیک و بد چو آئنه یکسان سلوک کن
کین ز خمها ز موی شکافیست شانه را

در خود گمان منر لتے هر کرا که هست
بر صدر اختیار کند آستانه را

آن بلبلم که دیدن بال شکسته ام
از آب چشم دام کند سبز دانه را

کو جذبه که تا نفس ز دل برآورم
خاشاک گرد باد کند آشیانه را

مارا بهم مزن بزبردستی اے سپهر
کز موی در هم ست خط دست شانه را

برنتابد منت تعمیر دیوار خراب — خضر وقتی کو که بی منت شود معمار ما
از تماشای دل چه میپرسی نظر بکشا ببین — ماه کنعان یک خریدار است در بازار ما
جبهه میخارد بناخن شیر خوابآلوده را — آنکه کاوش میکند با سینهٔ افگار ما
از نسیم نوبهاران مغزها آشفته اند — گل نکرد آشفتگی از گوشهٔ دستار ما
شیوهٔ ما سخت جانان نیست اهل ملال — لاله کی بیدل غم میروید از گلزار ما
ما بخون خود دهان تیشهٔ شیرین میکنیم — تلخ ننشیند عبث معشوق شیرین کار ما
خون ما را پیری از گردون بسنگین دل خرید — قامت خم گشته شد انگشتر زنهار ما
غنچهای سر بمهر گلستان را زر زرا — نامهٔ وا کرده داند دیدهٔ بیدار ما
مغز دیندار است آن کفری که ما خوش کرده ایم — سبحه را در دل سراسر میرود زنار ما
گرچه از خاکیم در جنبش گران جان نیستیم — برگ کاهی میشود بال و پر دیوار ما
در شکست ناخن خود دوست بر می آورد — آنکه میخواهد که بکشاید گره از کار ما

هیچ ره صائب بحق نزدیک تر از در نیست
از طبیبان میکند پرهیز از ان بیمار ما

آه عالم سوز را در سینه دزدیدن چرا — برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا
در میان رفته و آینده داری یک نفس — اینقدر بهنگامه نبود یکدم فرو چیدن چرا
فوت شد گر از تو دنیا دشمنی در خاک رفت — دست بر دست از سر افسوس مالیدن چرا
جامه کز تن بر دید رزق مقراض قباست — بر لباس عاریت چون خار خسپیدن چرا

در رضا جوئی حق کوش ز خوشنودی خلق
ترک واجب نتوان کرد باین قافلها

مرگ چون باد خزان خلق ورقهای درخت
هست چون دوری اوراق قدم فاصلها

صائب از فرد روان باش که چون موج سراب
رو بدریای عدم میبرد این قافلها

وقتست جوش باده زند لاله زارها
میگون شود ز لاله لب جویبارها

گردد گل پیاده ز نشو و نما سوار
وز جوش گل پیاده نماید سوارها

بر اوج طوطی که هوا گیرد از زمین
بال و ز خود ز نشو و نما سبزه زارها

هرگز گمان نبود که با این فسردگی
آرد بجوش دیگ مرا این شرارها

لے وائے بر نظارگیان گر درین چمن
می بود رنگ بست گل اعتبارها

در لقمه موی را نتوان دید تیره شب
در نقره خوشگوار بود ناگوارها

صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل
در پای رهروی که شکستست خارها

شگوفه شور فگنده است در گلستانها
شده است خوان زمین کم درین نمکدانها

ز پرده پوشی برگ شگوفه گردیده است
مثال لیلی جادر گرفته بستانها

زمین شده ست ز برگ شگوفه سیمین تن
کشوده است بغل باغ از خیابانها

چو عاجز گره دل شدی بباغ خرام
که تیز کرد بهار از شگوفه دندانها

شب دراز صبوحی کشد میخواران
که گشت مشرق صبح از شگوفه بستانها

جهان استخوانیست بی مغز صائب
به پیش سگ انداز این استخوان را

رسیده است بآفاق صیت دولت ما
طپیدن دل بیتاب باست نوبت ما

کلاه گوشهٔ اقبال ماست بی کلهی
گذشتگی زد و عالم بود جنیبت ما

خزینهٔ گهر ما معانی رنگین
بریدن از دو جهانست تیغ جرأت ما

چو صبح حق نفس بر جهانیان داریم
نمک بچشم جهان ریخت شور فکرت ما

دهن چو شیشه کشائیم بهر شادی خلق
وگرنه مهر خموشیست جام عشرت ما

زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی
زراست خانگی خانهٔ عدالت ما

گرفته بود جهان را فسردگی صائب
شدند نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

احاطه کرد خط آن آفتاب بان را
گرفت خیل پری در میان سلیمان را

ز ماهتاب بنا گوش یار مے آید
که شیر مست کند یک این بیابان را

مکن بپردهٔ ناموس عشق را پنهان
که باد بان نشود پرده دار طوفان را

بحرارت دوزخ چه میتواند کرد
اگر ز مانستانند چشم گریان را

ز شوخی عرق چشم سخت می ترسم
که داغدار کند سیب آن زنخدان را

ز جسم جان گنهگار را ملالی نیست
که دلپذیر کند بیم قتل زندان را

مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان
یکیست سنگ و گهر دیدهای حیران را

نیست جرم دوستان گر یاد ما کمتر کنند
وحشت از ما دور گردان بیش دار از یاد ما

دست و پای صیدی پیچید هم از دیدنش
از کمند و داغ مستغنا بود صیاد ما

گرچه ویرانیم اما دلنشین افتاده ایم
سیل نتواند گذشتن از خراب آباد ما

تا بر دے سخت ما صائب سر و کارش فتاد
توبه کرد از سخت روئے سیلے استاد ما

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را
آرام نیست کشتی طوفان رسیده را

بے حسن نیست خلوت آئینه مشربان
معشوق در کنار بود پاک دیده را

دائم ز خوی خود کند آزار بد گهر
خونست شیر کودک پستان گزیده را

یاد بهشت حلقهٔ بیرون در بود
در تنگنای گوشهٔ دل آرمیده را

مارا مبر بباغ که از سیر لاله زار
یکداغ صد بهزار شود داغ دیده را

با قد خم که عمر اقامت طمع مدار
در آتش ست نقل کمان کشیده را

چون سنگ گزیدهٔ که نیارد بآب دید
آئینه میگزد من آدم گزیده را

از صحبت خسیس حذر کن که می شود
یک برگ کاه مانع پرواز دیده را

بے شور عشق چاشنی با حیات نیست
تلخ ست زندگی ثمر نارسیده را

از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی
گویم شنیده ام سخن ناشنیده را

در پرده ماند شور من از سردی سپهر
آبست شیشه جوش من نارسیده را

شبنم ز باغبان نکشد منت وصال
معشوق در کنار بود پاک دیده را

قدر صحرای عدم را رفتگان دانند و بس
تو تماشای چشم ساز و خاک طوفان دیده را

نیست در طبع گران جانان نصیحت را اثر
شور محشر بر نه انگیزد دره خوابیده را

چشم خواب آلوده را در خلوت دل بار نیست
حاش لله کعبه پوشد جامهٔ پوشیده را

لازم غفلت بود خواری به بینی رهروان
میکنند اکثر بیابند از ره خوابیده را

از علائق فارغ اند آزادمردان همچو سرو
خار نتواند گرفتن دامن برچیده را

نیست آسان منعمی پیچیده صائب یافتن
رهنما از پیچ و تاب است این ره پیچیده را

بزرگانی که مانع میشوند از باریابی را
بچوب از آستان خویش میرانند دولت را

بشکر آنکه داری فرصتی تعمیر دلها کن
که کوتاهست عمر کامرانی برق فرصت را

کسی را میرسد با چرخ مینائی طرف گشتن
که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را

چراغ عاریت در آستین دارد خموشی را
بنور چهره روشن دار محراب عبادت را

بآن خواری که سگ را دور میسازند از مسجد
مگر رانده ام از آستان خویش دولت را

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد
نه بیند هیچ محرم روی خورشید قیامت را

عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید
میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را

مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب
وگرنه گوشهٔ غربت کمین گاهیست شهرت را

شور عشقی کو که رستاخیز جهان سازد مرا
بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

سرمهٔ خاموشی من از سواد شهر ماست
چون جرس گلبانگ عشرت در سفر باشد مرا

نیستم یک لحظه بی مشق جنون هر جا که هست
نوخطِ پیوسته در مدِّ نظر باشد مرا

نیست از کوته زبانی بر لبم مُهر سکوت
تینها پوشیدهٔ در زیر سر باشد مرا

سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد
خنده ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا

در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم
باد بان کشتی از دامان تر باشد مرا

منزل آسایش ما محو در خود گشتن ست
تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا

میگذارم دست خود را چون صدف بر روی هم
قطرهٔ آبی اگر چون گهر باشد مرا

میکنم صائب ز صندل پرده پوشی درد را
حاشه لله شکوه از درد سر باشد مرا

می زیر دست خود نه کند هوشمند را
پروای سیل نیست زمین بلند را

زان زلف پرشکن مشو ایمن که می شود
از چین دراز دست تعدی کمند را

ایمن ز شکوه لب خاموش ما مشو
کاین سیل تند میگسلد زود بند را

چون نفس شد سلیم نگهبان دل شود
بیم از سگ شبان نبود گوسفند را

پیکان دهان خندهٔ سوفار را نه بست
فکر دل غمین نبود هرزه خند را

مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند
صائب عزیز دار دل دردمند را

داغ رسوائی خداداد ست منصور مرا
هست تعویذ تجلی لالهٔ طور مرا

در نکوکاران از نکوکاری چه گنجد ظاهر ست
برنتابد تنگنای آسمان شور مرا

حد شرعی مست بیدردانی آرد بهوش
نیست پروائی ز چوب دار منصور مرا

چو ماهی لب بسته سراپای زبانیم
و ظاهر اگر نیست زبان در دهنِ ما

بی قیمتی ما زگران مایگی ماست
کاین چرخ فرومایه ندارد ثمنِ ما

از گوهر ما گرچه خورد چشم جهان آب
از گرد یتیمی ست همان پیرهنِ ما

از بند لبا سیم درین بحر بکیبار
پیراهن ما همچو حباست تنِ ما

زان خوش سخنانیم درین بزم که باشد
از بال و پر خویش چو طوطی چمنِ ما

در زندگی از بسکه بتلخی گذرانیم
از زهر فنا تلخ نگردد دهنِ ما

صائب اگر از موی شکافان جهانی
غافل مشو از خامهٔ نازک سخنِ ما

هر که دولت یافت تشت از لوح خاطر زد بآب
اوج دولت طاق نسیانست در ایام ما

می‌خورد چون خون دل هر کس بقدر دستگاه
باش کو چاک‌تر ز جام دیگران کو جام ما

در بلا انداخت جمعیت دل آزاده را
فلس ما چون ماهیان گردید آخر دام ما

در نظر واکردنی ها شد بسا از زندگی
چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما

بر دل آزادهٔ ما باغ امکان تنگ بود
چشم تنگ قمریان چون سرو دارد دام ما

طفل بازی کوش آرام از معلم می‌برد
تلخ دارد زندگی بر مادل خودکام ما

پشت ما بر خاکساری روی ما در بیکسی
هست بر سی پارهٔ دلها مدار نام ما

نیست صائب جام عیش ما چو گل پا در رکاب
تا فلک گردان بود دور باشد جام ما

رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب
میزبان ما ست هر کس میشود مهمان ما

ما تهی دستی زبان خصم کوته میکنیم
سبز سازد خار دامنگیر را دامان ما

از خزف نازک گهر تر پرده داری میکشم
سنگ کم گردد تمام از پله میزان ما

نشاء رطل گران از سنگ می یابیم ما
هست در آزادی اطفال گلریزان ما

غافلان را شهپر طاؤس می آید بچشم
بسکه رنگین شد ز الوان کیسه و دامان ما

در گرفتاری ز بیش ثابت قدم افتاده ایم
برنخیزد ناله از زنجیر در دامان ما

نیست چون آئینه تصویر امید نجات
عکس روی یار را از دیده حیران ما

ما ز گل پیراهنان صائب بهوی قانعیم
از نسیم لعبه گفتان مے شود زندان ما

بجوش آید ز درد باد نوبهاران خون عالم را
اگر چون بلبل از اهل دلی در یاب این دم را

ندارد حاصلے سامان عشرت در کمین سیلے
که نتواند نشاط عید برد از ماه نو غم را

بخون خلق از آن تشنه ست دائم تیغ مینائی
که سرسبزی ز آب چشم داشد نخل ماتم را

حجاب دیده روشن نمیگردد ز تن آسانی
نسازد بستر گل غافل از خود شبنم را

گواه از خانه باشد غنچه دلشکفته را صائب
بشاشت نیست حاجت روی خرم آلوده مرهم را

بلبل نمی شود ز قفس از چمن جدا
فانوس شمع را نکند از انجمن جدا

هشدار کز خراش دل سنگ خاره شکل
آخر به تیغ کوه سر کوهکن جدا

نمی آید بکار پاک طینت بینش ظاهر
که تا بینا بنور حلقهٔ این در نشود بینا

مقیم آستان فیض بخش عشق شو صائب
که تا بینا بنور حلقهٔ این در نشود بینا

درماندهٔ این جسم نزار است دل ما
در سنگ نهان همچو شرار است دل ما

دارد بغم عشق نظر از غم عالم
آهو ست ولی شیر شکار است دل ما

چون غنچه محال ست که از پوست برآید
چندانکه درین سبز حصار است دل ما

چون دانه بمیز زبی برگ و نوائی
تا بندهٔ اقبال بهار است دل ما

هر چند که پیچیده بمی خون رگ تاکی
در کشمکش از ریخ خمار است دل ما

تا با خبر از هستی خویش ست پیاده ست
از خود چو برون رفت سوار است دل ما

هر داغ جگر سوز سیه خانهٔ لیلی ست
تا دانهٔ آن لالهٔ عذار است دل ما

از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد
هم طالع خال لب یار است دل ما

هر چند بهائی گهر از گرد یتیم ست
بی قیمت ازین مشت غبار است دل ما

تا قطرهٔ خود را نه کند گوهر شهوار
سرگشته تر از باد بهار است دل ما

هر چند ز پرکاره قد گردش گردون
چون نقطهٔ مرکز بقرار است دل ما

دمی شمشیر برق از زهر گیاهی بر نمی گردد
ز خط روزی که شد خون عقیقش مشک دانستم
ز کوه بیستون فرهاد ازان بیرون نمی آید
صف مژگان نگردد پرده دار چشم فرمائی
تو کز شور جنون بی بهره یی فکر سر خود کن
بهر بی پرده اظهار نتوان کرد راز خود
فریب خال گندم گون او خوردم ندانستم
بعیب بیوفائی همچو گل مشهور می گردد
ز شوق سنگ طفلان چون فلاخن نیست آرامش
گران سنگی فلاخن را پر پرواز می گردد

دلم زجولان نیست مانع وادی پرخار عاشق را
که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را
که میگردد دو بالا ناله در کهسار عاشق را
قیامت کے ز شغل خود کند بیکار عاشق را
که جوش مغز خواهد کرد بیدستار عاشق را
دل شبها بود گنجینهٔ اسرار عاشق را
که خواهد ساختن این نقطه بی پرکار عاشق را
اگر در سوختن از پا بر آید خار عاشق را
اگرچه هست چون دل شیشهٔ دربار عاشق را
ندارد ننگ کوه غم ز فتار عاشق را

می تعلیش اگر در سنگ روپنهان کند صائب
بس است از هر دو عالم نشاء دیدار عاشق را

شد بی صفا ز خاک سیه کاسه آب ما
در کام شعله دم بشمار اوفتاده است
ما نی ز خیال یار پری خانه گشته ایم
از اشک تلخ ما کف خاکی نگشت سبز
در قلزمی که موج بود تیغ آبدار

آخر بر نگ ظرف برآمد شتاب ما
پر میزند هنوز ز خامی کباب ما
یوسف نقاب بسته درآید بخواب ما
تا نگرفت دست همچو سبو بی شراب ما
از سر گذشت خویش چه گوید حباب ما

در کام شیر بیم خطر نیست خال را
ز فرمان روای مصر بعید است حسن یوسف
گرد ملال ما نیم نشاط دلکش
ز افتادگی مباد دلم شاد دلکش
تا هست پای در رکاب دلکش

حیف ست اگر چه کذب رود بر زبان تو	از وعدهٔ دروغ دلم شاد کن مرا
شاید بگرد قافلهٔ بیخودان رسیم	اے پیر دیر همت امداد کن مرا
گشت ست خون مرده جهان را امیدگی	دیوانهٔ قلمرو ایجاد کن مرا

دارد بفکر صائب من گوش عالمی
یک ره تو نیز گوش بفریاد کن مرا

بدل زان بالبید تنها دل کردم دو دیدن را	که بیم راه گم کردن نمیباشد طپیدن را
زبیتابی چنان سررشتهٔ تدبیر گم کردم	که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را
ازان هرگز نیفتد آب گوهر از صفای خود	که دارد جمع یکجا بار میدان آرمیدن را
ازان دندان نپیران گردش افلاک میگردد	که از غفلت نبندازی به پیری لب گزیدن را
اگر لیلی خطفلان نکشد سنگ براه من	بمجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را
بزنار رگ خامی کرمی بست تا محشر	بمژگان چاشنی میگیرد و آهات رسیدن را
ز استغنا نه بیند بر تقاضا آن چشم حیرانم	که آهو از که دارد شیوهٔ دنبال دیدن را
اگر میداشتم از بیقراریهای دل فرصت	بچشم شوخ آهو یاد میدادم رمیدن را
شنیدن پرده پوش حرف گفتن پرده در باشد	ازان غافل به از گفتار میداند شنیدن را
گل نازک بستان زود در فریاد می باشد	لبی چون برگ گل باید لب ساغر گزیدن را
بنوک سوزنی این خار می آید ز پا بیرون	به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بریدن را
اگرچه کوه دارد لنگری صد سال می باید	که از من یاد گیرد پای در دامن کشیدن را

دل را ز قید جسم رها میکنیم ما
این دانه را ز کاه جدا میکنیم ما

عمر دوباره در گره روزگار نیست
جان را ز زلف یار جدا میکنیم ما

آه اینچنین اگر شکند آستین سعی
پیراهن ستبره قبا میکنیم ما

افتد غزال دولت اگر در کمند ما
از همت بلند رها میکنیم ما

می میکشیم و خنده مستانه میزنیم
با این دو روزه عمر چها میکنیم ما

مکتوب صائب از پی دلخلق هیچ کار
از خلق روی خود بنهان میکنیم ما

از شکست ما ست گردش چرخ بی بنیاد را
نیست غیر از داد آب سیماب بادرا

آب شد پیکان ز اوتا از دل گرمم گذشت
میگداز از نامه من نامه مخولا درا

ناله ام پیوسته بیرحمانه بر آهنگ زد
سخت میگیرم بچشم آه و داد بیدادرا

قوت دست دعا گردد ز بی برگی زیاد
هست در خشکی کشاکش پنجه با شمشاد را

چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند
بهتر از خواندن نیست بهتر از خاموشی استاد را

سخت تر گردد گره هر گاه صاحب
کی کشاید باده گلگون دست و پا نشناسد را

نیست دلگیری ز دنیا چون دل آسوده را
آتش مزدور کی باشد ابراهیم را

در دل دریا بساحل میتواند رفت دل
هر که گیرد وقت طوفان امن تسلیم را

گر کنی دل را چو سر آزاد از فکر بهشت
نیست پای خویش بینی کند تو تسلیم را

ز دامن نظر اهل عشق پاک تر است — زمین میکده از فیض پارسائی ما
بجامه گل رعنا بپوستان آمد — گل عذار بود چهره حنائی ما
تو پا بدامن منزل بکش که تا دامن — هزار مرحله دارد شکسته پائی ما

سر است گوش سخن را بانجمن صائب
که نوش کرد شراب سخن سرائی ما

گل ازان زود ببازار رساند خود را — که بآن گوشه دستار رساند خود را
چون خط سبز نفس سوخته می باید — که بآن لعل شکربار رساند خود را
سنگ بر سینه زند قطره ز گوهر شب و روز — که بآن قلزم زخار رساند خود را
خون ما را چه قدر خون جگر باید خورد — که بآن غمزه خونخوار رساند خود را
صاف شو صاف که تا می نشود صاف از درد — نیست ممکن بلب یار رساند خود را
رشته نے گرهی نیست درین بحر چو موج — که بآن گوهر شهوار رساند خود را
دامن دشت جنون جای تن آسانی نیست — به که دیوانه ببازار رساند خود را

صائب از مشق سخن مطلب طولی اینست
که بآن آئینه رخسار رساند خود را

بسا غواصی که نیست چشم نیم مستش را — که میجوشد می از پیمانه چشم می پرستش را
بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد — ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
بصید ماهیان زلف بخشش گر سر فرود آرد — رباید از دهان یکدگر چون طعمه خشتش را

گوهر شهوار مردان لب بجا و اگر دلست | این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

بیست صائب قسمت کوتاه بیان بس
انچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

زروی گرم که در جان شرر گرفت مرا | که آفتاب قیامت بسر گرفت مرا
چنان گداخت مرا فکر آن دهان بمیان | که میتوان بزبان چون خبر گرفت مرا
چو رشته هر که شد از پیچ و تاب من آگاه | ز آب دیدهٔ خود در گهر گرفت مرا
چو برگ بر سر حاصل نمیتوان لرزید | کجاست سنگ که دل از ثمر گرفت مرا
دل رمیدهٔ من سرکشی نمیداند | توان برشتهٔ موی کمر گرفت مرا
بمدعای دل آنروز کبک می خندید | که شاهباز تو در زیر پر گرفت مرا
ز طور سرمهٔ حیرت کشند چشم کلیم | نهی که پرتو او در جگر گرفت مرا
ترا که زخم زبان نیست در کمین نگهت | که همچو خون بزبان نیشتر گرفت مرا
فسردگی چو گهر سنگ راه یکرنگ ست | ازین چه سود که دریا ببر گرفت مرا
همین دلیست که از انتظار میسوزد | زروی یار چه اغنی که در گرفت مرا

که کرده است ترا گرم گفتگو صائب
که دل ز نالهٔ گرم تو در گرفت مرا

دائم ز ناز کیست دل افگار شیشه را | خون میچکد مدام ز گلزار شیشه را
شاید بجوی رفته کند آب بازگشت | چون شد تهی زباده بمین خوار شیشه را

هرگز چنین نبود درین دشت پرشکار — دست افگند بگردن صید کمند ما
بیطاقتان هلاک نسیم بهار اند — از ما شتاب سوخته گردد سپند ما
در کوی عشق ره نبود جبرئیل را — پی کرده است تیزی این ره دلیل را
خورشید و مه مرا نتواند زراه برد — هر تشنه دیدهٔ نفریبد خلیل را
دل میدهد به نیم پلیش عرض حال خود — حاجت بنامه نبود جبرئیل را
گویند باز گشت بخیلان بود بخاک — خاشاک هم بخاک نگیرد بخیل را

ولله

هر جا حدیث اهل سخن در میان فتد
صائب بخوان تو این غزل بیدیل را

نیست از روی زمین سیری دل خود کام را — حرص میگردد زیاد از خاک چشم دام را
دل چو شد افسرده از جسم گران جان تازه ایست — رنگ برگ خویش باشد میوهای خام را
داغ دارد میکشد از تشنه لبها من — میکنم خالی زمی در دست ساقی جام را
فکر صید خلق دارد زاهدان گوشه گیر — خاکساری پرده تزویر باشد دام را
بوسه را در جام می پیچد برای دیگران — آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را
هر کرا از درد وصاف دمی نظر بر نشئه ایست — بادهٔ یک جام داند بوسهٔ دوشینه را

نیست صائب تشنه را دیدهٔ دلکو ای بخوان
میکند یک رنگ مشرب همسر ایام را

ره نمیداند ز حسن او وفای بیوفا را — که عشاق از خدا خواهند تقریب جدائی را

در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود
در وطن هر که سبکسار نماید خود را

در غریبی همه کس می شود انگشت نما
هر گلی بر سر دستار نماید خود را

جای رحم ست بران چشم غلط بین کز جهل
خوابها بیند و بیدار نماید خود را

چه کند با دل بیدرد کلام صائب
این نمک در دل افگار نماید خود را

تکلف نیست در گفتار رندلاابالی را
چنانت دوست میدارم که عاشق شاهد حالی را

خمار آلوده یوسف به پیراهن نمیسازد
ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را

لباس خود نمائی چشم بد بر در آستین دارد
نگیرد خار دامن جامه پوشید خالی را

توان ایام طفلی چند روزی داد عشرت او
نمیداند طفل از چیست قدر خط و خالی را

نزاکت آن قدر دارد که در وقت خرامیدن
توان از پشت پا پیش دو نقش روی قالی را

گل از خار سر دیوار میچیند نگاه من
بهار خشک میدانم خزان خشک سالی را

میه نوشیدن گوشه ابرو تو هم ساقی
چو گردون بر سر دشت آر آن جام هلالی را

ز پیش دل حجاب چشم را بردار چون مردان
بگل تا کی برآری پیش ایوان شمالی را

اگر آئینه روئی در نظر میداشتم صائب
بیلوطی می چشاندم شیوه شیرین مقالی را

ز خرمن صلح کن یاد انه از دور بینی را
که میسازد ز بان برق گوته خوشه چینی را

تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر
سبک دارد کف همت ز را بالانشینی را

بی‌خوشی نیست ممکن جان شیرین یافتن
کوزهٔ سربسته مینو شد شراب ناب را

روشنم شد تنگ چشمی بحر از جمعیتت
بر کف دریا چو دیدم کاسهٔ گرداب را

نیست درمان مردم صحبت‌ناجنس را
ماهی دل بسته خون در دل کند قلاب را

تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

بشاهراه توکل بود سفر ما را
یکیست سبحهٔ و زنار بر کمر ما را

چو تخم سوخته کز ابر تازه شد عرقش
زیاده شد عرق انده بیشتر ما را

چنان بفکر تو از خویشتن فرو رفتم
که خشک شد چو سبو دست در سپر ما را

شد است سینهٔ ما همچو تیغ جوهردار
ز بسکه آه شکست است در جگر ما را

بهر زین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان ست چون شرر ما را

می میکند خیال تنک ظرف آب را
دیوانه سیل می تمرد ماهتاب را

از تنگی دل ست که کم گریه میکنم
مینای غنچه زود ترکند گلاب را

دل میطپد بخون ز تمنای خویشتن
بر سیخ میکشند رگ خامی کباب را

نیست از طراوت و انیست اگر صفا
خواهد گداختن عرق شرم آب را

فیض تجرد ست که ابیات عرش سیر
بر سر دهند جا نقط انتخاب را

صائب بفکر گوشهٔ چشمی فتاده ایم
دیگر مگر بخواب نه بینیم خواب را

چو صبح در محبت خورشید صادقیم
این تب برون نمیرود از استخوان ما

ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست
بیرون برد ز تیر کمی را کمان ما

چون بید گرچه تیغ زبانیم کس ببر
بندی شدست یک ثمری بر زبان ما

قانع بیک سر انخشک ست از زمین جهان
چون موجهٔ سرابیدل خوش عنان ما

ماندست همچو دامن قارون بزیر خاک
دامان دل ز لنگر خواب گران ما

از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم
بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

ما چشم خویش حلقهٔ هر در نمیکنم
خاک مراد ماست همان آستان ما

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود
هر بر زمین که سایه کند با غبان ما

مرکز خاکست گردون آسمان عشق را
لامکان یک پله باشد آستان عشق را

روز و شب ظاهر بداغ کهنه و نو میشود
نیست ماه و آفتاب آسمان عشق را

تا چه آید بر دوشنت از دست این یک تیغه را
هیچ نتوانست تازه کردن کمان عشق را

شکر بدصائب ز اقبال همت عاقبت
مهربان خویش سازد مهربان عشق را

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را
مردمی باید نگهدارد عنان راه را

غافلان را گوش بر آواز بانگ رحلتست
هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را

خودنمائی پرده بر میدارد از بالای چهل
نیست عیسی در نشستن جامهٔ کوتاه را

اگر روشنگری حیرت بحال ما نپردازد
که دیگر ساده از نقش تمنا میکند ما را

اگرچون قطره در دریای کثرت راه ما باشد
خیال دور گردد از یار تنها میکند ما را

چنین معلوم شد از گوشمالِ آسمان صائب
که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

ما نبض شناس رگ جانیم جهان را
آئینه اسرار نهانیم جهان را

پوشیده و پیداست ز ما راز دو عالم
هم آئینه هم آئینه دانیم جهان را

هنگام خموشی گره گوهر اسرار
در وقت سخن تیغ زبانیم جهان را

از سینه پر داغ بهار جگر چاک
از چهره بیرنگ خزانیم جهان را

تازه است جگرهای ز شراب کهن ما
پیریم ولی بخت جوانیم جهان را

در صحبت ما قطره شود گوهر شهوار
از دل صدف پاک دهانیم جهان را

دارند بدیوانه ما چشم غزالان
سر حلقه صاحب نظرانیم جهان را

از راستی طبع عصائی فلک پیر
از قامت خم گشته کمانیم جهان را

بیهوشی ما برگ نشاط دگران بست
از خواب گران رطل گرانیم جهان را

گوشی نخراشد ز صدای جرس ما
ما قافله ریگ روانیم جهان را

در آئینه ماست نهان راز دو عالم
هر چند ز حیرت زدگانیم جهان را

در ظاهر اگر دیده ما پرده خوابست
ما از دل بیدار شبانیم جهان را

صائب نبری نیست که در محفل ما هست
هر چند که از بیخبرانیم جهان را

سر نمی پیچم ز خط تیغم اگر بر سر نهد
چون قلم تا چاک دل نشمرد از دار خطم

در بیابان از دو عالم آرزو دارند بر آیین نظر
ور کمند زلف دارد انتظار خط مرا

نیست صائب بر دم جان بخیل عیسی چشم من
زنده میدارد نسیم مشکبار خط مرا

گر تنگی دل از چشم رو تنگست مرا
گره برشته ز پیوند سوزنست مرا

جنون دوری من بیش میشود از سنگ
درین ستمکده حال فلاسفست مرا

ازان بخط نظر هیچ باز مشغولم
که دست و سایر شاهان توقیعست مرا

غزالیکه مرا کرده است صحرائی
کمند گردنش از خود گسستنیست مرا

کسیکه عیب مرا میکند نهان صائب
اگرچه چشم عزیزست دشمنست مرا

صفای ساعد سیمین تو دارد دست موسی را
بنا گوش تو سازد تازه ایمان زلیخا را

طریق عقل را عشق رجحان میدهد زاهد
همانا بهتر از صد شیخ کافر نیست آهن را

بآن کز نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه
با و نسبت دور نیست چشم شوخ لیلی را

بچندین سوزن الماس حیرانست مژگانش
که از پائی که بیرون آورد خار بیابانی را

ز درد و داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق
همیشه دست و لب گرمست مهمان طفیلی را

توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد
گریبان دوست نزدیکتر از دست یغمائی را

بحمد الله بزرم آنقدر کز گردش دوران
قدح در دست مینا در بغل دیدیم تقوی را

مارا کسی که سر به بیابان عشق داد — آماده کرد از دل صد پاره زاد ما
رمزیم همچو خط بنا گوش سر بسر — هر طفل نورسیده نداند سواد ما

صائب اگرچه بادهٔ ما نیست غیر خون
از نه سپهر میگذرد نوشش باد ما

نفس سوخته روشنگ جانست مرا — چون شرر زندگی از سوختگانست مرا
بیخودی گرد ملال دل من بنشوید — رفتن دل ز نظر آب روانست مرا
گرچه افتاده ام اما پی بر داشتنم — هر که قدر ست کند تیر و سنانست مرا
میکند سلسلهٔ عمر ابد را کوتاه — گرهی چند که در رشتهٔ جانست مرا
در خریداری درد تو بجان میتابم — ورنه یوسف بزر قلب گرانست مرا

آب از دیدهٔ خورشید بر آرد صائب
در دل آئینه عذاری که نهانست مرا

خوش کن از زلالهٔ رخسار لف پیشانی را — از دل گرم برافروز شبستانی را
تا نرفتست سر رشتهٔ فرصت از دست — به که شیرازه شوی جمع پریشانی را
گر همه خانهٔ کعبه ست که تعمیر کنن — تا توان کرد عمارت دل ویرانی را
هر که از دست زلیخای هوس سالم جست — بدو عالم ندهد گوشهٔ زندانی را
پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست — در نمکزار چه قدر ست نمکدانی را
وقت بسیار عزیز ست گرامی دارش — بزر قلب مده یوسف کنعانی را

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا
که از گرانی جان بار بر دلست مرا

هزار پایه سبکسارتر بود قارون
ز تخمهای امیدی که در گلست مرا

عجب که پای ترا در نگار بگذارد
ز انتظار تو خونی که در دلست مرا

ز بام من بغداد هم زبان نسازد تا
همان که یاد لبش نقل محفلست مرا

گهر بگرد یتیمی نمی رسد صائب
در ان محیط که امید ساحلست مرا

آه میباشد مسلسل خاطر افگار را
در دراز ی نیست کوتاهی شب بیمار را

عشق می آرد دل افسردهٔ ما را بشور
مطرب از طوفان سزد دریای لنگر دار را

شوخ چشمان میشوند از آیهٔ رحمت دلیر
شد ز خط سبز گستاخی فزون اغیار را

بوالهوس را دایم از تیغ تغافل خسته دار
بر میاور زینهار از دست گلچین خار را

در بهاران پوست بر تن پردهٔ بیگانگی ست
یا بسوزان یا بپوش ده جبه و دستار را

بی نیاز از می بود رخسار شرم آلود یار
نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را

بیزند از شرم صائب سینه را بر تیغ کوه
دیده تا کبک دری آن سرو خوش رفتار را

بی زبانی پرده داری میکند از ما مرا
میدهد خاموشی من سرمه صد نغمه را

گر برون آرد بخون خود گواهی میدهد
ناله تا در دل نگیرد خون هم آواز مرا

از تواضع منت روی زمین دارد بمن
چرخ سنگین دل زند گر بر زمین بینیاز مرا

حسن خداداد رام پور دیگر است
باده چو مستی دهد جان طرب ناک را
من نکنم و گیتی تا سر سودا کند
دامن گوهر گذارد دیدهٔ لولاک را
یا بکف افشانده شد این نزل پاک را
هست از خونخواهی مسیحا بیتر
گر از خویش برون آمده چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
کز دامنها بر نمی خیزد گرد
میکند طی راه خویش بگرد
گر از زر دو طلب را بی خطر بیابان مرکت
نان پخته تو بود روی زمین خوان ترا
سنگ را پیشکش کند بنیتا
که درین بقعت صدف گهری نیست ترا

بگسل از خویش و مهرخار که خواهی پیوند
که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا

برشکست قفس جسم ازان میلرزی
که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا

نیست در بی‌هنری آفت بخت صائب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را
پیش دجال کتم مائدهٔ عیسی را

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد
میبرد پیش دو صد مدعی بیمعنی را

در ریاضی که بار یاب تمیز است نکام
غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را

خصم انگشت چرا به سخن من ننهد
بر سر چوب بود حسن بصر اعمی را

صائب از تیرگی بخت سیه شکوه مکن
کز نشیمن خانه گزیرے بود لیلی را

چون خم از کوی مغان پای مفر نیست مرا
گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا

سنگ طفلان چه کند با دل دیوانهٔ من
کبک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا

چون سپر موجه شمشیر بهم پیوسته ست
در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا

خاکسار نیست مرا روشنی دیدهٔ و دل
شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا

میتوان کرد به تسلیم شکر خنده طلب را
نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا

منعم آن نخل خزان دیده‌ام از اسباب جهان
باغم عشق تمنای دگر نیست مرا

از قبول نظر عشق شود عیب هنر
ورنه جذب بی‌هنری هیچ هنر نیست مرا

وصل هرچند یکی چشم و دل حیران را
که از و سنگ تفاوت نکند میزان را

کار موقوف بوقت است که چون وقت رسید
خوابی از بند رها نیدمه کنعان را

اشک اگر پای شکایت نگذارد بمیان
که جدا میکند از هم دو صدف مژگان را

به که ارباب شفاعت بسر خود بنشند
شکهت منت اگر نیست گل احسان را

گر شود دولت بیدار مساعد روزے
صائب آن ماه فرامش نکند یاران را

ناز چشم شوخ او در گردش آمد جاها
چون رم آهو بیابانی شدند آراها

دلبری را زلف او در دور خط از سر گرفت
میشود از خاک افزون حرص چشم دلها

خام کرد آن آتشین رو آرزوهای مرا
گرچه از خورشید تابان پخته کرده دلها

راست ناید با وطن نقش گرامی گوهران
روی در دریا ارباشد در نگینها ناها

نیست اوج اعتباری پوچ مغزان را شباب
کوزهٔ خالی فتد زود از کنار رباها

گشت روشن سینهٔ من صائب از داغ جنون
خانهٔ تاریک را روشن کند گل جاها

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را
بلندی حجت عجز ست بازوی تشاور را

کند یک جاده گوهر پیش غواص تماشائی
رسد فیض سخن یکسان سخن سنج و سخنور را

نیندیشد ز درد و داغ نومیدی دل عاشق
که از آتش بود پروانه راحت سمندر را

بجز دل هیچ نسبت دست از آزادگی شستن
بآب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را

تو و رد لجوجی عاشق زهی اندیشهٔ باطل
غبار خط مگر آرد بیادت غمگساران را
ز سنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد
محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را

دل صائب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید
سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

من و مصری که شکر خیز بود خاک آنجا
گوزهٔ شهد شود حنظل افلاک آنجا
درخرابات چه حاجت بمناجات منست
دست برداشته دائم بدعا تاک آنجا
درمحبت لب خشک و مژهٔ تر بایست
هیزم تر نفروشند بمسواک آنجا
سفر با نفس سوخته دارم در پیش
که حساب نفس صبح شود پاک آنجا

صائب از کوی خرابات نیاید بیرون
دختری خواسته از سلسلهٔ تاک آنجا

بسته گر در راه چوگان گردش افلاک را
گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را
عقدهٔ گوهر بود محکم تر از آب گهر
گریهٔ مستانه نگشاید دل غمناک را
وسعت مشرب مرا در صدر بلا انداخته است
هست در دل عقدها از خوش عنانی تاک را
از ضعیفان دست طوفان حوادث بسته است
کشتی موج است هر موجی خس و خاشاک را
پردهٔ شب شعله را در پرده چوگان میدهد
زلف چون پنهان کند آن روی آتشناک را
موزم اما خوشه چین خرمن دونان نیم
میکنم شکر ار کسی قناعت خاک را
صائب از بیداد گردون شکوه دست داشت
نیست از خون شهیدان سیر آن فتراک را

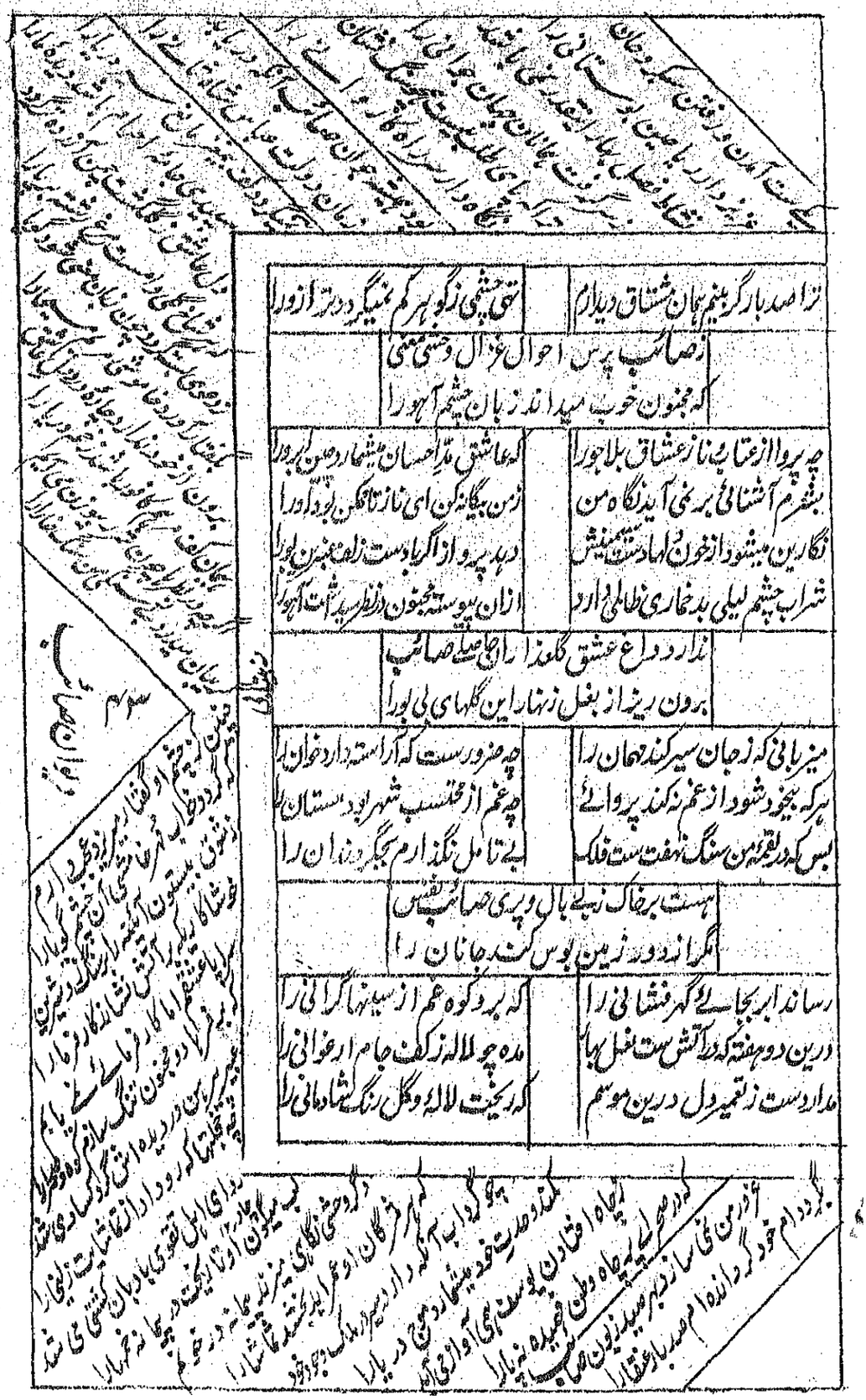

در مسائل

چون کند آن غنچه خونریزی عریان تیغ را
بخیه جوهر شود زخم نمایان تیغ را

ریخت خون عالم و مژگان او خونی نشد
تیری سرشار سازد پاک دامان تیغ را

در دل فولاد چون سنگ آتشی پنهان شود
خون گرم شد چراغ زیر دامان تیغ را

علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار
جوهر اینجا میشود خواب پریشان تیغ را

هر کجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون
میکند بیجوهری در قبضه پنهان تیغ را

بر دل پیران مخور کز عجز پیش انگنان
بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را

هر که میداند بقای حویش صائب از فنا
میشمارد مغتنم چون مدّ احسان تیغ را

خون گرم گر شود در دل مصور تیغ را
موی آتش دیده گردد زلف جوهر تیغ را

بسکه آن بیداد گر در قتل من دارد شتاب
شیونی می آید از زنجیر جوهر تیغ را

از شبستان عدم چون صبح طالع تا شدم
سینه من بود میدان سراسر تیغ را

میکند پیشانی گوهر صدف را سینه چاک
گر دهد چون مقراض خون من بیپیکر تیغ را

رنگ کلفت از دل من گر نشوئی نشست برد
پاک نتوان ساختن با دامن تر تیغ را

عشق هر کش وقت استنشا بود خونریز تر
مدّ احسان در کشش باشد رسان تر تیغ را

بسکه خون گرم من جوشیده با شمشیر او
حلقه بیرون در گردید جوهر تیغ را

زان نگردد کند شمشیرش که آن بیداد گر
میدهد از هر نگاهی آب دیگر تیغ را

مدعی جاوید ان تیر شهابی بیش نیست
گر باین تمکین برآرد آن ستمگر تیغ را

سوختم چندان ز جاب عشق دارم زیر لب
چون الف در بسمل پنهان مدار آه خویش را

هر گزینش منت ارباب همت خورده است
بر شمار دانگل مردم گیاه خویش را

روی می آرد بمهر و ماه تا آئینه است
می شناسد یار ما قدر نگاه خویش را

میبرد غم ره بسر وقت دل مایی دلیل
ابر نیسان می شناسد فاقه خواه خویش را

رهبر وی گز راه و رسم دردمندی آگهست
گرد سر چون کعبه گردد سنگ راه خویش را

تا کی از تر دامنی در پرده باشی چون حباب
میتوان کردن بآهی پاک راه خویش را

این جواب آن غزل صائب که اینها گفته است
بر فلک هر شب سلام برق آه خویش را

شد سلسل بوی گل زنجیر میباید مرا
بند نسکرد ازی از تدبیر میباید مرا

میکشد مجنون من از صحبت مردم ملال
پاسبانها از پلنگ و شیر میباید مرا

از نسیم گل پریشان کرد اوراق حواس
خلوتی چون غنچه تصویری میباید مرا

سر بمهر داده چشم سیاه لیلیم
چشم آهو حلقه زنجیری میباید مرا

هست از جوهر فزون حلقیم تنگ و بابین
بستر و بالین ازان تشویر میباید مرا

بی غبار خط را تسخیر کردن مشکل است
بیقرارم خاک دامنگیر میباید مرا

از نوازش بیشتر می بالم از زیر شش
جنبش گهواره بیش از شیر میباید مرا

چون بدن گردون کشی از خاکساری کرده ایم
سینه آماده از تیر میباید مرا

نیست بیجا از شفق مینا گر چون بیخودم
در رقص چون صبحدم تاثیر میباید مرا

پیش ازین صائب نمی آید زمن اخفای عشق
چند دارم در تہ دامن چراغ خویش را

چون حباب از یکدلان بادهٔ ناہیم ما
از ہوا داران پا برجای این بیم ما

بر سر لے ننشیند از گفتار ما ہرگز غبار
ما میان بے زبانِ عالم آبیم ما

نارسائی ہای طالع مانع ست از ادعا
ورنہ با موی میان یار ہم تا بیم ما

راحت دنیا حجاب دیدهٔ بیدار نیست
بر بساط گل چو شبنم غنچہ میخوابیم ما

فقر را از دیدهٔ بد پردہ داری میکنم
گر بظاہر در لباس صوف و سنجابیم ما

غافلم از ترک و تاز چرخ صائب از غرور
پیش پای سیل بے زنہار در خوابیم ما

لب میگون تو هموار کند تقوی را
چشم بیمار تو آرد بزمین عیسے را

سرو بسیار بر عنائی خود مینازد
جلوهٔ قد سرکن و کوتاه کن این دعوی را

گرچه بے بال کند معنی نازک پرواز
لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را

جلوهٔ صبح نخستین بزمانی نکشید
نفسی تیره کند آئینهٔ دعوی را

میکند حسن ز خط صورت دیگر پیدا
قلم موی نماید ہنرے مانی را

شعلهٔ مشوق ز شمشیر نگردانند روی
لن ترانی نشود بند زبان موسی را

در شکست دل ما سعی فلک بیجا نیست
میکند آئینهٔ صاف خجل زنگی را

ہر که از زنگ دوئی آئینه را ساز د صاف
بیند از چشم غزالان نگه لیلے را

نهفته کیست که عشاق ترا صید کند — قدرت — میتناسد همه کس بلبل بستان ترا

پشت دستش هدف تیر ندامت گردد — ملامت — هرکه از دست دهد گوشهٔ دامان ترا

نیست دشنیهٔ مژگان تو خطائی چون مشک — کمی — یکسر موی کمینش زلف پریشان ترا

جامهٔ فاخته را کبک بدوش اندازد — گر به بیند روش سرو خرامان ترا

دلم از موج طپیدن نپذیرد آرام — تا بدندان نگزم سینهٔ نخدان ترا

از تو محبوب تری یاد ندارد ایام — بوی گل باز ندیده است گریبان ترا

آنقدر همرهی از طالع خود میخواهم — که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

صائب از طبع باین تازه غزل صلح مکن
اول جوش بهار است گلستان ترا

تا سوخت بداغ تو محبت جگرم را — آبله — گلهای چمن آئینه کردند برم را

از بخیهٔ شد علاوت دل مرغان چمن سخت — موج — هر چند فشاندند بخاری شررم را

بوی جگر سوخته زد خیمه بصحرا — تا شوق برون داد زخار اشترم را

چون لاله درین باغ ندانم بچه تقصیر — برداغ نهادند بنای جگرم را

بسیار تپنگم ز پریشانی پرواز — کودام که شیرازه کند بال و پرم را

برخاطر موجست گران صحبت ساحل — یارب تو نگهدار ز منزل سفرم را

آن دیده یتیم که درین قلزم خونخوار — از موج خطر شانه بود موی سرم را

دلبستگی ما لب پرخنده ندارم — ترسم نگذارند بمن چشم ترم را

در عالم خیال بهارست چار فصل
بلبل بچیر گل ندهد زیر بال را

هر چند حسن را خطر از چشم پاک نیست
پنهان ز آب و آئینه کن آن جمال را

بر جرم من ببخش که آورده ام شفیع
اشک ندامت و عرق انفعال را

رحمی بشیشه خانهٔ دلهای خلق کن
از می مکن دو آتشه آن زنگ سال را

از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود
بیطاقتی ز ریشه برآرد نهال را

با تیرگی بساز که ابروی عنبرین
یک شب سفید کرد زمنت هلال را

در ملک خویش رخنه فکندن نقل نیست
زنهار بسته دار بان سوال را

هر کس کشید سر ز گریبان نیستی
نخچیر کرد و مملکت بی زوال را

برگ نشاط نیست درین تیره روزگار
ریحان ز آه گرم بود این سفال را

وه در شود کشاده اگر بسته شد دری
انگشت ترجمان ز زبانست لال را

صائب دل فسردهٔ خود پیش سنگ فلک
با خود بزیر خاک ببر این و بال را

می لعل جواهر میسازد ظلمت شب را
کند نقل شراب لخ چشم شور کوکب را

خوشا همسایهٔ مشکم که لعل آبدار او
ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را

ببوی چند شیرین کن دهان تلخکامان را
که از خط در کمین بود زسیاهی هاست کتب را

نسازد تنگ دستی تنگ میدان بر سبکدستان
که طفل از دامن خود میکند آماده مرکب را

متاب از سختی ایام رو گر اهل زاری را
که نگشاید گره از دم بغیر از نیش عقرب را

بر نشیم بی نیازی چو بیاد داد آخر
بهزار امید داری ز چه روی کشت مارا

نه به کار دسته گل نه به کار گو هر آمد
فلک ایقدر بدقت بچکار رشت مارا

نه چنان دو چشم مارا غم عشق سیر دارد
که ز فکر نعمت حق فگند بهشت مارا

به ثبات نقش هستی چه نهیم دل ز غفلت
که سخن نگار قدرت ز چین نوشت مارا

شود آنزمان تسلی دل ما ز خاکساری
که بپای خم سراید حرکت چو خشت مارا

تو ز کود کی مقید شده بخاک بازی
نبود بچشم حق بین حرم و کنشت مارا

ز نهال بی بر ما بعدم چه فتنه سر زد
که نهاد دانه بر سر خط سر نوشت مارا

زبور آدمیت بهین خوشیم صائب
که شکار خود به نعمت نکند بهشت مارا

در نعمت خود

کرده ام بر خود گوارا تلخی دشنام را
دیده ام در عین ناکامی جمال کام را

انتقام هرزه گویان را بخاموشی گذار
تیغ میگوید جواب مرغ ناهنگام را

کام خود شیرین اگر خواهی بکام خلق باش
تلخ باشد کام دائم مردم ناکام را

نقش موم و شعله هرگز راست ننشیند بهم
روی از پولاد باید سیلی ایام را

لعل سیرابش ز کوه بوس چون پر میکند
کیست تا آرد بیادش صائب گمنام را

چهره ات بال سمندر میکند آئینه را
شنده ات دامان گوهر میکند آئینه را

این شکوه حسن باخورشید عالمتاب نیست
عکس حسن تو سکندر میکند آئینه را

قطره از دولت بحر بیکرانی میبرد
فلک سالک در نظر آب روانی میبرد

لکه دیدم بر بیاض آسمان از بیخودی
گرد راه کاروان عمر فانی میبرد

قرن ها شد تا بدریا میرود از چشمها
اشک ما از دیده تا دامن نمیگردد روان

ز خامشی لب طفل گرانی نمیکند

شوق من افتاده تنگ داشت در روی زمین
نقش ما از بیقراری کارواني شد مرا

پیش هر سنگی که کردم سینه را صاف سپر
در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

طاعت کنه سر شک ندامت گناه را
ریزش صفر پیکر ابر سیاه را

نقصه بسر کشان ز تواضع نمیرسد
حسن از شکستگی شود افزون کلاه را

زفتادگی بمسند عزت رسیده است
بوسه کند چگونه فراموش چاه را

از عشق پاک دایره حسن شد تمام
آغوش ما ساخت کمر بسته ماه را

خواهد بصد نیاز ز درگاه سیمبر نیاز
صائب دوام دولت عباس شاه را

بینیاز ساختم مشغول چشم روشن دل را
باین نگشت گل مصد و نکردم روزن دل را

ندانستم که خواهد رفت پیش از من خار در پایم
شکستم بی سبب در خرقه خود سوزن دل را

فریب چشم خوردم گر شتابد بر گل نشکفته
هی ماندم بجا گر میگرفتم دامن دل را

مرا گر نیزه بر روزخ کند افسوس جا دارد
که بی برگ از ثمر کردم نهال ایمن دل را

دلی از سنگ خارا گر شنیدی از آهن بودت آورد
که با این گوش و دل توان شنیدن شیون دل را

نظر بردار شد چون سرمه از خوان من
باه آتشین نازم کردم آهن دل را

ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من
عبث بر باد کردم دست پیرا هن دل را

حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم
که پاک از سبزه بیگانه سازم گلشن دل را

بیتابی عاشق شود از وصل فزون تر
تا سور کند نیست بهر داغ کتان را

هرگز نشود برق ز فانوس خبردار
از خود نتوان کرد جهان گذران را

مشق آمد و بیرون در افگند چو نعلین
از غارت اندیشه نمی هر دو جهان را

از آتش دوزخ دل عاشق نه هراسد
تفتیده تر گرم بود شیر نیستان را

میدان تو هر چند بود پیچک دست
نتواند ربود دست گرد اعنان را

مغز سخن نیست تماشای سودا
در دیده من جوش بهارست خزان را

بیدار نشست چشم تو از شوخ نیامد
تو خوان تری مغز شد آن خواب گران را

از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد
ابروی تو روزی که نهزده کرد کمان را

صائب ز لبت گوهر شهوار نریزد
تا نکنی مهر دهان را

فتنه روز جزا خانه نشینان ست اینجا
فتنه این همت کوته نظران ست اینجا

گردی از پرده ناموس برون آمده است
هر که ماندست درین پرده چنین ست اینجا

پیش ازین همچو کمانها همه را قامت راست
نیست امروز که خم بر خم چین ست اینجا

وحشی فیض شکار دل بیقیدان ست
دیده صیاد کمین ست اینجا

خاکساری رخ دشمن بزمین می مالد
آسمان عاجز ازین خاک نشین ست اینجا

اختیار یست فنای دل روشن گهران
مرگ زهریست که در زیر نگین ست اینجا

در قیامت دل پر آبله دارد صائب
دست هر کس به ته زخم همین ست اینجا

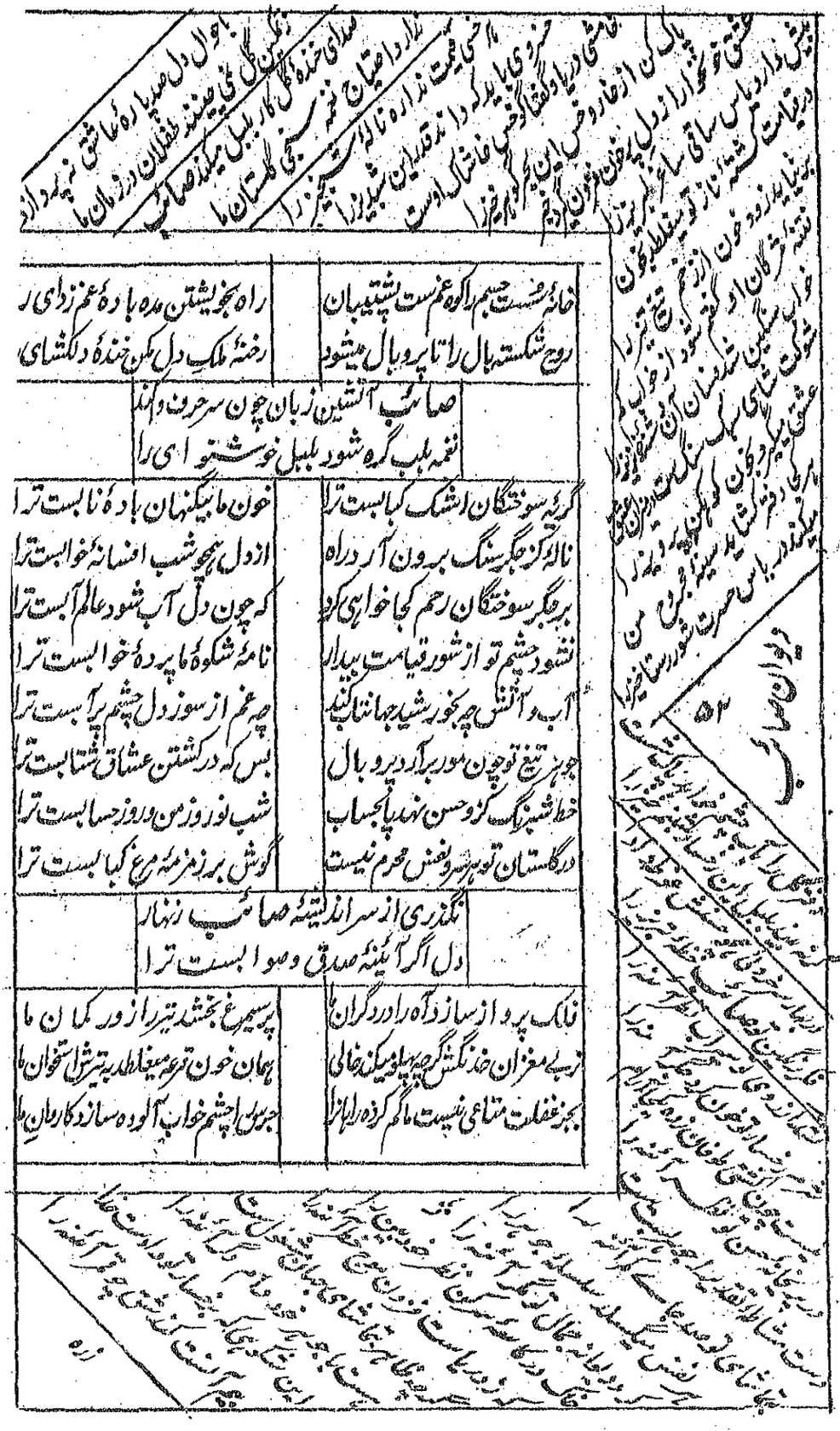

ذره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است
بس کز ترسیده ازان غمزه نظر آئینه را
دام پولاد سرانجام کند از جوهر
نیست از شوخی عکس تو خبر آئینه را

رخ مهتاب از سخن سخت نکویان صائب
پیش این سنگ توان کرد سپر آئینه را

چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را
طره ات سنبل بدامان میکند آئینه را
از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین
دل طپیدن سنگ باران میکند آئینه را
میشود پاک از قبول نقش لوح ساده اش
گر چنین روی تو حیران میکند آئینه را
ساده رویان زود بر گرداند از آئین خویش
آن فرنگی کافرستان میکند آئینه را
طوطی مارا کند آئینه گر شیرین زبان
نطق ما هم شکرستان میکند آئینه را
آفتاب بی زوال عارض او از شکوه
هیچ میع از سینه چاکان میکند آئینه را

منم صائب ز شوق بوسش بر سینه سنگ
لعل میگونش بدخشان میکند آئینه را

هوش نگذاشت بسر آن لب میگونش مرا
با چنان هوشربائی چه کند هوش مرا
گر بدانی چه قدر تشنه دیدار توایم
خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا
دست بسته است کلید در گنجینه من
میکشاید گره از دل لبهای خموش مرا
شب ز الف سیه افسانه خوابم شده بود
ساخت بیدار دل آن موج بناگوش مرا

منم آن فاخته صائب که ز غم دارد دود
در تنه پیرهن آن سرو قبا پوش مرا

خونین دلان ز شوق لقای تو سوخت — خندان تر از سهیل بخاک یمن درآ
مانند شمع جامهٔ فانوس شد مرا — بیرون درگذار در این انجمن درآ
دست دلم ز دیدنت از کار رفته است — بند قبا گشاده در آغوش من درآ

آئینه را ز صحبت طوطی گریز نیست
ای سنگدل به صائب شیرین سخن درآ

غبار حسن ز صاحب نظر شود پیدا — که قیمت گهر از دیده در شود پیدا
دهد ثمر ز رگ و ریشهٔ درخت خبر — نهفتهای پدر از پسر شود پیدا
برنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان — که رنگ سبز بخون جگر شود پیدا
مشو بهر خوشی زبی زبانان امن — که برق تیغ ز ابر سپر شود پیدا
تو شیشه دل مدهی تن بسختی ایام — وگرنه لعل ز کوه کمر شود پیدا
ز حرص دانه درین کشت زار زیرک نیست — که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا
مجوز هر دل افسرده معنی روشن — که دل چو آب شود این گهر شود پیدا
ز همرهان ره دور است عمر جاویدان — سفر خوش است اگر همسفر شود پیدا

بسیم قلب نگیرند صائب از اخوان
درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

سر می پسند از تیغ اجل دیوانه ها — گوش بر آواز سیلاب است از این ویرانه ها
نیست در بالین جدائی عاشق و معشوق را — شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانه ها

شکر دولت سایه بر بی سایگان افگندنست
این هماهای خوش نشین را در قفس کردن چرا

در خراب آباد دنیای دنی چون عنکبوت
تار و پود از زندگی دام مگس کردن چرا

در ره دوری که پیما باید نفس در یوزه کرد
عمر صرف پیچ گونی چون جرس کردن چرا

جستجوی گوهری کز دست بیرون میرود
همچو غواصان بجان بی نفس کردن چرا

میشود فریاد رس فریاد چون گردد تمام
بخل در فریاد ما فریاد رس کردن چرا

میتوان تا مدعا هی از پشیمانی کشید
کوچ دل را تخته و مشق هوس کردن چرا

وحشت آباد جهان را منزل درکار نیست
آشیان آباد در کنج قفس کردن چرا

ترکشی پر تیر از رنگین لباسی شد هدف
همچو طفلان جامهٔ رنگین هوس کردن چرا

نفس بدکردار صائب قابل تعلیم نیست
این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا

ز زلف آه آخر روی جانان میشود پیدا
درین ابر سیه این برق جولان میشود پیدا

چه رسوائیست با مستوری اسرار محبت را
که چندانی که میسازند پنهان میشود پیدا

محبت میکند ظاهر غبار طاقت دل را
که نقش کشتی هر کس طوفان میشود پیدا

نسیم آشنا روی که من سرگشته اویم
ندانم در کدامین باغ و بستان میشود پیدا

کند زیر و زبر صد دام را تا دانه یابم
چه جمعیت ازین رزق پریشان میشود پیدا

نسیم از کار بیماند صبا بر خاک می افتد
دران گلشن که آن سرو خرامان میشود پیدا

چنان از دیدن او چشم بندم که از رویش
بجای حلقهٔ خط چشم گریان میشود پیدا

۵۵

چه غم ز آتش سوزنده چون خلیل مرا — که عشق اوز بلا ها بود کفیل مرا
چه حاجتست به بهر که گوشهٔ چشمش — کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا
نکرده است عنان عشق او سبکروحم — که کوه غم بنظر ها کند ثقیل مرا
هنوز در جگر سنگ بود چشمهٔ من — که عشق کرد بلب تشنگان سبیل مرا
نه هر شکار سزاوار تیغ استغناست — بکش بداغ جگر گوشهٔ خلیل مرا
چرا شکایت بخل از کرم فزون نکنم — که هست منت آزادی از بخیل مرا
درین بساط من آن بیدل پر شورم — که بحر کوچه دهد هجو رود نیل مرا

عزیز کرده مهر و محبتم صائب — شود دلیل فلک گر کند ذلیل مرا

رقاعی

یک نظر بازست نرگس چشم بیمار ترا — گل یکی از سینه چاکان ست دستار ترا
میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت — ابر می بوسد زمین از دور گلزار ترا
خشک می آید بچشمش جلوهٔ آب حیات — هر که در مستی تماشا کرد رخسار ترا
سبز میگردد ز حیرت حرف در منقار شان — طوطیان آئینه گر سازند رخسار ترا
از تماشای تو خورشید ست یکچشم پر آب — چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا
بسکه می چسپد بهم کام و لب از شیرینیش — نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا
تا چه در پیراهن گلهای بیخارش بود — تار مژگان ست در سر خار دیوار ترا
قابل قسمت شمارد نقطهٔ موهوم را — هر که بیند در سخن لعل گهربار ترا

نهال قامت چابک سوار من تیر است | که هست خانه زین خانه کمان اورا

اگر نه تیر ستم است از چه رو صائب
مقام بر سر چشم ست بیت ابرو را

داغست لاله را ز دل دردمند ما | خواند نوا با تش سوزنده مند ما
تا دور از ان لب شکرین همچنین شدیم | نه صبح بند نا له بود بند بند ما
را از شراب لعل بهمت گذشته ایم | سیلاب گر نیست ز مین بلند ما
موی سفید غفلت ما را زیاده کرد | این تا زیانه شد رگ خواب بهمند ما
از قید عشق بلبل ما خویش را نشود | بندی بپاست گر چه قفس نیست بند ما
سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد | گر تن بفربهی ندهد گوسفند ما
از زهر چشم سنگدلان ایمن نیستم | چون پسته در لباس بود نوشخند ما

صائب چو آفتاب جهان گیر می شود
جنسی که خوش کند دل مشکل پسند ما

غوطه در دریا دهد آتش عنانی آب را | رزق خاک مرده میسازد گرانی آب را
رنگ بندد تیغ چون بسیار ماند در غلاف | مانع ست از شیر گردیدن روانی آب را
از شکایت نیست گر آهی کشم در زیر تیغ | گر بخیزد بر جرا میفشانی آب را
چشم دلسوزی مدار از همرهان فرصت شناس | گر سکندر خضر میخواهد نهانی آب را
تیره بختی نیل چشم زخم آب روشن ست | در سیاهی عمر باشد جاودانی آب را

چون صبح برانگیخت بنیک خندهٔ پنهان — از خواب عدم لعل شکرخای تو مارا
امروز رخسارهٔ خود پرده برانداز — تا نقد شود جنت فردای تو مارا
این ماحضری بود که در دیدن اول — کرد از دو جهان سیر تماشای تو مارا
حاشا که ز آئینهٔ دل پاک بشوئیم — گیرد دو جهان داس صحرای تو مارا
گو سیل فنا گرد بر آورد دو عالم — کافی ست سیه خانهٔ سودای تو مارا

صائب هنوز گوش کژین نغمه طراز ان
کافی ست همین صوت دلآرای تو مارا

دیدن لعل لبش خاموش میسازد مرا — تنگ ظرفم رنگ می بد هوش میسازد مرا
همچنان بر سرو سیمین تو میلرزد دلم — گر نسیم از برگ گل آغوش میسازد مرا
مهره گهواره ام اشک ست چون طفلان هنوز — میخروشان دایه تا خاموش میسازد مرا
شعلهای شوخ از سر میشود بیباک تر — سیلی استادبازی نوش میسازد مرا

صائب از گفت و شنود خلق مغرور مشو
گوش سنگین لب خاموش میسازد مرا

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوئیم ما — حیرت آئینه از سیماب میجوئیم ما
هر که خود را جمع میسازد همه عالم در ست — بحر را از حلقهٔ گرداب میجوئیم ما
شکوه با نارا ستی از چرخ کجرو میکنم — راستی در جوی کج از آب میجوئیم ما
از وصال یار محرومیم با همخانگی — در حرم چون غافلان محراب میجوئیم ما

خامه آزاد چون چالاک باشد سرورا — جیب و دامن فارغ از خاشاک باشد سرورا
نغمت زنگار بهار بیخزان دیگر است — دل چو از زنگ کدورت پاک باشد سرورا
نغمه شمشیر حوادث موج آب زنگیست — تازه روئی از دل صد چاک باشد سرورا
بی بری دارالامان مردم آزاده است — کی دل زیبا صلی غمناک باشد سرورا
سبزه نهری نوبهار مردم آزاده است — در خزان سرسبزی افلاک باشد سرورا
میتوان بر سرکشان غالب شد از آزادگی — آب با آن منزلت در خاک باشد سرورا
از رعونت صاحب معراج میگردد دجال — همچو گل چندین گریبان چاک باشد سرورا
باد با آن سرکشی یک عاشق سرد هوست — آب یک دیوانهٔ بیباک باشد سرورا
همت از خاکی نهادان جو که با آن سرکشی — قوت نشو و نما از خاک باشد سرورا
از خلائق خط آزادی ندارد هیچکس — داغها از ریشه زیر خاک باشد سرورا
بست و لوق بندگی را چون قفس بر قمریان — دست تا کی در بغل الماس چاک باشد سرورا
دارو گیر حسن از عشق ست در هر جا که هست — طوق قمری حلقهٔ فتراک باشد سرورا

دامن بریده صائب دور باش آفتست
از خس و خاشاک دامن پاک باشد سرورا

ای روشن از چراغ تو چشم چراغها — پرگل ز جوش حسن تو دامان باغها
در کان خون نشسته ز بوی تو نافها — خرمن ببادداده ز لفت دماغها
در جست و جوی غنچه پوشیده روی تو — چون بوی گل شدند پریشان سراغها

۵۹

سختی ایام باشد سبکی عقلان گران
کی کند دیوانه سر شمار تکین سنگ را

بود اگر زین پیش صائب گران خوابی مثل
شد سبک از غفلت من خواب سنگین سنگ را

بمحفل تو که خامش بود سپند آنجا
کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا

بخنده لب مکشا پیش قهرمان فلک
که خون خورد ز شفق صبح هر زه خند آنجا

ز مکر سبحه شماران خدا نگه دارد
که صد رساست بیک حلقه کمند آنجا

دران حریم خوشم که نغمه داود
شنیده از مگس زهر سپند آنجا

کشید دامن عمان چون لحن بخشی رسید
که پی ز تنگی ره میشود سمند آنجا

تو مست خواب و دعای خیر ما بدل نرسد
تمام چشم که دستی شود بلند آنجا

ز زلف او خبر دل که آورد صائب
چنین که پای نسیم صبا ست بند آنجا

ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شبها
نمی افتد ز جوش خویشتن میخانه در شبها

ز حرف پیچ دلهای سیه آنیست پروا
که خواب آلودگان را خوش بود افسانه در شبها

دل افگار ما را نیست غیر از داغ لبسوزی
ز چشم خفته دارد روشنی ویرانه در شبها

مباد آه کم فرصت بدامانت بر آویزد
ز خلوتها بمیا زنهار بیباکانه در شبها

مکن پهلو بستر آشنا صائب چو بیدردان
سر خود بر سر زانو بنه زندانه در شبها

صائب از کار جهان بیوفا غافل شدم
دامن رهزن زغفلت خوابگاهی شد مرا

خواب ناز از چشم نرگس افسون شد سنگین ترا
لنگر گهواره بود از کودکی تمکین ترا

پیش ازان کز خون بلبل غنچه گردد رنگ بند
بود در گهواره دست از خون رنگین ترا

صبح از آغوش گلبن تازه برخیزد چو آب
گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا

در سواری میتوان گل چید از بالای تو
میکند چون رشته گلدسته رعنا زین ترا

از زبردستان که خواهد این کمان را چله کرد
باده پرواز چون نکشود زیر پوچین ترا

چهره ات در خواب خندان تر ز پروانی بود
ساده لوح آنکس که پیدا دی کند تلقین ترا

چون ز خواب خندان تر پروانی بود
گریه شادی ست کارش بر بالین ترا

مو از کیش می آرد دل آزاری برون
دل موری مخور گر هست در دین ترا

گر بتحسین تو بکشایند لب صائب مرنج
کز سخن فهمان شنیدن بس بود تحسین ترا

ازان دو سلسله عنبرین گره بکشا
ز کار شهپر روح الامین گره بکشا

میان آنکه نکنی باز اختیار از دست
بحق خنده گل کز جبین گره بکشا

گره بهستی موهوم چون حباب مزن
بگیر ناخنی از موم این گره بکشا

گره کشای کریمان کف سوال بود
ز کار خود منم اینک خجل چنین گره بکشا

چو شمع بر سر این نیم جان چه میلرزی
ز رشته نفس واپسین گره بکشا

نیست کاری به بد و نیک جهانم صائب
روی دل از همه عالم به کتابست مرا

خدایا در پذیر این غرهٔ مستانه کارا
مکن نومید از حسن قبول افسانه کارا

دران صحرا که چون برگ خزان انجم فروریزد
بآب روی رحمت سبز گردان دانه کارا

دران سوزش که نه گردون کهن خاکستر گردد
ز برق بی نیازی حفظ کن کاشانه کارا

تو کز خون شهیدان دامن محشر نمی آلائی
بچشم خلق شیرین ساز تلخ افسانه کارا

اگرچه بهر رحمت بی نیازست از دعا لیکن
سپار آهسته تر این مشکن دل بیگانه کارا

زمین مرده احیا کرد با آئین کرم باشد
چراغان کن بداغ خود دل ویرانه کارا

ز بیم گفتگوی حشر فارغ دارد دل صائب
شفاعت میکند خشتفش دل دیوانه کارا

میرسد هر دم مرا از چرخ آزاری جدا
میخلد در دیده من هر شش خاری جدا

از متاع عاریت بر خود نمی بالیدم
دامن خود خواهد زمن هر دم طلبکاری جدا

چون گنهکاری که هر ساعت ازو عضوی برم
چرخ سنگین دل زمن هر دم کند یاری جدا

تا شدم بی عشق میسازم بجای خویشتن
هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا

حسن سرکش کافر از جوش جنون اولاد شیود
دارد از هر طاق قمری سرو زناری جدا

نکسیر بپیوندد جان و تن مکن صائب بچرخ
اینچنین پیوند ها کرد است بسیاری جدا

بهر زمین نرفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان ست چون ثمر ما را

گرچه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا
مشتوق چون خورشید تابان در بر دارد مرا

نیست از کوتاهی پرواز بر جا ماندنم
سنگهای آسمان بال و پر دارد مرا

بسکه دارم انفعال از بی وجودیهای خویش
آب گردم چون کسی از خاک بردارد مرا

نیست از بیجوهری پوشیده حالیهای من
آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا

بوی پیراهن نمیسازد بپای کاروان
گرمی رفتار بی محمل از راه بردارد مرا

دارم اما بر نمیدارد ز بوی غیر تم
وای بر آنکس که خواهد بی سپر دارد مرا

آسمان صائب بیکه از بی سر و پایان اوست
گردش چشمی که از خود بی خبر دارد مرا

نیست آسودگی از سیر سفر مجنون را
سنگ اطفال بود کوه و کمر مجنون را

سر آزاده با سباب نمی پردازد
موی ژولیده بود بالش سر مجنون را

چشم آهوست سیاهی بسیاهی ایرش
نیست در کار دلیلی سفر مجنون را

نیست صاحب نظر از از نظر بند گریزند
نگذارند غزالان ز نظر مجنون را

میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت
نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را

گر دران زلف ندیدی دل بیتاب مرا
در سیه خانه لیلی ست دگر مجنون را

گر ز بطاهر بنظر چشم غزالان دارد
هست در پرده تماشای دگر مجنون را

۶۳

میکند در پرده ناموس حسن ایجاد عشق
شمع چون پروانه در چرخ آورد فانوس را

بر سر گنجست صائب پای من تا کرده ام
چون صدف گنجینه گوهر کف افسوس را

بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را
من پرانداختم این کاروان خفته را

شد ره خوابیده بیدار و همان آسوده اند
برده گویا خواب مرگ این همرهان خفته را

نقد انفاس گرامی رفت از غفلت تباه
راه زن از خویش باشد کاروان خفته را

زود گرد و چهره بی شرم پامال نگاه
میرود گلشن بغارت با غبان خفته را

مرگ بر ارباب غفلت تلخ تر از زندگی ست
گرگ می آید بخواب اکثر شبان خفته را

مهر بر لب زن که میسوزد فلک در چشم خواب
خنده بی شرمی گلها خزان خفته را

عالم از آمد شدگان یکچشم خواب آلوده شد
کو قیامت تا بر انگیزد جهان خفته را

جان دنیی را بشوی از عشق صائب زندگی
شمع می باید بهالین میهمان خفته را

سوزاری سنگدل از انتظاری کم نبرد
بدر دو باده کن تغییر احوال خرابم را

در پرده عشقم نپاید خیمه گه از من
بسوزد آتش می پرده شرم حجابم را

ازان چون سروی آتش پرم کجا آسایم
که آتش طاقتان دارد ز نبض بیتابم را

بر ارمان قیامت پاک توان کرد خون من
همین جا پاک کن ای سنگدل این خونبهایم را

همان از شوق چشمی سر بر آرم از گریبانش
اگر صد بار دریا بشکند جام حبابم را

زدرد و داغ عشق آنها که میگویند باز آید
زخامی در تنور سرد می بندند نانها را

زسختیهای دوران قانعان را نیست پروائی
بهاصبح امید خود شمارد استخوانها را

نسیم صبح از تاراج گلزاری که می آید
که مرغان کاسه در یوزه کردند آشیانها را

چنان کز ایستادن صاف گردد آبها صائب
خموشی میکند روشن گهر تیغ زبانها را

نیست در خاطر غباری از پریشانی مرا
جامهٔ فتح ست چون بستم بعریانی مرا

گرچه از آتش زبانی شمع این بزم مخملم
نیست رزقی جز سر انگشت پشیمانی مرا

زندگی گردیده از قدر دو تا پا در رکاب
برد از عالم برون این سیب چوگانی مرا

در دبستان تامل کرده ام روشن سواد
ایجد اطفال باشد خط پیشانی مرا

پنجهٔ خونین بهمت جلوهٔ گل میکند
در گریبان حیا از پاکدامانی مرا

فارغ از آمد شد نفس یک دم نیستم که ساخت
خانه در بستن چون آئینه حیرانی مرا

از خرابیهای ظاهر شکوه صائب چون کنم
مخزن گنج گهر گردیده ویرانی مرا

نهان در زنگ زان چون تیغ دارم جوهر خود را
که من از عرض جوهر دوست تر دارم سر خود را

زطوفان حوادث با سبکمغزی نیم غافل
حباب آسا در این دریا بکف دارم سر خود را

من از تر دامنی گردیده ام چون موج در پایان
خوشا ابری که دارد خشک دامان تر خود را

نمیدانم ز بی حاصلی در باغ دنیا من
که میبینم چو گل در دامن گلچین سر خود را

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
تا نفس باشد کسی بی همنفس باشد چرا

گمراه کند غفلت من راهبران را — چون خواب زمین گیر کند همنفسان را
بی بهره معشوق شود عاشق محجوب — روزی زدل خویش بود بیخبران را
در کوه کمر از زره باریک خطر هاست — زنهار بدنبال مرو خوش کمران را
اکسیر شد از قرب گهر گرد یتیمی — از دست مده دامن روشن گهران را
هر نامه که انشا کنم از درد جدائی — مقراض شود بال و پری نامه بران را

با دیده حیران چه کند خواب پریشان
صائب چه غم از شور جهان بیخبران را

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را — میشود روشن زخاکستر سواد آئینه را
زندگانی با نشار قبر کردن مشکل ست — پاک کن از صفحه خاطر غبار کینه را
بی بصیرت چشم ظاهر بین نمی آید بکار — روزنی حاجت نباشد خانه آئینه را
دیده آئینه را جوهر بود مویی زیاد — پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را
چون زره زیر کمر پوشیده از مردم کنند — موشگافان طریقت خرقه و پشمینه را
خرقه پوشی برد و عالم آستین افشاندن ست — چون گدایان رقعه حاجت مکن همینه را

نیست صائب علم رسمی سینه صافان را بکار
میکند مشغوش چو هر صفحه آئینه را

مزن انگشت سائی مرا ای همنشین بر لب
که زور باده من مهر بر میکرد از مینا

ز تمکین مهر لب زن که خاک از غیض خاموشی
نصیب از باده نوشان بیشتر میکرد از مینا

ز سیمان میتوان دریافت در دل هر دیده پنهانی
غبار باده را صاحب نظر میکرد از مینا

دل از اشک ندامت شد تهی در دور آخر تر
که ساقی باقی شب اسحر میکرد از مینا

یکی صد میشود در پرده شرم و حیا خوبی
شراب لاله گون رنگ دگر میکرد از مینا

ز شوق بوسه هر ساعت دهانرا غنچه پیمانه
بلب ساقی همانا پنبه بر میکرد از مینا

که ساقی میشود صائب درین محفل نمیدانم
که جوش می ز شادی پنبه بر میکرد از مینا

نیست از داغ جنون پرواد اهل عشق بیتابی
دیده شبنم است کز شب چراغان بیشه را

راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار
این شراب برق جولان میگداز شیشه را

پیر را طول امل بیش از جوان چیده بهم
میکند مطلق عنان خاک ملائم ریشه را

نیست غافل عشق بی پروا ز مرگ کوه کن
نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را

صائب از اندیشه موی میان غافل مباش
کین ره باریک نازک میکند اندیشه را

می نماید پای کوبان دار را منصور ما
تاک را آتش عنان سازد می پرزور ما

هر سبکدستی نیارد نغمه از ما کشید
ناخن شیرست مضراب رگ طنبور ما

کی حصاری میتواند ساخت طوفانرا بخود
نیست ممکن خم بر آید بامی پرزور ما

دل از زشت ادی ساخت کامیاب تا بود
لطف ظلمت آب حیوانی بود در ظلمات

کی دل سیاه گنه کار ما شراب ناب بود
کی هست دار دی بیهوشی شراب باده نوش

بگردش آری پیوده سوز را ساقی
که شد ز ابر سیه عنبرین نقاب هوا

امید هست شود دشته توبه نامهٔ ما
شود چنین بطراوت گر از سحاب هوا

شکایتی که مرا از بهار هست اینست
که میکند ز تری آب در شراب هوا

مده بدست هوا اختیار خویش که هست
عنان گسسته تر از موجهٔ سراب هوا

هوا پرست بود هر زمان بشاخ دگر
که اختیار ندارد در انقلاب هوا

برون کن از سر نخوت هوا پرستی را
که چون حباب کند خانها خراب هوا

اگر نه صبح قیامت بود چرا گیرد
چو نامه از رخ او هر نفس نقاب هوا

شدی چو پیر مرد ز پیلهٔ هوا صائب
که دلپذیر بود موسم شباب هوا

شد از رکاب تو پیدا هلال عید مرا
گشوده شد ز جنت ازین کلید مرا

کنم سیاه ز نظارهٔ بنفشه خطان
شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا

گران نیم بخریدار از سبکروحی
بسیم قلب چو یوسف توان خرید مرا

ز نیشتر چو رگ سنگ نیست پروایم
چگونه اختر طالع شود سفید مرا

ز روی تازه من تازه روست صائب باغ
اگرچه نیست پری همچو سرو و بید مرا

طاق کرد از هر دو عالم طاق آن ابرو مرا
ساخت وحشی از جهان آن نرگسی جادو مرا

چون هلالش زود بدنام و نشان عید شد
گر چنین بیچد بهم لشکر میان او مرا

فقر بیقدر کند سلطنت عالم را
هوس ملک نباشد پسر ادهم را

میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع
ورد چون شحنه شود امن کند عالم را

خورد مشمار گنه را که گیاهیست بزرگ
گندنی کرد ز نرگس برون آدم را

پیش چشمی که شد از پرده شناسان محجاب
شاهدی نیست به از چهره خود مریم را

نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر
گل بخورشید رساند سر شبنم را

میتواند بنفس کرد جهان را روشن
هر که چون صبح بر آرد بتامل دم را

دانش آن راست مسلم که ببدستی شد نم
گرد خجلت ز جبین پاک کند مریم را

حق محالست بمرکز نرساند خود را
در کف دیو قراری نبود خاتم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب
خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

ز ارباب تجرد نیست بر دل بار عالم را
سبکروحی مزون از حمل عیسی گشت مریم را

بهشت جاودان خواهی بدل خرسند باش ای دل
که حرص آنرا در دام بلا انداخت عالم را

نکوکاری بزرگانرا بکار از پا نمانده
ز فیض جام نیکی خیر در دوران بود جم را

مبین در سرفرازی هیچ جودی را بچشم کم
که جا در دیده ها خود میدهد خورشید شبنم را

بود ده روز سالی موسم این دانه افشانی
ز غفلت مگذران بی گریه ایام محرم را

ز سر نازشت می آید براه راست بدگوهر
نوای فتح گردد از تیغ بیرون میرود چوبم را

بادرک و هستی از سفله رو گردان شود دولت
که باشد نعل در آتش بدست دیو خاتم را

صائب

ای که چون سنگ فلاخن دایم از خود بستگی
از مروت نیست گر سر بگرداندن مرا

حاصل من مخمر و ترک تحصیل گشته است
دامن افشان نیست حاجت دانه افشاندن مرا

ولله

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا
بهره جز داغ ازین لاله ستان نیست مرا

به تهی چشمی خود ساخته ام چون نرگس
چشم پوشیدن من آن و میان نیست مرا

آه کز قامت چون تیر سبک رفتاران
غیر خمیازه خشکی چو کمان نیست مرا

در خرابات جنون نشو و نما یافته ام
سنگ اطفال کم از بطل گران نیست مرا

سرد گردیدن دل دست من از جمعیت
برگ شیرازه چو اوراق خزان نیست مرا

نان اگر نیست مرا چشم دولی هیچ هست
آب رو هست اگر آب روان نیست مرا

دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب
سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا

از خسیسان نرسد هیچ بسیست توقع صائب
برگ کاهی طمع از کاه کشان نیست مرا

میرد امشب شادی دیدار روزن مرا
خانه از روئی که یارب میشود روشن مرا

خوشتر است از جامه پوشیدن عریان بستن
تیره میگردد نظر از بوی پیراهن مرا

فتح باب من بود دربستن چشم دهان
میشود از روزن مسدود دل روشن مرا

کی ز تاب پیچ میشد رشته جانم گره
آب باریکی اگر میبود چون سوزن مرا

تا بچشم نور وحدت سرمه بینش کشند
هر کف خاکی بود چون وادی ایمن مرا

اگر تو آئینهٔ سینه را کنی پرواز
هزار طوطی شیرین زبان شود پیدا

توان برید چو مقراض صائب از عالم
درین زمانه اگر همزبان شود پیدا

نغمه در جوش آورد خون من دیوانه را
میرساند ناخن مطرب بآب این خانه را

عاشق را اندیشهٔ بوس و تمنای کنار
بهر غیرت شمع آتش میزند پروانه را

میرساند بوی می خود را بمجموعان خویش
گو برآرد محتسب بانگ در میخانه را

روی در عشق حقیقی از مجاز آورده ام
شسته ام از لوح خاطر ابجد طفلانه را

در سواد شهر مجنون سیر صحرا میکند
نیست با لفظ آشنائی معنی بیگانه را

دل عبث چشمی بحال زیر لفش دوخته است
چون گره نتوان جدا از دام کرد این دانه را

همچو شمع کشته گیرد زندگانی را ز سر
جامهٔ فانوس گردد کفن پروانه را

گر نیاید بر سر انصاف صائب محتسب
میکشاید زور می آخر در میخانه را

چشم بکشا سبک از خواب گران همچو حباب
بر هوا پای منه سخت روان همچو حباب

گوهر آبکه در راه طلب ریخته است
قدم پیش نه از دیده دران همچو حباب

میکند کار بدندان لب افسوس اینجا
لب بگزفارغ از اندیشهٔ نان همچو حباب

بر جوانی خور افسوس در انجام حیات
باده کم نه بدست آر جوان همچو حباب

زرد روئی گل روز و شب بی تابیست
می گلرنگ بکش لاله ستان همچو حباب

هرچند که پیمانه بمی چون رگ تلخی — در گشتنکش از رنج خمارست دل ما
تا قطره خود را نکند گوهر شهوار — سرگشته تر از باد بهارست دل ما
هرچند پر کار فتد گردش گردون — چون نقطه مرکز بقرارست دل ما
زان جلوه مستانه کزان سرو روان دید — چون گل همه آغوش و کنارست دل ما
از چشمه حیوان جگر سوخته دارد — هم طالع خال لب یارست دل ما
تا دست باین پیکر خاکی نفشاند — ماتم زده چون شمع مزارست دل ما
هرچند درین باغ چو گل پاک دهانیم — از زخم زبان بوسه خارست دل ما

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند
صائب ز نوای تو فگارست دل ما

از بیخودی نازه است پرواز جنون جاز — مستی زیاد بلبل پر وده است آشیان را
از خویش رفتگان را حاجت براه نیست — یک منزل است دریا سیل سبکعنان را
هر کس بکوی دل رفت دل را گذاشت برجا — مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را
از جستهای مجنون افتد خبر بصحرا — طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را
مستغرق فنا را از زیستن خطر نیست — کشتی درست باید دریای بیکران را
از آبروی یوسف خاک مراد گردید — گردی که بر جبین بود از راه کاروان را
از تیرآه مظلوم ظالم امان نیابد — پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را
نخلی که از ثمر نیست جز سنگ در کنارش — باد مراد داند دم سردی خزان را

چنان کز تیغ خود کوه گران بر خود نمیلرزد
نسازد مضطرب جور فلک اهل تحمل را

ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب عاشق
که دارد بلبل از بر سر نبسر مجو هنگ گل را

بهر که هر چه ضرورست داده اند آنرا
بس ست آب گهر آشنای دندان را

مدار چشم تفاوت ز پله میزان را
یکیست سنگ و گهر دیده های حیران را

مکن بپرده ناموس عشق را پنهان
که بادبان نشود پرده دار طوفان را

بهر زهاب دلم را بر شته سر زلف
که نیست حاجت محراب کافرستان را

گشیده دار عنان ادب بوادی عشق
که ریگ خورده جانهاست این بیابان را

باحتیاط نفس کش بعاشقان چو پری
که مار زلف بود حافظ پریشان را

زدل تعلق آسودگی زخامیهاست
قرار نیست بیکجای هیچ پیکان را

شکستگی نرسد خاطر تو صائب
که سرخ کرد ز گفتار روی ایران را

طلا ای شد چین ساقی بگردان جام زرین را
بگیر ای بلبل از روی او راق خزان رنگین را

مدار ای اهل غفلت طاقت میدان اهل دل
تواند قطره از جای بردن خواست گین را

دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد
چه بیماری که گرداند ز بیمار دریا لین را

نوائی شور محشر خنده کبک ست در گوشش
چه پروا از فغان عاشقان آن کوه تمکین را

بجای لعل و گوهر از دهن این صفحان صائب
بخاک هند خواهد برد این اشعار رنگین را

ز بیخودی نیست ما را خبر ز دنیا و دین
ما و غم خمر صهبا و نشئه انگبین
دست از ارمان نشوید بر آتش تیز
ز بیخودی نیست ما را خبر ز دنیا و دین
افتاده از اندیشه این شتاب
ز بیخودی نیست ما را خبر ز دنیا و دین

هرچه کیکه که قد سایه‌ی شاهین بسرش — دل سراسیمه ازان پرکلاهست مرا
با کلاه نمد از هر دو جهان آزادم — سایه‌ی بال هما بخت سیاهست مرا
چون قلم کام نخستین نفسم سوخته است — در ره شوق کجا فرصت آهست مرا
میچکد خون چو کباب از نفس دعوی من — با چنین سوز چه حاجت بگواهست مرا
جرم ایام خرد قابل بخشیدن نیست — ورنه با عشق چه پروای گناهست مرا
از تماشای توای مایه‌ی امید جهان — عیر افسوس چه در دست نگاهست مرا

منزل عشق چو خورشید بود پا بر کاب
ورنه صائب چه غم از دوری راهست مرا

زود و نیست مجا با بد و ساخته را — که آتش ست گلستان زرگ باخته را
چنان بعهد تو آئین سرکشی شد عام — که در بغل ندهد سرو جای فاخته را
چو گل بچهره‌ی رنگین بخار غوطه زدیم — شناختیم کنون قدر رنگ باخته را
ز شرم خنجر مژگان برکشیده‌ی او — بخاک کرد نهان مهر تیغ آخته را
سبک دو هفته مه چارده هلالی شد — دوام نیست ازین پیش حسن ساخته را

شکسته حالی باشد حصار ما صائب
که از خزان نبود بیم رنگ باخته را

مزن بر سنگ پیش سخت دوران گوهر خود را — بهر آئینه تاریک منما جوهر خود را
توای پروانه عاشق تلاش قرب آتش کن — که من از گرمی پرواز میسوزم پر خود را

ظاهر و باطن ما آئینهٔ یک دگراند — خاک در چشم حریفی که دهد بازی ما

بود ما محض نبود است سراپا سراب — جای رحم است بر آنکس که دهد بازی ما

جامهٔ پردهٔ درویشی خود ساخته ایم — تا ندهد فقر به تشریف نمد بازی ما

چه خیال است که از پای نشیند صائب
تا بهر کوچه چو طفلان ندود بازی ما

خرقهٔ بار است بر تن زاهد افسرده را — حاجت زندان دیگر نیست خون مرده را

بر جراحت نخیزد نتواند زده خواب بست — سود ندهد در خاموشی لب آزرده را

خضر در سر چشمهٔ تیغش نمازی میکند — گر باشد دهان آبچوان خورده را

نقد جان را چون شرر بر آتشین رویی نثار — در گرو تا که توان چون غنچه بست این خرده را

ابر را استادگی آئینه روشن میکند — صبر میسازد تحمل طبع پرهم خورده را

میکند با دشمنان شوریده یار آزیاد — کی نصیحت میدهد تسکین دل آزرده را

هر چه برفت از کف بدست آوردن او مشکل است — چون کند گرد آوری گل بوی غارت برده را

این جواب آنکه وقتی حالتی فرموده است
از نصیحت میدهم تسکین دل آزرده را

با عتبار جهان هیچ کاینیست مرا — دماغ روشنی روزگار نیست مرا

چو تخم سوخته خاکشیرست حاصل من — امید تربیت از نوبهار نیست مرا

نه بر و بحر بگوهر یکیست نسبت من — گشایشی زمیان و کنار نیست مرا

زورق ما گرچه شد یکرنگ دریا چون حباب
همچنان اندیشه از موج خطر داریم ما

از پی آرایش صندل بچیدن مالیده ایم
ورنه سر را از برای دردسر داریم ما

دیدن پا خسته ترست از بال و پر طاؤس را
عیب خود را در نظر پیش از هنر داریم ما

دیدهٔ حیران ما را پردهٔ دیگر شود
نسخه از رخسار او پیدا نکه بردایم ما

نیست آسان ترک می صائب خمار آلوده را
چون ازان لبهای میگون چشم تر داریم ما

چه غم ز آه من آن خط روح پرور را
که برگ ریز نباشد بهار عنبر را

ز دل سیاهی آب حیات می آید
که تشنه پا به بیابان دهد سکندر را

ز چهرهٔ سخن حق نقاب بر دارد
ز دار هر که چو منصور کرد منبر را

توان بمهر خموشی دهان پر گو بست
اگر بموم توان بست چشم مجمر را

لب سوال در فقر را کلید بود
بروی دل مکشا ز نهار این در را

مجردان تو از قید جسم آزادند
چه احتیاج بکشتی بود شناور را

بگیر از لب خود مهر چون صدف صائب
کنونکه قدر خزف نیست آب گوهر را

دل با نوخطی دارد دل من دیو سیان سود
که دارد در گره هر موی خطش یکجهان سود

غبار استخوانم سرمهٔ چشم غزالان شد
نمی پیچد سر از سنگ علامت همچنان سود

که جذ دیوانه من سایهٔ بید سلامت را
بزعبت نمیکند باز خم شمشیر زبان سود

ALIGARH

ره‌بی منتهای عشق دارد جذبه صائب
که نتواند شکار وحشی از دنبال دید آنجا

وادم ز شور عشق بسیلاب خانه را — کردم بخار غار بدل آشیانه را
مجنون شدم ز هر که بمن کج کند نگاه — تیر کج ست آیه رحمت نشانه را
این زهرساز کار ربوبیت نمیشود — بر خود کنم چگونه گوارا زمانه را
مرغیکه زیرک ست درین بوستان هوا — بیند بیک نظر گره دام و دانه را
آه هوا پرست بمقصد نمی رسد — نتوان زدن به تیر هوائی نشانه را

وله

شکست رنگ من از ترک بیقراری ما — نمک بچشم قدح ریخت هوشیاری ما
شده است حلقه گرداب چشم قربانی — ز چار موجه طوفان بیقراری ما
چنان کز آیه رحمت امید خلق افزود — یکی هزار شد از خط امیدواری ما
رسید خیر که چشم ما بهر اجی — که ماه بر فلک از بالشد بصاری ما
کلاه گوشه همت بلند کرده ماست — چو تیغ کوه ز ابریست آبداری ما
چنان گذشت ز تقصیر ما عنایت دوست — که از گناه نکرد دست شرمساری ما
بروی تیغ فشردیم پای خود چندان — که کوه بست کمر پیش بردباری ما
ز نثار پود جهان آگهیم با طفلان — دویده است بهر کوچه مثل سواری ما
زبان ما اگر از شکر تیغ خاموش ست — دهان شکر گذاریست زخم کاری ما

اگر در سخن مبالغه نباشد صائب بندهٔ را
زگوهر چون صدف میکرد اب و دانه ما را

پرده دار حرف دعوی کن زخجالت تن را — از دبستان برمیاد طفل بازی کوش را
مور بر خوان سلیمان خون خود را میخورد — خرمن گل مایهٔ حیرت بود آغوش را
نیست بر بالای دست خاکسار هیچ دست — نشئهٔ خم میپوشد اول باده سرجوش را
باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب — ساقی از می بهر بردن میفزاید هوش را
جز پشیمانی سخن چینی ندارد حاصلی — حلقهٔ بیرون در کن در مجالس گوش را
مستی و مخموری عالم بهم آمیخته است — دور باش عیش در دنبال دارد نوش را
این زمان در زیر بار کوه منت میروم — منکه می دزدیدم از دست نوازش دوش را
گر دل آن چاه زنخدان در زمان خط میگرد — بیشتر باشد خطر در ره چو خس پوش را

بر سر هیچ صائب گفت پشمین بند
از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما — هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما
معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد — چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما
بود و ایم چون زبان خامه حرف یکدلی — گرچه پیش چشم صورت بین دو تا بودیم ما
چون دو برگ سبز کز یک دانه سر بیرون کنند — یکدل و یکروی در نشو و نما بودیم ما
اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید — از سعادت زیر بال یک هما بودیم ما

تار و پود دیبهٔ پیراهن رسا افتاده است — شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا

کعبه مقصود در آغوش محرم عاقبت است — هرگز از طالب جدائی نیست مطلوب مرا

صبر من در سخت جانیها تیامت میکند — سایهٔ بید است زخم تیغ ایوب مرا

نیست ممکن راه شبنم را برنگ و بو زدن — این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا

پرده های حسن او چون گل بروئست از شعاع — شرم یک پیراهن چاک است محجوب مرا

همچو زخم تازه خون دل ازو آید بجوش — گر نبی در رخنهٔ دیوار مکتوب مرا

میکند با من عداوت در لباس دوستی — بر سر رحم آورد هر کس که محبوب مرا

بیدل اغمهای ناز از خون مگر سیرش کند — ورنه پروائی قیامت نیست محبوب مرا

گفتم از خط حسن او طالب بر آید از حجاب
پرده شرم دگر گردید محجوب مرا

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا — خامه ام مشق جنون گردید چوب گل مرا

صحبت الفلان بود دیوانه را باغ و بهار — دامن پر سنگ باشد دامن پر گل مرا

با پریشان خاطری از وسعت مشرب مرا — چشمها پنهان بود در کوچهٔ سنبل مرا

پای بر طاؤس زن از سر طاؤس و سر با شد بی نصیب — نیست غیر از خار خار زان رخ و کاکل مرا

میشود از روز رفتن های گریان خوشگوار — نیست از سنبل بهاران شکوه چون سنبل مرا

خواب من هر چند از رطل گران سنگین تر است — شیشه می میکند بیدار از قلقل مرا

گل چو شبنم رنگ و بو شد از چشم پاک من — میبرد با خود بسیر گلستان بلبل مرا

چون کنج لب کجاست کزو بوسه زیب نیست
صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را

از غبار خط فزون شد روشنائی دیده را
طوطیای چشم باشد خاک طوفان دیده را

دیدهٔ یعقوب میخواهد نسیم پیرهن
نیست هر نادیده لائق جامهٔ پوشیده را

خود حساب از پرسش روز حساب آسوده است
نیست پروای زمینیان مردم سنجیده را

مینمودم وحشت از کثرت بدانستم که خار
از گریبان سر برآرد دامن برچیده را

چند باشم زان رخ مستور قانع با خیال
در گریبان تا کی ریزم گل ناچیده را

بیقراری های دل زنگ کدورت را فزود
پای کوبی آب شد این سبزهٔ خوابیده را

نیست جز انسان کسی شایستهٔ درگاه حق
دهقان شاه می نبخشد بخاصان جامهٔ پوشیده را

سخت تر گردد گره هرگاه صائب تر شود
باده هیهات است بکشاید دل غم دیده را

عرق چهره نشست آن پری وش را
که دیده است بامید بیداری آتش را

مکن اشاره ابرو بکار بوالهوسان
مزن بصید زبون تیر روی ترکش را

بخاکساری ما صرفه نیست خندیدن
بکن بجام سفالین شراب بنیش را

دل مهار نسنجیده حرف را بزبان
عنان کشیده نگهدار اسپ سرکش را

زمال حرص محالست چشم سیر شود
که سوختن نبود درشتهای آتش را

گهر بسنگ زدن صائب از بصیرت نیست
مخوان بمردم بیدرد شعر سرکش را

چون برافروزد صبا آن عقیق آبدار — نعل در آتش گذارد میگسار بوسه را
گفتم از خط شوق آن لبهای میگون کم شود — خط یکی صد ساخت در دل خار خار بوسه را
افکند بیم تمامی در شمار من غلط — گر دو صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را
تلخ از امید شیرینی گوارا میکند — نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را
از سیه مستی کند رنگ خویش را هر کس چشید — زان لب نوخط شراب پشت دار بوسه را
منکه بودم بالب لعلش نوخط گستاخ تر — چون کنم بر خود گوارا انتظار بوسه را
رحم کن بر تلخکامان زخم مانگرفته هست — پرده از نیشوری خط برگذار بوسه را
آنکه در آئینه دارد بوسه را از خود دریغ — کی بعاشق واگذارد اختیار بوسه را

گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی
تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

باعث آزار شد ترک دل آزاری مرا — تخته مشق مداوت کرد بیماری مرا
روز روشن میکند کار شبنم در دیده ام — شب بشکر خواب باشد خط بیزاری مرا
گر نجویم بر سر خوری کمر بندد چو تیغ — روی خندان میکند چون گل سپر داری مرا
نیستم مقبول تا مردود خاطر باشدم — چون یتیمانیست هم از خط بیزاری مرا

صائب از پند و نصیحت غفلت من بیش شد
نیست زان خواب گران امید بیداری مرا

گر لیلی چنین گر جاده مستانه در صحرا — شود هر لاله بر مجنون من میخانه در صحرا

از سیل حوادث مکن اندیشه که فردا — آباد بود دهر که خرابست در اینجا
تا روز قیامت که سر شکوه کشایم — دست من و دامان نقابست در اینجا
از صبر عنان چه ثمر ها که بچیدند — بیجا صلی ما زشتابست در اینجا

از ترک حیا کام گرفتند حریفان
خون در دل صائب زحجابست در اینجا

گر این همین برق جولان گوشهٔ ابرو نمود اینجا — که آتش بیر پا دارند دلها همچو عود اینجا
مکش سر از خط فرمان که گردون سلبند اختر — ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا
بد لتنگی نشد م خرسند ازین گلزار تا دیدم — چه خونها خورد گل تا عقدهٔ از دل گشود اینجا
درین دریای گوهر خیز نومیدی نمی باشد — غنی شد چون صدف هر کس دهان خود گشود اینجا
شکست از سادهٔ لوحی شهید پرده در دم را — همین از دوستان هر کس که معنی دل نمود اینجا
گر از مجمر گدازی بندآئین سراپایش — محالست اینکه یکدم پیش پا ندزدی عود اینجا
نیاشد دست ای صیاد از بهم تا سر پایت — نکندی مقیدانی ساختن زین تار و پود اینجا
ازان پیوسته چون پرکاه میگردم بگرد دل — که وقتی جلوه گاه آن پری رخسار بود اینجا
درین عالم سبکدستی باید گوی از میدان — که خود را از میان مردم عالم ربود اینجا

مهرت تا هست تخم سجده کن در خاک صائب
که دارد سر فراز میهادران عالم سجود اینجا

ز جلوهٔ تو حیاتیست خاکساران را — که خون مرده شمارند آب حیوان را

از گرد خط فسرد محبت بدل مرا
پای بخواب رفته فرو شد بگل مرا

آزادگی چو سرو بود عذر خواه من
دستی تهی ز علق ندارد خجل مرا

باشد چو نقش پای زمین گیر هر که رو بباد
در کوچه که رفت فسرد با بگل مرا

دزدیده ام چو زخم ازان تیغ آبها
امی وای تیغ او نکند گر بجل مرا

صائب ز داغ عشق شکایت چسان کنم
کز قید عقل داد نجات این محل مرا

روزگاریست که با یک دگران همسفرم
میروم راه ز منزل خبری نیست مرا

نیزه نخل بهم تافته آتش در من
از دل تنگ امیدی ثمری نیست مرا

میتوان رفت چو آتش بمگر ریشه شمع
بدل آزاری پروانه سری نیست مرا

گرچه چون سرو تماشا گه اهل نظرم
از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا

چه قدر کار بود زیر و زبر کردن چرخ
ناله و گریه صاحب جگری نیست مرا

برده ام غنچه صفت سر بگریبان صائب
جز دل امید کشایش زوری نیست مرا

عشقست محکمسازد دردمندرا
آتش گره ز کار گشاید سپندرا

همت بهیچ مرتبه راضی نمی شود
یکجا قرار نیست سپهر بلندرا

پیداست بیقراری عاشق کجا رسد
در خلوتی که راه نباشد سپندرا

اندیشه کهربای غم و درد عالم است
از غم گریز نیست دل هوشمندرا

در چشم ما نگریه شادی نشان مجوی — این چشمه متاع ندارد دکان ما

یا اینچنین که بر سر شاخ بهانه ایم — برهم زند نسیم گلی آشیان ما

روشن شود فتیله اعضا اگر — غافل مکن تمک چشمی ز استخوان ما

فی کوچه امید هر نفس ما چو بگذرد — غافل مشو ز ناله آتش زبان ما

گردش ز بسکه فاخته بر در چو برهمند — خاکستر است جامه سرو روان ما

ولہ

علم نصرت ما آه سحرگاهی او — مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما

با که این بی برگ و نوا ای خط یاری داریم — چه کند باد خزانی برگ کاهی ما

چیست جز آنکه زند نقش حوادث بر آب — می شود جوهر آئینه آگاهی ما

چه توقع ز رقیبان دگر باید داشت — سایه ها تیکه کشد پای ز همراهی ما

هر سر خار درین دشت چراغی گردید — پای بر جاست همان ظلمت گمراهی ما

همچنان خار بدل از رگ حامی داریم — فلس گرداغ شود بوده دل ماهی ما

رفت عمر و قدح تلخ از خود نه نهادیم بر دل — داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما

نیست در دامن این دشت شکاری صائب
که علم چون نکند آه سحرگاهی ما

نیست پروای علالی جهان از زین رفته را — هر سر خار نیست مهر خاموشی شکافته را

سینه ها را خاموشی گنجینه گوهر کند — یاد دارم ز صدف این معنی سربسته را

۸۵

بشگفد پروانه گرد انجمن بینید مرا
خیز از بلبل فغان چون در چمن بینید مرا

مصرع برجسته آهم چنین کاستاده است
آب گردد شمع گرد انجمن بینید مرا

سرمه خاموشی خواهم کز کوشش بریده دم
چون لب پروانه بنیاز از سخن بینید مرا

چرخ عاجز کش چو شمع اشکم در جان زده است
چشم دارم بر فراز خویشتن بینید مرا

همچو گرگ از یکدگر خشم جسودش امید
گر تقش بوریا در پیرهن بینید مرا

ناخن من آبروی تیشه فرهاد ریخت
آه اگر شیرین بچشم کوهکن بینید مرا

تا عقیق از ساده گی سنجید خود را با لبش
جوش غیرت تشنه خون یمن بینید مرا

زان نمی بندم لب از خواهش کز این چرخ نهیبس
رو نیم را میدهد گردل و دهن بینید مرا

سنت شمع تجلی می نهد بر بخت من
گر من شب تا بر فلک چون دلگن بینید مرا

گرچنین صائب غریبانه نوازش می کند
چشم بکشاید چو غربت در وطن بینید مرا

از عذار باد بپوشان دیده امید را
گله از شبنم مکن پیراهن خورشید را

در بهشت عافیت افتاده انجا صلی
شد حصاری گل بری از سنگ طفلان سیر را

جام را بهر تنک ظرفان بدور افکنده است
هیچ تهمتی نیست بر دریا کشان جمشید را

نور معنی میدرخشد از جبین لفظ من
بال خفاشی چه هشیاری کند خورشید را

چون دل تب میزنم صائب بآهنگ فغان
می کشایم بر زمین از آسمان ناهید را

لب شکایت ما را که می تواند بست — شکسته است زروز شراب شیشهٔ ما
ز خشک سال نمی گردد آب گوهر کم — شود چو آبله پر از شراب شیشهٔ ما
بیکشان کرد تاج لعل می بخشد — بهر پیاله ز موج و حباب شیشهٔ ما
سپاه عقل گران سنگ را بهم شکند — سبک ز جام چو پا در رکاب شیشهٔ ما
بجم نمی کند از احتیاج گردن کج — مگر ز خویش برآرد شراب شیشهٔ ما

اگرچه در سر می کرد عمر خود صائب
نشد ز شه بمی ناب شیشهٔ ما

ببین بدور لبش خط عنبر افشان را — که چون شراب برون داده راز پنهان را
بباد دست کلید خزانه را سپار — ده بدست صبا زلف عنبر افشان را
اگر تو دامن خود را بدست ماندهی — ز دست ما نگرفته است کس گریبان را
بران گروه حلال است دعوی نعمت — که چین جبهه شمارند مدح احسان را
دران سری که بود خارزار شوق کند — چو گرد باد بیک پای طی بیابان را
غلط بگفته ابری کنند دیده وران — ز شرم بسکه فلک ابرهای احسان را
جدائی شود از هم دو دل یکی چو شود — نمی تواند زدل من کشید پیکان را

سخن بمردم فهمیده عرض کن صائب
بشوره زار مکن صرف آب حیوان را

چه داند آن ستمگر قدر دلهای پریشان را — که سازد طفل بازیگوش کاغذ باد قرآن را

سودهٔ الماس با آن جوهر ذاتی که هست
تیغ نتواند شدن با زخم مرهم سوزما

داغ ما صائب ز شمع طور روشن گشته است
کی بیک طوفان فصد طوفان شود کم سوزما

خوش آن شبی که کنم مست دیده بانش را
بدست بوسه دهم خاک آستانش را

حدیثی از گل رخسار او که می گوید
گرامچو غنچه بپا از زر کنم دهانش را

گلی چو نیست بفرمان او چو ناوکمان
برآورم ز بیس سر برون زبانش را

شهید باده نپرسد که جان نوا بد
بجوب تاک بپوشید استخوانش را

غزله

از بد گهری می شکند گوهر زر را
در دل چه گرهاست که ناید بر زر را

حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر
از گلشن فردوس ملامت گر زر را

یکدانهٔ انگور بزاهد نبخشایند
تیغ است فگندن بوبال خترزر را

ای شیشه می چند زمی تشنه نشینی
با جام بکن عقد روان دختر زر را

صائب اگر از تشنه می چشم دهی آب
از آب دهد سبزی خاکستر زر را

قانع بجرعه نیست لب میگسار ما
میخانه را بآب رساند خمار ما

ای جلوه نسیم ترحم چه کوهی ست
در غنچه رنگ بسته گل اعتبار ما

از نخل او دم صد گل رنگین شگفت و ریخت
یک برگ سبز نیز دازین شاخسار ما

گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا
چو نخل موم نمی سازد آفتاب مرا

کسی ببوی نیاویخته است خرمن گل
غم میان تو دارد بهیچ دتاب مرا

میکدو قطره که خواهد گهر شدن روزی
رهین منت خود کو مکن سحاب مرا

عبث چه عمر بافسانه می کنی ضائع
چو چشم رخنه دیوار نیست خواب مرا

فغان که باهمه کاوش که کرد ناخن سعی
نشد گشادی ازان غنچه لقاب مرا

زپنبه سر مینا بجلقم آب چکان
نمی رود بگلو آب بی شراب مرا

زسینه ام دل پرداغ را برون آرید
که سیر کرد زجان دود این کباب مرا

چه ذره که بخورشید همعنان کردم
بس است گوشه چشمی ازان کلاب مرا

ولم

بخنده بنواز این دل خراب مرا
بشور حشر مگسود کن کباب مرا

ولم زشکوه خونین پرست می ترسم
که زور می شکند شیشه شراب مرا

ترا که دست دولی نیست قطره بفشان
که چون گهر بگره بسته اند آب مرا

سیاه در دو جهان باد روی هوی سفید
که نیچو صبح گران سنگ ساخت خواب مرا

بست خجلت روی این سزای گناه
بزیر خاک حوالت مکن عقاب مرا

حرام باد بران قوم بیخودی صائب
که می خورند بتلخی شراب ناب مرا

طی بهاهی سازد از کندی زه یکروزه را
رشته بیرون آمده است از پای ماه روزها

دیده بسیر دل لبی مدعا داریم ما
ایچه می باید درین مهمان سرا داریم ما

گر بدرد و داغ روز افزون خو قانع شویم
برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما

چنگ دارد دولت دنیا و عزت بهم
جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما

غصه اگر بر دست و تیغ خویش دارد اعتماد
اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما

پاکبازی هست بر نام نشان افتاده بهست
منت روی زمین از نقش پا داریم ما

می برد خاکستر ما را بسیر لامکان
آتشی کز شوق او در زیر پا داریم ما

غم نگردد بی ثمر شاخی دهد بیجا صلی
خجلت بسیار زین قدر دو تا داریم ما

زان خزان خوشتر بود ما را که ایام بهار
خار در پیراهن از نشو و نما داریم ما

چون الف هر چند ما را از دو عالم ننگ نیست
راستقامت سقف گردون را بپا داریم ما

گر بود انصاف از اعمال ناشائست ما
شکوه کز ساده لوحی از قضا داریم ما

شکوه از غربت درین گلزار کافر نعمتی است
آشنائی چون نسیم آشنا داریم ما

می کند بهست دعا بی برگی ما اعتلاج
دست پیش مردم عالم چرا داریم ما

آبروی بی نیازی چشمه حیوان ماست
کی چو اسکندر ز رشک آب بقا داریم ما

نان مار اشرم در دریای خون انداخته است
گنجها نقصان ز شرم نارسا داریم ما

استقامت در مزاج سرو این گلزار نیست
از گل رعنای او چشم وفا داریم ما

بیتن آسانی زمین گیر قناعت نیستم
بال پروازی ز نقش بوریا داریم ما

رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناتوان
کز رگ خامی بدوزخ راهها داریم ما

بی ندامت نیست هرحرفی که از لب سر زند — بخیه زن از خامشی این رخنهٔ ناموس را

نالهٔ دل کرد رسوا عشق پنهان ترا — نیست ممکن در بغل کردن نهان ناقوس را

صاحبان کشف بیقدر اند در درگاه حق — نیست در دیوان شاهان رتبه جاسوس را

نیست مانع از تماشا جامهٔ فانوس شمع — آه ازان شمعی که از پیرهن کند فانوس را

چون بر دبالی نباشد راه آزادیست شبنم — روزن زندان کند دلگیر تر کونس را

عشق در هر دل که افروزد چراغ دوستی — چون پر پروانه سوزد پردهٔ ناموس را

عالم معقول بر هر کس که صائب جلوه کرد
بشمر د موج سراب این عالم محسوس را

می کشد خاطر بجا و منزل دیگر مرا — چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا

گرم شد در روزگارم صرف گویا روزگار — می کند ساز از برای محفل دیگر مرا

گرچه در ظاهر جنون و به بکر آورده ام — نیست غیر از پردهٔ دل محمل دیگر مرا

سوخت تخم من برق عشق و دهقان نفس — می فشاند در زمین قابل دیگر مرا

چون گهر چندانکه اندازم درین دریا نظر — نیست جز افتادگی سر منزل دیگر مرا

چشم من سیر از جهان و هر دم از بهر طمع — کاسهٔ دریوزه سازد وسائل دیگر مرا

گرچه دل خون شد ز درد عشق صائب شکر لله
در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

گر بگذرد ز بی وفی آن رخ افروخته را — گل به بلبل نگذارد جگر سوخته را

بنه برطاق نسیان زهد را چون شیشه خالی
درین موسم که سنگ لاله جام آورد دستان را

مشو غمگین دمیخانه را گر محتسب گل زد
که جوش گل شراب لعل فام آورد دستان را

بقول عارف رومی سخن ساختم کن صائب
که ساقی هر چه دریابد تمام آورد دستان را

چشم او چندانکه مست خواب میسازد مرا
آفتاب موی میان بیتاب میسازد مرا

تا شدم محو جمال یار از من نماند
چون کتان آمیزش مهتاب میسازد مرا

تا نگشتم دور از رو کامل نگشت هیچ ماه
روز ری خورشید عالمتاب میسازد مرا

خوشدلم یارب آه سرد و گریهای آتشین
بی تکلف این هوا و آب میسازد مرا

سرو بی پیچ چو طفل از گوشمال روزگار
جوهر تیغم کپیچ و تاب میسازد مرا

در گداز گوهر من آتشی در کار نیست
دیدن گل بی تو شبنم آب میسازد مرا

آن سبکروحی که من از کنج عزلت دیده ام
دل گران از صحبت احباب میسازد مرا

خاکساران صیقل آیینه یکدیگر اند
رو دمی بیش از شراب ناب میسازد مرا

میکند ارم سر پای خاک صائب سایه دار
چرخ اگر خورشید عالمتاب می سازد مرا

لب یاقوت او تا داد از خط عرض لشکر را
حصاری کرد در گرد یتیمی آب گوهر را

تلاش بیتابی کردم ز خامی ماند المنتهم
که در خامی بهار نخجیرانی هست عنبر را

تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل
که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را

نی زخامی نقشها را انتظام ما بندیم
دیده خونخوار یار انیست سیری از شکار
فیض بالا دست بیداد طلب کامانیست
می شود همچون خلاخل شهپر پرواز ما
عالمی باید لال از چشم بیتن خواب ما
گرچه زخم صبح از خورشید می گردد زیاد
ورفن افتادگی از ما کسی پیش نیست
تیغ را دندانه می سازد سپر انداختن
بیتابی کفر است در آئین ما آزادگان

غیرت صائب چون شد ربط ما بجان دوستان
چشم در آغاز از انجام ما بندیم ما

صبح از دلهای روشن یاد می آید مرا
از دم سرد خزان برگی که می افتد بخاک
می شوم چون شبنم گل باز تر دامنی
نالهٔ غیرت چون پیچد در دام بی اختیار
می شود یاقوتی از خون جگر منقار من
تیغ می گردد الف بر سینهٔ شهباز من

شام از تاریکی من یاد می آید مرا
از جهان بی برگ رفتن یاد می آید مرا
چون ازان پاکیزه دامن یاد می آید مرا
چون ازین صحرا خرمن یاد می آید مرا
چون ازان فیروزه گلشن یاد می آید مرا
کنج گاهی کز نشیمن یاد می آید مرا

میتوان از سینهٔ روشن ضمیران جمع کرد	گر بشوید آسمان سنگ دل ویران ما

عیب صائب می شود در چشم پاک ما هنر
دیو را یوسف نماید پلهٔ میزان ما

ز یاران جمع گردد خاطر آشفته‌ستان را	رگ ابری کند شیرازه آن جمع پریشان را
ز مشرب لنجه می آید ز صد لشکر نمی آید	بیکر تنگی توان تسخیر کردن کافرستان را
چنان شد عام دریای ما ذوق گرفتاری	که آزادی کند دلگیر اطفال و بستان را
گذشتم از سر دنیای دون آسوده گردیدم	بسیم قلب ازین طغرا خریدم ماه کنعان را
دل شوریده را گفتم خرد از عشق باز آرد	ندانستم که پروای معلم نیست طوفان را
نگردد وحشت دل کم ز بیتابی نمیدانست	نسازد نقش یوسف دلکش دیوار زندان را
اسیر عشق چشم از رومی قاتل بر نمیدارد	ز مردم نیست امید شفاعت صید قربان را
تا هی ریزد از هم تار و پود هستی ظالم	نسیمی میتند بر یکدگر گر لیف پریشان را
نگردد تنگ خلق عشق از بیتابی عاشق	غباری نیست از یکرنگی دل در دل پیمان را

علاج سردی ایام را می میکند صائب
خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

کمال حسن کجا دیدهٔ پر آب کجا	شکوه بحر کجا خیمهٔ حباب کجا
مرا که جلوهٔ هر ذره هست رطل گران	کجاست حوصلهٔ جام آفتاب کجا
نمانده هست نزول جز غبار افسوسی	باین خرابه فتد نور ماهتاب کجا

عقلی که سر نوشت جهان بست انجمش — مشکل که سر برآورد از خط خام ما
گر دیده است هیچ قدمگاه خضر سبز — روی زمین ز سرو پریشان خرام ما
از بید دل کنند عزالان رضا حذر — ورنه دعای جوشن صیدست دام ما
مانند چوب بید شود در نبات گم — چوب قلم شکسته طوطی شکرین کلام ما
این کارخانه را دل مامی برد بباد — دارد فلک اگرچه بظاهر زمام ما

چون آفتاب از نفس گرم عمر ما است
صائب دویده است در آفاق نام ما

در گردش آورید می لعل فام را — زین پیش خشک لب نپسندید جام را
تا چون شفق مدام رخت لاله گون بود — بی باده مگذران چو فلک صبح و شام را
غافل مشو که وقت شناسان نوبهار — چون لاله بر زمین نه نهادند جام را
هر کس بخون دل زمی ناب صلح کرد — محکم گرفت دامن عیش مدام را
آید ز زیر سنگ برون هر ولی که ریخت — بر خاکمی میوه های تمنای خام را
دادیم عارفانه چو منصور سر بدار — کردیم نقد روضه دارالسلام را
بر تیغ کوه سینه فشار و ز انفعال — کبکی که کرد سرو بنظر آن خرام را
آنجا که دور بینی رشک ست عاشقان — امساک می کنند ز جانان پیام را
دل را بزور عشق رهاندیم از بدن — با خود بزیر خاک نبردیم دام را
عیب من از شمار برون چست در حساب — صائب نه چشم خلق بپوشم کدام را

سپهر سبزه خوابیده ایست در قدمش — بغیر خضر چه نسبت قد بلند ترا
تبسم تو دل از کار می برد چون صبح — چه حاجتست مکرر کنند قند ترا
به بیقرار تو دوزخ چه می تواند کرد — که آتشست بهار طرب سپند ترا
چو آمدی بشکار من آنقدر بنشین — که طوق گردن ایمان کنم کمند ترا

شکار صائب مائیست قابل تسخیر
وگرنه رتبه آزاد کیست بند ترا

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را — سد راه شکوه روزیست دندان خلق را
در جوانی گر چنانها فارغ از نان نیستند — غم گردد از قد دو تا این غم فراوان خلق را
آنچنان کز آب تلخ افزون شود تشنگی — دستگاه حرص فزاید زسامان خلق را
میرسد در خانه دربسته روزی چون اجل — حرص دارد اینچنین خاطر پریشان خلق را

میرباید از دهان مور صائب دانه را
گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

دامن دریای خونخوارست بالین سیل را — در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را
عشق می داند چه باید کرد با آسودگان — نیست حاجت در خرابیها به تلقین سیل را
نعمت الوان نگردد سدّ راه زندگی — کی حنائی باشد این خاک رنگین سیل را
راه رو را بال پرواز است سختیهای مهر — کوهساران بیشه و سنگ است فسان این سیل را
شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان — می کند این خاکهای مرده سنگین سیل را

از باده چون کند عرق آلود ماه را
در چشمه آفتاب بشوید نگاه را

کارم بهوسفیست که از جلوه های شوخ
در رقص گرد باد فگنده است چاه را

بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال
کردست مشک سبز نشان سیاه را

طومار ما امیدی ما را کشوده است
پیچیده ایم در کفن اشک آه را

عشق است غم گسار دل ناتوان ما
برفست ضعف همدم این بیگناه را

امید رحمتست عنان تاب رنه هست
آهی نداشتیم که بسوزد گناه را

چون سبزه از گرانی ما ماند زیر سنگ
مشقی که ساخت شبنم این بوستان گاه را

تا دیده ندیده عاشق چها کند
روی که آفتاب دل کرد ماه را

چون خاک می نماند بسی آسمان جبین
در روزگار دولت رخسار سیاه را

هر غنچه که هست درین باغ و بوستان
دارد دو از و شکستن هزار کلاه را

تصانیف همان زدوری ... شکایتی می کنم
خوابیده کرد غفلت ما گر چه راه را

دانسته ام غرور خریدار خویش را
خود را بچشم ... خویش را

هر گوهری که راحت بی قیمتی شناخت
شد آب سرد گوهر بازار خویش را

در زیر پا بپرتو همت نمی رسم
دانسته ام قد شب تار خویش را

تا دیده نیست صورت بیمعنی جهان
روشن بسان آینه دار خویش را

زندان بود بمردم بیدار مهد خاک
در خواب کرده ... خویش را

صفحه ۹۷

خواهی که آسمانها در برنخشت نهند
با خاک کن برابر اول حصار خود را

در سنگ سر دل مگردان مطلق عنان چو ما
از دست با و بستان مشت نثار خود را

زان جوهر گرامی هر کو نزد نیاب
از گریه تا توانی پرور کنار خود را

بیکاری و توکل بود رستخیز از و بیت
بر دوش خلق منگن بنیاد بار خود را

ولسوزی عزیزان چون بر قرار کارست
از سوز دل برافروز شمع مزار خود را

آب هوا و آتش هر کرده اند با سوگ شته اند
تو بیخبر ز خاکی راه دیار خود را

زان چشمهای میگون بشری بما نمانده
از بهر شراب تلخی بشکن خمار خود را

عقل ما دیوانه میسازیم ما
عشق را فرزانه میسازیم ما

دست و تیغ خلق عالم جوهر ما
مشت و پیمانه میسازیم ما

استقامت را درین وحشت سرا
لغزش مستانه میسازیم ما

در ریاض عشق بهشت سبز را
سبزهٔ بیگانه میسازیم ما

گفتگوی دولت بیدار را
سرسری افسانه میسازیم ما

در کلو چون آب می گردد گره
از تماشا حلقه دانه میسازیم ما

در تلاش عشق جان باختن
بازی طفلانه میسازیم ما

این حیط پر صدا سیه روی را
گوهر یکدانه میسازیم ما

هر دل کز آرزو پاک شد
خلوت جانانه میسازیم ما

قیمت ست که کار آگهان عالم غیب
بحال خویش چو صائب سرشته اند مرا

بچیده است دست تو دست کلیم را
در حلقه گرد لعل تو دُرّ یتیم را

موج از حقیقت گهر خاص است
حادث چگونه درک نماید قدیم را

در قتل ما بکس خود مشکلست تعین
کار اندیشه ور ست نباشد سقیم را

در یاست داغ حوصله من که جان نداد
می پرورم بدست تهی صد تتیم را

گرد خجالت از رخ سائل نمی برد
شرم کرم اگر بگذارد کریم را

مخصوص بی حال بود گوشمال عشق
آتش دهد نشار گل خوش شمیم را

نقد سیاه روی محک بی بهره نیست
محتاج اگر کریم شناسد لئیم را

صائب زبده های مرا خلاص می شود
کریک
هر کس بیک طرف ندا میدهد مرا

نیست پروای بنا می که دل آرمیده را
تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را

آه اوراق دلم را هر یکی جای دگر
رشته شد مقراض از ناسازی گل دسته را

سینه ها را داغ امشی گنجینه گوهر کند
یاد دارم اصدف این نکته سربسته را

در دریا که دارد عشق پنهانی رواج
سکه قلبی ست رخسار بناخن بسته را

پیش پا بی حرارت می کند خسار را
پوست بر تن خشک شد از مرده خندق پیشه را

پیش پا هالهٔ خار رفت شد پا در رکاب
باعث آوارگی گرد و کمر گلدسته را

صائب نظر سیاه نساز د بهر کتاب
نشنیده است هرگز زبان اشارها

نه آسان است برگردون گرفتن گرد عالم — سلیمان بار دیگر چون گرفت از دیو خاتم را
اگر دست زنان بیرون شد قطع از میر کنعان — بر بیداد رهرو عالم آن نیسر دان عالم را
دل روشن امیر ملک و دنیا هر گز نمیگردد — دراکش می گذارد لاله کو گل طفل شبنم را
بآسانی بدست آورده دامان درویشی — چه میدانی ز درویشی چه از تنهاست خاتم را
شود محشور در سلک بخیلان هر که صحبت جست — اگر شهرت ز احسان مطلب انشاد بست حاتم را
ز چشم بد خرابات مغان را حق نگهدارد — که دارد هر ربط می شیر مرغ و جان آدم را
می گلرنگ پیران ما بحال خویش می آرد — گشاد طبع اگر آزاد نو بیرون برد غم را

دمی دارد دمم پا در رکاب زندگی صائب
بغفلت مگذران تا میتوان زنهار این دم را

شدیم پیر و نشد تر دو چشم بی نم ما — پلیست آن طرف آب قامت خم ما
ز اشک ما جگر آله نشد سیراب — نصیب سوخته جانی نگشت زمزم ما
اسیر نفس هوا ماند دل هزار افسوس — بدست دیو بر آورد زنگ خاتم ما
سری ز روزن خورشید بر نیاوردم — بزنگ بوی جهان محو گشت شبنم ما
گشاده روی تر از سینه گر نمیباشم — اگر ز خویش به تنگی در آب عالم ما
نمی توان غم ما را بگور دون آخر کرد — ترحم است بر انکس که می خورد غم ما

تا کی بند گرانجانی بپا باشد مرا
این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا

نیست مرکز مانع پرکار در سر گشتگی
گرد ره از پای گردون دل بجا باشد مرا

در جهان پاکبازی مفت هم دام بلاست
مهره گر نشکند از نقش بوریا باشد مرا

فکر آب دانه در کنج قفس بیحاصلیست
زیر چرخ اندیشه روزی چرا باشد مرا

تا نتوشانم نگردد در ندامتگاه خوشگوار
در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا

میکنم در بستر گل خواب از بیحاصلی
بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا

موج نتواند گرفتن دامن سیلاب را
مانع رفتار چون زنجیر پا باشد مرا

برنمی آیم برنگی همزبان چون نوبهار
سیر آزادم که دائم یک قبا باشد مرا

سبزهٔ تیغ ترا چون هر دو عالم شبنمی ست
گیستم من کز تو چشم موجها باشد مرا

خصم عاجز را مروت نیست کردن پایمال
سبز سازم خار اگر زیر پا باشد مرا

شد صائب از نسیم گل شوم بی دست و پا
طاقت نظارهٔ گلشن کجا باشد مرا

در قفس بوی دل رنگ بر آرد نفس ما
ز سودائی گلبانگ ندارد جرس ما

در عالم حیرانی ما جوش بهار است
در ظاهر اگر خشک نماید نفس ما

ما چشم بدوریم بعیب از همه خلق
هرگز بجراحت ننشیند مگس ما

بی برگی ما برگ نشاط است چمن را
شبنم ز گلزار ندود خار و خس ما

چون سبزه خورشید نفس پخته برآریم
چون صبح ندارد رگ خامی نفس ما

بی خون جگر معنی رنگین ندهد روی — چون نافه بریدند بخون ناف سخن را
مشتاق ترا مرگ عنان گیر نگردد — شوق تو کند جامهٔ احرام کفن را
یکبار هم از چهرهٔ جان گرد بیفشان — تا چند توان داد صفا خانهٔ تن را
بر مسند عزت بفریبی چو نشینی — از باد مبر چشم پراهان وطن را
یوسف نه متاعیست که در چاه بماند — از دیدهٔ بدخواه چه پرواست سخن را
زود آنکه شود برگ نشاطش کف افسوس — باغی که دهد راه سخن زاغ و زغن را
آن همرهم که من از نفس سوخته دارم — در هفته نفس گیر کند مرغ چمن را
چون شمع بتدریج ازین خرقه برون آی — بگذار بشمشیر اجل کار بدن را

صائب چه جمالی ست شنوده همچو نظیری
عرفی بنظیری نرسانید سخن را

ندارد زآفتاب تربیت طالع بیان ما — بسیلی رنگ گرداند ثمر در بوستان ما
ندیدیم از سخن فهمان عالم گوشهٔ چشمی — اگرچه همرهم شد از فکر مغز استخوان ما
ز مور سرگذشت عاشقان گر دیدنی دارد — خدارا سرسری نگذر ز اوراق خزان ما
اگر لیلی دگر مجنون زیادا رند تلقین را — بحسن و عشق حق تربیت دارد بیان ما
گل خود میشمارد خندهٔ صبح قیامت را — چراغی گر دل بیدار دارد دودمان ما
کلام ما خلائق را براه راست می آرد — کجی او تیر بیرون می برد ز زور کمان ما
عزیز قدردانی نیست در مصر سخن سنجی — ندارد ورنه جنسی غیر یوسف کاروان ما

چو تیغ برهنه است چو افتد بسر کار — هر چند که در زیر نقاب است دل ما
آنجا که منم قیمت دل هر دو جهانست — آنجا که توئی در چه حساب است دل ما

هر چند که در هر من آتش نفسی هست
صائب ز تو اشکی تو کباب است دل ما

ز هوش برد چنان حیرت تو گلشن را — که سبز کرد خموشی زبان سوسن را
کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد — که همچو سرو ازین باغ چید دامن را
نظر ز روی تو خورشید برنمیدارد — که نیست غیر گلی از مهر چشم روشن را
ببر ز روح گرانی ز جسم یک سر مو — مدار فائده قرب بیهده سوزن را
ز قید عشق ترا چرخ میکند آزاد — که رستم آرد بیرون ز چاه چون بیژن را
بر نگ خویش برآورد روزگار مرا — ز ظرف رنگ بود آبهای گلشن را
خوشست دفع گرانان بهر دوش بار — ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را

مدام بر سر حرف است خامهٔ صائب
همیشه جوش بهار است نخل ایمن را

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا — نوا سنجی چو من در روزگاری میشود پیدا
اگر فتم سهل سوز عشق را اول ندانستم — که صد دریای آتش زیر خاری میشود پیدا
تو از سوز جگر بیمایه چون لاله پیدا کن — که از هر پاره سنگی چشمه‌ساری میشود پیدا
ز فیض خاکساری دانه نخل پایداری شد — تو گر از پا در آئی شهسواری میشود پیدا

در دیار ما که کفر و دین یک سر شیشه اند
سبحه در آغوش گیر و رشتهٔ زنار را

از نظر بازی بمژگان سخن پرواز او
آنچنان گشتم که می فهم زبان یار را

بهر که طفل اشک خود را خصمت بازی دهم
چند داریم در گره این اخگر سیار را

کار خامان میتوان از پختگی دانستن
گرمی آتش کند کوته زبان خار را

در دسر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان
جلوه گاه گل مکن آن گوشهٔ دستار را

چون هندوستان کوارا نیست صائب طرز تو
به که بفروشی بایران نسخهٔ اشعار را

شرمگین روی امید هم این آه بانا تیر را
میزنم آتش بسقف این خانهٔ ویران گیر را

کشور دیوانگی امروز معمور از منست
من بپا دارم بنای خانهٔ پنجه گیر را

حالت فریاد و کارش در دش است از بوی شیر
میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

باشراب کهنه زاهد ترش روئی میکند
کوجوانمردی که سازد کار این بی پیر را

بیستون را کرد شیرین کاری ما رو سفید
ما بناخن تازه رو داریم جوی شیر را

صائب از خاک سیاه تهدستی بیرون رود
بشکند کی مورچگی این طلسم قیصر را

در داغ غوطه خورد دل غم سرشت ما
با کعبه هم لباس شد آخر گذشت ما

از سنگ کودکان دل ما ناله بر نیارد
خط شکسته بود مگر سرنوشت ما

با آب شور کعبه نکردیم هم نمک
تا کی دهم آب تلخ بدوران گذشت ما

چون آفتاب گر سر ما بگذرد ز چرخ
افتادگی برون نرود از سرشت ما

همچو خورشید بود بر همه عالم روشن — که می کهنه بود همدم دیرینهٔ ما
خرقه از ما نبرد خصم به رویه بازی — ناخن شیر و ماند زجگر کینهٔ ما

صائب از فیض هواداری آن زلف سیاه
نافهٔ مشک بود خرقهٔ پشمینهٔ ما

آب حیوان زند آب در میخانهٔ ما — میگزد خضر لب از حسرت پیمانهٔ ما
از سر شیشه اگر پنبه بگیرد ساقی — گل شبنو شود از گریهٔ مستانهٔ ما
در دلی ما نبود منزلتی دنیا را — گنج افتاده زطاق دل ویرانهٔ ما
دانهٔ سوخته خال پر و بال رساند — بر لب کشت همان خال بود دانهٔ ما
چند از دور کسی دست با تش دارد — رشته فرسود ادب شد پر پروانهٔ ما

صائب از لبکه پریشانی خاطر جمعیت
چند وحشت کند از سایهٔ ویرانهٔ ما

زهر ما باز ستاند می دوساله ما — با فتاب شبخون زند پیاله ما
زبیقراری ما در دسر کشد بالین — شبی که دختر زنیست در حجاله ما
زیر بال ازان سر برون نمی آریم — که رنگ گل بنوا از نسیم نالهٔ ما
نشسته تا بکمر در میان خاکستر — هنوز تشنهٔ داغ است برگ لالهٔ ما

وله

طلوع صبح صادق سر زد از پیرهن مینا — نسیم روح پرور می وزد از گلشن مینا

تلخی مرگ بکامم چو لب شیرین ست — بسکه کردست جهان حادثه پرور مرا
در بیابان توکل منم آن خار یتیم — که بصد خون جگر آبله پرورد مرا
گل نچیدم بامید ثمر از باغ فلک — بازی کرد که از هر دو بر آورد مرا

بود هر ذره من در کف بادی صائب
سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

مستی و بیخبری رتبهٔ عام است اینجا — ابجد تازه سواد آن خط جام است اینجا
از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام — هر که از خویش سفر کرد تمام است اینجا
نشود جمع زبان آوری و سوختگی — سخن از شمع نگوئید که خام است اینجا
نیست مقبول دل عشق پسندیدهٔ عقل — هر که آدم بود آنجا دو دام است اینجا
سخن از عشق چو افتد بمیان خامش باش — لب کشودن بتکلم لب بام است اینجا
تلخکامی نبود در شکرستان وصال — نامه آورد نگه و بوسه پیام است اینجا
صید خود گوشه نشینان بتوجه گیرند — دیدهٔ منتظران حلقهٔ دام است اینجا
بغم این یکدو نفس را گذراندن بیم است — خندهٔ صبح بدلگیری شام است اینجا
در غم آباد جهان رخنهٔ آبادی نیست — چشم تا کار کند حلقهٔ دام است اینجا
ذره تا مهر درین بزم ندارند قرار — بنما خاطر آسوده کدام است اینجا

تا در آن شیدهٔ دل نکند ازی صائب
دعوی پختگی اندیشهٔ خام است اینجا

بداغ عشق ملائم نمیشود صائب
دلے کہ نرم نگردد ز آہ و نالۂ ما

بیکسی را کعبہ مقصود میدانیم ما
خضر را شمشیر زہر آلود میدانیم ما

ہستی مطلق بود از خود نمائی بی نیاز
ہر چہ آید در نظر نابود میدانیم ما

نیست ما را وحشتی از بر گزیدن خواہش
این ریا نہا را سراسر سود میدانیم ما

بار منت برنمی تابد دل آزادگان
ترک احسان را ز مردم جود میدانیم ما

آفتاب و ماہ را با این ضیا درویشی
دیدہ ہای شیر خشم آلود میدانیم ما

حق بدست ماست گر چشم از جہان پوشیدہ ام
آسمان را خانۂ پردہ دود میدانیم ما

شورش محمود عالم را کہ برہم میزند
از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما

با دل بی آرزوی خویش میبازیم ما
رتبۂ این آتش ہیبت فزود میدانیم ما

بر نمیدارد رعونت خاطر آزادگان
سر و را نشتر ز بہر آلود میدانیم ما

حلقۂ در از درون خانہ باشد بی خبر
دیدہ ہائے باز را مسدود میدانیم ما

دعوی ہستی درین میدان دلیل نیستی ست
ہر کہ فانی مینماید موجود میدانیم ما

در شبستان رضا تیغ زبان شکوہ نیست
شمعۂ تا کشتہ را خشنود میدانیم ما

در دل ہر کس کہ صائب آہ و درد الوہیست
بی تکلف بی عود مے دانیم ما

ہست یک نسبت بہ نیک و بد دل بی کینہ را
نیست صیدی رو آشنائی خانۂ آہو نہ را

۱۰۷

تا بحد لیست لطافت رنج تابش را — که عرق داغ کند لالهٔ سیرابش را
تا بدامان قیامت نشود چشمش خشک — یک نظر هر که به بیند گل سیرابش را
وحشت از صحبت مجنون نکند چشم غزال — میتوان یافت اگر قسمت رگ خوابش را
گر نتد راه بدریای دلم طوفان را — حلقه در گوش کند حلقهٔ گردابش را
کعبه و بتکده بی جلوهٔ مستانهٔ یار — آسیائیست که انداخته اند آبش را

جوهر این مژده صائب زده بر زیر قباست
اینچنین ساده مبین تیغ سیه تابش را

نمیتوان ز سخن ساختن خموش مرا — که چون صدف زده اند لست رزق نوش مرا
اگرچه صحبت من غمزه است همچو شراب — بروی تلخ حریفان کند نوش مرا
مرا ز کوی خرابات پای رفتن نیست — مگر بخانه برد محتسب بدوش مرا
نکرده بود تماشا هنوز قامت راست — که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا
چنان ز عالم سیری فسرده دل شده ام — که روی گرم نمی آورد بجوش مرا
چنان ز رنگی این بوستان در آزارم — که صبح عید بود روی گلفروش مرا

خوشم بصحبت بلبل که میبرد صائب
بسیر عالم و یکسر بهر خروش مرا

دل شود شاد از شکست آرزوها آزاد را — این سبو از خود بر آرد دور شکستن باد را
کاروان شوق را در طلب رهبر است — راه پیمای جنون زنار و اند جاده را

دیده هرچند موشگاف بود — پرده دیدنست دلها را
نیست پوشیده در جهان رازی — چشم اگر روشن است دلها را
حال دلها ز دیده پیداست — دیده‌ها روزن است دلها را
تا نگردد نگاه گوشه نشین — برق برخرمن است دلها را
آسمان گرچه وسعتی دارد — چشمهٔ سوزن ست دلها را
تا نگردد زبان خموش از لاف — آب در روغن ست دلها را
در و هر کس بقدر بینش اوست — رنج بیش از من ست دلها را
بزبان حرف دوستی گفتن — بدگمان کردن ست دلها را

تنگ حلقی بدستان صائب
در هم افشردن ست دلها را

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا — آب حیوان ز نفس در خفقانست اینجا
آفتابی که دل صبح از و پر خونست — یکی از جملهٔ خونابه کشان ست اینجا
خامشی را نبود راه درین خلوت خاص — پشت آئینه هم از پرده درانست اینجا
محو شو محو درین بزم که گفتار صواب — ای خوشا آن که درین بزم زبان ست اینجا
عالم از آب بقا یک قدح لبریز ست — چه غم از رفتن عمر گذران ست اینجا
سر برخشت خرابات مغان آئینه ست — راز پوشیدهٔ آفاق عیان ست اینجا
در سراپردهٔ امکان نبود رنگ بقا — هرچه جز پرتو ماه ست گمانست اینجا

پیدا این ۱۲

این آن غزل که سوی روم گفته‌ست آمد بهسار خرم و نامد نگار ما

در ملک بیزوال رضا انقلاب نیست
صائب بیک قرار بود روزگار ما

چه میکند حریفان عشق صبا را
که آتش از دل خویش است جوش یار ما را

بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست
ببسته است کسی شاهراه دلها را

فساد در وی زمین از شراب میروید
کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را

زچرخ شیشه‌دار آفتاب ساغر کن
بطاق نسیان تو بگذار جام دینا را

بزور عقل توان خشم را فرو خوردن
زسحر نیست محابا عصای موسی را

زجای گرم بتلخی زخواب می خیزند
مساز گرم درین تیره خاکدان جا را

بقدر روغن عمر است روشنائی دل
مبند بر رخ خود این مجدوزیا را

به لامکان فتد ای آه گرم اگر راهت
زدامن دعا برسان آن بلند بالا را

زآتش دل من دست را نگهدارید
که داغ میکند این لاله سنگ خارا را

زحلقه گرچه سراپای جسم گردیده‌ست
هنوز زلف ندیده است آن سراپا را

حلاوت سخن تلخ راز عاشق پرس
زماهیان بطلب طعم آب دریا را

سیاهی نظر از کید گرسنه گسلد
چه حاجت ست بر مهر جمال سلمی را

شکسته بالی ما را چه نسبت است ببال
که هست بال و پر سبز نام عنقا را

بشور حشر نباشد نشستگاه عشق
نمک نخوانش بود دیگ جوش دریا را

صائب

کیفیتم چو بادهٔ انگور شد زیاد
چندانکه زو بفرق حوادث کلاه مرا

شد جوش خلق پردهٔ چشم خدانشناس
فارغ ز بحر کرد نجوم زبد مرا

گو دیگری مکن طلب من که لطف حق
هر روز پنج بار طلب میکند مرا

میرخت اشک گرم ز مژگان آفتاب
روزی که بود آئینه زیر نمد مرا

ترسانده است چشم مرا خار انتقام
بازی نمیدهد گل روی سعد مرا

قارون شدم ز داغ بخاوری بساط
عشق تو یافتست همین معتمد مرا

صائب میان تازه جوانان اصفهان
بس باشد این غزل گل روی سعد مرا

مهر خاموشی که گیرد از دهان زخم ما
غیر پیکانش که میداند زبان زخم ما

هر غباری کز تمکدان تو میگردد هوا
هم ز گرد راه میپرسد نشان زخم ما

ای که از لعل لبت شور قیامت کرده ئی
رحمتی کن بر لب خونین بیان زخم ما

از دل مجروح ما چون گرد کلفت می برد
تیغ سیر السنت آبگینه سنان زخم ما

جوهر شمشیر را چون موی آتش دیده کرد
اندکی از شکوهٔ آتش زبان زخم ما

دست و تیغی کو که تا دلدان دریای عدم
بگسلد چون موج از هم کام و ان زخم ما

چون بعهد زندگی اظهار شکایت میکند
نیست در ظاهر زبان گر در دهان زخم ما

گرد الماس و نمک پرورد یکدیگرند
راه مرهم نیست در دارالامان زخم ما

میکند هر قطره خون طوفان ما از سر نو
اخترش ثابت ندارد آسمان زخم ما

ورکام شعله دم بشمار او فتاده است
پر میزند هنوز زخامی کباب ما

ما گل بجای صید بفتراک بسته ایم
بلبل نفس گسسته و در رکاب ما

زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن
خونابه میمکند نمکستان راکباب ما

هیچم اگرچه صائب و از هیچ کمتریم
دام فریب خلق ندارد سراغ ما

بگسست عشق مهر زاهد ریائی را
کن لشهر بد آموز روستائی را

زلف ماتمیان ناخنی چه باشاید
قلم چه داود هد قصهٔ جدائی را

نمیشود نشود فرق سرکشان پامال
سفر بخاک بود ناوک هوائی را

هلاک غیرت آن رهروم که میدارد
ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را

تلاش چاشنی گنج آن دهن صائب
بکام شکر شیرین کند گدائی را

میکند هر لحظه بی تازه بر روی ما
داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما

میبرد چشم حباب ما حیات از تشنگی
گرچه پیوسته بود با دریای رحمت جوی ما

غنچهٔ دیگر بار اجای شکر خنده نیست
ای نسیم عافیت شبگیر کن از کوی ما

سایه زخم دور باش از دشت ما میخورد
جوهر شمشیر دارد سبزه ما آهوی ما

میتوان بر خاک خون آلود ما کردن نماز
آب شمشیر شهادت داد و شست و شوی ما

گرچه در مصر فراموشی مقیم نه ایم
میرسد چون جامهٔ یوسف بکنعان بوی ما

آسودگی مقدمهٔ خواب عافیت است
کشتی بموج خیز مناسب ما میرسیم

تا کی خمار سنگ ملامت توان کشید
زین شهر رخت خویش بدریا میبریم

هر کس بما گشاده دستی همچو عاجزان
دیوان نذر و یا سحر میبریم

صائب بآب و نان ز در خانه کم مگرد
در خانه ایم و رنج مسافر میبریم

گل ندای که میدادم بخون دیده آلش را
چنان بنهم که گیرد دیگری آخر کلاش را

در آغوش نسیم صبحدم پی برده چون بنهم
گل رویی که من دارم بدامن تا بدامانش را

بدستم چون بنهم عنان طفل خود دزدد
که وقت نی سواری میگرفتم من بکانش را

بخونم تر نکردی تا باتمام خدا آشتی دستش
پیر و فی که می بینم بکتب من کتابش را

نهالی را که من چون تاک پرورده ام بخون دل
چنان بنهم بجام دیگران صائب ثمرش را

نشئهٔ خون کردهٔ چشم فتان ترا
خوابگین شد فسان تیغ مژگان ترا

چون نباشم چشم بر راه نسیم التفات
مشک پرور دست با آب چشم ریحان ترا

این لطافت نیست هر گز میوهٔ دور از دلت
ملتوان خوردن لب شیرین خندان ترا

حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد
گر بگوشش به فتد سرو خرامان ترا

دیده بشنم کرد پیراهن گل محرم است
حلقه بیرون در باشد گلستان ترا

قدر من این بس که چون بهاران زاد چشم
تازه دارم خار و دیوار گلستان ترا

گر به اشعار تو صائب سر بسر سنجیده است
این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

چنین که عقل کشیده ست زیر بند ترا
عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا

مباش بیدل و نالان که آتشین رویان
ز دست هم برباید چون سپند ترا

عنان بدست فرومایگان مده زنهار
که در مصالح خود خرج میکنند ترا

چرا نیکه طعمهٔ شهباز شد دولت چون کباب
چه گل شگفت ازین خندهٔ بلند ترا

مخور فریب ز خندهٔ صبح چون طفلان
که چرخ زهر دهد در لباس قند ترا

ز اهل درد ترا عقل چون کند صائب
نکرد تربیت عشق دردمند ترا

کجروی بال و پر ست است بد کردار را
راستی سنگ ره رفتار باشد مار را

رشتهها همتا بجان شد زود میگردد یکی
بارگ جانست پیوند دگر زنار را

کاش بند حیرتی بر دست و پا چین میگذاشت
اینکه می بندد بروی من در گلزار را

هر سری دارد درین بازار سودائی دگر
هر کسی بندد بآئین دگر دستار را

میکند از طوق قمری دامها در خاک سیر
تا بدام آرد مگر آن سرو خوش رفتار را

این سر زلف پریشانی که دارد بوی گل
میکند جانسوز از خم رخنهٔ دیوار را

با خط عنبر فشان تا زلف مشکین میشود
پای رفتن نیست دود آتش خمیار را

از فروغ گوهر خود زود صائب راز عشق
میگذارد نقل در آتش لب اخیار را

عشق خون گرم از همت کرد ایجاد مرا
آه هوان از چشم نگذارند صیاد مرا

عارفان را دل بخشید ز نقش هستی کرده اند
زنگ داغ عیب باشد جامهٔ احرام را

ناصح از بیهوده گوئی آبروی خویش برد
بوی خون آید ز افغان مرغ بی هنگام را

شور بختی تلخ کامان را بصلاح آورد
جز نمک درمان نباشد تلخی بادام را

خون مردم کرده را صائب جدائی مشکلست
دامن صحرا ست زندان صیدهای رام را

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را
پیچند در شکنجه پر و بال خویش را

پرواز من ببال و پر تست زینهار
مشکن مرا که میشکنی بال خویش را

دل واپسان به هیچ مقامی نمیرسند
بفرست پیشتر ز اجل مال خویش را

آن سنگدل که آئینه را بشکند ز دور
میدید کاش صورت احوال خویش را

دست دعا بدور سپر باد تا قضا
در کار خیر صرف کند اقبال خویش را

با دشمنان دوست مدارا میان منه
صائب اگر ز مال دلی حال خویش را

ترزبانی معدن زنگار می سازد مرا
خامشی آئینهٔ اسرار می سازد مرا

آفتاب غیب بانرش خانهٔ بی روزنست
چشم بستن مطلع انوار می سازد مرا

سایهٔ سروی که من در پای او آسوده ام
از شکر خواب عدم بیدار می سازد مرا

میتواند چشم بیماری مسیح من شدن
فتنهٔ خوابیدهٔ بیدار می سازد مرا

آفتاب گرم روی دشمن جان منست
نخل موسم سروری بازار می سازد مرا

تا بچمن سرزده گرداو شود جائی روچار
نیست چون آب روان یکجا قرار آئینه را

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان
بسکه دارد شوق رویت بیقرار آئینه را

عشق بیتاب است ورنه طرهٔ گستاخ ما
همچو موم سبز دارد در کنار آئینه را

دیدهٔ روشن ضمیران جادهٔ گاه خیر است
بلبلی نقشی نیست در دل پایدار آئینه را

در تماشای جمال خویش بیتابست حسن
میگذارد گل زشبنم در کنار آئینه را

چشم حیران مرا مژگان نمیپوشد بسی
سنجیدهٔ جوهر نمی آید بکار آئینه را

رفته رفته حسن هر کار ترا تسخیر کرد
ساده لوحی عاقبت آمد بکار آئینه را

بی تکلف بر سر پا ایش آید آفتاب
هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را

اهل صورت از نواگلهای معنی غافلند
زر مده در خلوت خود زینهار آئینه را

با دل نازک ملایم ساز خوی خویش را
بیشتر از موم میسازد حصار آئینه را

در نزاکت خانهٔ دل نفس خود را پاس دار
تیز میسازد دم سردی هزار آئینه را

خاطر روشن دلان بسیار صائب نازک است
میتوان کردن بآهی زنگبار آئینه را

چشم شوخش میبرد آرام و تمکین مرا
میدهد بر سر در بیابان کوه سنگین مرا

گردش آهوئی که من دیدم ازان وحشی غزال
در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا

پای گل را میگرفت اشک خجالت در کنار
باغبان میدید اگر دست نگارین مرا

میشدی زنار خونین چون شبرنگ نظر
تیشهٔ اش گر میکشیدی ناز شیرین مرا

نه هر چشمی سزاوار است رخسار معانی را
که شبنم دیده پاکست گلزار معانی را

ز چشم شور آب خضر خون مرده میگردد
مکن پامال چون گل جام شعار معانی را

مدار دیده از حسن معانی چشم صورت بین
بهر آئینه مینماید دیدار معانی را

خود چون سبزه بیگانه نمیش زهر باشد
جمال آشنا رویان گلزار معانی را

دلیل جوهر مردیست پاس اهلیت سخن
زنا محرم نگهدارید اسرار معانی را

بخاطر میرسد گوش صدف آماده میباید
طلسمگار وصال درّ شهوار معانی را

حباب از عهده تسخیر دریا بر نمی آید
مسخر چون کند الفاظ اسرار معانی را

ز آب خضر میشد سیر اگر سعید سکندر
بزیر پرده الفاظ رخسار معانی را

بیوسف چون سزد بیوسف میشو تا کی
وصال افزون کند شوق طلبگار معانی را

بیارد در نظر صاحب جمال ماه کنعان را
نظربازی که پاکیزه دید رخسار معانی را

چون ز دنیا همت الوان هوس باشد مرا
خون دل خندان نمیبایم که بس باشد مرا

مدّ آهم سرکشی با خویشتن آورده است
نیستم آنش که رعنائی ز نفس باشد مرا

از دل صد پاره گر صد سال دامان کنم
زنده تا نم پاره هر سال بس باشد مرا

تا نیاساید نفس از رفتن و باز آمدن
رفتن باز آمدن در هر نفس باشد مرا

ترک افغان میکنم تا چند در این کاروان
چون جرس فریاد بی فریادرس باشد مرا

گرچه عمری شد ز مردم خویش را دزدیده ام
در سر هر کوچه چندین عسس باشد مرا

۱۱۹

ز آه سرد بود سبزه تخم سوخته را
سیاه روز شد آن عالمی که کشت مرا

ز شمع اشک و ز پروانه خواست خاکستر
چو عشق خانه برانداز می سرشت مرا

ز سوز عشق نمک در جگر من انداخت
ز بست لطف غریزی که می سرشت مرا

چو عشق حسن خداداد من جهانگیر است
به هیچ آئینه نتوان نمود زشت مرا

درین بساط من آن آدم تیشه کارم
که فاقه دانه برآورد از بهشت مرا

ز خاک عشق دمیدست دانه ام صائب
با آتش رخ گل میتوان برشت مرا

مدار از دامن شب چشم فتح مطلبها
که باشد بادبان کشتی می دامن شبها

چه محو ناخدا گردیده ای از خود غافل
ندارد راه این سفر باد مرادی غیر یارب

ز بیدردان علاج درد خود جستن نمی داند
که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقرب ها

مرا از قید دنیا بروون آورد عشق او
که چون خورشید شد طالع نهان گردید کوکبها

نمیدانم چه در سر دارد آن معشوق نا پروا
که دنیا ها گرفت از شوخی او رنگ شنبها

چنین گر رهزن اطفال خواهد شد جنون من
بماند کز نهفتی دربسته خواهد ماند مکتبها

ز شوق گوشه چشم تو ای جام جهان سائی
درین صحرای وحشت طوطیا گردند قالبها

حجاب عشق اگر از میان نباشد میتوان دیدن
خط نارسته را بیرون رشته گوهر زان لبها

کسی کز مطلب خود باز ندارد حاجت روا گردد
ازان صائب خاک اهل دل یابند مطلبها

شکایت نامهٔ من سنگ را در گریه می آرد
مهیای گرستن شو اگر مکتب بما بکشا

ندارد بیقراری حاصلی غیر از پریشانی
میان خویش را چون موج در بحر بلا بکشا

اگرچه در وجای خویش را دامن کند در دل
تو از آغوش نعمت در جحیم سینه جا بکشا

زرقص مرغ بسمل این تو اور گوش می آید
که ساحل چون شود نزدیک پای زودنی بما بکشا

سحاب تیره بیمهاست بی باران نشو صائب
زروی صدق در دلهای شب تیره دعا بکشا

بجلدی که کسی از نقاب بند آنجا
ستاره سوخته نبود جز سپند آنجا

اسیر عجب بهای وادی عشقم
که صید دام نهد در رهم کمند آنجا

بکشور یکه شکر خنده است کشا یارب
وگر سفید نگردد ز شرم قند آنجا

هلاک چاشنی گنج آن لبم صائب
که ماند چوگس پای شهد بند آنجا

از صفای دل بنا شد حاصلی درویش را
تا بخون نرمیشود صبح صدا قت کیش را

نیست غیر از بستن چشم و لب گوش و زبان
رخنه گر هست این زندان پر نیش را

شرکت روزی حیوان را بفرما در دهد
بر نتابد پاره سنگ دشمن بد دوش را

مردم کوته نظر در انتظار محشر اند
نقد باشد شخت فردا وبال اندیش را

از حباب و هر دو چشم بر سر جلوه اند
میکند ایجاد دریا تا نه بیند خویش را

آسمان سنگدل از نمناک راهش بر نداشت
بر زمین چندانکه زد خورشید تابان نیش را

از خط شبرنگ گفتم شرم او کمتر شود
روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب

دخل و خرج خویش را چون مه برابر کرده
کم نگردد در ولایش هرگز از خوان آفتاب

چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را
میتوان دید از بیاض گردن او بی حجاب

عاقلان از حسن بی‌داد تماشا میدهند
چشم دوزن را نسازد چهره نور آفتاب

نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را
روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب

حرف کم هرگز نمیگوید بروی سنگ هم
هر که داند کوه عابز نیست در روی جواب

گر چه از مژگان کج بالین او دانم تهیست
نیست سیری چشم بیجا بتر اهرگز ز خواب

باده هر گردی هر کس رنجام دیگر است
پرتو مهتاب را پروانه میداند شراب

ایمنی جستم ز دیرانی ندانستم که چرخ
کنج خواهد خواست جای باج با این بلندی

حلقها در گوش خورشید قیامت میکشد
نیست دور حسن را چون ماه نو پاد رکاب

از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کشد
هر که صائب همچو سوزن پیچد از کس پیچ و تاب

دل منه بر عمر مستعجل که اسب تندرا
نیست مانع از دویدن بافشردن بر رکاب

میکشد از عشق جیف خود دل بیتاب ما
میکند خون در دل آتش بگردیدن کباب

در بلندی ناله صائب ندارد کوتهی
کوه تمکین تو میسازد صدا را بی جواب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب
تا مبادا از رخنه آرد شبیخون آفتاب

هر سری را در خور همت کلاهی داده اند
افسر بیوانگان باشد بهای خون آفتاب

بخوان نعمت الوان چو نافه قانع شو
ترا ز نقش نعش مشکبار را دریاب

مشو ببرگ تسلی ز نخل هستی خویش
بکوش میوهٔ این شاخسار را دریاب

تو کز شراب حقیقت هزار خم داری
بیک پیاله من خاکسار را دریاب

همیشه دور بکام کسے نمیگردد
بیک دو جرعه من بیقرار را دریاب

همیشه روی بدیوار چشم نتوان کرد
صفای طلعت جان نگار را دریاب

درین ریاض چو صائب ز غنچه چینیان شو
گره کشائی باد بهار را دریاب

مرنج از بردنی خود مگر برای شراب
که در وجود نشد بود سر خرد گدای شراب

گره ز غنچه پیکان کشودن آسانست
نسیم نی چو شود جمع با هوای شراب

من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم
علاج خانهٔ دل نیست غیر رای شراب

حباب از سر فرازی از جهان دارم
بران سرم که کنم در سر هوای شراب

خرد بزور مے ناب بر نمے آید
مرو بکشتی کاغذ بیر بهر آب

باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر
مباد آب حیاتت دهد بجای شراب

کدام درد باین درد میرسد صائب
که درد بی خبری بگذرد بهای شراب

زهی بعارض گلرنگ خوبی می ناب
عرق بروی تو جام شراب در مهتاب

چه کم ز ریزش خونناب بسمل کند تپ عشق
چه آب بر دل آتش زنند در تب و تاب

۱۲۳

جلوهٔ شاهد مقصود بود پرده نشین
تا مصفا نشود آینهٔ جان طلب

پنجهٔ سعی ترا ناخن غیرت کند دست
ور نه بی سعی دگر نیست رگ جان طلب

هر که چون غنچه کشد دست تصرف چو حباب
ای لب ساغل که بچیند ز گلستان طلب

جذبهٔ را بعنان گیری شوقم نفرست
که ازین بیش ندارم سر و سامان طلب

صائب از زخم زبان عشق مجو بانگ و خروش
خس خاشاک بود سیل بویران طلب

در هوای ابر لازم نیست در میخانه شد
میکند بی آبله قطره باران کار چشم اشک را

تنگنای شهر جای نشئهٔ سرشار نیست
نشئه دیگر بود در وادی صحرا شراب

شب نشین با دختر رز عمر جاوید آورد
فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب

دست چون از دامن رندی کوته کنم
سیدهٔ ما را نخیزد از عالم بالا شراب

باده میباید که باشد عقل گوهر کز مباش
در کدوی سرخ و کم به که در مینا شراب

تا می در جوبار همت سرشار نیست
کی کند صائب گدائی از در دلها شراب

چیست تهذیب از آیینهٔ عریان مطلب
رو نلمد استخوان از صاف درمان مطلب

تا دلت سر در ز ارباب تعلق نشود
آتش از کاینهٔ ما خانه بدوشان مطلب

رقم نام تو بر صفحهٔ آئینه بس ست
ای بسا کند ز بیخود چشمه حیوان مطلب

آسیای فلک از آب حیوت خالیست
تا دلت چاک نگردد نشود نان مطلب

نتوان زبی نشان بنشان گرچه راه برد
دست از طلب مدار بما نقش پا طلب

پیدا نشد کسیکه درین راه گم نشد
گم شو ز خود نخست و گر رهنما طلب

صائب دعای بی اثران با اثر بود
بگذار اثر ز خویش اثر را دعا طلب

حاجت از خاک مراد در میخانه طلب
دم همت ز لب خاتمش پیمانه طلب

مشرق گوهر جود است کف ابر بهار
هر چه خواهد دلت از گریه مستانه طلب

ولله

از چشم نیم مست تو شد یکجهان شراب
تا صلح میکنیم بیک سرمه دان شراب

از خشک سال بوته کم کاسه میپیم
داریم چشم از همه دریا کشان شراب

زنهار شرم دختر رز را نگاه دار
در روزه آفتاب میپا عیان شراب

هر غنچه زاده گلرنگ شیشه ایست
دیگر چه حاجت ست درین بوستان شراب

رنگ شکسته کاه ربائی شگفتگیست
کیفیت بهار دهد در خزان شراب

من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم
ای وای گر قدم نه نهد در میان شراب

مینا بچشم روشنی جام میرود
در مجلسی که میکشد آن دلستان شراب

تا داده ایم دست ارادت بدست تاک
زان وی میخوریم چو آب روان شراب

تا ذوق لب گزیدن خمیازه یافتم
ارزانی تو با د زر و طل گران شراب

صائب چو ساغر عشرت نمیشود خموش
گر گم شود ز ساغر ما یکزمان شراب

ولله

ای گل بوی تو جان بخش تر از عیسی مشرب
ای بهار تو بهشت آرزو لی مشرب

گر کم تشنه تو در میکده آید چه عجب
گر کم تشنه تو از میکده آید چه عجب

از خشک مژگان یار شب جمعه گریست بگو
از خشک مژگان یار شب جمعه گریست بگو

پا منه زنهار بی اندیشه در جای غریب		تو سن سرکش خطر دارد ز صحرای غریب
بی بصیرت از سفر کردن نگردد دیده وا		کوری آمی شمنی گردد از جای غریب
ملک تن را نیست در عالم دری روزگار		لشکر بیگانه غیر از خورشیدی غریب
	ولله	
سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب		این شرر چون دیده های بود روشن در آب
کوشش جان بر نیاید با گرانیهای چشم		آب در آهن گران سیر است چون آهن در آب
	ولله	
گر ز روی خود براندازی نقاب		پشت بر دیوار ماند آفتاب
ای رساند کاوش مژگان تو		خانه چشم اسیران را بآب
	ولله	
آمد سحر که بوسه من مست و بیحجاب		امروز از کدام طرف سر زد آفتاب
دیروز بوسه بر لب پیمانه میزدم		امروز میکنم بلبش بوسه انتخاب
	ولله	
گل رخسار او در عالم آب		زند تر غنچه بر یاقوت سیراب
نبرده تلخی بادام را تشنه		نشد کم زهر چشمش از نمکخواب
	ولله	
غضب تیغیره کرد عقل قهرمان در خواب		شتر گسسته مهار است مساربان در خواب

تا زاهل عقل نتوان لب سرخ و شد ن — زنگین مساز چهره بگلگونهٔ شراب
تخم انگبن شراب بود پینه را ز مغز — چون جمع باشد آنش دل آتش شراب
هیچ نجبه شراب زدن کار عقل نیست — عقل بشر چو برف شراب است آفتاب
عقل سبک کاب چه سازد بزور مے — چون پای موم گشت بانگرد د آفتاب
نیز است عقل باده گلرنگ آتش است — زیمیت شیر را که کند زانش اجتناب
در مغرب زوال شود آفتاب شرم — چون سر کشند ز مشرق مینای می شراب
تفرست باچراغ صبا آستین زدن — نور چراغ ایمن ایمان بود حجاب
سیلاب فتنه از دل جم جوش میزند — یونان عقل چون بکشد سر بزیر آب
دل خانهٔ خداست چو مصحف عزیز دار — زان پیشتر که پیش شمر ابش کند خراب
فردا چو لاله سر زند از خاک سرخ روے — هر کس کند زباده درین نشا اجتناب
جاوید گرستاد خضر زدست از و نبشوے — زان پیشتر که سر زند از مغرب آفتاب
اشک ندامت از دل آگاه میکشد — پیوسته خیزد از طرف قبلهٔ این سحاب
سلطان ابوالحسین علے موسی که هست — گل هیچ آستانهٔ او ماه و آفتاب
آن کعبه امید که صندوق مرقدش — گردیده پای تخت دعاهای مستجاب
کرد و پوخون امر لشکریان تاک مے — نهیش چو تازیانه بر آرد باجتناب
روزیکه دست و شفا غث گیرد عالم شود — نجات کشد زدامن پاکیزه ثواب
هر شب شود بصورت پروانه جلوه گر — روح الامین فریضهٔ آن آسمان جناب

۱۲۶

صائب امروز تو ی زوال جهان فرو شناس
که بغیر از تو مقدار تو کس آگاه نیست

عشق ست که اکسیر فنا خاک ره اوست — از هر دو جهان بی خبر چون خضر ره اوست
هر چند که این سبز روان بی ثمر افتاد — امید دلی بی ثمران بی ثمر اوست
هر چند ندارد صدف آن گوهر یکتا — هر دل که شود قابل هبط گهر اوست
هر چند که از سیر دو جهان سیر نگردد — این فیض ز تأثیر نظر بی ثمر اوست
دستی که در آغوش هوس جا نتواند کرد — گستاخ تر از زلف بتی کم نظر اوست
از حوصله هر دو جهان گر بدر آید — این نشاء که در ساغر اول نظر اوست
موئی که شود مسئله گردون شیران — در حلقه زنادیان کمر اوست
در بیخودی آرزو که در عالم مستی — سر در دو جهان در سفر بی خبر اوست
هر چند که در خرقه دل گوشه نشین ست — گردون یکی از حلقه بگوشان در اوست
از سینه هر کس شعوی نالهٔ زاری — از خویش بدون آمی که آواز در اوست
هر ناله ز سیر اهن فانوس کمندی ست — گستاخی پرواز نه از بال و پر اوست

صائب نظر بیوسف کم کرده خود مدار
از بیخبری پرس که صائب خبر اوست

حق پرستی قطره را در کار دریا کرد ست — خود ستائی ذره را در قطره پیدا کرد ست
بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن — ذره ناچیز بی خورشید پیدا کرد ست

ز سادگی ست بفرزند هر که خرسند ست — که مادر و پدر غم وجود فرزند است

دل درستی اگر هست آفرینش را — همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است

شب آنکه مردم غافل ستاره مینامند — ز آتش جگر با شرارهٔ چند است

بزیر خاک غنی را ز مردم درویش — اگر زیادتی هست حسرت چند است

بشور بختی ازان دل نهاده ام که نمک — برای تلخی بادام بهتر از قند است

بعشرت ابدی برده است صائب — بقسمت ازلی هر که خرسند است

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کار ست — چشم بر روی تو چون آئنه بر دیوار ست

رگ خسنگ است ترا هر سر مو از غفلت — باچنین حال گذشتن ز جهان دشوار ست

پای بیرون منه از گوشهٔ عزلت زنهار — که بلای سیه سایه پس دیوار ست

عالم از سنگدلان قالبم پر کسار ست — کشتی نوح درین ورطه دل هشیار ست

چه غم از زیر و زبر گشتن بازار عشق — نقطهٔ آسوده ز سرگشتگی پرکار ست

ای گدا اسلام بگفتار بسلی شده — کمر خدمت مردم چه کم از زنار ست

هنر آنست که در پرده نمایان باشد — جوهر از آئنه بیرون چو قند زنگار ست

از فضولیست ترا دیدهٔ بینش بخار — ورنه عالم همه یکدسته گل بیخار ست

دل افگار سیه میشود از سرمهٔ خواب — چشم بیدار چراغ سر این بیمار ست

از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز — خندهٔ غنچه و پیکان ز لب سوفار است

گره بمشکل ما نوخی صدد وندانست | مهرهٔ عقل درین ازره سرگردانست
حلقه شد قامت مجنون ز گرانباری فکر | خط دیوانی زنجیر چه مشکل خوانست
مهر بیداغ نگین خانهٔ بی یاقوتست | دل بی آه سفالیست که بی ارزانست
جسم زاریست که با آه بهم پیچیده است | گردبادی که درین بادیه سرگردانست
دل بسم کردهٔ ما را بتغافل مسپار | که سبک سیرتر از سنگ کف طفلانست

ولله

جان غافل را سفر در چار دیوار تن است | پای خواب آلوده را منزل کنار مردنست
تن چو شد از زخم جوهر دار حصن آهنست | دل مستحکم چمن شد از پیکان قبای جوشنست
دست خالی در محیط مایه داری عشق نیست | هر حباب را بگو هر جوهر صد دانش تن است
هر که ترک لشکر و از زندگانی برخورد | راحتی گر هست کفش تنگ ما را کندنست
نقش پا همراه ره رو گر نباشد گو مباش | با نظاهر گر زمین گیریم در دل رفتنست
میکند کار شراب تلخ اسپند بی بجام | این سخن از مستی ارباب دانش شورنست
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار | بهترین تخمی که افتاند دست افشاندنست
وقت عارف را نسازد تیره این ماتم سرا | خانه روشن میکند آئینه تا در گلخنست
داغ صلان از شورش بحر وجود آسوده اند | ماهیان را موجهٔ دریا قبای جوشنست
نالهٔ مظلوم در آهن سرایت میکند | زین سبب در خانهٔ زنجیر دائم شیون است
گوشه گیری آبجو انست بخت سبز را | ایمن آسودن بود فیروزه تا در معدنست

ولله

ولله

ولله

دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست
آتش این شکوه خود در دامن محشر گرفت

گر نمیخواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق
سر فرازان همچو شبنم خاک در سر گرفت

کلک صائب جوهر خود را چنین خواهد نمود
در دل یاقوت خواهد برق حیرت اخگر گرفت

در سیاهخانهٔ افلاک دل روشن نیست
انجمی در ته خاکستر این گلخن نیست

دل چو بینا نیست چشم دیده گر بینا نیست
خانهٔ آئینه را روشنی از روزن نیست

گوهر از گرد یتیمی ننشود خانه نشین
دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست

دیدهٔ شوخ تو تا آئینه در زنگار است
ورنه یک سبزه بیگانه درین گلشن نیست

راستی عقده کشایندهٔ اسرار دلست
شمع را جوهر صافی گره فرق خوردن نیست

نیست در قافلهٔ رنگ رخان پیش و پسی
مردن بیچاره تر از زنده درین مسکن نیست

حرص هر چند که ما را بهمه سو انداخت
مور تا خود را چو گندم کم از خرمن نیست

نه همین موج زد از شدت خود بیخبر است
هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست

سفالگران را بتند چرخ چو یکسان برسنگ
محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست

دل نا پاک بنگاه کجی آزرده شود
خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

صائب از اطلس گردون گله فی الجمله مجو
سر دراین باغچه را برگ دو پیراهن نیست

عبیر زلف بکیف صبا نباید ریخت
بچشم نی بصبران تو تا نباید ریخت

شکست زلف سخن میشود درست این
دل شکستهٔ من مومیائی سخن ست

اگر سکندر از آئینه ساخت لوح مزار
چراغ تربت من روشنائی سخن ست

گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا
دگر که همچو تو صائب فدائی سخن ست

سهل باشد گل بجیب دوستداران آویختن
ازرهِ دشمن بمژگان خار میباید گرفت

دامن افشانی سر خاکم گذشتن سهل نیست
آتش این شکوه خواهد دامن صحرا گرفت

با خموشی منع آه سرد از دل چون کنم
کی توان با موم راه روزن مجمر گرفت

حسن از زیر تو عشقم بلند آوازه شد
شمع گل از غنچهٔ منقار بلبل بر گرفت

گر نمیخواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق
سر زرا قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت

از رگِ ابر هوا سینه کشهباز شده است
باده پیش آر که قانون طرب ساز شده است

نیست خاری که نباشد مژهٔ گلگونش
مگر از جوش بهاران رگِ گل باز شده است

دل چرا از خط مشکین تو درهم باشد
که ز هر حلقه درین باغ نوی باز شده است

خطِ کافر لعل سیراب ترا کم کم گرفت
مور از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت

عشق از خاکستر ما یافت رنگ آسمان
این شرار از شوق اول دور آخر دم گرفت

شوخ چشمی میبرد از پیش کار خویش را
دامن گل را ز دست بلبلان شبنم گرفت

تلاش مسند عزت برون در بگذار
صف نعال در آئینه خانه مانیست

بجرم گاو زمین سایه اش شگاف انداخت
فلک حریف سر تازیانه مانیست

بشوق برق الف میکند بشیشهٔ خاک
بدست ابر خسک چشم دانه مانیست

فضیلت ست درین دیر کم فرصت
که خضر مانع آب شبانه مانیست

بروی گل این زر خود در کنار آتش ریز
که خون بهای خس آشیانه مانیست

بگل بنبل نه شعله پیوند ساخت
همین نه طرز وفا در زمانه مانیست

بجای نقطه سوید از کلک میریزد
فغان که اهل دلی در زمانه نیست

نظر بخیمهٔ حیوان سیاه کنیم
یقین بزنگ شراب شبانه مانیست

برای جان متوان منت بهانه کشید
اگر نه یار حریف بهانه مانیست

بروی ما دم سخن دلپذیر چون صائب بست
سخن مذیر دلی در زمانه مانیست

از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت
هر ذره از فروغ تو چشم بر آب داشت

از ورطه که کشتی ما در کنار رفت
دریا تمام دیدهٔ گردش حباب داشت

درد قبا ست از دل آتش بلند شد
خونابه که در دل گرم این کباب داشت

در گلشن کبابل ما شد سیه گلیم
هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت

میخواست زین خرابه بجای خراج گنج
فرمانروای عشق که ما را خراب داشت

بمحزون برگ بادیه غمهای خود شمرد
یاد زمانه که دل خود حساب داشت

در لباس طرّه ات نیش زنانچه آید در نظر
چیست غیر از درد و داغ او که بر دل آمده است

نام عشق از کلک ما صائب بلند آوازه شد
عشق اگر بخشد دو عالم را بما بسیار نیست

هر خال تر از نگین ملک جمی هست
در هر شکن زلف تو بلبت الصنمی هست

در هر چه کند صرف بجز آه حرام است
چون تیغ کسی را که ز آفاق دمی هست

گنجیست اگر هست بویرانه چو ما عشق
نیکبخت اگر هست بویرانه چو ما عشق

در دایرهٔ قسمت بیشی طلبانست
در مهرهٔ افلاک اگر نقش کمی هست

زندان عدم رخنهٔ امید ندارد
در عالم ایجاد امید عدمی هست

چون سرو درین باغ دست طلبا
شد خشک و ندانست که صائب کرمی هست

صائب دل مجنست که خرسند فقیرست
اگر زانکه در آفاق دل مخنثی هست

خال یار در گوشهٔ چشم ست یا گنج لبست
از مکانها دور دارد هم کنایه مطلبست

گوشه گیران شهرت دور دلها میکنند
بیشتر دل میبرد خالی که در گنج لبست

دست خالی بر نمیگردد دعای نیم شب
چون شود معشوق نزدیک وقت عرض مطلبست

حسن خصم شوخ چشمانست یارب اجتنان
آفتاب ذره پرور میل چشم کوکبست

از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را
هست اگر آزادی زیر فلک دلکتبست

عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک
گر هزاران سال میمانی همین دو روزه است

۱۳۵۵

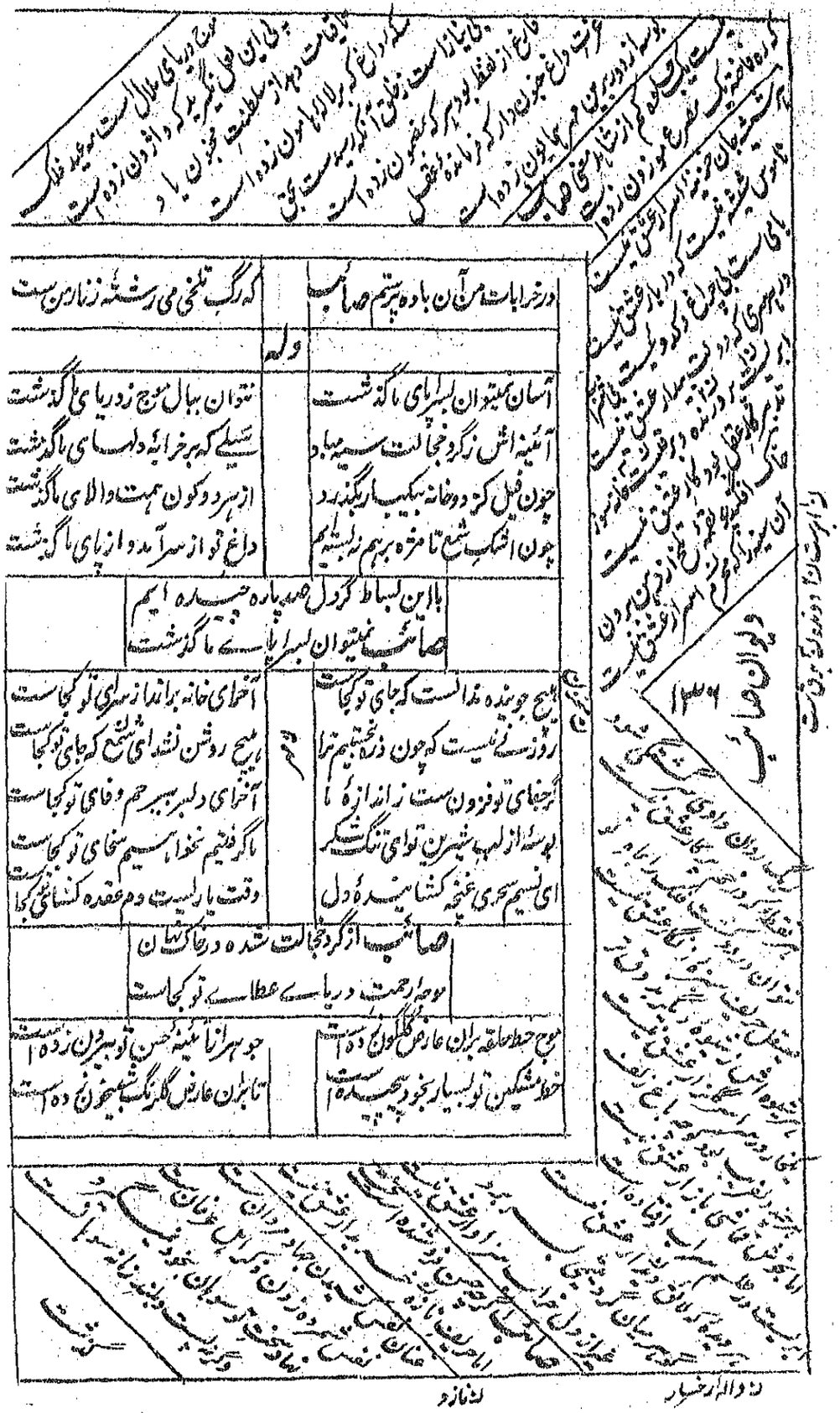

در خرابات مغان آن باده پرستم صائب
که رگ تلخی می ریشهٔ زنار من است

وله

آسان نمیتوان لب دریای ما گذشت
آئینهٔ اش ز گرد خجالت سیه مباد
چون فیل کز دو خانه بیکبار نگذرد
چون اشک شمع تا مژه بر هم زد نشسته ایم

با این لباس گر دل صد پاره چیده ایم
صائب نمیتوان لب دریای ما گذشت

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست
روزنی نیست که چون ذره نجستیم ترا
گر جفای تو فزون است ز اندازهٔ ما
بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر
ای نسیم سحری غنچه کشایندهٔ دل

صائب از گرد خجالت شده در خاک نهان
موجهٔ رحمت دریای عطای تو کجاست

موج خط حلقه بر ان عارض گلگون زده است
خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است

جوهر آئینهٔ حسن تو بیرون زده است
تا بر ان عارض گلرنگ شبیخون زده است

ولیکن نقش تعلق بخود نمی‌گیرد ؛ اگر بدست من خاتم سلیمان است

جهان مسخر من میشود چو چشم نهم ؛ پیاله در کف من خاتم سلیمان است

جهان بچشم تو گشتم هزار بار اندرین ؛ وگرنه محمل لیلی درین بیابان است

زمانه پوچ خمارانه دوغ بی‌لبست ؛ اگر شدی تو ملائم جهان گلستان است

گذشت عمر و نکردیم کام خود را نرم ؛ ترا چه حاصل ازین آسیا دندان است

مرا ز آب بخ خود هراسی نازپرور نباش ؛ برآید چو شود رخنه آب حیوان است

جهان سوخته بچشم تهی شود روشن ؛ ز اتصال کلاهی سر دو دانا است

بلاست نغمه عنان چون ز دست عقل گرفت ؛ سبا چو از کف موسی فتاد ثبان است

اگر غورم جگر خویش از لب شیبانی ؛ همان بچشم حسودان مرا نکوان است

نوا شناس درین عهد کار آسان نیست
وگرنه خامه صائب هزار دستان است

بلای مردم آزاده لاف یکتایی است ؛ اگر لب شکسته رسد زر غایی است

ازان زنان که مرا بر گرفته عشق زنان ؛ چو گرد باد مدارم بدشت پایی است

نظر بشاخ بلند است مرغ وحشی را ؛ تلاش دار کند هر سری که سودایی است

بزور عجز توان گو شمال دشمن داد ؛ که عجز دست تو سر پنجهٔ توانایی است

رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید ؛ تو چون بپرده روی صرفه تماشایی است

بهر از عشق نمودی کجا ری صائب ؛ که همچو خامه مدارت بصفحه آرایی است

جان غافل را سفر در چار دیوار تن است
پای خواب آلوده را منزل کنار دامن است

تا بچند ای آفتاب حسن مستوری کنی
چشم ما حیرت نگاهان کم ز چشم روزن است

ای عنبای بیمروت برق تاز خی آگداز
روح بیمار زلیخا همسر پیراهن است

صاحب احوال مقام دل چه میپرسی زمن
خانهٔ حسرت نصیبان منجمت گلخن است

صبح شکوفه چون کف سیل بهار رفت
خوش موسمی ز لیسهٔ لیل و نهار رفت

خون میچکد ز غنچهٔ منقار بلبلان
این نفره ها بره کز گره روزگار رفت

آمد بموج لاله و گل عجب نو بهار
تا شد کفن شکوفه سبک بر کنار رفت

از دفتر شکوفه بجا یک ورق نماند
ایام بر کشیدن ابر بهار رفت

دل

تلخ شد عشرتم آن لعل شکربار کجاست
دلم از کار شد آن غمزهٔ پرکار کجاست

خنده از تنگی جا در دهنش غنچه شده است
بوسه راه سخن پیش لب یار کجاست

سفر اول پر از دام افتاده است
بلبل آشیانده است که گلزار کجاست

فرع دانهٔ توحید بود یک کف دست
زهره را دست نگر رشتهٔ زنار کجاست

ذوق نظارهٔ گل در نگهی پنهان است
ای مقیمان چمن رخنهٔ دیوار کجاست

تا یکی در نه دیوار تعلق باشم
کوچهٔ خانه بدوشان سبکبار کجاست

صائب ز صف آرائی دشمن نه هراسد
تا آه جهانسوز لواسے ظفر او دست

آتش فروز شکر شیرینی پیغام لست — زخم پیرای ملاحت نمکی و شنام لست
سبزه کز آتش یاقوت فزسای کلیم — میزند جوش طراوت خط عنبر فام لست
ابر بیباری که بر خارا کند گوهر نثار — وزندامت تر نگردد التفات عام لست
ای تغافل پیشه بر پرواز ما دل بد مکن — این ندیدنها گناه شوخی ابرام لست

کار خود صائب بتاثیر محبت وا گذار
خاک ما افتادگان در شهر بند دام لست

هر جا این گلستان انگشت نما لست — هر جنبشی درین باغ جام جهان نما لست
هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهر لست — هر بانگ عندلیبے آواز آشنا لست
هر لخت دل شهید لست دست حنا لست — دامان اشک یزدان صحرای کربلا لست
آئینه خانه دل از زنگ گر بر آید — هر برگ سبز این باغ طوطی خوشنوا لست
آوارهٔ طلب را خضر لست هر سیاهی — کشتی شکستگان را هر موج ناخدا لست
تا نور حسن مطلق گوهر فروز جانست — هر چشمه بی پدیدال در چشم خود سما لست
باد شتگاه فردوس یکپاره خیابان چمنزار — هر جزو حسن او را مشاطه صد ادا لست
هر چند ملزم عشق بیک جهت لست دائم — در هر سر حبابی از شوق او سویدا لست
ای برق بیمروت پارا تشمرده میگذر — هر خار این بیابان مژگان برهنه پا لست

صائب

هر کسی را لب لعلت بزبانی دارد — شیوه نیست که در لعل شکربار تو نیست
گرچه در باغ تو یک گل نشگفته است هنوز — مژده نیست که خار سر دیوار تو نیست
دامن حسن تو از چهره گل پاکتر است — گل شبنم زده در عرصه گلزار تو نیست
گرچه در ناف صدف بحر نگردد مستور — سینه نیست که گنجینه اسرار تو نیست
هر که دست از تو کشید است چرا دور دست — چه طلب میکند آنکس که طلبگار تو نیست
خوب کردی که رخ از آئینه پنهان کردی — هر پریشان نظری قابل دیدار تو نیست

از دیده ما طرف

پیش ارباب خرد عهر بلب زن صائب
گوش این بدگهران لائق اشعار تو نیست

در حریم پاکبازی بود یارا بار نیست — فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
عشق عالم سوز را با کفر و ایمان کار نیست — گردن ما در کمند سبحه و زنار نیست
کاسه متصوفانه بود پر آوازه شهد — ورنه در میخانه دعوت کسی را بار نیست
ما سبکروحان مدارا با رفیقان میکنیم — ورنه بوی پیرهن را کاروان در کار نیست
بیقراران بی نیاز از کعبه و بتخانه اند — ریگ را در قطع ره هرگز بمنزل کار نیست
در پس دیوار محرومی گریبان میدرم — گرچه مجرم تر زمن کس در جهان بسیار نیست
هر که پیراهن بیدامن دریدا سوده شد — بر زلیخا طعن ارباب ملامت عار نیست
بر نیاید صبر با مژگان خواب آلوده داد — هیچ جوشن مانع این تیغ لشگر دار نیست
بر رگ جانها نهانه پیچ تا پریشان نیست نیست — بخیه دلها ز انگبین چشم تا بیمار نیست

۱۴۱

نیست غافل گلشن از احوال بیدرمان ما
رخنهٔ دیوار بهر مرغ بی بال و پر است

منکه دارم شیشه پر شیشهٔ چون باز م که چرخ
غوطه در خون میدهد هر آنرا که بال و پر است

بسکه رم خورده است از معمورهٔ عالم دلم
دیدهٔ روزن بچشم من بهان لنگر است

میخورم چون موج عشرت غوطه در بحر فنا
آنچه بر ان از قفا فلهای خشک من تر است

غم نصیبم نیست هر کس ساده لوح افتاده است
هر که این آئینه دارد در بغل اسکندر است

تا که از دل نار خار جاه بیرون کرده ایم
بوریهٔ خاری بفرق ما به از افسر است

سبزهٔ زنگار ما را نگذشت بر آئینه ام
بهتر از کبر و گران منتی روشنگر است

گرده ام قطع نظر از گرم و سرد روزگار
بی نیاز آئینه ام از صیقل خاکستر است

آفتاب هر کسی از مشرقی آید برون
می پرستان را دهان شیشه و می در است

چون نگردد هر سر موی مشرقی آئینه مراد
شعله کی جواله خون دل مرا در مجمر است

از رباعی بیست آخر میتوان ناخن بدل
خط پشت لب بچشم ما ز برگ نشتر است

چون لباس از رنگ و بو گلرا نباشد در جدا
لاله آوز یکسرش از شعله پیراهن گر است

بعکس شهد حلاوت صائب از گفتار تو
بلوطی کلک ترا منقار گویا شکر است

معنی از لفظ سبکروح فلک پرواز است
لفظ پرواخته بال و پر این شهباز است

عشق بالاتر از آنست که در وصف آید
چرخ کی پیست که در چنگل این شهباز است

خامشی پردهٔ اسرار حقیقت نشود
مشک هر چند که در پرده بود غماز است

سهل کاریست نقد اک سر بالیدن
صید را زنده گرفتن هنر صیاد است
از سواد ورق لاله چنین شهد و شکن
که سیه بختی و خونین جگری هنزاد است

آفرین بر قلم نافه کشایت صائب
که ز تردستی او ملک سخن آباد است

عتاب لطف ز ابروی گلرخان پیداست
صفای هر سخن از زردی بنان پیداست
مرا که خرمن گل در کنار می باید
ازین سبب شود که دیوار گلستان پیداست
گلی ز غنچه پیکان یار خواهم چید
گشاده کار من از خانه کمان پیداست
بچشم بلبل مستی که عشق سر کشید
برخ بهار ز آئینه خزان پیداست

بهار تازه نسیم بادیه کنعان صائب
که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

می دو ساله لبشباطش کم از جوانی نیست
شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد
که در بدیهه مینای مے روانی نیست
ز جاده سخن راست پا منه بیرون
که شمع علم جز علم مزاجدانی نیست
برآر سر ز گریبان خود برون یوسف
که رحم در دل سنگین کاروانی نیست
مکش لطمین گرانجانیم ز بیدردی
که بر فشاندن جان آستین افشانی نیست
قسم بعزت عنقا که کوی خاموشان
بآرمیدگی ملک بی نشانی نیست
چو شمع سوزش پنهان من زبانی نیست

نمک بدیده ام از غیرت خاست
که زیر پای تو چون عاشقان قرار نخست

مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت بخت
که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفت است

شرارت است اگر چشم عاشقت بلا
گلی ز عیش بچینیم که تا صبا خفت است

کفن لباس ملامت بود شهیدی را
که زیر خاک با میدخون بها خفت است

بیا بگیر قناعت که عیش دو روزین
نمام در شکن نقش بوریا خفت است

زیاد کوی تو خونش بجوش می آید
اگر شهید تو در خاک کربلا خفت است

کجا بریم ازین ورطه جان برون صائب
که راهزن شده بیدار و پای ما خفت است

خارخاری که ز رفتار تو در دل دارد است
خس و خاریست که از موج بساحل دارد است

اثری کز من بی نام و نشان یادگار
گل خونیست که بر دامن قاتل دارد است

نیست یکدل که در و گوهر اخلاص بود
صدفی چند درین دامن ساحل دارد است

منزل دور نعمت فگند در سر ره را
دل زنده دلی را هیست که کامل دارد است

خشک مغزان گر از بحر بساحل غلتند
کشتی ماست که در دامن ساحل دارد است

چیست خشت گل فانی که بر او تکیه کنند
اثر انیست که از مردم کامل دارد است

ولله

مستی چشم تو در مرتبه هشیاری هست
خواب آبی و نگهان شوخ تر از بیداری هست

دوزخ اهل نظر باش نگهداشتن است
چه بهشتیست که معشوقه نابازاری هست

از طراوت گرچه آب از عارضِ گل میچکد
سبزهٔ خطش بخون ریزِ شهیدان تشنه است

چند از آبِ خجالت تازه رو باشد کسی
گل بخونِ خود دران چاکِ گریبان تشنه است

بود تا در بزمِ یک هشیار ساقی می نخورد
باغبانِ بی نتوشد تا گلستان تشنه است

ولله

داغِ من ممنونِ شکرخندِ پنهان تو نیست
زیرِ بارِ منتِ گردِ نمکدانِ تو نیست

دستِ گستاخِ نسیم از گلستانت کوتاه است
هرزه خندِ شیوهٔ چاکِ گریبانِ تو نیست

در دلِ سخت بنازم رحمِ آتش دستگاه
خونِ گرمِ لعل و رگانِ بدخشانِ تو نیست

سنبلِ خوابِ پریشان رویدِ زالین مرا
شب که وردِ نظر زلفِ پریشانِ تو نیست

امتِ خضر گرانجان بودن از بیحوصلگیست
خونِ ما را مصرفی چون تیغِ مژگانِ تو نیست

تا بچندای کوهکن سختی بری در بیستون
تیشهٔ آتش نفس گویا بفرمانِ تو نیست

میبرم چون نام آغوشش ز کنارم میپرد
این قبا چسپانِ بیشمشادِ خرامانِ تو نیست

به که در غربت بوم پایم بزندان آبدر
یک قدم بی چاره در صحرای کنعانِ تو نیست

میکنم شوقِ ترا از روی شوقِ خود قیاس
احتیاجِ نامهای شوق و عنوانِ تو نیست

خنده را در زیرِ لب چون غنچه دزدیدن چرا
بر دلِ چاکم غباری از نمکدانِ تو نیست

ای نسیم پیرهن برگرد از کنعان بمصر
شعلهٔ شوقِ مرا حاجت بدامانِ تو نیست

یوسفِ من زیرِ لب تا کی گذاری خال و خط
این کبوتر در خورِ چاه زنخدانِ تو نیست

خانخانان را به بزم و رزم صائب دیده ام
در سخا و در شجاعت چون ظفرخانِ تو نیست

از شستیاق تماشای خود چه خواهی کرد
که آه غیرت من پرده دار آئینه است

هزار سیکده خون جگر تلف کردیم
هنوز چهرهٔ ما غیر مسار آئینه است

قسم بعشق که از فیض پاکدامانیست
که خلوت همه خوبان کنار آئینه است

ملامت دل صائب ز عشق بی اثر است
همیشه حسن پرستی شعار آئینه است

امروز قدر نکتهٔ موزون نمانده است
انصاف در قلمرو گردون نمانده است

هیچست صدر رسالهٔ حکمت بچشم ما
بهتر اثر ز خم فلاطون نمانده است

یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت
در بند این مباش که مضمون نمانده است

صائب پیاله گیر که تا کرده نگار
یک خشت از عمارت گردون نمانده است

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست
پردهٔ بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست

از هوا مرغان فارغبال روزی میخورند
در قفس هم رزق با بیطاقتان آماده نیست

در وصف مستان که بیرون رفتن از خود طاعتست
با دبان کشتی مے کمتر از سجاده نیست

لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولے
عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست

دعوی آزادگی از سرو و رعنا نے نمود
سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

اگر نه عاشقی این چهرهٔ خزانی چیست
اگر نه ماتمی این بخت آسمانی چیست

از سبکروحان اثر در خاکدان ما نیست
کاروان شبنم از ریگ روان برخاست

همت ما نیست چون هر دون صفت بخاکسار
این نهال از جویبار کهکشان برخاست

هست گر آسایشی زیر فلک در غفلت است
وای بر آنکس که من خوابگران برخاست

تا غزال چشم او گردید از مه شیر گیر
موی بر تن شیر را چون نیستان برخاست

گل تمام آغوش گردید است پندار کجی با
مرغ بی بال و پری از آشیان برخاست

فارغ از اقبال و ادبار است زیر آسمان
هر که صائب از سر سود و زیان برخاست

چشم اثر بگریه مستانه من است
خط نجات بر لب پیمانه من است

چین شکست نیست بر ابروی عهد من
معمورهٔ وفا دل ویرانهٔ من است

هرگز ملامت به نگهبان نمیکنم
فانوس داغ جرأت پروانهٔ من است

با پاکدامنان نظری هست حسن را
تا آفتاب سرزده در خانهٔ من است

سیل سبکعنان که ز عالم گذشته است
صائب خراب خانهٔ ویرانهٔ من است

عشق را حاجت بزور و زر نباشد در جهان
فتح اقلیم نفس جز در شکست بال نیست

شرم هشیاری زبان بند شکایت است
می گر باشد زبان شکوه بالامال نیست

هر کجا پای محبت در میان باشد خوش است
حلقهٔ زنجیر لیلی را کم از خلخال نیست

هر قدر خواهد دولت عرض تجلی کن بما
خانهٔ آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست

خون بها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست
در قیامت دامن قاتل نمیباید گرفت

ناتوان سر پنجهٔ دریا چو طوفان تاب داد
تیغ موج از پنجهٔ ساحل نمیباید گرفت

صاف چون آئینه میباید شدن با نیکوان
هیچ چیز از هیچکس در دل نمیباید گرفت

طالب حق را چو شیری کز کمان سر بر زند
هیچ جا آرام تا منزل نمیباید گرفت

آه و افسوس است صائب حاصل موج سراب
دامن دنیای بیحاصل نمی باید گرفت

روز یکه حرف عشق مرا بر زبان گذشت
چون خامه مدتم من از استخوان گذشت

شد پرده های دیدهٔ روشن قماش ماه
از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت

تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم
آئینه همچو آب ز آئینه دان گذشت

بر جبههٔ مصر علیست ز دیوان زندگی
چون نی ز عمر انچه مرا در فغان گذشت

هر رخنهٔ نفس دری از فیض بوده است
صد حیف از ان حیات که در آشیان گذشت

بیحاصلند گر که شماریم مغتنم
از زندگانی انچه بخواب گران گذشت

پیغام بوسه بست تسلی فزای من
باز آکه آشیان من از این آن گذشت

صائب ز صبح و شام سرانجام ما مپرس
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

آیتی چون خط مشکین بود در قرآن نیست
نقطه چون خال تو در دایرهٔ امکان نیست

محتسب در میان چهره گندم گونست
دست زد هر که درین بزم گرفتند افشان نیست

کوهکن از دامن کهسار من سرگشته است
شور مجنون گرد بادی از بیابان من است

شور عشق من فلکها را بچرخ آورده است
کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان من است

دولت بیدار کوته دیدگان روزگار
بی گزند چشم بد خواب پریشان من است

فی کنار ابر میخواهم نه آغوش صدف
چون گهر گردیتیمی آبجیوان من است

بر دل آئینه لم زنگ کدورت بر نخاست
گوشه ابروی صیقل طاق نسیان من است

میفشانم نور خود بر تیره روزان چو صبح
خرمن ما هم پریشانی نگهبان من است

یوسف گم نام من از کاروان فارغ است
سر بجیب خویش برون چاه کنعان من است

فکر رنگین است صائب لعبت الوان من
در بهشت افتاده است آنکس که مهمان من است

هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست
ناموس شیشه آنست که در بازار عشق نیست

نزهت بچراغ کدو نیست بی شراب
در هر سری که دولت بیدار عشق نیست

ابر بهار پرورنده در طبیعت خانه سوز
تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست

خاکستر افگند چو لقمه تلخ از برون کام
آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست

نتوان ز رو گشاد فلک را بماه نو
صیقل حریف سبزه ز زنگار عشق نیست

نشنیده است زمزمه بال جبرئیل
در گوش هر که حلقه ز زنار عشق نیست

ریگ روان وادی سرگشتگی شود
هر نقطه که در خم پرکار عشق نیست

هر چند دلفریب بود کوچه باغ زلف
اما بجوش تماشی بازار عشق نیست

صائب

گر ملائم بگذری از مشهد ما عیب نیست
شمع نخل موم بهر ماتم پروانه نیست

چون نه چیند با فسون دست گستاخ مرا
زلف طراری که بتواند زبان شانه نیست

خاک ما از عافیت آباد خاموشان بود
حرف توان بر لب ما چون لب پیمانه نیست

بیکنم شمع سر شک ار دیده خونبار من
جز توای خرگان که در بر روی صحرا جانه نیست

محتسب هست تعدی گر چنین سازد دراز
در گلوی شیشه خواهد سنجه صد دانه نیست

ولہ

زاده بد گهر از پاک گهر ممتاز است
کس سگ نگسهای دگر ممتاز است

نیست در عالم ایجاد تفاوت در نفس
طوطی از زاغ بحرفی چو شکر ممتاز است

در سر انجام سفر باش که در عالم خاک
مرده از زنده بانشای اثر ممتاز است

نیست مخصوص کمر پیچ و خم قلاب ترا
هر سر موی تو از موی دگر ممتاز است

ساکن کوی خرابات مخان شو صائب
کز نشیبان سگ این بادیه گذر ممتاز است

بی غرض نیست که در خورد کشش بالی نیست
درین بساط دگر لقمهٔ حلالی نیست

مشو چو عام تمام از شکست خود غافل
که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست

ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغبال
سری که بر سر زانوست بیخیالی نیست

توان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط
حضور مردم دیوانه را روا نی نیست

نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت
ترا که در گنه از خویش انفعالی نیست

من چون هدف نمیروم از بای خویشتن — پیکان او بهشت بزانم گرفته است
چون از میان خلق بکیسو کنم گذر — فکر کنار او بمیانم گرفته است
آتش چگونه دست گریبان شود بخار — عشق تیشه جوی چنانم گرفته است

صائب چو ابر گریه گرمی کند رواست
آتش چو برق در رگ جانم گرفته است

خوشم بنالهٔ خود دم همین است — چراغ حلقهٔ ماتم همین است
مگو در بی غمی آسودگی هست — که غم گر هست در عالم همین است
مبند آزار موری نقش در دل — که اسم اعظم خاتم همین است
بر خسم گرچه مجنونم شمارند — تمیز مردم عالم همین است
بحال کعبه کی خواهد رسیدن — دلیل شوق بی زمزم همین است
بقرب گل عذاران دل مبندید — وصیت نامهٔ شبنم همین است

وله

لعل لب پیالهٔ می آب دار از دست — جوش حباب در گرو اعتبار از دست
گلگونهٔ نشاط از رویانت لاله زار — خال سیاه بختی مشک تتار از دست
چشم ستاره میپرد از مهر روی او — مژگان آفتاب شریا نثار از دست
رنگ از رخش نبرد صیقل بمیرد — آئینه که چشم براه غبار از دست
صائب بیم گردش چشم آن ستیزه خو — بی اختیار اگر کند ت اختیار از دست

رازی که بود پرده نشین همچو اشک من
مژگان شوخ چشم بمردم نشسته گفت

شرمنده‌ام ز خط که سیه بختی مرا
بر روی نازکش بزبان شکسته گفت

از سنگ سخت‌تر سخنان و سر شراب
چشم و دهان یار بیادام پسته گفت

صائب تمام شعر تو یکدست تازه است
انیقسم شعر با تو ازان چشم و دسته گفت

ای نگه مشق شنا چشم خون بالا بست
چشم تو آورد و غواصی درین دریا بست

از دل پرخون تراوش کم کند اهل عشق
پرده پوش راز گوهر سینه دریا بست

تهمتا با آهوان مجنون بیابان کرده بود
گوشه چشمی چو باشد گوشه صحرا بست

بهر اثبات قیامت حجتی درکار نیست
پیش خیز شور محشر آن قد بالا بست

منکه در اقلیم گمنامی سر از لب تشنه ام
زنگیت طرف کلاهم شورش غوغا بست

حسن وافی در نیاز و سر بعشق عارضی
سرمه را اندوده از شیشه‌ها مینا بست

دست کوته دار صائب از خیال کاکلش
عمرها در کاسه سر بختی این سودا بست

ماهی که زیر تو بجهان شور و شر انداخت
پیش رخت از ناله مکرر سپر انداخت

در دیده صاحب نظران موکز یادم
زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت

تا دامن محشر توان در دست بسوزن
مژگان تو جائی که مرا در بگر انداخت

فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را
مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت

چون سرو در سراسر این باغ دلفریب
آزادگی کجاست که پا در گل تو نیست

بر روی آفتاب چرا تیغ می‌کشد
ابروی ماه عید اگر مائل تو نیست

از جلوه‌گاه حسن تو هر روز آفتاب
چون میطپد بخاک اگر بسمل تو نیست

دل خانهٔ تو از دگری میکند سراغ
هر چند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست

باز است سد راه دگر نه در اشتیاق
فرقی میانهٔ دل ما و دل تو نیست

صائب بلطف عام تو دارد امیدها
هر چند صید لاغر او قابل تو نیست

گرچه طبعم کم ز خورشید جهان افروز نیست
در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست

دست گر بردارم از دل میشگافد سینه را
هیچ مرغی چون دل بیتاب دست آموز نیست

حسن چون بی پرده آید عشق ناپیدا شود
جوشش پروانه برگرد چراغ روز نیست

خاک ما را از گل بیت الحزن برداشتند
چون سبو پیوند دست ما بالسر امروز نیست

هستم از شمع باشد یکسر گردن بلند
آستین بر اشک افشانم که دامن سوز نیست

پردهٔ گوش از صفیر من شود خاکستری
اینقدر با شعلهٔ آواز بلبل سوز نیست

دست تا چون داد بدست قطع اشکالات
دست و پائی میزند تا مرغ بسمل هیچ نیست

از شب آبستن روز عشرت افشاند سیاه
صبح شنبه هیچ طفلی اینچنین بی‌روزگار نیست

روزگاری شد که در سلک تو انسان اوست
منت صائب بجان قدردان امروز نیست

شده است پرده‌پوشی ز غیرت عشق — همان نگه که مرا با تو آشنا کرده است
ز جوهر آینه در فکر بال و پر واریست — ز بسکه روی ترا از لطف با ما کرده است
بسر جستی من نیست زیر چرخ کسی — گرفتن سر راه تو ام گدا کرده است
ستمگرست که مرا میکشد نمیداند — که بر جفاستم و بر ستم جفا کرده است
ز دامن تو نمیدارد از ملامت دست — همانکه دامن یوسف ز کف رها کرده است
اگرچه در ته دیوارم از گرانجانی — دل رمیدهٔ من خانهٔ جدا کرده است
چه بی نیاز ز شیرازه است اوراقش — ز فرش سر که قناعت بوریا کرده است
کمن ز بستگی کار شکوه چون خامان — که صبر غنچه گره را گره گشا کرده است
قبول هست احسان ز آفتاب مکن — که ماه یکشبه را منتش دوتا کرده است

رسیده است بساحل سنگ بردی صائب
که همچو موج عنان را ز کف رها کرده است

ز خط غبار بر آن لعل آتشین نشست — ز برق حسن سیاهی بر این نگین نشست
بمحفل تو کسی داد بیقراری داد — که تا سوخت چو پروانه بر زمین نشست
چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من — بتاج بادشهان گوهر اینچنین نشست
قدم ز عمکدهٔ اختیار بیرون نه — که در بهشت رضا بیحواس غمین نشست

بلبلی نه روی من از خط سیاه شد صائب
که نقش یار هم از خط عنبرین نشست

آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلفت
سر رشتهٔ طپاندن دلها بدست ماست

خمخانه شد تهی و ندادیم نم برون
منصور داغ حوصلهٔ از ید دست ماست

گنجینه دار گوهر دریای رحمتم
چون ابر چشم پاک صدفها بدست ماست

چون بوتهٔ بهار درین سبزه انجمن
صائب بهر که سبز شد از زیر دست ماست

تیغ ابروی ترا جوهر چنین می بالیست
زخم ناز بران لوح جبین می بالیست

از گلستان تو هر خار چو گل چیدند
شعلهٔ خوی تو رعنا تر ازین میبالیست

تا هوس دست نیابد بشکر و زر و دین
گرد لعل تو حصاری ز نگین میبالیست

در لعل سر دصفت جای دهد فاخته را
قد رعنای تو سرکش تر ازین میبالیست

تا دم خط که دم باز پسین چنین بست
غنچهٔ باغ حیا چنین بچنین میبالیست

چند گستاخ رکاب تو بیوستد اغیار
قفل سندی بدرخانهٔ ازین میبالیست

همه اسباب جمال تو بجای خویش ست
ابسه در گنج لبت گوشه نشین میبالیست

چشم بر سرمه سیه کردی و رفت از چینا
نرگسی شوخ ترا داغ چنین میبالیست

بوالهوس گرد دهن بر سر کویش آخر
صائب از بهر علای تو همین می بالیست

خاکساری مشرب و افتادگی دین منست
بالش خارای من از خواب سنگین منست

داغ دار دبلبلان را شعلهٔ آواز من
شاخ گل در خون ز مصرعهای رنگین منست

گل فروش داغ ناز باغبان تا کی کشد
لاله چین دشت ایمن را چه پروای گل است

بعضی نگذرکه با این داغهای آتشین
چشم کافر نعمت ما را تمنای گل است

از سر مینای پر می پنبه بردارند زود
شعله را بر گوشهٔ دستار کی جای گل است

هر که دارد شیشهٔ خود را بگلشن میکشد
وعده گاه دختر رز با دریای گل است

شوخ چشمی بین که با خصمی چو خورشید بلند
شبنم گستاخ ما محو تماشای گل است

ولـه

غنچهٔ گناه را بهر توفیق بوده است
عصیان غبار لشکر توفیق بوده است

مستان سری که در سری میکشوده اند
در انتظار نعرهٔ توفیق بوده است

تجدید ندامت لبهای آتشین
گوهر فروز اختر توفیق بوده است

موج قدح که صیقل زنگ کدورت است
آئینه دار شهپر توفیق بوده است

دستی که ناگهان بدعا میکشوده اند
در آرزوی ساغر توفیق بوده است

صائب منال چون ترا ساغر طلا
در دست کیست گر توفیق بوده است

روئی که رو دلی نکشاید ندیده بهست
حرفی که مغز نیست در و ناشنیده بهست

یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور
هر چند روی مردم دنیا ندیدنی ست

نتوان بحق زبال و پر جبرئیل رسید
لیکن ره بپای قطع تعلق بریده بهست

بگشای چاک سینه که بر منکران عشق
روشن شود که صبح قیامت دمیده بهست

عشق بازی کار هر حلاج و عید ما نیست
هر کمانی در خور طاق بلند ما نیست

شاخ طوبی سر زد و نارد بهر زلی بال و پر
هر سر شوریده بالا نشین ما نیست

پرده پوش خلق باش از صد بلا این نشین
پیرهن گردد از نفس آئینه جان ستا نیست

گر نجود سیرتی سرو و سمن را مکن
دشمنی در پی تراجون طره دستار نیست

تا بگردون در گل تسبیح باشم تا کسی
یک سر غیرت دین در توای زنار نیست

شانه گو از دور دندان بر سر دندان مزن
در حریم زلف او این صد زبان را بار نیست

بیتوانی سر و اگر مصرع بان قامت ساند
چون تو یک صاحب طلبیت در همه گلزار نیست

ناتمکنت نهد بپر و آندازم از شکست
هر کرتا نیست صائب شیشه اش در کار نیست

خواری بیخبران علت اهل خرد است
تیغ قاتل سپر روشن گهران سخت دلست

پیش ازین خانه صیاد ز خار و خس بود
این زمان خرقه پشمین و کلاه نمدست

در دل هر که حسد نیست غم و رنج بلیست
تخم این آتش جانسوز شرار حسدست

تا ازین هستی دو روزه بجهان آمده ایم
وای بر خضر که زندانی ما ابدست

مرگ را بیخبران دور ز خود میدانند
چار دیوار حسد در نظر من لحدست

نیست در دایره ایجاد بجز تیغ زبان
بیگناهی که سزاوار بجز ابدست

بدل پاک نظر کن نه بدستار سفید
سطح نان را نظر از بحر گهر بر مددست

نیست در چشمه خورشید غباری صائب
چشم کوته نظران این پرده نشین ردست

۱۵۶

موسی بعیب بخش رسیدن نمیرسد — کز ثقل خود ثقیل بداند ثقیل نیست
چرخ کبود دشمن فرهنگیان بود — ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست
گردون سیاه کینه ز طبع خسیس تست — هر جا کف کریم جود ندارد بخیل نیست
در گوش عارفی که بود هوش جرعه دار — یک گوی بی صدا همه پیچیده نیل نیست

صائب خموش چون نشود پیش اهل حق
آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

جوش می خشتی اگر از خم صهبا برداشت — سقف این میکده را بوش من از جا برداشت
دست اگر در کمر کوه کند می گساید — زور نشوخی که مرا سلسله از پا برداشت
شوری از ناله مجنون به بیابان افتاد — که دل از سینه لیلی ره صحرا برداشت
چه زاندیشه تجرید بخود میلرزی — سونی بود درین راه مسیحا برداشت
من نه آنم که تراوش کند از من سخنی — پرده از راز من آئینه سیما برداشت

طاقت دیدن همکار که دارد صائب
دید از دور مرا بسمل و خونها برداشت

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست — خرقه انجم سپند روی آتش فام اوست
صبح محشر انتظار جلوه او میکشند — چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست
روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب — پرنیان صبح صادق جامه احرام اوست
مردم باریک بین در وصل بیجان میکشید — مرغ زیرک گر نشاخ گل نشیند دام اوست

بگسل از اهل کرم تا شود دلت پایه بلند
صد شد از خاک بیک ریزش نیسان غافل است

خار خار دلم از سینه نمایان گردید
بچه شوخ فریم ز گریبان برخاست

زد همان روز که با غنچه محبت لاف
قفل شرم از دهن بسته فغان برخاست

هر دمی سیر مقامات نفس می دادم را
نی ما نا بچه طالع ز نیستان برخاست

غالبی نیست سخن سنجی ما چون طوطی
بلبل ما ز دل بیضه عنقا ن برخاست

ولـه

بی تو امشب سر سویم جدا فتاده است
هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت

منکه دارم سنگ بر اودر کمین راه من
یار غاری کو کمن چون شیشه فولاد داشت

کیست تا شوید غبار از صفحه خاطر مرا
جوی شیر بیستون خونشین فرهاد داشت

تا چند آن آتشین رخسار را در بزم دید
آنچنان جست از سر آتش که خود یاد داشت

یاد ایامی که صائب در حریم زلف او
پنجه من اعتبار شانه شمشاد داشت

چو خط ز عارض آن فتنه جهان خیز است
ز سبزه موی بر اندام گلستان خیز است

چنان ز آتش بیطاقتی فشردم پای
که از سپند نمین من نفان خیز است

شفقه از دل آتش بروں تپیده است
چسان ز زردی تو آتشین فغان خیز است

ببرم راه ز دامن مطرب بسبک مشرب
که هوش از سر من آستین فشان خیز است

چنان غمش بگریبان خاک سر بردم
که سبزه ام ز سر خاک بیزبان خیز است

صد بار پیش حاصل عمرم ز میانه برد
زلفش کنون بلکه صبا افتاده است

بر روی دست بادِ مرا دوست کشتم
کارم زنا خدا بخدا افتاده است

یک گل زمین نسایهٔ دولت نگفته نیست
گویا گره ببال هما افتاده است

بهر دوش دار از پس منصور بهر تن
آتش کجا سپند کجا افتاده است

صائب چگونه سر ز گریبان برون برم
شغل سخن بگردن ما افتاده است

چشم تو هم که مشرق چندین ستاره است
بر آفتاب روی تو گرم نظاره است

ما میرویم و رد ِ من شعله چون نسیم
خنک گریز کار سپند و شراره است

از دست و پا دل هم آزاد ِ زیر چرخ
یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است

از زیر بال عنان تقاب که کار تا سحر نیست
دامن کشیدن توکل اگر استخاره است

غیور عزادشم بجایند ز خواب خوش
چندانکه ناز با شبم از سنگ خاره است

بر نقش پای مور با هستگی خرام
زنجیر فیل مست کمانات پاره است

از زاغ تازه که بدست تو دیده ام
چون لاله در کنم جگر پاره پاره است

صد کاروان اشک که گشت و بحر یافت
صائب ز لبس بر تو گرم نظاره است

عشق او از دل بسود از دیده ناپاک است
این پلنگی است که با سایهٔ خود در جنگ است

خاطر ساده دلان نقش جهان پندیرد
شیشه صد پیکره گر صورت کندیرنگ است

چرخ را نالهٔ من بر سر کار آورد است
آدم گرم من این آینه صیقل زنگ است

در سخن از عرفی و طالب ندارد کوتهی
عیب صائب این بود کز زمرهٔ اسلاف نیست

اگر چه بالش خورشید تکیه گاه نست — شکستگی ز گیاه است
عجب مباش اگر شعر من بود یکدست — که عمر ها ست کف دست او تنگاه نست
ز شعر های نرم گرم این چنین مگذر — که آب خضر نهان در شب سیاه نست
مباش منکر آب روان گفتارم — که سرو مصرع بر جسته یک گواه نست
بپیش چشم کم سنگ در دوات تیره دلم — که خانهٔ یوسف درون چاه نست
گذشته فکر من از لامکان بصد فرسنگ — بلند همتی من دلیل راه نست
غزال معنی من رمیده و گرد ارد — برون ز دائرهٔ چرخ صید گاه من است
ز نور چهره خورشید میتوان دانست — که خانه زاد دوات درون سیاه من است

چرا بلند نگردد حدیث من صائب
که آستانهٔ توفیق بوسه گاه نست

می ستگ اگر زند یا غم شگفت نیست — گر لوی گل خورد دیدهٔ ما نم شگفت نیست
سودای زلف ریشه بمغزم دوانده است — خون مشک گر شود دیدهٔ ما نم شگفت نیست
پروانه داغ گرمی سنگانه نست — دامن اگر زند بجز اغم شگفت نیست
از کاوکاد ناخن الماس گوهد — برق از سیاه خیمهٔ ما نم شگفت نیست
با عندلیب هم سبق ناله بوده ام — دلتنگ اگر ز صحبت ما نم شگفت نیست

از پرتو جمال تو خواهد گداختن
آخر خمیر آئینه از سنگ طور نیست

گوهر نظر تلاش کند قرب دست را
نزدیک را بغیر نگه های دور نیست

صائب چه آتش است که در بزم روزگار
بی شعله رطبیعت او هیچ نور نیست

پر بیند داغ غیرت خود را علاج کرد
شیرین تنی بموی همان داغ شکر است

کی روز تلخ رودکی در یاد هم کشد
ابر مرا معامله با آب گوهر است

دارد خبر ز آه من و نغمهای چرخ
آن شعله که در نفس تنگ مجمر است

از آستان عشق بجائی نمیروم
صائب یکی ز حلقه بگوشان این در است

نیم که داغ بلایم رهائی قفس است
وداع زندگیم در جدائی قفس است

نمیتوان ببر گل مرا بدام آورد
ز بیضه مرغ دل من هوائی قفس است

هنوز در گره غنچه است نکهت گل
چه وقت چاک گریبان کشائی قفس است

مقیدان همه از تنگی قفس نالند
منم که نالهام از دلکشائی قفس است

ز چوب خشک مگویید گل نمیروید
شکست بال گل آشنائی قفس است

چو کعبه گرد قفس طوف میکند شب و روز
دگر که چون دل صائب فدائی قفس است

مژه ام جلوه گاه پروین است
گل خورشید طلعتان این است

صد پرده از حجاب فگنده ستار روزگار
چشمی که پرده سوز حجابش شوم کجاست

آن طلعت بلند که در بزم خیمگه
محرم به پشه بند نقابش شوم کجاست

دشنام تلخ را بصد ابرام میدهد
سنجی که قابل نمکآبش شوم کجاست

از ان لب شیرین صباحت میدهد ام
حسن پرستیده که کبابش شوم کجاست

صائب همین بس ست تماشا که گوید ساکنان خلوتم
سنجی که سرمه بلند خطا بشر شوم کجاست

بی معابا در میان آتش افتادن خجلت است
نامن شتابین زرشک سبله در دل شکست

قبله گاه من کلاه سرگرانی کج منه
طاق ابروی تو میترسم نهد رو در شکست

سر گرانیهاش با افتادگان از مروت است
نقش پای زلف او در روز اول کج شکست

لشکر غم شهر بند حسن را لبریز کرد
زلف او افتاده است اکنون نگهبر کوچه است

غنچه خواهد شد گل خمیازه ام از نقص سعی
میکشد بر دوش آغوش سبکپا باده است

گوشه ابروی استغناچه میسازی بلند
میتوان از گردش چشمی خمارم را شکست

دست الا بیش گشتیدم صائب از کار جهان
همتم من بر بلندی افتاده و این شاخ بلند

کاکلم یک سر سیه از دست من گریخت
بلبل بزور ناله سر از سر چمن گرفت

چون گوشه کلاه به پروانه نشکنم
داغ میان سوختگان دست من گرفت

از چاک سینه چند دوانشود دلش
دستی که فال عیش ز چاک کفن گرفت

کباب شعله را آواز کردم — که یک زنجیرهٔ او زلعنه آسته
نوای عود در طاقت گذاری — بآتش دستی برق نگاه است
مشو از کاسهٔ طنبور غافل — که ابریزاز شراب عقل کاه است
بکش دست نوازش بر سر جنگ — که لوح سینه ام پر مدّ آه است
تأمل چیست در ویرانهٔ خلقت — تصور کن همان طرف کلاه است

گناه دشمنان را چون صائب نبینی
زبان بی زبانی عذرخواه است

چه حرج در شتاب از تحمل بهست — که شبنم بآفتاب رسید
سر شبنم از شکستگی کمبار — چو موج از شکستگی پل باست
شکوه تا پیچد از کشاکش دام — این کشاکش نسیم سنبل باست
حلقهٔ چشم دام از نظر است — بنفشه ام سرای تبدیل باست

صائب از فکر باست رنگین شعر
این چمن بهر خود نیز بلبل باست

شبی شکسته دل از زلف پریشان میگفت — غریب بود درین خاک وطن میگفت
گهر چو گردد واع صدف عزیز شود — ترا چه مصر بباید بپای سخن میگفت
اگر پیاله سراپا دهن نمیگردید — که دیده بوسه ما را بآن دهن میگفت

برنخیزد زسعی آستین صائب رجا
هرچه ساعت بر رخ زردم غبار غم نشست

دل بسر رفته است تا آن نقش پا را دیده است
فرصتش باد اکه محراب عبا را دیده است

سبزه خوشش که خورشید از کجا پیدا شود
شبنم ما در فنای خود بقا را دیده است

ای غزال چین چه پشت چشم نازک میکنی
چشم ما آن چشمهای سرمه سا را دیده است

در پناه طرهٔ او گل نناز چون بخویش
بر سر خود سایهٔ بال هما را دیده است

از دم سرد رقیبان کشتهٔ افسردهٔ دل
شمع ما پشت سر خندین صبا را دیده است

شعلهٔ جواله را طعن گرانجانی زند
هر که وقت رقص آن نازک بدن پا را دیده است

پشت دست از نیچهٔ مرجان گذارد بر زمین
بحر تا تر دستی مژگان ما را دیده است

دامن راه ما خشک پوشان نگردد موج صوف
چشم ما چین جبین بوریا را دیده است

صائب این دل کز حریم سینه بیجا نشد
رفته از جا تا ادای بیجا را دیده است

چار دیوار قفس عشرت سرای ما بس است
شهر بند دامن باغ دلکشای ما بس است

خرقه بر بالای ما بیهوده تشویش است
پهلوی لاغر بجای بوریای ما بس است

بی نیاز از نیم مارا تار بالش گو مباش
غنچه چینا نیم زانو متکای ما بس است

سیر چشمانیم ما را برزگل چشم نیست
برگ سبزی از گلستان خون بهای ما بس است

چشم چون شبنم نمی دوزیم بر خسار گل
غنچه منقار باغ دلکشای ما بس است

عاجز کشی نه شیوهٔ طبع بلند ماست — بر بال این همای قوم خون زدن نیست
روشن کجا بچشم تماشائیان رسد — بلبل حریف رخنهٔ دیوار باغ نیست
پروانه ایم لیک نسوزیم خویش را — در مجلسی که روغن گل در چراغ نیست

صائب میان انبهه آتش نفس که هست
یکدل بجو کزین غزل تازه داغ نیست

چه شوخی از نگه بیگانه مانده است — که شرم تشنهٔ خون نگاه مانده است
خدای تیغ ترا مهربان ما سازد — که سنگ جانی ما سنگ راه مانده است
ز طعن اهل ملامت چه پشت سر خاریم — کنون که سنگ ملامت پناه مانده است
ز گرد بالش داغ جنون نه سر پیچم — که این نه روز ازل تکیه گاه مانده است
بغیر پنجهٔ خونین دگر کدام مگل — غریزه کردهٔ طرف کلاه مانده است
رخش که آئنه را رو بخاک میمالید — ز خط سبز بلای سیاه مانده است

وله

بوسه از لعلت قدح در چشمهٔ کوثر زده است — خنده از شکر دهانت خط در شکر زده است
میتوان کردن بزرمی راه در دلها بسحر — رشته از همواری خود خط در گوهر زده است
در دبستان ریاضت فرد باطل نیستم — صفحهٔ بهلوی مارا بوریا مسطر زده است
پیش ابر و را چه در آزار ما رو داده است — غیر آه بی اثر دیگر چه از ما سر زده است
آسمان در شور چشمی بیگناه افتاده است — اشک سوز من نمکدان دیدهٔ اختر زده است

از لبِ کتاب در گرو باده کرده ایم — امروز خشت میکده ها از کتاب ماست
از پیچ و تاب زلف مگویید پیش ما — موی میان گداخته پیچ و تاب ماست
یک نقطه انتخاب نکرده است بیخبر — تمثالِ بیاض گردن او انتخاب ماست
چون خصم مضطرب نشود از سوال ما — درمانده کوه طور بفکر جواب ماست
با آنکه غیر باد ندارد یم در گره — لب تشنهٔ تبسم معجز نمای ما ست
در دفترِ معاملهٔ ما خلاف نیست — امروز عید ماست که روز سماع ماست
خود را بتلخ و شور برآورده ایم ما — در آب اگر بود رگِ تلخ گلاب ماست
مے میکند بداغ من و شمع شکست پا — آتش کباب کرده مرغ کباب ماست
هر مصرعه که گوشهٔ ابرو کند بلند — افسر بفرقِ شش جهت انتخاب ماست

صائب بر آستانِ قیامت نشسته ایم
گردون غلام همت عالیجناب ماست

گرچه نم در جگر و در دل تنگم خون نیست — قرهٔ العین براه مژه جیحون نیست
رزق موری چو ن از خوشهٔ آن زلف برید — یکجو انصاف در ان چهره گندم گون نیست
صاف کن آئینهٔ رو بخرابات گذار — خشتِ خم هیچ کم از سینهٔ افلاطون نیست
الف قدِ تو آورده رعونت باخویش — مصرع سرو بتقطیع کسان موزون نیست
حاصل دهر بجز لازم نا موزونی — سروزان بی ثمر افتاده که ناموزون نیست
صائب این کاوش غم نه تنها با نیست — چهره نیست که از خون جگر گلگون نیست

شراب کهنه چون عور ست در چشم — گل امثال چون تقویم پارست
بهر سور و کنم تیغ برهنه است — بهر جا پا گذارم پیش خارست
زمین ورد و رو داغ من نمک داد — هوا در عهد زخم مشکبارست
اگر زنهار شکست آید بکارم — خوشا آئینه کاندر زنگبارست
چرا بلبل بخاک و خون نغلطد — که نبض شاخ گل در دست خارست
ز آشکم در تب و رشکست دریا — ز آتش نبض موج بیقرارست
همیشه عید باشد در خرابات — زمی دست سبو دایم نگارست
بیا کز شوق آن لبهای میگون — گل خمیازه صد برگ از خمارست
بگل یک پشت ناخن نیست مسلم — درین گلشن دلم یا پشت خارست

گلیم خود برآر از آب صائب
ترا با این گرانجانان چه کارست

دوش آن نامهربان احوال ما پرسیدو رفت — صد سخن گفتیم اما یک سخن نشنیدو رفت
هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد — روزگاری خاک خود آخر بخود پیچیدو رفت
گریه می آید بمنصورم که در دار فنا — گفت چندین حرف حق یکبار حق نشنیدو رفت
وقت آن کس خوش که چون برق از گریبان سحاب — سر برون آورد و بر وضع جهان خندیدو رفت
ای کم از زن فکر مرد در طریق کعبه چیست — این بیابان را بپهلو ابعه غلطیدو رفت
سیر معراج فنا را قوتی درکار نیست — چون شرر بیبا یاندک همتی دزدیدو رفت

بگذار جگے جگے ببوسم من — خالی کہ بران جگے جگے گاہست
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست — وین رشتہ ز پیچ و تاب کوتاہست
ہر آئنہ را نشست جوہر خاص — آئنہ سینہ جوہرش آہست
انگشت بہیچ حرف نگذارد — از درد سخن کسے کہ آگاہست
در منزل کفر و دین نمے تاند — با عشق سبکروی کہ ہمراہست

صائب از زمین دل برون آور
طول امل کہ ریشۂ آہ است

عارفان را در لباس فقر بودن آفت است — ہم لباس پردہ بودن در یکین شہرت است
دست شستن نیست چندان کار از موج شراب — دامن افشاندن بدنیا از قصور ہمت است
بحر تحیر نیست ہر دامی درین تحیر گاہ — حلقۂ این دام از بہر شکار عبرت است
عالم روشن بچشمش زود میگردد سیاہ — ہر کہ چون پروانہ امید در عاشق صحبت است
از نسیم شکوہ گرد کلفت از دل میبرد — شکوہ چون گردد گرہ در سینہ تخم کلفت است
موشگافان از پریشانی نمی تابند رو — طرۂ آشفتگی شیرازۂ جمعیت است
صحبت عاشق گران بر خاطر معشوق نیست — طوق قمری سرو بستان را کمند وحدت است
ساغر لبریز نرمست زلال کوثر است — وسعت مشرب عبارت از فضای تربت است
حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند — این شرر در سنگ با پروانہ گرم صحبت است
عشق ہر کس را کہ خواہد میکند زیر و زبر — پشت و روی جنس دیدن بر خریدن منت است

۱۶۹
دیوان صائب

چرخ دودست که از خرمن ما خاسته است — خاک گردیست که افشانده پای یوش منست
چرخ نیلی که برویش گهری مشهورست — چون بمعنی نگری نیل بناگوش منست
کاسه در خون جگر میزنم و مینوشم — خون منصور مرا جام می بیغوش منست
دیدهٔ پرده نشینان فلک حیرانست — زین چراغی که نهان در پس سرپوش منست
صوفیان را سخن من بسماع آورده است — خم میخانه و صدت دل پرجوش منست
در خرابات رضا نشو و نما یافته ام — در میخانه قسمت می پرجوش منست
زاهدی نیست بعیاری ما در عالم — این ردا پرده کلیسیست که بر دوش منست
حلقهٔ بندگی عشق بود در گوشم — چشم بد دور از این حلقه که در گوش منست

نرسد چون سخن من بدو عالم صائب
عشق را دست بجز از سر بر دوش منست

چشم بیدار چرا غست که در منزل اوست — دل بیتاب سپندیست که در محفل اوست
دست در گردن دلهای پریشان دارد — آنکه از تیغ تغافل دو جهان بسمل اوست
عشق فارغ ز غم درد گرفتاران نیست — خنده در سینهٔ هر کس که فتد در دل اوست
سالکان ره تحقیق نشانی دارند — هر که بلبل بد و عالم نبود مائل اوست
فرصت نقل مکان نیست بدان زین عالم — هر که بر جا فتد از پای همان منزل اوست
کام دنیا به سگ رو نجدش می ماند — ماهی ریگ روان موجهٔ بیحاصل اوست
عشق بحریست که چون بر سر طوفان آید — دست شستن ز متاع دو جهان ساحل اوست

خرمن بیجا صلان از خوشهٔ پروین گذشت | دانهٔ امید صائب همچنان زیر گلست

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
دل زراه ذوق داند کین کدا مین منزلست

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است | مدا حسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفتر است
عاشق پروانه مشرب را چه پروای سر است | رشتهٔ این شمع بی پروا کمند صرصر است
غم نه فهمیدست هر کس ساده لوح افتاده است | هر که این آئینه دارد در بغل اسکندر است
در شراب تشنگی خونش طراوت میکند | ساغر بیخالهٔ ما لبریز آب کوثر است
بد عمری کز لباس رنگ بیرون آمدم | طشت آتش بر سرم از دست صیقل گر گست
کار ما را میکند گردون بکام خویشتن | سوختن از عود بی پروا ز اتلاف مجمر است
از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل | حفظ پشت لب بخشم ما ز ابرو خوشتر است
غنچهٔ دل را بهوی یار در بر میکشم | این گره در رشتهٔ ما جانشین گوهر است
از سپند ما ست بزم عشق را هنگامه گرم | ناله ما دور گردون را بآتش مهر است
میکند جولان بهار عشق شوخیهای حسن | شمع بی پروانه چون گردید تیز بی پر است
علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار | چون شود آئینه آهن بی نیاز از جوهر است
روح بیجان از شکست جسم میلرزد بخویش | پسته چون از پوست می آید برون مشکر است
حسن بالا دست را آرایشی چون عشق نیست | طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است
از شکوه بحر تر میدست چشمت چون حباب | ورنه هر آغوش و موج کنار ما در است

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
دل زراه ذوق داند کین کدا مین منزلست

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است | مدا حسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفتر است
عاشق پروانه مشرب را چه پروای سر است | رشتهٔ این شمع بی پروا کمند صرصر است
غم نه فهمیدست هر کس ساده لوح افتاده است | هر که این آئینه دارد در بغل اسکندر است
در شراب تشنگی خونش طراوت میکند | ساغر بیخالهٔ ما لبریز آب کوثر است
بد عمری کز لباس رنگ بیرون آمدم | طشت آتش بر سرم از دست صیقل گر گست
کار ما را میکند گردون بکام خویشتن | سوختن از عود بی پروا ز اتلاف مجمر است
از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل | حفظ پشت لب بخشم ما ز ابرو خوشتر است
غنچهٔ دل را بهوی یار در بر میکشم | این گره در رشتهٔ ما جانشین گوهر است
از سپند ما ست بزم عشق را هنگامه گرم | ناله ما دور گردون را بآتش مهر است
میکند جولان بهار عشق شوخیهای حسن | شمع بی پروانه چون گردید تیز بی پر است
علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار | چون شود آئینه آهن بی نیاز از جوهر است
روح بیجان از شکست جسم میلرزد بخویش | پسته چون از پوست می آید برون مشکر است
حسن بالا دست را آرایشی چون عشق نیست | طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است
از شکوه بحر تر میدست چشمت چون حباب | ورنه هر آغوش و موج کنار ما در است

تهیه و تنظیم از روی نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای ملی

زنامه سبح بطومار آه کن صائب
که نامهٔ الف آه را در بدن نیست

مرون بدر دعشق بدنیا برابرست
بازندگی خضر و مسیحا برابرست

آنجاکه شرم حسن بغور سخن رسد
حفظ نگه بعرض تمنا برابرست

یوسف چه سان دلیر تماشای خود کند
یعقوب در کمین ز یلخا برابرست

در ریگه که سنگدلیهای کعبه است
ریگ روان و آبلهٔ پا برابرست

حسنی که در لباس بود آب و رنگ او
در چشم ما بصورت دنیا برابرست

قربانیان نگاه پریشان نمی کنند
محو ترا همیشه تماشا برابرست

آئینه سنگدل نشود از هجوم عکس
پیشانی کشاده بصحرا برابرست

با درد عشق طاقت و بیطاقتی یکیست
تمکین کوه و کاه در یغما برابرست

صائب اگر بدیدهٔ انصاف بنگری
این خال آتشین بسویدا برابرست

حسن ترا نیاز باهل نیاز نیست
این ناز دیگرست که پروای ناز نیست

از دیدن تو چون دل عشاق وا نشود
در ابروی تو یک گره بهم باز نیست

آه آتشین ما شب من چنین رسا
افسانه گرد از لب دوشب دراز نیست

یوسف ز چشم شوخ ز یلخا چه می کشد
شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست

سیل از بساط خانه بدوشان چه میبرد
ملک خراب را غمی از ترکتاز نیست

نرمنی دردامن صحرای محشر سبز کرد | هرکه مشت دانهٔ در ریگذار مور ریخت

بر تنا بد هیچکس صائب سر از تیر نگ عشق
خون نزدیکان ز شوق یک نگاه دور ریخت

رفت تا مجنون بدشت عشق مروی برنخاست | مرد چه بد بینوا تم گفت گردی برنخاست
زان مسلم شد بگردون دعوی مردانگی | کز جهان سفله پرور هم نبردی برنخاست
درد تنهائی غبارم را بیابان کرد کرد | بهر تسکین دل من اهل دردی برنخاست
عشق تر دستت تر اتا زم که در هر جلوه‌گاه | کرد ویران یکجهان دل را و گردی برنخاست

ابر بهاری گشت بر بام و درت کاغوش بار
از دل تنگ تو صائب آه سردی برنخاست

خنده ز دزدیدن بدل گل در گریبان کرد دست | لب گشودن رخنه در دیوار بستان کرد دست
تنگ خلقی را بهموداری مبدل ساختن | چشم تنگ مور را ملک سلیمان کرد دست
گریه را در آستین دزدیدن از چشم زبان | شور محشر را حصاری در نمکدان کرد دست
چشم بیحاصل سوزد را کوته زبان کردن بحلم | آتش سوزنده را بر خود گلستان کرد دست
مهر خاموشی بلب بیش سخن پنهان زدن | خار را خون در جگر از حفظ دامان کرد دست
از بساط خاکسار گنجی را که میباید نهفت | ریزش خود را ز چشم خلق پنهان کرد دست
باده روشن کشیدن در کنار لاله زار | شمع روشن بر سر خاک شهیدان کرد دست
عشق را صائب نهان در پرده دل داشتن | در تهه دامن تیمم عود پنهان کرد دست

در پرده‌های چشم شکر خواب صبح نیست — شیرینی که در دو لب جانفزای تست
در باز کردن در باغ بهشت نیست — فیضی که در کشودن بند قبای تست
ظرف وصال نیست من تنگ ظرف را — طبل رحیل هوش من آواز پای تست
خودداری سپند در آتش بود محال — خالی‌ست جای من بجز آنجا که جای تست

استادگی چگونه کند در مقام یار جان
صائب که مرگ نذر گشیش ز پای نشست

کام از جهان دون بهوس میتوان گرفت — این شهد ریزه را بمگس میتوان گرفت
دست از فروغ باده اگر در حنا بود — تیغ بهنه را ز عسس میتوان گرفت
در عشق فیض چاک گریبان غنچه را — از رخنهای دام قفس میتوان گرفت
غیرت اگر قرار ببالین جز کشی دهد — دامان گل ز پنجه خس میتوان گرفت
دوران خط رسید و تو از حسن دلبری — نشناختی که دل ز چه کس میتوان گرفت
چون صبح گر غریمت صادق مدد کند — آفاق را بیک دو نفس میتوان گرفت
امروز نیست غیر دل بیقرار ما — آئینه که پیش نفس میتوان گرفت

با هر زه گو در آی ز راه ملایمت
صائب به پنبه چاک جرس میتوان گرفت

از گرانجانی ما همرهان سبکبال رفتند — سنگ کشتی ما بال و پر طوفانست
سادگی بین که همان فکر اقامت داریم — گرچه گوی سپر ما در خم چوگانست

۱۷۵

تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست — خانه گر نور بر آید آب جای خواب نیست
آب عیش خویش را نتوان بگردش صاف کرد — هیچ جا خاشاک بیش از دیدهٔ عراب نیست
در گلستانیکه زاغان نغمه پردازی کنند — گوش گل را گوشمالی بهتر از سیماب نیست
از خیال یار محروم از غفلت پیشگان — ساغر این می بغیر از دیدهٔ بیخواب نیست
نشئه چشمها را بخمت سیر کردن مشکلست — دشت اگر دریا شود یک دان سیر آب نیست
مرگ را نتوان برشوت از سر خود دور کرد — این نهنگ جانستان را چشم پر اسباب نیست

سر بر آورد ست صائب دانهٔ امید ما
در چنین عهدی که در چشم مروت آب نیست

بتان که سیر بهر رنگ مینمایندت — کباب آتش بیرنگ مینمایندت
اگر برون کنی از دل هوای آزادی — بهشت در قفس تنگ مینمایندت
بناخنی که رسد پرده را بگرد انند — معاشران که هم آهنگ مینمایندت
گر از لباس برآئی نمی شناسندت — ولی همین گروه که یکرنگ مینمایندت
علامت نفس سوخته ست منزل نیست — سیاهی که بفرسنگ مینمایندت
ز رنگ آئنهٔ دل را اگر ببر دازی — هزار آئنه در زنگ مینمایندت

مکن به لاله رخان چشم خود سیه صائب
که زود چهره بخون رنگ مے نمایندت

همیشه دیدهٔ سوزان ازان ربنبال ست — که قبلهٔ نظرش رشتهای آمال ست

غنچه تا کرد دهن باز در آتش افتاد | نفس سوخته خویش هر که گرفتار دلست

صائب این ناله و زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری پرس که از یار دلست

پیش کسی که درد بدرمان برابرست | هر خندهٔ بزخم نمایان برابرست
زنهار چاک سینهٔ خود را رفو مکن | کاین رخنه قفس بگلستان برابرست
دوری ز خلق کشتی نوح ست ناخدا | کثرت بچار موجهٔ طوفان برابرست
این آبرو که ساختهٔ از طمع سبیل | هر قطره اش بچشمهٔ حیوان برابرست
دست نوازش فلک از وی دوستی | با سیلی عداوت اخوان برابرست
حاجت بدر بباش ندارد حریم تو | شرم تو با هزار نگهبان برابرست
چیزیکه تفرقهٔ خاطر آورد | در چشم من بخواب پریشان برابرست
از میزبان تکلف بسیار در سلوک | با شیوهٔ فضولی مهمان برابرست
چون مور نیست سایهٔ من بار بر زمین | این منزلت بتخت سلیمان برابرست

رویی گشاده کز دلی او شود ازو
صائب بصد هزار گلستان برابرست

تیر از ره طرب خط پیمانه بوده است | سیلاب عقل گریهٔ مستانه بوده است
از بند گشته شورش مجنون یکی هزار | زنجیر تا زیانهٔ دیوانه بوده است
امروز کرده اند جدا خانهٔ کفر و دین | زین پیش گر چه کعبه صنم خانه بوده است

چو گرد باد بگردید سر زمین گردم
که یافتادگی من مقابل افتاده است

بیای همت گردون نورد من بنگر
باین مپین که مرا رخت در گل افتاده است

هزار مرحله از کعبه است تا در دل
ولت خوش است که یارت بمنزل افتاده است

بچشم سوخته ما چه می تواند کرد
زمین میکده هر چند قابل افتاده است

عجب که گریه من در دلش اثر نکند
که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است

زبان شمع مگر مصرع ز صائب خواند
که باز شور قیامت بمحفل افتاده است

جهان ز کار خطرباز کافرستان است
چراغ کشتهٔ این بزم نور ایمان است

ترا بوادی مشرب گذر نیفتاده است
وگرنه کعبه دل نیز خوش بیابان است

مخور فریب صلاح تو انگران زنهار
که روزه داشتن سفله صرفه نان است

مریز آب رخ خود زبهر نان صائب
که آب رو چو شود جمع آب حیوان است

در روی زمین یک سر مو شور نمانده است
تا جرعه از کاسهٔ منصور نمانده است

زنگار گرفته است دل اهل جهان را
در آئینه هیچ نظر نور نمانده است

زان مصر ملامت که شکر بود غبارش
امروز بجز نقش پی مور نمانده است

از تلخی دشنام برون رفت حلاوت
نزدیک دل مانگه دور نمانده است

ازان شهد که سرمایهٔ شیرینی جان بود
صائب بجز از نشتر زنبور نمانده است

نسیم لطف بهار از شمار بیرون است
فغان که غنچهٔ این باغ تنگ آغوش است

فریب عجز مخور از ضعیف نالی خصم
که مرگ رهرو عالم زچاه خس پوش است

دهان ببار کز حرف تلخ گوشش را
خوشا کسیکه درین بزم لب به نوشش است

دران مقام که من قطره میزنم صائب
غبار هستی کونین گرد پا پوش است

کوتهٔ زنده دلی چشم تر مردان است
دل پر آبله فرخ گهر مردان است

آسیای فلک و گرد حوادث دروی
رشتهٔ از سر بیشور و شر مردان است

صبح اقبال اگر در افق امکان هست
رخنهٔ سینهٔ و چاک جگر مردان است

سفر اهل جهان در طلب کام بود
از سر کام گذشتن سفر مردان است

لعل و یاقوت بنا فق گهران ارزانی
پاک که ظاهر و باطن گهر مردان است

در مصافیکه زند موج بلا جوهر تیغ
تیغ از دست فگندن سپر مردان است

داغی از سینهٔ عشاق گدائی داریم
چون نخواهیم چراغی گذر مردان است

بر سر دار زدل را رگذشتن سهل است
هر که سر داد درین راه سر مردان است

ماه سیب است که طفلی بهوا افگنده است
در مقامیکه عروج نظر مردانست

نقد هر طائفه در خور همت باشد
آسمان دامن پر سیم و زر مژگان است

کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر
روزگار یست که خاک نظر مردان است

جهان بجاست مستان بخسپ بر مانند | که در شکنجه بود سر بسی که هشیار است

قدم ز دائرهٔ خود برون منه صائب
که حسن عاقبت نقطه خط پرکار است

گلی که رنگ شگفتن ندید هشیار است | عمارتی که نگردد خراب هموار است
بر آر سر ز گریبان که دامن صحرا | ز بس کفن ز تنگ ظرفان بزرگوار است
صدف بخاک نشسته است از گرانبهائی | حباب تاج سر بحر از سبکسار است
دران رهی که بمستی توان سلامت رفت | قدم شمرده نهادن دلیل هشیار است
مشو بمرگ زیاد اهل دل نومید | که خواب مردم آگاه عین بیدار است

رهین ناز طبیبان چرا شوم صائب
مرا که شربت عناب اشک گلنار است

نیست آرام دران دل که هوسناک بسیار است | گل شود غنچه دران باغ که خسپناک بسیار است
دل بیهوده از گوشه نشینان مطلب | که هوسناک دل مرغان قفس بسیار است
بر تهی دستی ما خنده زدن بیدردیست | برکنار آمدن از بحر خشن بسیار است
هر جگر سوختگانی که درین انجمن اند | سینه گرم مراحق نفس بسیار است
ناقه و محمل لیلی همه بی آرام اند | اثر شعله آواز جرس بسیار است
از زبان فیض محال است به نیکان برسد | حق بیداری دزدان بعسس بسیار است

دیر پی قافله غفلت عزت صائب | نتوان خفت که آواز جرس بسیار است

ز عشق نیست اثر در جهان نمید انم
که این هوای سعادت در آشیانهٔ کیست

چراغ برق ز خویم که میشود روشن
خروش ابر بهاران ز تازیانهٔ کیست

مے صبوح که در جام صبح ریخته است
سیاه مستی شب زدهٔ شبانهٔ کیست

بهار نسخهٔ آن پنجهٔ نگارین است
خزان میوهٔ ده رنگ عاشقانهٔ کیست

شد ز دست شکر در جهان ز گفتارش
حریم سینهٔ صائب شراب خانهٔ کیست

عیش دل شکستهٔ ما زار بسته است
جوش بهار آبله در خار بسته است

روی زمین ز سبزهٔ بیگانه سادهٔ است
آئینهٔ نگاه تو زنگار بسته است

گردد تمیم گر سر شاهد ارمن
راه نگه بچشم خریدار بسته است

روی توجه دل شیرین بکوه کن
پاداش همت است که بر کار بسته است

دیوانه ام ز وسوسهٔ عشق فارغم
رزقم بسیر کوچهٔ و بازار بسته است

در پرده حسن از نگه شوخ چشم ماست
یوسف دکان ز جوش خریدار بسته است

ترک تعلق تو ز اسباب مشکل است
از سر گذشتن تو بدستار بسته است

تسبیح گل بروزن توفیق میزند
سر رشتهٔ نجات بزنار بسته است

صائب چگونه منع کند عشق راز دل
راه طبیب را که به بیمار بسته است

شهد در کوزه و در روزن زنبور یکیست
شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست

از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار
کین پیچ و تاب جوهر آئینهٔ دل است
از درد و داغ عشق بود برگ ساز من
اینست دوزخی که بجنت مقابل است

صائب بگیر دامن او را که قابل است
هر کس نداده است گریبان بدست عقل

بوی سر زلف تو بشیرائی من نیست
آوازهٔ حسن تو برسوائی من نیست
هر چند که حسن تو درین شهر غریب است
در عالم انصاف بتنهائی من نیست
دستم رود از کار زدامان تو دیدن
فرمان تو هر چند بگیرائی من نیست
در چشم تو هر چند که چون خواب گرانم
رنگ رخ عاشق بشکیبائی من نیست
در سنگ فلاخن نکند سنگ اقامت
زلف تو حریف دل هرجائی من نیست

بی پرده ترا راز دل باده کشانم
صائب کسی امروز برسوائی من نیست

ای بوالفضول شکوهٔ دور زمانه چیست
ای اسپ جام سرکشی از تازیانه چیست
چون هر چه میرسد بتو از کردهای تست
جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست
خاک مراد نیست بجز آستان عشق
رفتن بطوف کعبه ازین آستانه چیست
چشم تو فارغ است ز عرض نیاز ما
در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست
دانا نیست مکر و دغائی این پیر فریب را
از خدمین زمانه تمنای دانه چیست
در گلشنی که خرمن گل میرود بباد
دلبستگی بخار و خس آشیانه چیست

چون بندگی بشرط نمودن نه کار تست
صائب قبول کردن احسان چه لازم ست

دیدار روی تو قلم ست و ندیدن مشکلست — چیدن این گل گناه ست و چیدن مشکلست
هر چه جز معشوق باشد پرده بیگانگی ست — بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکلست
نیست از جوش شهیدان تیغ را امید باغ — در سر کویش کلاه دل رسیدن مشکلست
برندارد میوه تا خامست دست از شاخسار — زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکلست
منزل انقل مکان ما ست اوج لامکان — آسمانها را گذر دامن رسیدن مشکلست
غنچه را باد صبا از بوستان می آورد برون — پیرهن مشتاق پیراهن دریدن مشکلست
هر که در قید خود آرائی گره گردید ماند — آب را از آبگینه گوهر کشیدن مشکلست
در گلستانیکه بوی گل گرانی می کند — در قفس یاد عندلیب ما پریدن مشکلست
ماتم فرهاد کوه بیستون را سر نداد — بی نم آواز نفس از هم کشیدن مشکلست
بازوی همت ضعیف و تیغ حیرت شسته دل — با صلای این چنین از خود بریدن مشکلست
هر سر موی ترا باز ندگی پیوند ها ست — با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکلست
در جوانی توبه کن تا از ملامت برخوری — نیست چون دندان لعل از گزیدن مشکلست

تا نگردد جذبه توفیق صائب دستگیر
از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکلست

مارا دماغ جنگ و سر کار زا نیست — ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

خار در دیدهٔ ارباب هوس میشکند
ورنه خط جوهر آئینهٔ بینائی ماست

شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ
عشق پیرهن همان در پی رسوائی ماست

شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را
نقش دیوار در این خانهٔ تنهائی ماست

بوی گل را نتوان در گرهٔ شبنم بست
چشم خونبار کباب دل هر جائی ماست

میکشاید رگ الماس بژگان صائب
شوخ چشمی که نهان در دل شیدائی ماست

روح را جسم گران مانع شبگیر شده است
جای رحم است بسیلی که زمین گیر شده است

دامن دشت پر از آهوی آهوگیر است
بسکه صیاد درین بادیه نخجیر شده است

هیچ کافر نشود دور ز آهو چشمان
نافهٔ راموی ازین واقعه چون شیر شده است

هیچکس را غم فردا نکند استقبال
خواب من تلخ ز اندیشهٔ تدبیر شده است

تیر از روح سیاوش مددی طلبید
سینهٔ گرم که دیگر هدف تیر شده است

صائب از خط هم آواز چنین خاموش است
طوطی از خامشی آئینه دلگیر شده است

زلفت که همچو شام غریبان گرفته است
صبح نشاط در ته دامان گرفته است

از دشت رستخیز حوادث کجا روم
مار امیدان بادیه باران گرفته است

این سهو بین که دیدهٔ ناحق شناس من
روی ترا برابر قرآن گرفته است

داغ امید سینهٔ خضر و مسیح سوخت
زخمم که در بغل چو گریبان گرفته است

از دامن شعله جوالهٔ بی نیاز — گردار با بشعلهٔ طوفان چه حاجتست
پیری ز سیل سیب نخندان حجاب نیست — در میوهٔ بهشت بدندان چه حاجتست

شد در هجا بحق چو مرا در دهٔ بی دوا
صائب مرا به ناز طبیبان چه حاجتست

روز وصل ست و دل عذیدهٔ ما شاد نیست — طفل ما در صبح نوروز چنین آزاد نیست
ای نسیم از زلف او بردار دست رعشه دار — ناخن این کار در سررشتهٔ شمشاد نیست
تیشه را بایست اول بر سر خسرو زدن — جوهر مردانگی در تیشهٔ فرهاد نیست
داغ چندین لاله و گل دید و خاکستر نشد — مرغ جان تفتی چو من در سینهٔ پولاد نیست
تا بگردد دون ز بار منت نشو و نما ست — سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست

در گرفتاریست صائب هست گر آزادهٔ
مرغ زیرک در سراغ خانهٔ صیاد نیست

یک سر مو راستی در طاق ابروی تو نیست — زخم در سرکار مژگان بلاجوی تو نیست
میدهی صد وعده و فی الحال برهم میزنی — این ادا ها لائق چشم سخن گوی تو نیست
بی سبب از شاهراه وعده بیرون میروی — این روش زیبندهٔ بالای دلجوی تو نیست
از کنار شمع بیرون آوری پروانه را — شعلهٔ آتش حریف تند خوی تو نیست
چیره مرغانم که رو در کافرستان می نهم — حلقهٔ زنار کم از حلقهٔ موی تو نیست
پیش عاقل در بلا بودن به از بیم بلاست — مرغ زیرک بی سراغ خانهٔ صیاد نیست

از دست برد رشک زلیخا که کور باد
تا رفت دل ز سینه و گریه ز خوش ندید
روزیکه تیغ داد زلیخا بمصریان
از امن گاه گوشهٔ خلوت برون مبیا
چشم مرا ببهاران چه نسبت ست
مد یعقده زاهد خشک بکارم فگنده بود

ترجیع

پای بنسیم مصر ز بیت الحزن گسیخت
تا خون گرفته شمع عبث از لگن گسیخت
سررشتهٔ امید من از پیرهن گسیخت
زان شمع کشته شد که دل انجمن گسیخت
از روز گریه رشتهٔ مژگان من گسیخت
ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت

حرفی بگو که باعث دلبستگی شود
صائب بذوق دام تو از صد چمن گسیخت

تقد حیات در دل گنجینهٔ خم ست
جام جهان نماکه در و راه می نمود
آگذار شیخ را که بمیخانه بگذرد
علمی که سرخروئی یونانیان ازوست

این گنج در عمارت ویرانه خم ست
در زنگبار خجلت از آئینه خم ست
کان خود پرست دشمن دیرینه خم ست
چون نیک بنگری همه در سینه خم ست

صائب خمار دست نمیدارد از سرم
پیداست کز خشت بسر گنجینه خم ست

هم لب بست خندان هم با غبان شگفت بست
دیگر چه گل نداغم در گلستان شگفت بست
هر بید مجنون را با شوق روی عرق خشانش
از آب خضر گویا این گلستان شگفت بست
از تنگنای غم دل بیرون نمیدهد آسان
خون خورده غنچه عمری تا یک دهان شگفت بست

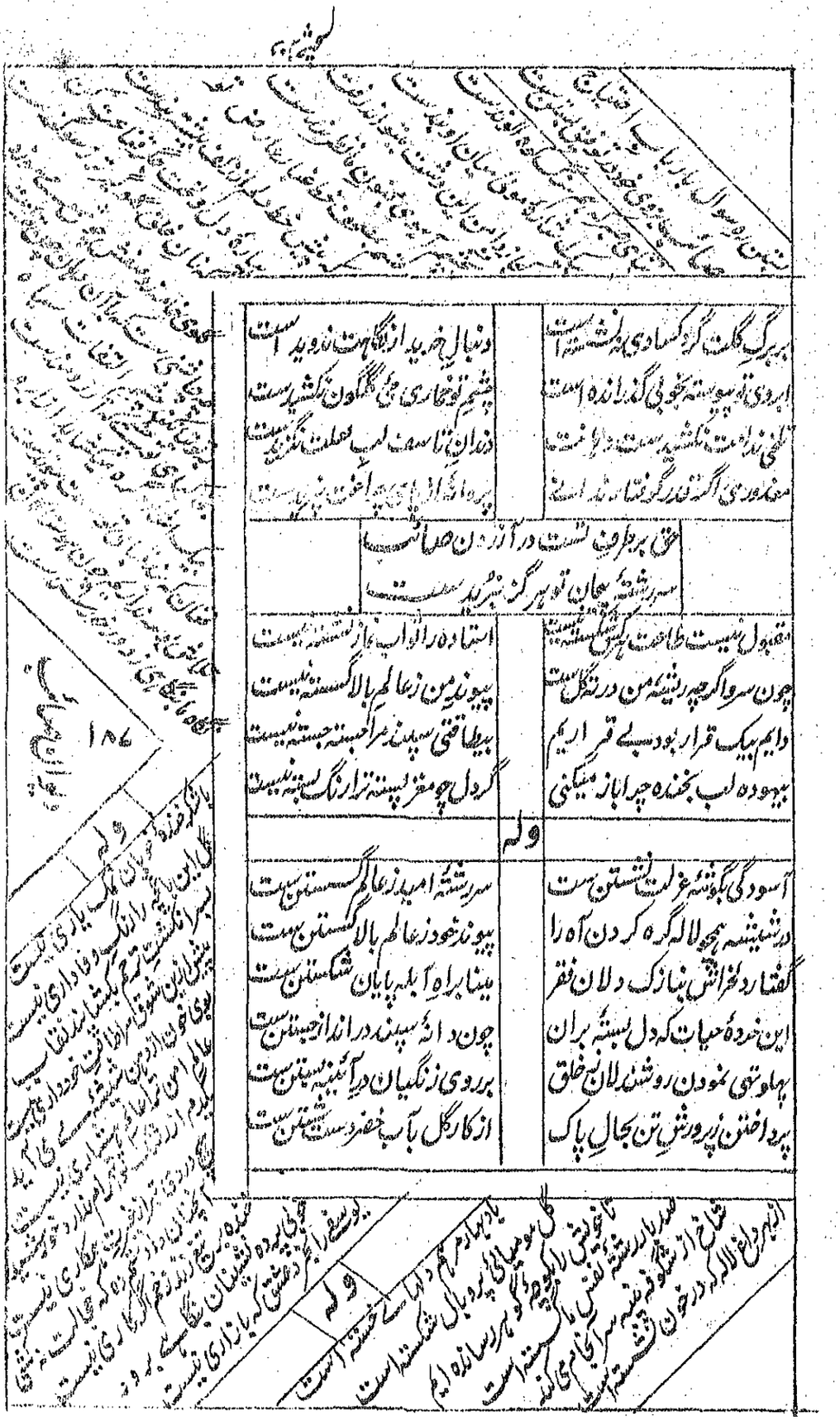

این سبزه نیست رسته بر اطراف نوبهار
بر زخم خار مرهم زنگار بسته است

زنجیر نیست ابر که فریاد می کند
دیوانه کیست برق که از موج جسته است

پائی که کوبکسار بدامن کشیده بود
از خون لاله بر سر آتش نشسته است

افسانهٔ نسیم نجوابش نمی کند
از نالهٔ که بوی گل از خواب جسته است

وقت دست آن گرز پوست بر آیند غنچها
زیر شگوفه زهر هوا را شکسته است

بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست
شبنم بروی گل بامانت نشسته است

از خط یکه هزار شد آن خال عنبرین
دور نشاط نقطهٔ پرکار بسته است

پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم
خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

بر نمی کرد دست سینهٔ ابر بهار چاک
با شوخی تو مرغ پر و بال بسته است

صائب بهوش باش که داروی بیخودی
ابر بهار در گرهٔ غنچه بسته است

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم ست
از خندهٔ بیوقت دل غنچه دونیم ست

کامل همران در وطن خویش غریب اند
در بطن صدف گوهر شهوار دونیم ست

نتوان بکرم بندهٔ خود کرد جهان را
اینجاست که هر کس که بخیل ست کریم ست

در کوچ بود عشرت ایام بهاران
شبنم اثر آبلهٔ پای نسیم ست

در بادیه با درد بدرمان نتوان ساخت
بیماری هر شهر بمقدار حکیم ست

راضی بقضا باش که در خاطر خورشید
چندانکه نظر کار کند تازه و نعیم ست

گرچه از خط آفتاب روی او زردی گرفت
همچنان ناز بهاران در دماغ حسن اوست

همچو صائب بلبلی کز نغمه اش خون می چکد
روزگاری شد که در بیرون باغ حسن اوست

در عالم بالاست تماشای اگر هست
بیرون ز مکان ست و ز مان جا اگر هست

چیزی که بماند همه همین برگ تمناست
در سینهٔ عشاق تمنای اگر هست

در غیبت خلق ست اگر هست حضوری
در ترک تماشاست تماشای اگر هست

اشک ست که در ماتم امید فشانند
در روی زمین آب گوارای اگر هست

آهست که از سینهٔ افسوس برآید
در باغ جهان نخل تمنای اگر هست

از ساده دلی چون گذر عالم هستیست
در زیر زمین دامن صحرای اگر هست

در آئینهٔ ناز پری دیو نماند
صافست جهان جام مصفای اگر هست

بر گرد جهان دور زدن بر تو حلال ست
خورشید صفت دیدهٔ بینای اگر هست

بر طوطی جان تلخی غربت ننماید
در خانهٔ دل آئینه سیمای اگر هست

گر دست نشاندن بدو عالم نتوانی
در دامن عزلت بنشین پای اگر هست

صائب دل پرخون تو بود دیده خونبار
در مجلس تو دیدهٔ بینای اگر هست

از وصال ماه مصر آخر ز نیخا جان گرفت
دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت

گر بدست و پای پیچد گرد صحرای وجود
چون بیابان هر که دامن را بیک جولان گرفت

ز دیدن بحری که موج او ست تیغ آبدار
چون ماهی را فنا دانستن فنائی دیگر ست

صائب آب روی خود آب بقائی دیگر ست
هر که این آب از دو عالم آبرو برداشت

رخت هستی هم نه ملک سیکام آرزوست
تا ز خود در سینه توان جوهر تیغ بند

پای خلوت دل جانانم آرزوست
پیکر نظارهٔ فراغ جانانم آرزوست

چندان هزار دیده حیرانم آرزوست
پیکر نظارهٔ فراغ جانانم آرزوست

چون موج یک سراسر عریانم آرزوست
پیکر نظارهٔ فراغ جانانم آرزوست

خندهٔ شیرین خوبان را

تا خانه بر بساط غریبی جهان کنم
طوفان چه دست و پای زند در دل تنور
قانع بریزه چینی انجم نه هیچ ماه
چون مور اگرچه نیست مرا اعتبار خاک
تا زین جهان مرده رهائی دهد مرا
شنگین نشد از کنار پدر خواب راحتم
در بانی بهشت بر رضوان حلال باد
در چشم من سواد جهان خون مرده است
بی آرزو دلیست اگر همت کنند

چون موج یک دهان لب خندانم آرزوست
پیراهن ز خویشتن دوسه چولانم آرزوست
از خوان آفتاب لب نانم آرزوست
مسند زروی دست سلیمانم آرزوست
یک سر زنده دل زجگله عیانم آرزوست
چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست
آئینه داری رخ جانانم آرزوست
زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست
چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
پیشانی کشاده بصحرا نمی برم

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت
تا نسازد جمع خود را شبنم بی دست و پا
بی تخیر و هر که پیش از صبح زین خواب گران
عارفان را رخنه دل قبله حاجت گاه نیست
هر که چون پروانه دارد داغ عاشق طالعت
عاشقان را بوسه پیغام ساز تشنه تر

مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت
دامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت
دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت
کعبه هر گز جای این محراب نتواند گرفت
چون سپندم آرام در مهتاب نتواند گرفت
گوهر سیراب جای آب نتواند گرفت

بنیاز از آه مکتوبے ندارم | چو آتش ترجمانِ من زمانه است
مکن بر عشق آہِ بوالہوس حمل | که چون تیرِ ہوائی بر نشانه است

از آن خورشید شد صائب جہانگیر
که از خسار زر نیش خزانه است

قفسِ تنگِ فلک جای پراکندگی نیست | یوسفے نیست درین مصر که زندانی نیست
از جہان بادل خورسند بسازند چو مور | گین گهر در صدفِ تاج سلیمانی نیست
چون ره مرگ سفیدی کند از موی سفید | وقت جمعیتِ اسباب تن آسانی نیست
تیر کج راز کمان دور شدن راست نیست | زیر گردون وطن بارگرانجانی نیست
نیست از نقص چو خانه نشین گشته کم | عشق شهریست درین حد بیابانی نیست
ساده کن لوح دل از نقش خود از نقش | که بصیرت بسوادِ خطِ پیشانی نیست
در دل خاک شهان گنج و گهر دارند | کنج بے سیم و زر آن جز غم پنهانی نیست
بهر که بر لب نه ز سامان بے پروائی | هر کرا حوصله از زهر پشیمانی نیست
سر زلفِ تو بنا شد سر زلف دگری | از برای دلِ ما نقطه پریشانی نیست

از دها میشود این مارزِ مهلت صائب
رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

دریای پاک مارا نفس جانفزا شناست | شبنم روشن گهر در گلستان فرا دوست
اہلِ دل را کعبه و بتخانه سیدارد عزیز | خالِ موزون هر کجا بر چهره افتد خوشنماست

بفکر دل نفتادیم از غلط بینی — نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است

بخانه که توان رفت بی طلب صائب
درین قلمرو پر جوش منع می خانه است

دیوانهٔ خموش بعاقل برابر است — دریای آرمیده بساحل برابر است
گردی که خیزد از قدم رهروان عشق — با سرمهٔ سیاهی منزل برابر است
آخر بوصل شمع چو پروانه میرسد — هر دیده را که روشنی دل برابر است
در وصل و هجر سوختگان گریه میکند — از بهر شمع غلغل و محفل برابر است
دارد بچهره گوهر ما در محیط عشق — گردیکه بساحل برابر است
رحمت بر کسی که بربست ست از خودی — این قید با هزار سلاسل برابر است
دلگیر نیستم که دل از دست داده ام — دلجوئی حبیب بصد دل برابر است
در زیر پای صدره مطلب مرقدش — هر کشته را که جادهٔ قاتل برابر است
میر قضی از نشاط طرب نایه غافلی — کین رقص با طپیدن بسمل برابر است
در کشور یکه عشق گرانمایه گوهریست — قدر یتیم با بله دل برابر است
فهم رموز عشق ز ادراک برتر است — اینجا شعور عالم و جاهل برابر است
دست از طلب مدار که در راه طریق عشق — از یافتادنی که بمنزل برابر است
صائب ز دل بدیده خونبار صلح کن — یک قطره ز اشک بصد دل برابر است
از زمین اوج گرفتست غبار یکه مراست — این از سبکی موجست کنار یکه مراست

۱۹۳ صائب

گردون بذوق نالهٔ ما میکند سماع — این آسیا بگردد از طبع روان ماست
زلفی که میکشد بکمند آفتاب را — در پیچ و خم ز جوهر تیغ زبان ماست
تنها نه ایم در ره دور و دراز عشق — آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست

صائب گه مناظره از مور عاجز است
گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

اگرچه کعبه مقصد نصیب هر دل نیست — ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست
ز جام چشم غزالان خمار می شکنم — دل رمیدهٔ ما در کمین محمل نیست
بهار را بخزان پرده دار میکردند — شکسته رنگی عشاق از تبدل نیست
چه شد که بر فلک ناز میکند جولان — زوال پرتو خود آفتاب غافل نیست
بمغز پیش رسد بوی گل چو دسته شود — وگرنه روز جنون عاجز سلاسل نیست
مگوش عنان طلب از سخن که همچو قلم — سخن براه کن رهروی که کاهل نیست
گذشتن از لب میگون یار دشوار است — وگرنه از پی گلرنگ توبه مشکل نیست
بس است حلقهٔ ما تهمز حلقهٔ فتراک — مرا که بخل بجز دست و تیغ قاتل نیست
دل تو لنگر تسلیم را نگه داده است — وگرنه موج خطر هیچ کم ز ساحل نیست
نکرد گریهٔ ما در دل فلک تاثیر — گناه تخم چه باشد زمین که قابل نیست
بهر چه میکند آتش سپند من راضی ست — مرا امید شفاعت ز اهل منزل نیست
حجاب نیست ز هم حسن و عشق را صائب — میان ذرهٔ خورشید هیچ حائل نیست

چشم از خواب جنونی چشمه پرسنبلست — از دل صد پاره هر مژگان من شمشاد گلست
دردمندان ترا هر لحظه دل صد پاره است — سوختگانان ترا هر آه مشکین کاکلست
گرچه از یک چشم و گیسو رنگ و وحدت میکشد — در خطابات دمغان هر شیشه را قلقل سست
پرده گوش ترا کرد دست غفلت آهنین — در نه هر خاری درین گلشن زبان بلبل سست
تا اثر از نقش پائی ناقه لیلی کجاست — دامن صحرا پرین دیوانه دامان گلست
سیل بیتابی ست درد آنان گل ننگ کند — هر سیل لا ابالی قامتی هم چون پل سست

فکر رنگین کن صائب معانی را تازه کرد
کلک سرمست ترا هر نقطه جام مل سست

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست — برگ عیشش این چنین چیزدست بر هم سوده
خنده گل صید بیدادی ز آغوش فتوح — در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست
خون بجای شیر میجوشد ز پستان صبح را — وقت نافهٔ نوش کو در عهد تو شیر آسوده نیست
بیتوان خواند از جبین راز دل عشاق را — در کف اهل قیامت نامهٔ نکشوده نیست

دست زن در دامن بیحاصلی صائب که گل
تا ثمر دارد ز دست گود کان آسوده نیست

زهی ک سینهٔ خود هر که قبله گاهش نیست — هیچ وجه بدرگاه قرب راهش نیست
دهد ز خاطر دیوانه شهریان وحشی ست — من و سراسر دشتی که یک گیاهش نیست
بروی شبنم گل تکیه میکند مرغی — که شب بغیر پر و بال خود پناهش نیست

سایه را دست بخورشید نباشد صائب
دل چو بیدار بود خواب گران این همه نیست

هر که در بزم می آن چهرهٔ خندان دیدست — در دل آتش سوزندهٔ گلستان دیدست
بخت خوابیده ز اقبال تو گر دد بیدار — صبح در خواب که این چهرهٔ خندان دیدست
بد و ضد چشم نه بندند نظر پرداز ان — آنچه آئینه بیک دیدهٔ حیران دیدست
ای جوان پر بزبردستی خود غره مشو — پل ما پشت سر سیل فراوان دیدست

وله

بدل نشینی معنای عشق صحرا نیست — سیاه خانه ازین دشت جز سویدا نیست
اگر چه زهرهٔ شیرست آب وادی عشق — ز اشک دیدهٔ جگر تشنگان دو جا نیست
گرانه تحمل من خصم شد ز بون چه عجب — فلک حریف ز بردستی مدارا نیست
کدام شبنم گستاخ در نظر باز نیست — که رنگ عصمت گلهای باغ برجا نیست
محبت پدری گر چه مهست دامنگیر — حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست
کدام صبر و چه طاقت کدام عقل و چه هوش — بعالمی که منم کوه پای برجا نیست
بچشم هر که در نور وی آتشین محو است — بهشت تفرقهٔ خاطر تماشا نیست
چه جاجمست بدامن چو آتش ست بلند — جنون کامل ما را هوای صحرا نیست
می که خشت ز خم برنداشت کروست — ز بون عقل بود عاقلی که رسوا نیست
در آشیانه سیمرغ همت صائب — نشان آنکه به هستی ز دل فنا نیست

وله

ستاره سوخته عشق را نشانی نیست — بغیر زبان ملامت در و گدایی نیست
بجز ز دیدهٔ گریان نشان ما مطلب — که قطره وجود انسان را بجز روانی نیست
بجز ز دیدهٔ گریان نشان ما مطلب — که قطره وجود انسان را بجز روانی نیست
بجز ز دیدهٔ گریان نشان ما مطلب — که قطره وجود انسان را بجز روانی نیست

پردهٔ غفلت مباد ای چشم بند هیچکس
نیست غیر از چار دیوار و جود آدمی
عالمی را نقطهٔ خال لبش مدهوش کرد
حسن خون عالمی میریزد از بالای عشق

در قفس هم مرغ مادر فکر آب و دانه است
آنکه ما را ساخت هم گفتست هم ویرانه است
نقل این مجلس بهر صد کیفیت پیمانه است
ذوالفقار شمع از یال و پر پروانه است

شعله نتوانست چیدن سیاوش را عنان
شهپر توفیق صائب همت شاهانه است

هزار حیف که دوران خط یار گذشت
چنان سیاهی خط تنگ کرد دایره را
حذر ز سایهٔ مژگان خویشتن می کرد
گهر ز چشم صدف در گمین آن بت بود
غبار خاطر ازین بیشتر نمی باشد
چه سود لوح مزارم ز خشت خم کردن
ز روزگار جوانی خبر چه می پرسی
تو وعده میدهی و حسن بر جناح سفر

شکست رنگ گل و حسن لاله زار گذشت
که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت
ز جوش خط چه بران نازنین هزار گذشت
گر صد یکی ازان در شاهوار گذشت
که از خزانهٔ ما سیل با وقار گذشت
مرا که عمر بخمیازهٔ خمار گذشت
چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت
تو روز میگذرانی و روزگار گذشت

یکی ست مرتبهٔ صدر و آستانهٔ پیش
کسیکه همچو تو صائب ز اعتبار گذشت

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست
مسوز شمع دران خانه کز روزن نسیمیست

حسن در هر جاوه سر از روزنی بر میکند | پرتو خورشید را تسخیر کردن مشکلست

وله

تا جنون انجمن افروز دل خویش بست | دیده تیر مرا شمع سر بالین بست
خون خورو مهر بلبنیان که درین عشرتگاه | نفس ناقه ز خونین جگری شکین بست
در و دیوار چمن مست شد از خنده گل | این چه شوریست که از این لب شیرین بست
علم مهر که فتح بود پاسے ثبات | لشکر جور بر آشوب جهان تکین بست
این نه لاله است که از تشنه سبوازدگان | دامن دشت جنون پر ز کف خون بست
سرخی چشم من از غلبت بی اثر یکیها است | این سفالیست که بی می ز شفق رنگین بست
تن پرستان و سبک خیزی عشرتگهها است | هر که شب میخورد وقت سحر سنگین بست

جمله فکر بلند است شنیدن صائب
گوش بر حوصلگان تشنه لب تحسین بست

لب خاموش نمودار دل پرخونست | چهره پیکر آئینه ز خلق حسن بست
خون خندگی که کند دست در آغوش گمان | همیان رفتن من بهر برون آمدنست
لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست | دست بر هم زدن از من قره بر هم زدنست
پنبه از گوش برون نه که بنا گوش سفید | دم صبح است که صبح دو دم آن کفن بست
سرمه از فیض سفر مایه بینش گردید | صیقل تیرگی بخت جدائی وطن بست
جز خراش جگر نامه خونین صائب | دیگر از نام چه در دست عقیق یمن بست

(از دیوان)

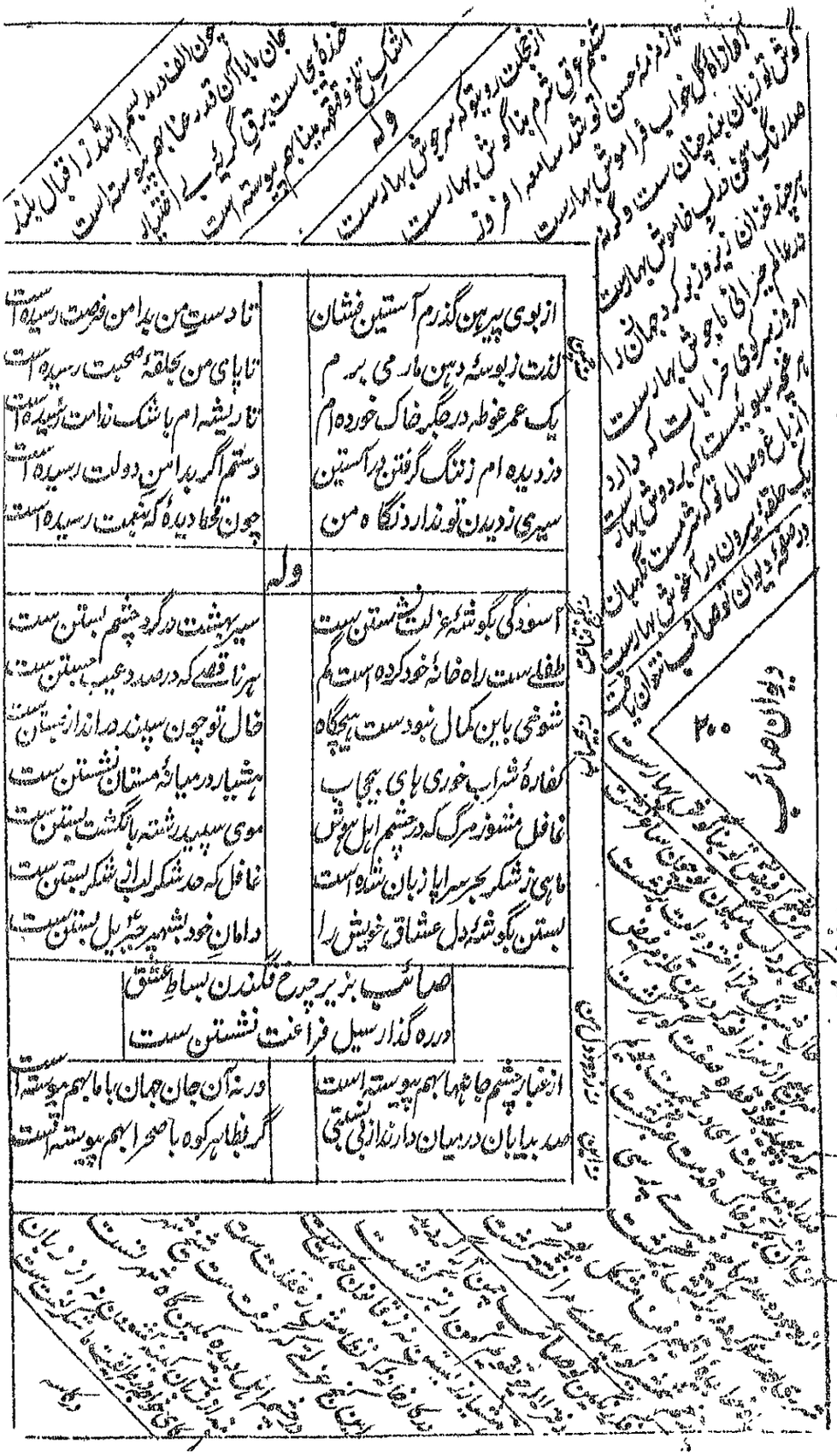

سودا گرست هر که دهد زر بآبروے — آنکس که بے سوال دهد اهل همت ست

در کاسهٔ سری که بود فکر آب و نان — چون آسیا مدام پر از گرد فکرت ست

یک کشتی درست نیست بساحل نمیرسد — زین شورشی که نیست سر و برپای وحدت ست

از شمع آفتاب گل و لاله رنگ یافت — شبنم هنوز مست شکر خواب غفلت ست

گوهر ز اشک ابر سر انجام میکند
صائب کسیکه همچو صدف پاک طینت ست

روزگار تیره بختم سیاه افتاده است — گل بچیدم روزنم از مهر و ماه افتاده است

صبح محشر سر زد و بخت امیدم سر نزد — در چه ساعت یار رب این یوسف بچاه افتاده است

در شکست بال و پر معذور میدارد مرا — دیده هر کس بر آن طرف کلاه افتاده است

دزد را دنبال رفتن جان بغارت داده است — دل عبث دنبال آن خال سیه افتاده است

فرصت غارتیدن سر نمیبیند شرگان مرا — تا سر و کارم بآن عاشق نگاه افتاده است

از نقط الماسی لعل لب جانان مپرس — برق در جانم ازین زرین گیاه افتاده است

آگهست از بیقراریهای ما در دور خط — کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است

هر سر موئی حواس من براهی می برد — تا بآن زلف پریشانم نگاه افتاده است

تا نظر وا کرده ام چون شمع در بزم وجود — گریه از هر سر مویم براه افتاده است

در پناه دست دارم شمع آه خویش را — چون کنم ویرانه دل بے پناه افتاده است

از زنخدان تو دل را نیست امید نجات — دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

صائب

دردیدهٔ من شهپر بلبل پر تیر ست
گل بر سر شوریدهٔ دلان نیخ شیر ست

از نهار ندهٔ فیض سحر را بشکر خواب
صد تنگ شکر پیش درین کاسهٔ شیر ست

تا شد ز کلاهِ ندفقر سرم گرد
دردیدهٔ من بالِ جهان نقش حصیر ست

رعنا ز هم آواز شود شعلهٔ آواز
خون در دلم از بلبل کوتاه صفیر ست

آئینهٔ فولاد سزاوار زنان ست
پیشانی شهر آئنه مرد دلیر ست

زنجیر چه حاجت تن فرسودهٔ ما را
از ضعف بدل شد رگ ما نقش حصیر ست

چون موی نه پیچم بخود از سختی دوران
در پنجهٔ جان سختی من سنگ خمیر ست

مصائب همه چیز تو در ایام مهیا ست
چیزی که نداری تو درین عصر خطیر ست

وقت خط پهلو تهی از یار کردن مشکلست
در بهاران پشت بر گلزار کردن مشکلست

میرسد از ذوق هر کاری بمعراج کمال
بر امید کار فرما کار کردن مشکلست

اختیاری نیست فریاد من از وضع جهان
سیل را خاموش در کهسار کردن مشکلست

میتوان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را
زندگانی را بخود هموار کردن مشکلست

وله

گل شرم پیشین آن رخ پر خط و خال داشت
آئینه در کف از عرق انفعال داشت

در چشم دام میکند امروز خوابگاه
مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت

زیر سیاه خیمهٔ لیلا نشسته بود
مجنون اگر چه چشم پر از غزال داشت

از بهار آفرینش انچه هست آید بکار — روزگار عشق ما پروردگار حسن اوست

یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید
گرچه صائب سالها در یار من او هست

چشم محمودی که مارا هر دو پیمانه ریخت — میتوان از رنگ او صد میخانه ریخت
اشک شادی عذر ما آخر ز صیاد خوست — گرچه در تقدیر ما گوهر بجای دانه ریخت
موج می افتد بهر جانب چو مستان خراب — تاکه بر خاک شهیدان گریه مستانه ریخت
تازه گردد داغ عشق از لطف خوبان دگر — غنچه گل مشت آتش بر سر ویرانه ریخت
ترک هستی کن ز آسوده است از تاراج سیل — هر که پیش از سیل نخت خود بدوش خانه ریخت
دامن فانوس از کف شمع بیدل میرود — تا کدام افسوس بر جان تا که پروانه ریخت
حیله در شرع محبت بازی خود دان مباش — فوج غم خویش را بر دیگران مردانه ریخت

گردش چشمی که حیرانم ز هوشش مانده بود
کاین غزل از خامه صائب عجب مردانه ریخت

هر که از اهل جهان گوشه عزلت نگرفت — رفت از دست و رگ خواب فراغت نگرفت
وحشت روی زمین زیر زمین خواهد بود — هر که بر پردی زین خوی بوحدت نگرفت
هر که در مجلس می گریه مستانه نکرد — خون دل خورد و گل از باغ صحبت نگرفت
فقر مشاطه بوجود است که دست از زر و سیم — تا نگردید تهی دامن شهرت نگرفت
رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس — پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت

این چه چشمی مدام در خواب ست | این چه شرم همیشه بیدار ست
این چه آئینه خیال نماست | این چه پیشانی آنچه رخسار ست
خانهٔ هوش را بآب رساند | این چه آئینه گهربار ست

این سخنهای آتشین صائب
سوختی عالم این چه گفتار ست

خورشید نقاب رخ چون یاسمن کیست | پیراهن صبح آئینه دان بدن کیست
رخسار که روشنگر آئینهٔ روز ست | شب سایهٔ گیسو شکن شکن کیست
هر شبنمی از دیدهٔ یعقوب دهد یاد | پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست
در نافهٔ شب خون شفق مشک که کرد ست | این مرحمت از طرهٔ عنبر شکن کیست
دست و دهن موسی ازین مائده شد داغ | این لقمه باندازهٔ کام و دهن کیست
هر کس گلے از شوق تو در آب گرفته ست | تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست
دلها شده از پردهٔ فانوس تنگ تر | تا شعلهٔ سودای تو هم پیرهن کیست
جز زلف تو ای صف شکن صبر و تحمل | افتادن و افگندن عشاق من کیست

در گلشن جنت ننشیند دل صائب
تا در سر این مرغ هوا سے چمن کیست

خشت مرا ز کوی تو در زیر سر بس ست | سرمایهٔ فراغت من اینقدر بس ست
عشاق را بهند گران احتیاج نیست | زنجیرهای مور هوای شکر بس ست

گرفته است تپانچه جهانیان را — مدار چرخ تنکظرف همه بدولاب است
بگرد راز دل ما که می تواند گشت — خزینه گهر ما مگر بگرداب است
دری که بر رخ زاهد بگل در آورند — بچشم مردم ظاهر پرست محراب است
ز چهره گل سیراب رنگ شد سفری — هنوز شبنم بیدار در شکر خواب است
ز عشق اگر نکنم گریه نیست بیدردی — غبار خاطر من سنگ راه سیلاب است
ز سیل حادثه دلهای روشن آسوده است — درین خرابه متاعی که هست مهتاب است

چرا صدف نکند چاک سینه را صائب
درین زمانه که گوهر شناس نایاب است

خط بدور ماه رخت هالة بسته است — از هاله مه بحلقه ماتم نشسته است
نتوان بمار سید ز غمازی نشان — نقش پی رمیده دلان جسته جسته است
غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما — کین مرغ پر شکسته قفسها شکسته است
گردون نظر به بی نظران بیشتر کند — زنگ هلال آئنه زنگ بسته است
از مرگ و زندگانی ما عشق فارغ است — دریا دلی بموج و حبابش نوشته است
خون گریه میکند در و دیوار روزگار — تا شیشه دلی که خدایا شکسته است
رگهای جان باده کشان در کشاکش است — امروز تار رشته سازی گسسته است
خواهد ثواب بت شکنان یافت روز حشر — سنگین دلی که توبه ما را شکسته است
صائب گشوده اند بروئیش در بهشت — هر کس زبان و نیک و بد خلق بسته است

۲۰۵ صائب

یکدل هزار چشم نمایان نداشتست
یک گل ز بین هزار خیابان نداشتست

کنعان ز آب دیدهٔ یعقوب شد خراب
ابر سفید این همه باران نداشتست

بر عندلیب فرقهٔ عشق تهمت است
عاشق دماغ سیر گلستان نداشتست

خود را چنانکه هست تماشا نکرده است
هر دلبری که عاشق حیران نداشتست

خواهی شوی عزیز ز چاه و وطن برای
یوسف بهای آب بکنعان نداشتست

چیزی روی او که در عرق شرم گم شده است
یک برگ گل هزار نگهبان نداشتست

صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق
دیگر کسی مگر لب خندان نداشتست

صائب محیط عشق که عالم خراب اوست
در هیچ عهد این همه طوفان نداشتست

پیوند چهرهٔ خسبان همچو چشت دوست
که نور چشم فزاید بصفای طلعت دوست

هر سیم قلب خریدست ماه کنعان را
کسیکه هر دو جهان را دهد بقیمت دوست

ازان بخاک برابر نموده ام خود را
که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست

چو خون مرده نیاید بکار مردهٔ دلان
شبی که زنده ندارد ز زندهٔ محبت دوست

نهال عمر ابد با کمال رعنائی
گل پیاده نماید نظر بقامت دوست

کمر بخدمت من بسته اند عالمیان
ازان میان که کمر بسته ام بخدمت دوست

صائب

چرا ز دامن صحرا نهی رو ای صائب
مرا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست

بخون هر دو عالم دست شسته است | نه از ظلم ست از تقوای عشق ست
اگر روحست اگر عقل ست اگر دل | شرار آتش سودای عشق ست
چراغ بی زوال آفرینش | فروغ گوهر یکتای عشق ست
دل رم کرده وحشی نژادان | غزال دامن صحرای عشق ست

زبان کلک صائب چون نسوزد
که عمری رفته در انشای عشق ست

خلق دشوار جهانرا بر من آسان کرده است | تازه رویی بر من آتش رگلستان کرده است
جمع اگر از بستن لب شد دل من بیدرست | خامشی بسیار ازین سیپاره قرآن کرده است
فکر آب و دانه من بی نزد میکند | آنکه زیر بال را بر من گلستان کرده است
نقش پای رفتگان هموار سازد راه را | مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

وله

زنالهام در بام قفس نگارین ست | زگریه ام چمن روزگار رنگین ست
خندان نسیم بر دن راز نست از جمنش | بهار نشخه آن پنجه نگارین ست
بنامه حسرت آغوش خود چه بنویسم | که این کتابه مناسب بخانه زین ست
چه سان به بستر آسودگی نهم پهلو | مرا که خواب پریشان بزیر بالین ست

وله

ای مه رو ت صفا از خط شبرنگ گرفت | آخر این آئنه خوش صیقلی از زنگ گرفت

۲۰۶

صائب کاکجه شکر لبان بود
از نظر بر گرد جایش دور نیست
مست بیپروا ترا انگور نیست
بیست در فرمان لب گویان ترا

بتوان آه کام دل از آسمان گرفت
از ترک تاز عشق شکایت چسان کنم
این لشکر ا نیاه من اول زیان گرفت

می بایدش ز حاصل ایام دست شست
سروی که جای بر لب آبروان گرفت

از وعده دروغ دل از دست میدهم
یوسف بسیم قلب ما میتوان گرفت

دندان بدل فشار که آبحیات یافت
هر تشنه کاین عقیق بزیر زبان گرفت

صائب بخود برای تو چون تیغ آبدار
هر کس برون ز خویشتن آمد جهان گرفت

آتش بمغز م از مے احمر گرفته است
این آئینه فروغ رخش در گرفته است

نخل خزان رسیده اگر نیستم چه ا
هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است

دل در میان داغ جگر سوز گم شده است
این تیر را سیاهی عنبر گرفته است

تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست
آئینه پیش راه سکندر گرفته است

بر نم نمیخورد رخش از آفتاب حشر
آئینه که عکس تو در بر گرفته است

خوئی که میشگافت بتن پوست چون سمک
در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است

دلها بجای نامه اعمال مے برند
آفاق رنگ عرصه محشر گرفته است

صائب ز چهره که دو عالم نقاب اوست
در هر دلے که می نگرم در گرفته است

گر نیستی ز آتش می شرم جانان مفت ماست
گر نباشد با خبان در باغ و بستان مفت ماست

دسته گل راست فیض از خرمن گل یافته
هر قدر بندد میان راست کاران مفت ماست

از دم تیغ ست پشت تیغ بے آزار تو
میشود هر کس که از ما روی گردان مفت ماست

هر چه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکند
چهرهٔ امروز از آئینهٔ فردا خوش است

هیچ کاری گرچه صائب بی تامل خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

دولت روزگار در گذر است
پرتو آفتاب در بدر است
چشم بی اشک ابر بی باران
دست بی جود و شاخ بی ثمر است
قرب سیمین بران گداخته است
رنج باریک رشتهٔ نگر است
تشنهٔ آفت است مال بخیل
خون فاسد هلاک نیشتر است

ولله

کجا ذائرهٔ عشق حسن بیرون است
سیاه خیمهٔ لیلی ز آه مجنون است
مسیح سوزن خود گو بهزه تیز مکن
که چشم آبلهٔ ما بخار افیون است
شکوه سنگدلان زور عشق میخواهد
بقصر پردن شیرین نه کار گلگون است
بدست بدگمان داد بوسه گاه مرا
دلم ز غیرت خال و لبم از خون است
ز خرمی مژه بر هم نمی توانم زد
شبی که زیر و بم انفعال شبنم است
بدست موی شکافان کسی اسیر مباد
همیشه زلف سودای شانه مفتون است

سبب مپرس تهی دستی مرا صائب
گناه سرو همین بس بود که سوزن است

تا بکام است فلک خار گل پیرهن است
بخت تا سبز بود ساحت گلخن چمن است

بلبل ز شاخ گل پر و بالی نمی‌کند — غافل که آن خیال چه مقدار زر کست
حرف دهان او بمیان او فتاده است — ای دل بهوش باش که اسرار زر کست
سر بسته چون حباب نفس می‌کند محیط — از بس مزاج آن در شهوار زر کست

صائب چرا لب نگشند مهر خامشی
سنگین دلند مردم و گفتار نازک است

مارا ز عشق درد و غم بیکرانه است — دریای بیکنار سراسر میانه است
غفلت نگشت مانع تحصیل عمر را — در خواب نیز قافله ما روانه است
بر توسن سبکرو دنیا در رکاب عمر — موی سفید گشته ما تازیانه است
غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست — کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
دیگر شد قفس مگر از دل برآورم — این خار ها که در دلم از آشیانه است

وله

موج پریشانی ما فاصله نیست — امروز بجمعیت ما مسئله نیست
بی دیده بینا چه کند گل ز خار تو ان دید — زخم ست بپائی که در و آبله نیست
با بوی گل و باد سحری برسر راه اند — گر میروی از خود به ازین قافله نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را — چون حلقه ز زنجیر زهم فاصله نیست
از نظر و حریفان نتوان سر بدر آورد — در بزم شرابی که تنگ حوصله نیست
موقوف بوقت است سماع دل عارف — هر روز در اجزای زمین زلزله نیست

از این رنجیده تن ظاهر م فریب خورشید
اگر چه ساکن شهرم دلم بیابانیست

زجوش وحشت چه غوغاست بر سر مجنون
وگرنه داغ جنون خاتم سلیمانیست

همیشه آب بچشم پیاله می گردد
جبین پیر خرابات بسکه روحانیست

سفر خوش ست که بی اختیار دست دهد
سپاهیند منتظر آتش از گرانجانیست

جواب آن غزل ست اینکه نقد عید گفتند
از و چه شکوه کنم عالم پریشانیست

ولم

در دل پر خون غبار لشکر اندیشه نیست
کرد او دست تصرف در درون شیشه نیست

میکند گردیتیم آب گوهر را زیاد
حسن بالا دست را گرد خطا از پیشه نیست

محنت دوران نمیگردد دگرگون جز بدان
هست سهم شیر حاضر شیر اگر در بیشه نیست

هر که خواهد گو برآرد گرد از بنیاد ما
این درخت خشک را وابستگی با ریشه نیست

کار چون گویاست بیکار ست اظهار کمال
گو سخن را ترجمان چون زبان تیشه نیست

بوکه صائب از خرابات فلک بیرون رویم
در خور این باده کهنه بیرون اینجا شیشه نیست

تیغ بر خورشید خواباند چو ابروی دوست
در کمند آید دعا را دلف عنبربوی دوست

بسکه با تر دامنان زانو بزانو میکشد
رنگ بدنامی گرفته آبروی دوست

تا نهادم بر سر کویش قدم رفتم ز دست
کرده بیهوش دارد بوی خاک کوی دوست

هیچ طفلی کز دبستان رخصت عاشق نیافت
عید در هر قطره اشکم بجست و جوی دوست

زنخدان تا سر زلف سیه رفت — بیک جولان ز صد فرسنگ ره رفت

ز خارزار تعلق کشید دامن او — که بحث بر سر یک سوزن مسیحا رفت

گلے نچید ز دام فریب طرهٔ او — میانه بال فشانان ستم بغارت رفت

مشو مقید همراه اگرچه توفیق هست — که از جریده روی کار همرهان الا رفت

بهوش باش که از هر زه چندی آخر کار — میان مجلس حی آبروی مینا رفت

دران زمان که بریدند دست مدعیان — ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت

کباب عصمت بزم شراب او کردم — که رنگ می نتواند برون ز مینا رفت

اگر ز فیض ازل یافتی نظر صائب
که هر که زمزمهٔ او شنید از جا رفت

ولہ

زین کوه غم که بر دل دیوانهٔ من هست — سنگ ملامت اجل طفلانهٔ من هست

از داغ نیست بر دل من زنگ کلفتی — این چند خال چهرهٔ ویرانهٔ من هست

پیوسته هست در دل من گریه گره — سیلاب پا شکستهٔ ویرانهٔ من هست

گنجی گرفته از قفس و دام فارغم — بال و پر شکسته پر خانهٔ من هست

دشتی که طی کند نفس برق و باد را — میدان تنگ سواری طفلانهٔ من هست

ولہ

ای لبت ساغر می دیدهٔ خون پالا داشت — غم دلی پر گله از سرکشی مینا داشت

این زمان بر سر هر فاخته می لرزد — آنکه چون سرو و صد عاشق بر جا داشت

لب ساغر بنداقم نمکین می آید — چشم شوری که نمک اندر خم این مینا داشت

زیار لطف نهان خواستن فزون طلبی ست
که دل زیاده پرو مندهٔ کم زیبی ست

ز احتیاط سخن در حضور یاران کن
که خون سنگدلان آبگینه رطلبی ست

نمیکنند نظر عارفان بحسن مجاز
بر نگ سینه نهادن نشان بشنه لبی ست

اگرچه نقش دوئی نیست در قلمرو عشق
نظر بزلف و خط از روی یار بی ادبی ست

حسیس راز مدار از زبان دراز شود
ز آب شعله کشد آتشی که بولهبی ست

چراغ انجمن ماست دیدهٔ بیدار
مگر شبانه ما گریهای نیم شبی ست

دلش بما عجبی زادگان بود مائل
اگرچه لیلی صحرانشین ما عربی ست

عروس عافیتی را که خلق میجویند
چو نیک در نگری در حبالهٔ غربی ست

روا ست صائب اگر نیست از رهِ دعوی
تتبع غزل خواجه گرچه بی ادبی ست

دل رفته رفته رنگ لب بعل او گرفت
بخشش می اختیار ز دست سبو گرفت

گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما
بی آب از صفای گهر رنگ و بو گرفت

تا جرعه اش بصبح قیامت شفق دهد
جامی که دید از لب میگون او گرفت

گوهر حدیث پاکی دامان ما شنید
از شرم هر دو دست ثریا بروی جو گرفت

دست فلک کجا بگریبان او رسد
از شش جهت چنین که مرا غم فرو گرفت

از شیر مادر دست بمن می حلال تر
زین حلقهٔ عمی که مرا در گلو گرفت

از خون شدن امید بجانم نمانده است
از بس دل مرا بمیان آرزو گرفت

یادگار جگر سوخته مجنون بست | لاله چندی که از دامن صحرا برخاست
برسان زود بمن کشتی می راساقی | که عجب تر تری باز ز دریا برخاست
کرد تسلیم بمن مسند بیتابی را | هر سپندی که در این انجمن از جا برخاست

پا مکش زود دلها که درین لغزش گاه
صائب از خاک بدریوزهٔ دلها برخاست

چشم پر خون صدف گوهر یکدانهٔ اوست | دل هر کس که شود زیر و زبر خانهٔ اوست
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص | روز هر کس که سیه گشت سیه خانهٔ اوست
هر دلی خسته که خلق میکند از فریادش | میتوان یافت که ناقوس صنم خانهٔ اوست
بر لب هر که بود مهر خموشی جاوید | بوسه زن از لب اخلاص که پیمانهٔ اوست
آنکه سوداده اش از سینه بکینه ماست | دل صد پارهٔ ما سبحهٔ صد دانهٔ اوست
دام او میکند آزاد ز غمها دل را | سیر چشمی ز دو عالم اثر دانهٔ اوست
نسیر چشمی نکند دیدهٔ ما را روشن | ماه آن شمع که نه دایره پروانهٔ اوست
آن پریشان سفرانی که درین باد روانند | همه را روی توجه بدر خانهٔ اوست
حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل یاد است | که شب هستی ما زنده بافسانهٔ اوست
هیچکس گرد دل ما نتواند گردید | کین شکار یست که در پنجهٔ شیرانهٔ اوست
این همین قهر که گشت سر طوفان پیدا | بیقرار از اثر نرگس مستانهٔ اوست
آشنائی که تو با دور نگردد هرگز | در خرابات جهان معنی بیگانهٔ اوست

کاسهٔ سر را خط از مغز پر جوش منست — عالمی زین بادهٔ سرجوش مدهوش منست
موجهٔ من نغل و ازون میزند در پیچ و تاب — ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش منست
میگذارد ناف از خورشید تابان تر زمین — گر فلک بردارد این باری که بر دوش منست
پشت بر کوه بدخشان بست مخمور مرا — تا سبوی بادهٔ گلرنگ بر دوش منست

وله

همان زمان که فلک تیغ بر میان تو بست — گرفت صبح سر آفتاب را بدو دست
بس ست سوختگان را اشارهٔ که شود — بیک پیاله گل صد هزار بلبل مست
کند بحرف درشتی شکستهٔ ما را — کسیکه توبه ما را بیک اشاره شکست
مشو ز پیر خرابات دور در همه حال — که تیر تا زکمان شد جدا بخاک نشست
چها کند بسبوی شکسته بستهٔ من — مئی که شیشهٔ افلاک را بزور شکست
گر است زهرهٔ از سر کشی بدو نامی — که پیش سیل بود قطره های عالی پست
نشاط یک شبهٔ دهر را نهیت دان — که میرود چو حنا این همه نگار بدست
میان شیشه و سنگ ست حصهٔ سر بین — دل مرا و ترا چون به هم توان پیوست
مکن بخانهٔ گل روزگار خود ضایع — ترا که دست بتعمیر خانهٔ دل هست
چو دوختی ز جهان چشم فکر رزق مکن — که باز بسته نظر را دهند طعمه بدست
همیشه بر سر چشم جهان بود جایش — توان آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست
درین چمن دل هر کس صاف شد صبا — با آفتاب چو شبنم رسیده دست بدست

ز عاجزانه نگاهم ز دست قاتل تیغ
بروی خاک مگر چو بسمل افتادست

سیه دلی که ترا بسته است بند قبا
ازان لطافت اندام غافل افتادست

ز ماهمت خشکای فقیر قانع شو
که کار ما بجوانمردی دل افتادست

عجب که گریهٔ ما در دلش اثر نکند
که دانه پاک و زمین سخت قابل افتادست

ز بزم وحشت پروانه میکشد آزار
وگرنه شمع مگر بمجفل افتادست

نظر ز حال فرومانده گان دریغ مدار
ترا که چشم بدیدار منزل افتادست

بحال کهساری افتادگان نمی خندد
کسیکه یک دو قدم در پی دل افتادست

بهر تخم سوخته ما چه می تواند کرد
زمین میکده هر چند قابل افتادست

بشوخی ثمرهٔ یار میتوان ره برد
ز رخنهای نمایان که در دل افتادست

نشسته است بگل بار ها سفینهٔ چرخ
بگو چه که مرا رخت در گل افتادست

نصیب کشتهٔ عشق از بهشت جاویدان
همین بس است که در پای قاتل افتادست

نظر ز حلقهٔ فتراک بر نمیدارم
که این در یچه بخت مقابل افتادست

ز آتشین رخ صائب گمان مبر در دل
که آتشی بگریبان ز مخفل افتادست

بهار عنبر شبها سفیدهٔ سحر است
خوشا کسیکه ازین نو بهار بهره ور است

چرا ز سنگ ملامت شکستهٔ دل من
که هیچ موج مرا از شکست بال و پر است

بخود فروشدگان غافل اند از آشوب
کمند وحدت گرداب و موجه بخطر است

روز بے تو بیتابم شب نمی برد خوابم | روز و شب نمیدانم این چه زندگانیهاست

صائب این طپیدن بیهست زخم کاری داری
یار بر سرت آمد وقت جانفشانی هاست

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست | شعله جوالهٔ این دود و فغان پیداست کیست
آن بدل نزدیک و دور از چشم کوته لطف و قهر | در جهان هست و برون هست از جهان پیداست کیست
با همه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او | نیست رنگی زیبا و از خزان پیداست کیست
آهوی وحشی چه میداند طریق دلبری | مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست
نقش بندی بی قلم نه کارگر صنعت نه است | چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست
دیدهٔ یوسف شناسان در غبار کثرت است | ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست
گرچه پیدا و نهان با هم نمیگردند جمع | آنکه نهانست و پیدا در جهان پیداست کیست
خضر اگر تیری بتاریکی فگنده ره مرد | آنکه می بخشد حیات جاودان پیداست کیست
این جواب آنکه شمع مغربی فرموده است | غنچه اندر پیرهن پیدا و جوان پیداست کیست

ولہ

سنبل زلف از رخش تا بر کنار افتاده است | گل چو قد تو بهم کهن از اعتبار افتاده است
نخل بی لباس تندرستی بی امید بختگی | میوهٔ خامم بسنگ از شاخسار افتاده است
در چنین وقتی که شاخ خشک ما در آتش است | حملهٔ رحمت ز دوش نوبهار افتاده است
آفتاب نشئه تا از مشرق مغزم دمید | کوکب عقلم ز اوج اعتبار افتاده است

۲۱۷

خندهٔ صبح حشر با آن شور — شب یلدا نمک‌پیش سحر است
میوهٔ نیست به ز آزادی — نتوان گفت سرو بی‌ثمر است

از رگ ابر کلک من صائب
دامن روزگار پر گهر است

دره عشق که در هر قدمش صد خطر است — دیدهٔ آبله را هر قدمی از نیشتر است
همچو خورشید یک چشم ببین عالم را — که سراسر شدن دگر این نظر است
تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان سهلست — از قدح بالب مخمور گذشتن هنر است
رحم بر بال و پر خویش کن ای مرغ حرم — نامهٔ حسرت ما خوبی صد بال و پر است
چون صدف کاسهٔ دریوزه بنیسان نزنیم — جگر تفتهٔ ما تشنهٔ آب گهر است
گرچه موی کمر و ریشهٔ جان باریکیست — جادهٔ حسن سیاهوکل از همه باریکتر است

ولله

هر که باریک تر از فکر تو انائی یافت — هر که افتاد ز پا پنجهٔ گیرائی یافت
بی تعلق گذر از عالم جاویدان باش — هر که چون مهر بدر رفت مسیحائی یافت
دیده یکشای که در بحر پر آشوب جهان — هر که پوشید نظر گوهر بینائی یافت
هند را چون نستایم که در این خاک سیاه — شعلهٔ شهرت من جامهٔ رعنائی یافت
حق نه آنست که عاشق نبود بر مرکز — هر که آراسته گردید تماشائی یافت
چون نشوذ دجگر از داغ ندامت صائب — کاینچه میجست دل لاله صحرائی یافت

مختصر کن سخنم را بشکر خندهٔ لطف
که چراغ گلهٔ ام فتنهٔ بالی شده است

خطرم چند چو طاؤس بود از پر و بال
بر من این نکتهٔ رنگین چه وبالی شده است

بر تن باد صبا پیرهن یوسف مصر
از تب اشک تو فانوس خیالی شده است

دل آسوده است از حال بحالے گردد
گر به بینی که تو صائب به چه حالے شده است

چشم بد بستگیری لطف حبیب بیست
نبضم رهین منت دست طبیب نیست

در بحر فکر از سر اخلاص میروم
باشد یتیم اگر گهر من غریب نیست

مقراض میکنیم بیک حرف زلف بخت
رعنا است سرو اگرچه ولی جامه زیب نیست

در شمع بین که چون سر شرمنده فتاد زیر پا
یک پاره نفرازجهان بی نشیب نیست

صد بوسه از لب تو لب جام میگرفت
یک بوسه قسمت لب این بی نصیب نیست

دست و بغل بنخر من گل رفته ایم ما
چون خرمن سرین تو آغوش زیب نیست

دل میبرد ز کف در و دیوار خانه ات
گلزار آستان تو بی دلبریب نیست

صائب نمی زند نگهی بر جراحتم
حسنے که همچو دانهٔ آدم فریب نیست

اشک بیزار مالش چرخ دغا آسوده است
خوشهٔ پروین زریخ آسیا آسوده است

تا خط بغداد جا هم هست در مد نظر
سبحه بندارم بخاک کربلا آسوده است

حد گل باشد که بر من خندهٔ قهقه زند
در حریم این چمن نبض صبا آسوده است

هنوز خنده ازان لب بدر نیامده است — نمک بپرسش داغ جگر نیامده است
عبث حباب بساحل دو چشم دوخته است — ازین محیط کسی زنده بر نیامده است
چنان میان کمر بستگان ستاده شویم — چو شمع گریه ما تا کمر نیامده است
اگرچه پایه فکرت گذشته است ازعرش — هنوز طبع بمعراج بر نیامده است
تو ذوق از سرجان خاستن چه میدانی — که نامحرمی درت بی خبر نیامده است
دلیر میروی از پی سیاه چشمان را — کنارهٔ نگهت بر جگر نیامده است
رساند صبح قیامت بزلف شب مقراض — هنوز روز سیاهم بسر نیامده است
دلت بگریهٔ خونین ما نمی سوزد — بچشم آبله ات نیشتر نیامده است
چگونه دانهٔ ما سر برآورد از خاک — هنوز موزکف دست بر نیامده است
چها جهتست بتکلیف خانه خانه او — مگر بخانهٔ دل غم دگر نیامده است
بجا که مردم آزاده ایم طعنهٔ زن — که سنگ بر شجر بی ثمر نیامده است
امید بوسه ازان لب بتنگ حوصلگی ماست — شرر ز آتش یاقوت بر نیامده است

نمک حرام سرخوان تستم صائب
اگر وظیفهٔ شامم سحر نیامده است

امید دلکشائیم از ماه عید نیست — این قفل بسته گوش بر تنگ کلید نیست
قطع نظر ز بنده و آزاد کرده ایم — امید میوه و گلم از سرو و بید نیست
از صد یکی بپایهٔ منصور میرسد — چون لاله هر که بگذرد از سر شهید نیست

زجاه کلک من آید گهر برون صائب
چنانکه جوشش طوفان دل تنور گرفت

ازمرگ بما نیم نفس بیش نمانده است — یک گام ز سیلاب تحیر بیش نمانده است
تا زک شده سر رشته پیوند تن و جان — مرغی بلب بام قفس بیش نمانده است
چون برگ خزان دیده و چون شمع سحرگاه — از عمر ما نیم نفس بیش نمانده است
در نالهٔ ما از اجابت اثری نیست — نالیدن ما چو جرس بیش نمانده است
نه کوهکنی هست درین عرصه نه برویز — آوازهٔ از عشق و هوس بیش نمانده است
زان حسن گلوسوز که صد تنگ شکر بود — از غارت خط بال مگس بیش نمانده است
وقتست چو خورشید در آئی بکنارم — اکنون عمر ما یک دو نفس بیش نمانده است

بر روی زمین صائب و بر چرخ مسیحا
در انفس و آفاق دو کس بیش نمانده است

گرچه رویش بلطافت ز نظر پنهان است — هر که آمی نگرم در رخ او حیرانست
چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش — خواب سنگین سبب بیخودی آن مژگانست
همچو یک حلقه چشمست و زمین مرکش — دو جهان زیر و زبر چون دو صف مژگانست
هر که در دائرهٔ پیوده نشینان سخن — بیطلب پای نهد سنگ تهی دندانست

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت — پستان صبح خشک شد از ناامیدنت
در خون کشید تیر قضا صد هزار صید — از سرنوشت مستی غافل چریدنت
دامان عمر دست گریبان چاک شد — باقیست همچنان هوس بزم چیدنت
زنهار که پای عزم تو در خواب رفته است — بسیار مشکلست بمنزل رسیدنت
اکنون که در دهان تو دندان نمانده — بیجا صلاحست داعیهٔ لب گزیدنت

صائب شکسته باش که آخر شکستگی
چون موج میشود پر و بال پریدنت

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است — کز روی عرقناک تو در عالم آب است
مژگان تو از کج قلمی دست ندارد — هرچند ز خط حسن تو در پای حساب است
از نرگس بیمار بود تازگی حسن — معموری آفاق ز دلهای خراب است
در دل فگند شور جزا گریهٔ تلخش — از آتش رخسار تو هر کس که کباب است
از عشق محال است خورد گلبن دل آب — هر گل که درین باغ بود صرف گلاب است
بالاتر از ادراک بود مرتبهٔ حسن — هر چهره که نتوان بنظر دید نقاب است
هر خاک نهادی که خوشست درین بزم — چون کوزهٔ لب بسته پر از بادهٔ ناب است
دارم خط پاکی بکف از پاک نهادی — دیوانهٔ مارا چه غم از روز حساب است

صائب مطلب روی دل هر کس که درین عهد
روئی که نگردد ز کسی روی کتاب است

این گرد باد نیست که بالا گرفته است | | از خود رمیده است که بالا گرفته است
از کاسه سر نگونی فرهاد نسخه ایست | | این ساغری که لاله حمرا گرفته است
فرگان بخون صید حرم تیز می کند | | صیاد پیشه که دل ازما گرفته است
در بزم وصل حیرت دیدار می کند | | آنرا که شرم راه تماشا گرفته است
جنت من که یار را بنظر صید کرده است | | بادام عنکبوت که عنقا گرفته است
پیشی بمال و میل فزونی بجاه نیست | | پیش آن کسی ست کو کم دنیا گرفته است
آب شعور نوح علاجش نمی کند | | این آتشی که در جگر ما گرفته است

وله

هر که دل در غمزهٔ خونریز آن جلاد بست | | رشتهٔ جان بر زبان تیشهٔ فرهاد بست
سنگ اگر در مرگ عاشق خون نمیگرید چرا | | بیستون از ناله نخل ماتم فرهاد بست
رشتهٔ بیتابی غیرت اگر با شد رسا | | میتوان بر چوب دست شانهٔ شمشاد بست
نالهٔ بلبل نیفشارد اگر دل غنچه را | | چون جدا سر یک لحظه نتواند لب از فریاد بست
کرده ام لوح مزار خویش از سنگ فسان | | زنگ اگر از خون من آن خنجر فولاد بست
بال سیر شعله جوالهٔ بستن مشکلست | | نقش شیرین را چسان در بیستون فرهاد بست
برق بجز از نیستم آه سرد من حباب | | سخت تر صد پیرهن از بیضهٔ فولاد بست
سرمه سا چشمی که من زان مجلس آرا دیده ام | | برگلوی شیشه نتواند زره فریاد بست
چون زبان مار خار آشیانم میگزد | | تا در فیض قفس بر روی من صیاد بست

جوشیدنِ آب از جگرِ سنگ تمثیل
یک چشمه سهل است ز فرمان روانت

فرعون که همیزد من الملک ز نخوت
در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت

هر حلقهٔ زلف تو پریخانهٔ چین است
زمست بچشمی که نباشد نگرانت

چون حرف مکرر سخن قند بود تلخ
آن را که شنید است حدیثی ز زبانت

جولانِ سمند تو برون از دو جهانست
چون دست زند صائب مسکین بعنانت

بر طفل شک خونِ جگر دست یافته است
در آب رنگ چون گهر دست یافته است

بتوان بحرف نرم دل سنگ آب کرد
شیر از ملایمت بشکر دست یافته است

زین طفل مشربان که ز مکتب گریخته
آفت ز شش جهت بثمر دست یافته است

سیری ز آب تیغ ندارد شهید ما
بر آب خضر تشنه جگر دست یافته است

افتادگی چرا نکند کسب شعار خویش
زلف از فتادگی بکمر دست یافته است

خود را چنان ببوسه بسلی کنم ازو
موری به تنگنای شکر دست یافته است

در هم نریخته است اگر مهرهٔ نجوم
چون بد گهر بپاک گهر دست یافته است

امروز نیست دست جفای فلک دراز
دیریست تا بر اهل هنر دست یافته است

بی گریه مباش که شبنم بطرف باغ
بر گل ز فیض دیدهٔ تر دست یافته است

نبود عجب که خندهٔ تو گل کند زند
گل یک دو روز شد که بزر دست یافته است

فرها دهم بکوه کنی برده است راه
خسرو اگر بگنج و گهر دست یافته است

ز فیض دست تو ای ابر نوبهار تمام
بدشت لاله بجوش است و باغ خرم و شاد

ز فیض دست تو ای ابر نوبهار تمام
بدشت لاله بجوش است و باغ خرم و شاد

فریاد ما که با تو دست یافته است
بگشاده است چون گره از کار ما گره

چون آب موج میزند از چشم صدف
فریاد ما ز چشم تر دست یافته است

بر طفل اشک خون جگر دست یافته است
در آب رنگ چون گهر دست یافته است

بتوان بحرف نرم دل سنگ آب کرد
شیر از ملایمت بشکر دست یافته است

زین طفل مشربان که ز مکتب گریخته
آفت ز شش جهت بثمر دست یافته است

سیری ز آب تیغ ندارد شهید ما
بر آب خضر تشنه جگر دست یافته است

افتادگی چرا نکند کسب شعار خویش
زلف از فتادگی بکمر دست یافته است

خود را چنان ببوسه بسلی کنم ازو
موری به تنگنای شکر دست یافته است

در هم نریخته است اگر مهرهٔ نجوم
چون بد گهر بپاک گهر دست یافته است

امروز نیست دست جفای فلک دراز
دیریست تا بر اهل هنر دست یافته است

بی گریه مباش که شبنم بطرف باغ
بر گل ز فیض دیدهٔ تر دست یافته است

نبود عجب که خندهٔ تو گل کند زند
گل یک دو روز شد که بزر دست یافته است

فرها دهم بکوه کنی برده است راه
خسرو اگر بگنج و گهر دست یافته است

ز آفتاب جهانتاب شکوه‌ات بیجاست — ترا که کاسهٔ دریوزه چون قمر تنگ‌ست
کجا دوران دل سنگین کند سرایت آه — که رشته پرگه و تو چون پرگه تنگ‌ست
چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را — که سوزن از مسیحا بتو نظر تنگ‌ست

برون میار سر از کنج آشیان صائب
که رشته کوته و میدان بال و پر تنگ‌ست

کلک من شعله‌ایست جهانسوز این نه لکن‌ست — شمع من باعث دلگرمی هفت انجمن‌ست
روزی ناخن ما خیل بدار زیشان باد — این شکن را که مدار سر زلف سخن‌ست
تا خراشیده نگردد نشود صاحب نام — دل رنگین سخنان همچو عقیق یمن‌ست
به که مقراض بسر رشته امید زنم — زخم را نیچه درین ملک ز تار کفن‌ست
در پرستان به پرستند چو خورشید بلند — گرم شب تابی اگر در دل زرین لگن‌ست
بسر آمد شب غربت غم دل کز وسفر — بعد ازین فصل شکرخنده که صبح وطن‌ست
شرمم آن باد که از قسمت خود شکوه کنم — زیرنه گنبد افلاک زمه چه سخن‌ست
نارسا گر نبود مستمع صاحب هوش — کوتهی زینت شایسته زلف سخن‌ست
سخن‌ست اینکه شود تشنه لبی کم ز عقیق — لب او می‌کم و آتشم اندر دهن‌ست

ولله

روی از عالم بگردان گر بقا میبایدت — بگسل از کونین گر زلف دوتا میبایدت
روشنی چشم از جواهر سرمه مردم مدار — خویش را هم شمکن گر تو تیا میبایدت

در کام اژدهای مکافات چون رود
آزاده که خاطر موری نخسته است
برجیس زود سیر جهان اعتبار نیست
شبنم بروی گل بامانت نشسته است

تا بسته است با سر زلف تو عقد عقل
صائب ز خلق رشتهٔ الفت گسسته است

ماوای تو از کعبه و بتخانه کدام است
ای خانه بر انداز ترا خانه کدام است
از کثرت روزن نشود مهر مکرر
ای کج نظران کعبه و بتخانه کدام است
گر چاک گریبان نکند راه نمائی
طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است
عشق از ره تکلیف بدل بانگ ندارد
سیلاب نه پرسد که در خانه کدام است
سر چشمهٔ وحدت گل رعنا نپذیرد
قندیل چه دشمنه و پیمانه کدام است
در دیدهٔ یکتائی ما حال دوئی نیست
زنار چه و سبحهٔ صد دانه کدام است

گر روی دلی از طرف شمع ندیده است
صائب سبب جرأت پروانه کدام است

تا سیر کبود ستیار است
سینه آئینه دار زنگار است
گوشهٔ امن سینهٔ صدف است
پلهٔ عاقبت سردار است
سبزه در دست و پای افتاده است
خار بالانشین دیوار است
رهن صبح پر ز خون شفق
چون نگردد که راست گفتار است
اعتبار از میان چو بر خیزد
بیضهٔ مور مهرهٔ مار است

این جواب آن غزل صائب که غافل گفته است
جان بلب دارم زبانم گرم گفت و گوی کیست

زلف شب عنبر فشان از نکهت گیسوی اوست
عطسهٔ بی اختیار صبحدم از بوی اوست

میشمارد آسمان را سبزهٔ خوابیدهٔ
دیدهٔ هر کس که محو قامت دلجوی اوست

آنکه میسوزد فروغش خواب از چشم من
آسمان یک شعلهٔ نیلوفری از روی اوست

یک سر ناخن ندارد غفلت ایجا اختیار
عقدهٔ دل را کشادا از جبین بروی اوست

خانهٔ دل را خیال یار میروبد ز غیر
آه درد آلود من آثار رفت و روی اوست

شیوه های حق او صائب نیابد در شمار
دلبری یک شمهٔ از نرگس جادوی اوست

ریخت دندان و هوای می و میخانه بجاست
شهره بر چیده شد و بازی طفلانه بجاست

دل سیاه است اگر گشت بناگوش سفید
پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست

خار خار بدل از عمر سبکرو مانده است
مشت خار و خسی از سیل بیرانه بجاست

نسبت شوق بجران و وصالست یکی
رفت ایام گل و شور شود یرانه بجاست

گرچه در خواب گران عمر سر آمد صائب
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

میگریزد ز قبول آنکه ز اهل خرد است
صیقل سینهٔ روشن گهر از دست رد است

پیش ازین خانهٔ صیاد ز خار و خس بود
این زمان خرقهٔ پشمینهٔ کاه ندست

صحرا هم راه است اگر راهبری نیست
خود را بشکن تا شکنی قلب جهان را

این فتح میسر بشکست و شکری نیست

ولم

نقش روی دوست را آئینه جان صورت بست
آنچه میخواستم از غیب بجان صورت بست

صورت حال من از خامهٔ نقاش مپرس
نقش بیچاره چه داند که چسان صورت بست

ولم

تا کجا آشفته بر سر یا زادی باشد
لوح آدینه و طفلان هم بگاه جمع اند

کاهم امست دران بزم که پیکاری باشد
بر جبین میزنم ام و زکه بیکاری هست

تا کجا آشفته بر سر یا زادی باشد
لوح آدینه و طفلان هم بگاه جمع اند

کاهم امست دران بزم که پیکاری باشد
بر جبین میزنم ام و زکه بیکاری هست

در شکست دل ما سعی نه از تدبیر ست — پشت این لشکر آگاه دم شمشیر ست
ایمن از دشمن خاموش شدن مشکل ست — خطر راهروان از سنگ غافل گیر ست

ولم

خال لبش ستارهٔ روز قیامت ست — عمر دوباره سایهٔ آن سرو قامت ست
این غم تو بس که تو در خاک کردهٔ — موقوف آبیاری اشک ندامت ست
خاکت بسر که چوب عصا در ره طلب — یک گام پیشتر ز تو در استقامت ست
آنجا که آفتاب حوادث شود بلند — در بر میگریز که حصن سلامت ست
بر قدر محنت ست اگر پایهٔ ثواب — مارا ثواب کعبه ز سنگ ملامت ست

صائب جواب آنغزل ست اینکه گفته اند
مصحف سفید گشت نشان قیامت ست

خود بخود چشم تو در گفتار ست — بیخودی لازمهٔ بیمار ست
رزق اهل نظر از پرتو حسن — روزی آینه از دیدار ست
با حدیث لب جان پرور او — بوی گل چون نفس بیمار ست
فلک بیسر و پا فانوس ست — که چراغش ز دل بیدار ست
تو ندادی سر سودا ورنه — یوسفی در سر هر بازار ست
در تن مرده دلان رشتهٔ جان — پنکا هیست که بر دیوار ست
عقل و فطرت بجوی نستانند — دور دور شکم و دستار ست

فردا چه غم زیاده زامروز کم رسد — امروز خوردن غم فردا چه حاجتست
احوال ما بهر تبع تو چون آب روشنست — عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجتست
خصمی که گبر و دی همه جا در رکاب اوست — افلاک را بشحنی ما چه حاجتست
چون خار ریشهٔ گل بیخار می شود — آوختن بسوزن عیسی چه حاجتست
از راه صوت و حرف رسیدن بکنه حق — با نامه گشادن بسها چه حاجتست

سر گشتهٔ محبت خوبان بسر آمدست
صائب مرا بتشنه لبی طعنه میزنند

آب حیات تبسم آنروی چون گلست — غنچه خجیره ایست آن زلف و کاکل بست
دریوزه از حیات اقامت علم مدار — سیلست عمر و قامت ما نقش بوریست

ولم

گفتار تو شهد لیست که جانها مگس اوست — رفتار تو سلیمیست که دل خار و خس اوست
نخلی که بر آرزوی تو خود را نه شناسد — سر پیش فگندن ثمر پیش رس اوست
هر ناله که از دل ز سر صدق بر آید — هجی ست که تسخیر جهان در نفس اوست
هر چند که از محمل لیلی اثری نیست — صد بادیه پر شور ز بانگ جرس اوست

باید که کسی نیست بجز بیکسی او را
صائب با دب باش که بی کفت کسی اوست

دست بهر چه فشاندم برگ جان آویخت — دامن از هر چه کشیدم گریبان آویخت

ای کاش ترک عشق جنون میشدم تمام
از زندگانی آنچه مکتب میکشد کشم
گر مرد در تنگ فنا سر میکشد کشم
نتوان بتیغ زدن بحر از آب گذشت
اشکم بزار دجله از دل گذشته است
چون رهروی که گم شد از راه بازگشت
نقصان نکرده است کسی از گذشتگی
وصل نبات یافت چو پیدا از شکر گذشت
صائب بخاک برگ سیاه آن نگار گشت
دامن گر میده را

بقیه ناقص

لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست
دست بر هم زدن من ثمر بر هم زدن است

پنبه از گوش برون کن که بنا گوش سفید
دم صبح است که صبح دوم ادکفن یکشب است

چند خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب
دیگر از نام چه در دست عقیق یمن است

بادهٔ بیدرد در میخانهٔ افلاک نیست
دانهٔ بی دام در دشت سر اچاک نیست

آسمان از تلخ کامیهای ما آسوده است
دانهٔ خشخاش را دلگیری از تریاک نیست

ساده کن از نقشها دل را که غیر از ساده گی
هیچ نقشی در خور آئینهٔ ادراک نیست

گردن آزادگان و وادی تجرید را
طوق منت هیچ کس از حلقهٔ فتراک نیست

در بهشت افتاد هر کس در بروی خویش بست
غنچهٔ تصویر را از باد خزان غمناک نیست

اهل دل را عشق از خاصی برون می آورد
آفتاب این ثمر جز روی آتشناک نیست

دل بچاک سینه روشن کن که آن کاشانه
روزی صائب بغیر از سینهٔ صد چاک نیست

مرهم تیغ تغافل خون خود را خورد نیست
بخیهٔ این زخم دندان برجگر افشردن است

بادهٔ انگور کافی نیست مخمور ترا
چارهٔ من باغ را یکباره گر افشردن است

از سبکباری گرانجانان نپنداشا فلند
ورنه ذوق باختن بسیار بیش از بردن است

لنگری چون بحر پیدا کن روشن گوهری
با کمال قدرت از هر موج سیلی خوردن است

خون بخون آشامیدن این مردمان گل نکرد است
چارهٔ مردان بمرگ اختیاری مردن است

زنقش پردهٔ غیب است تا دلت مائل
هنوز آئینهٔ سینهٔ تو نازدا نیست

کدام محبت ناطق به از کلام بود
سخن چیست چه جای بدعوی ولاست

چرا التفات به سنگ محک کند صائب
بنور چشم بصیرت کسیکه مرد عیار است

عقل تحلیلست فرزان دیده کم با او مباش
عشق سرو لیست کم سبزی عالم با اوست

نمک عشق به بیداد مرا مست حرام
جای رحمست بران زخم که مرهم با اوست

هر که در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ
روزگارش بخوشی میگذرد هم با اوست

عاصی را که سر و کار بدوزخ باشد
در بهشت است اگر دیده پر نم با اوست

با غم عشق غم عالم فانی هیچ است
غم عالم نخورد هر که همین غم با اوست

دل سوده زده را وصل تنها ورد بحال
چه کند عید با نکس که محرم با اوست

هر که چون سوزن عریان ثمره بر هم نزند
میتوان یافت که سر رشتهٔ عالم با اوست

از سیه کاری خود هر که پشیمان نشود
تخم دیوست اگر صورت آدم با اوست

صیقل آئینهٔ حسن بود دیدهٔ پاک
روی گل تازه از انست که شبنم با اوست

دل هر کس که دران زلف پریشان آویخت
میتوان گفت که سر رشتهٔ عالم با اوست

هر که زد مهر خموشی بلب چون وچرا
گرچه مورست درین دایره خاتم با اوست

هر که صائب نکشد در دل خود آتش حرص
گرچه در باغ بهشت است جهنم با اوست

اگر زدل بکشم آه نیست بیدردی
که رشته ام گره از پیچ و تاب گردیده است

ز قرب دیده من از وصال محرومست
محیط پرده پوشیم حباب گردیده است

اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم
که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است

بپای خم چه ضرورست دردسر بردن
مرا که آب ز تلخی شراب گردیده است

زبان شکر بود سبزهٔ لب جویش
دلی که از نگه گرم آب گردیده است

ز ترکتاز حوادث مسلی مطلب
ز سیل کعبه مگر خراب گردیده است

نفس ز سینه من رنگ بسته می آید
ز بسکه در دل من شکوه آب گردیده است

نه هاله است بدور قمر که خوبی ماه
بروز حسن تو پا در رکاب گردیده است

زخم سوخته ما نظر دریغ مدار
تراکه آئنه در دست آب گردیده است

کسی ز سوز دل ما مگر خبر دارد
که آفتاب قیامت کباب گردیده است

از بدن آزادی جانهای غافل مشکلست
پای خواب آلوده بیرون کردن از گل مشکلست

برنگردد جسم یک پهلو بهر جانب فتاد
راست گردانیدن دیوار مائل مشکلست

جان عاشق در تن خاکی چسان گیرد قرار
موج دریا دیده را بستن بساحل مشکلست

نیست آسان در بدن جا نزد اهل اعتبار
زنگ از آئینه بیرون کردن از زنگل مشکلست

زنگ صحبت را بخلوت میتوان از دل زدود
زندگانی در جهان بی گوشهٔ دل مشکلست

نیست خیز از مرگ ساحل موج را افتاده را
برگرفتن دل از آن شیرین شمائل مشکلست

تیغ دودم زسنگ فسان تیزتر شود | دیوانه را زسنگ ملامت هراس نیست
با قامت ست کار چو قربانیان مرا | از هیچکس مرا نظر التماس نیست
در دل نهفته ایم سویدای بخت را | چون کعبه تیره بختی ما در لباس نیست

صائب بند لب زفغانهای دلخراش
هر چند زخم در دل سنگین اساس نیست

زلف کج تو سلسله جنبان آتش ست | هندو همیشه در پی سامان آتش ست
هر چشمه را براه نمائی سپرده اند | پروانه خضر چشمهٔ حیوان آتش ست
در عهد خوی گرم تو چون لاله داغ چرخ | ماهی بخواب رفتهٔ دامان آتش ست
بر داغ ما امیدی مارشک می برد | پروانه که چنبر سلیمان آتش ست
جان میدهد بسوختگان ناتوان عشق | چون خار خشک گشته یک جان آتش ست
از شور ماست کان ملاحت جهان عشق | اشک کباب با نمک خوان آتش ست
از پیچ و تاب ماجگر عشق تازه شد | خاشاک برگ عیش گلستان آتش ست
هر نکته تر ز عشق بهاریست دلفروز | در هر شرر نهفته گلستان آتش ست
دارد ز بیقراری ما خار در جگر | دودی که گرد باد بیابان آتش ست
استاده اند بر سر ما شعله ها تمام | امشب که ایم سوخته مهمان آتش ست
بر خود چو عقل عشق دکانی نچیده است | یک مشت خار مایهٔ دکان آتش ست
تا عشق دفتر پر و بال مرا کشود | پروانه فرد باطل دیوان آتش ست

۲۳۳

صائب کند از جلوه دل اهل نظر خون
هر چهره که بر لاله که داغ جگر ماست

گر دل نکشد دست ز زلف تو عجب نیست
گنجینهٔ این راز بغیر از دل شب نیست

آرامش سیماب بر آئینه محال ست
گر هیچ نکام تو بود جای طرب نیست

بیداری که نسازی ترنشال رخ از آن روی
در چاشنی فیض کم از هیچ رطب نیست

شمعی که بمنت دل بیمار بسوزد
در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست

در خاطر عاشق نبود راه تردد
در دیدهٔ حیرت زده وسواس طلب نیست

هر چند که زندان فرنگ ست جگر خوار
اما بجگر خواری زندان ادب نیست

خون جگر ست اینکه بابرام ستانی
رزق تو همانست که موقوف طلب نیست

در کار بود سلسله زندانی تن را
از خویش برون آمده در بند نسب نیست

با دامن خلق ست ترا دست بدآموز
ورنه چه مراد ست که در دامن شب نیست

صائب اگر از گوشه پرستان جهانی
چون خال ترا جای به از گوشهٔ لب نیست

فضای دشت از خوبین دلان گلستان ست
ز خود برآ که عجب دامن بیابان ست

نهان بزیر سیاهی ز تشنه چشمی ماست
وگرنه داغ جنون آفتاب تابان ست

شگفته باش جهان از شگفته گر خواهی
که بر گشاده دلان چرخ روی خندان ست

ز خود برآ که چو گردید راه روی برگ
بچشم رهزن پیرهن تیغ عریان ست

بداغ عشق قناعت کن از جهان صائب
که دور خوبی گلهای بوستان سحر است

از چه زندان برآمد هر که جان از تن نساخت
شد عزیز آنکس که یوسف را ز پیراهن شناخت

زخمهٔ دل کرد بر من جسم را ماتم سرا
خانهٔ زندان شد بران مرغی که او روزن شناخت

دل چو ذوق بیخودی دریافت خصم تن شود
بر زمین کن نگردد طفل چون دامن شناخت

تا برآید جان زتن گم کردنادان خویش را
وای بر آنکس که یوسف را ز پیراهن شناخت

بینش ظاهر نگنجد روح نتواند رسید
چون مسیحا را نتواند دیدهٔ سوزن شناخت

از در و دیوار می بارد سرشک عبرت آئینه را
گرچه پاطی خویش را از آئینه روشن شناخت

رفت آسایش ز دل تا زه بکوی یار رو
مورکی از پا نشیند چون ره خرمن شناخت

خردهٔ راز شرر در سینه اش سیماب شد
سنگ از روزیکه ذوق صحبت آهن شناخت

غوطه در خون میزند چون یاد گلشن میکند
نادل صائب حضور گوشهٔ گلخن شناخت

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست
رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست

گل فتاده است بچشم تو ز غفلت ورنه
غنچه نیست درین باغ که صاحبدل نیست

نقد آسایش دل در گره سوختن است
وای بر جان سپندی که درین محفل نیست

دام را غفلت بخیر رساند بمراد
دانه پوچست اگر صید ز خود غافل نیست

گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد
رهروی نیست درین راه که در منزل نیست

بحر بیتابی ما جلوه گه آرام است
موج را بیخودی از خویش خبر نیست

ز نمود سینه ما پی بکس نشد آگاه
این خرابی برون رود ز دو دین کباب نرفت

بقرب دریا از اشک ما چه حاصل شد
که یک نشاط من بیخ یاب نرفت

اگرچه صد در توفیق باز شد صائب
گدای ما ز در دل بیخ یاب نرفت

خاکساری تا دلیل جان آگاه منست
میکند هموار هر جایی که در راه منست

انتقام از دشمن عاجز به نیکی می کشم
میکنم سرسبز هر خاری که در راه منست

بلبل از غیرت بخون من گواهی میدهد
ورنه هر برگی درین گلشن هواخواه منست

دشت مجنون گرم رفتاری ندارد هیچ من
دود از هر جا که برخیزد قدمگاه منست

از تحمل کرده ام هموار صائب خصم را
سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه منست

آن خانه برانداز که در خانه زین نشست
معمار تمنای من خاک نشین نشست

اوراق گل از خندهٔ بیجاست پریشان
شیرازهٔ مجموعه چنین بهتر ازین نشست

بسیار شود هر که ز سرگشتگی خلق
خالی که دران کنج دهن گوشه نشین نشست

از سوختگان نیست تهی کوی خرابات
دائم سر این چشمه سیه خانه نشین نشست

دارد سر ویرانی من تشنه سواری
کز شوخی او زلزله در خانه زین نشست

صائب چه سر از چاک گریبان بدر آرد
امنیت اگر هست درین حصن حصین هست

کوه را پای ادب در دامن تمکین اوست
پایهٔ ناز بتان سنگدل سنگین ازوست

گریه شکر خنده اش در پردهٔ ناز و حیاست
در دل دریا نمک آب گهر شیرین ازوست

با دل مجروح ما خاشاک کوتاهی کند
آنکه خون در زیر دامان آهوی خطا مشکین ازوست

نیست غافل آفتاب از حال دور افتادگان
ذره را شمع تجلی بر سر بالین ازوست

زدرد و داغ محبت مگو بمردہ دلان
تنور سرد سزاوار بستن نان نیست

بیک دو ہفتہ زمنت ہلال شد چو بدر
شکستن لب نانِ سپہر آسان نیست

عدم ز قرب جوار وجود زرد انست
وگرنہ کیست کہ از زندگی پشیمان نیست

خلاص کرد مرا شورِ عشق از عالم
برای داغ حصاری بہ از مگدان نیست

ہما بدولت پیری مسخر من شد
قدِ خمیدہ کم از خاتمِ سلیمان نیست

خوشم بدامن صحرائے بیخودی صائب
کہ نقشِ پائے غزالے دران بیابان نیست

ہر خلل مصیبت علم راہ نمائیست
ہر نوحہ ازین قافلہ آواز درائیست

دست تو اگر نیست نگارین بہ علائق
این عقدۂ ہستی گرہ بند قبائیست

تا در پے دنیائے خسیس ست دل تو
دل نیست در آغوش ترا کاہ ربائیست

ہر چیز ز دنیائے دنی رو بتو آرد
مغرور مشو کز پے تنبیہ قفائیست

رزق تو ز خوان فلک ارشد غم روزی
غافل مشو از شکر کہ آن نیز غذائیست

در ہر چہ بر غبت نگری راہزن تست
بر ہر چہ کنی پشت ترا راہ نمائیست

خاری کہ درین مرحلہ بیکار نماید
از آبلہ پائی طلب عقدہ کشائیست

در مشرب جمعی کہ مہیائی رحیل اند
ہر بخشش بیجائی فلک لطف بجائیست

ہر نالہ کہ آہے کہ ز خود پیش فرستند
از خویش برون آمدہ را خانہ جدائیست

ما حوصلہ درد ندار یم وگرنہ
ہر درد کہ قسمت شود از غیب بجائیست

کسیکه دردِ دلش را فسرده میداند
که دردنامهٔ صائب بخون نگاشتنی ست

ابر بهار گلشن رخسار آئینه است — آتش فروز شعلهٔ دیدار آئینه است
از دل توان باجمن حسن راه برد — سنگ نشان کعبهٔ دیدار آئینه است
نتوان بگفته چیخ رسیدن بسعی فکر — اندیشه مو و این در و دیوار آئینه است
بار دوی یار چهره شدن نیست کار ما — دارد کسیکه جوهر اینکار آئینه است
گر دل بجاست وضع جهان آرمیده است — گر چشم روشن است گل و خار آئینه است
عاشق چو محو گشت دو عالم دو عینک است — لوطی چو مست شد در و دیوار آئینه است

امروز دیده که نرفته است آب ازو
صائب درین زمانه عذار آئینه است

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیر است — قدر بیم الله دیوان قضا شمشیر است
لب پیمانه بود در نظر جرأت ما — گر بچشم تو دم صبح فنا شمشیر است
رگ ابریست که با حسان چو گهر بار شود — عرق خون کند از شرم سخا شمشیر است
نفس عیسوی اینجا گره بر باد است — دم جان بخش درین معرکه ها شمشیر است
تا رسیدم زخم تیغ شهادت بمراد — رو بقبله گشت که محراب دعا شمشیر است
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام — جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است
ضعف پیری فکند بیگران را از پای — دل چو افتاد قوی پشت و توانا شمشیر است

از شهر دور شد نهد اکفایت مجنون
همین بس است که فارغ ز دیده و دل نیست

غرور حسن گرفته است دیدهٔ خورشید
وگرنه لاغری ماه عید خورشید است

بگو شمال مکن روسیاه را تهدید
که بنده را خط راه گریز تهدید است

همین بس است ز فقر خدا سزای بخیل
که فقر دارد و از فقر دفتر نومید است

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد
که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است

اسباش بی نفس سر دیک زمان صائب
که آب سرد دران تشنه سایهٔ بید است

حال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست
شکوه و شکر ز فرمان زبان تنها نیست

پیش فرهاد که زد شیشهٔ ناموس بسنگ
خندهٔ کبک کم از قهقهه مینا نیست

لنگر عقل بدست آر که در عالم آب
آنقدر موج خطر هست که در دریا نیست

پیش لالهٔ خون گرم مراد است در داغ
ورنه مجنون مرا وحشتی از صحرا نیست

سر کشتنی در قدم کوه جواهر افشاند
وادی حرص نیز دیکی استغنا نیست

از طلب مطلب اگر خیر بود سالک را
طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست

معنی عزلت اگر وحشت از آباد نیست
چند در مرتبهٔ خویش کم از عنقا نیست

نه همین فکر خط و خال تو صائب دارد
در دل سوخته کیست که این سودا نیست

خلاصی دل ما از حیات ممکن نیست
بزور نقش ز نشتر رنجات ممکن نیست

از اطلس گردون گذر دراست چه سوزان
از راستی آنرا که درین راه عصا نیست

از زیست که اسباب وی آسان ننهد دست
سرمایه تر و برعصائی درد ائیست

همچشم حبابم که درین قلزم خونخوار
کسب من سرگشته همین کسب هوائیست

هر بند گرانی که کند عقل سرانجام
درپیش سبکدستی من بند قبائیست

صائب نتواند ز نظر اشک بریزد
آنرا که نظر بر رخ خورشید لقائیست

چینی که طرز جبهه یار ست
بندیست که بر زبان اغیار ست

حسن از نمکین مدام می گیرد
کوس سنگین حصار گلزار ست

سیری ز نظاره نیست عاشق را
آئینه گر سینه چشم دیدار ست

ق
هرچند ترا ز نام ما ننگ ست
هرچند ترا ز یاد ما عار ست

با نام تو ام هزار هنگامه
با نام تو ام هزار و یک کار ست

کوته نظریست خوشدلی کردن
زاقبال که پیش خبر او بار ست

در کوچه گو بهر است رفتارش
چون رشته سبکروی که همو ار ست

کوهی غم عشق برگ کاهی نیست
بر خاطر من که برگ گل بار ست

از دل مگذر که خواب آسایش
در سایه آن شکسته دیوار ست

با عشق جدل مکن که نه گردون
یک نقره این نهنگ خونخوار ست

در دیده خورده بین ما صائب
دل مرکز و نه سپهر پرکار ست

از جنون گفتم قلم بردار ازین روزگار
در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست

کشتی ما گرچه از موج خطر سی پاره شد
تخته هر پاره اش بر فرق طوفانی شکست

داغ منت چون کلف هرگز نرفت از چهره اش
هر که بر خوان فلک چون مه لبالبی شکست

موجهای بحر یکرنگی بهم پیوسته است
از شکست خاطر ما کافرستانی شکست

از که از سینه پرشور ما دارد خبر
در کنار زخم هر کس را نمکدانی شکست

رونگرداند ز تیغ آتشین آفتاب
هر که در راه طلب چون صبح دامانی شکست

دل ز راه عجز و دلدار از سر ناز و غرور
هر یکی طرف کلاه اینجا بعنوانی شکست

از شکست بال صائب بی قفس شیون مجو
ای خوشا مرغیکه پایش در گلستانی شکست

آئینه را توجه خاطر به گلخن است
هر جا صفای قلب بود رو بگلشن است

بی جبهه کشاده سخن رو نمی دهد
این ما جرا ز طالعی و آئینه روشن است

در دور ما که سنگ بسائل نمیدهند
دست و دل کشاده نصیب فلاخن است

پیچیده است غنچه گل و شیون بلبلان
این نکته از صدای شکستن مهر بر لب است

همت به بی نیازی من نازمی کند
یکره در بحر است این سیر گلشن است

پیچیده است اگرچه چو هر زبان من
احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است

با هر گزشتگان چه کند موج پیچ و تاب
شوخ خموش را چه غم از باد دامن است

صائب بسیکه عشق بود داد دستداد
در هر فنی که نام توان برد یک فن است

۲۴۱

هر دانه که از آبله دست نشد سبز — زنهار مکن میل که آن تخم وبال ست
موقوف بر آسایش چرخ ست قرارم — هر کار که موقوف محال ست محال ست
بر بستر گل فصل خزان تکیه نماید — آنرا که ز طاؤس نظر بر پر و بال ست
از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم — هر حلقه دامم بنظر چشم غزال ست

صائب سخن غنچه دلشگفته همین ست
جمعیت دل در گره سخت ملال ست

دستی که ریز تهی نکند شاخ بی برست — نخلی که میوه ندهد خشک بهتر ست
زنهار تن بسایه بال همای مده — تا آفتاب روی قناعت میسر ست
گر پاکشی بدامن خود به ز جنت ست — گر حفظ آبروی کنی به ز گوهر ست
از ناله پس مکن نکند گوش اگر فلک — گل گوش هوش دارد اگر باغبان کر ست
در زیر پای هوش فتاده ست آسمان — عشق محیط را پل الله اکبر ست

صائب کسی که گوشه عزلت گرفته است
در چشمها عزیز چو گوگرد احمر ست

زسیم و زر نظر بی نیاز ما میر ست — غبار خاطر ارباب فقر اکسیر ست
بغیر آه ندارم در جگر چیزی — متاع خانه ما چون گمان همین تیر ست
بجود وام نشاط از سپهر گم فرصت — که صبح تا نفسی راست میکند پیر ست
طریق صدق کسی قطع میتواند کرد — که همچو صبح جهانتاب با دو شمشیر ست

می برد خواهی نخواهی دل ز دست دیوان
کار خود را آن کمان ابرو بزور انداخته است

تیره بختیهای ما را از نهیبی اعتبار نیست
از بلندی شمع ما پرتو بدور انداخته است

همچنین در شهر اصفاهان قیامت میکند
فکر صائب در همه آفاق شور انداخته است

هر نقابی روی جانان را نقابی دیگر است
هر حجابی را که کردی حجابی دیگر است

ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا
بزم ما را روشنی از ماهتابی دیگر است

هر پریشان جلوه ما را نمی آرد بوجد
ذره ما در کمین آفتابی دیگر است

کوچنین میفروشان سرکه نفروشند بما
مستی ما هیچ منصور از شرابی دیگر است

کرد آخر صحبت یوسف زبیخ را جوان
بعد پیری عشق را عهد شبابی دیگر است

از بیاض گردن خوبان تلاوت میکند
ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است

دیده امید ما بر دولت بیدار نیست
فتح باب از چشم نیکوخوابی دیگر است

گو نثر و زفرم عبث آب رخ خود می برند
صائب این لب تشنگی ما را ز آب دیگر است

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است
گل در کمین چاک گریبان نشسته است

دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست
یوسف ازین گناه بزندان نشسته است

شور بیدهٔ کجاست قدم در میان نهد
شد مدتی که شور بیابان نشسته است

در راه خاکساری ما چوب منع نیست
این گرد بر بساط سلیمان نشسته است

فکر صائب

هر چند که در ذره نگردد پنهان — همه ذرات جهان را بگمان باید جست
بی نشان گرچه بمقصود رسیدن سخت است — خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جست
هر گلی را چمنی هر صدفی را گهر یست — از دم پیر مغان بخت جوان باید جست
عمر ها نافه صفت خون جگر باید خورد — دیگر از دل نفس مشک فشان باید جست
مهر روشن نکند خانه کسی روزن را — دل بیدار ز چشم نگران باید جست
اثر نالهٔ ما از دل بیدار بپرس — ناوک سخت کمان را ز نشان باید جست

صائب این آنغزل سنجیده نیز دست که گفت
اهل دل را بهر اپرده جان باید جست

بود ی که نمود ست وجود تن بی همن او — سیبی که سیاهست کبابش ز فتن اوست
با پنجهٔ اقبال که پیروز بر آمد — دست دو جهان در خم سیب ذقن اوست
وصل مه کنعان چه مناسب بزلیخاست — یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست
یکحرف ازان غنچه دهن رنگ ندارد — هر چند که ده رنگ زبان در دهن اوست
از لعل سخن پیش لب یار مگوئید — صد برگ خزان دیده چنین در چمن اوست
هر فتنه که امروز ز ده نام توان برد — زیر علم زلف شکن بر شکن اوست
در دایرهٔ همت فلک کاهکشانش — مور یست که پای ملخی در دهن اوست

با این همه مشکین نفسی خامهٔ صائب
یک آهوی رم کرده دشت ختن اوست

مرا ایجاد از اندیشه‌ٔ چرخ اند | رخسار زنان لائق این خال کبود است

صائب ثمر عشق من از آینه رویان
چون طوطی از آئینه همین گفت و شنود است

طوطی زلف شوخ پیشانی من است | آئینه فرود فتر حیرانی من است
موجی که نفس را بگرداند خطر کشد | با دم راد کشتی طوفانی من است
مجنون کجا به بی سروسامانی من است | از شعله‌ٔ دلم چو دو آتش هوا گرفت
آئینه داغ صافی پیشانی من است | از تهمت غبار بسر او نمی کشد
عشق غیور در پی عریانی من است | عریان شده‌ام چو پیرهن سایه و هنوز

صائب چگونه دست بدارم زدامنش
سودای عشق همسفر جانی من است

صیقل روح تیاشیر جگر دهنا بست | جام شیرین که بر دو دل زشکر دهنا بست
شمع بالین من خسته‌ٔ شب گرم منست | شربت سرد من تشنه جگر دهنا بست
در دل ماست نهفتن مه و جهان روشن | ماه جائی دگر و جای دگر دهنا بست
چشمه‌ٔ مشرب من رنگ نمی گرداند | در سر ای من اگر سیل گر دهنا بست

دل صائب نخورد آب زهر ماه جبین
رنگ آئینه‌ٔ ارباب نظر دهنا بست

با بداری لعل تو هیچ گوهر نیست | با این صفا گهری در ضمیر کوثر نیست

بگریبان اگر سری دارم | کاوش سینه دستگیر من ست
رم آهو بآن سیک پائی | داغ طبع کناره گیر من ست
بلبل خوشنوای نیشاپور | خجل از طبع بی نظیر من ست

ولم

رگ در تنت از پاکی گوهر نتوان یافت | در آئنه صاف تو جوهر نتوان یافت
هر موی خط سبز ترا پیچش خاصیست | یکحرف درین صفحه مکرر نتوان یافت
این فتنه که در نرگس نیلوفری تست | در پرده نه طارم اخضر نتوان یافت
غافل مشو از حسن خط یار که این دور | چون عهد جوانیست که دیگر نتوان یافت
راز دل عشاق چو خورشید عیانست | یک نامه پیچیده بمحشر نتوان یافت
در فکر اشرباش که چیز آئنه امروز | شمعی بسر خاک سکندر نتوان یافت
در جام می آویز که در عالم هستی | بی نشه می عالم دیگر نتوان یافت

امروز بجز کلک گهربار تو صائب
نشناخت که در بیضه گوهر نتوان یافت

پیغام تمکجش وصال ست | دل خوش کن عاشقان خیال ست
هر جا که دلی شکسته هست | زیجان خط ترا سفال ست
خورشید ترا ز سایه خط | پیداست که اول زوال ست
با چشم تو آشنائی ما | مے پنداری هزار سال ست

در لحد گل نکند شعله داغی که مراست
روغن از ریگ کشد جذب چراغی که مراست

در نگیرد نفس شعله بخاکستر سرد
مے خون گرم چه سازد بدماغی که مراست

نکند شبنم گل ریگ روان را سیراب
چکند می بلب خشک ایاغی که مراست

دل من گرم نگردد بسخن با هر کس
نزند لاف بهر بزم چراغیکه مراست

نیست در زیر فلک پادشهانرا صائب
از غم و محنت ایام فراغی که مراست

آئینه سیاه کند با غبار بخت
کو آسمان مکن بمن خاکسار بخت

در عالم شهود ندارد دلیل راه
حیران عشق را نکند بیقرار بخت

با روی تیغ ناخن جوهر چه میکند
دلهای ساده را نتوان یادگار بخت

بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش
هر کاسه که کرد بنا قص عیار بخت

یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را
چند انکه بر د ناخن وقت بکار بخت

آخر کدام نقص ازین پیشتر بود
گر نجلت طرف نشود دستمار بخت

بر ساحل افگند خس و خاشاک را محیط
از مجلس حضور مکن زینهار بخت

از نبض اختیار بلا موج میزند
تسلیم هر که شد نکند اختیار بخت

آئینه را ز نقش پریشان مکن سیاه
در مجلس حضور مکن زینهار بخت

صائب نصیحتیست ز صاحبدلان مرا
تا صلح ممکن ست مکن اختیار بخت

آفرین بر قلم رمز کشایت صائب
تازه حالیم از این رمز مهم تا زه هنوز

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج
گر بسازد بر فلک باشد چنان دیوار کج

میکند یکبار از خوان تهی سر پوش را
هر سبک مغزی که بر سر می نهد دستار کج

قصر سازد دفن را اجزا که چون تعمیر کرد
راست سازد خویش را هر چند باشد یار کج

فاخته خم بر ندارد از خمیدن قد را
پیش آوینزد بدا استنها چو گردد نا تمام

هست جوابی نقطه فرمان مدار کائنات
عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرگار کج

از تواضع کم نگردد رتبه گردنکشان
نیست یعنی گر بود شمشیر جوهر دار کج

چیست دل از سر ایا دل آزاران کج
باشد از مرغ شکاری ناخن منقار کج

است شوخ صائب بخوانی کی اگر آتا خویش
سایه افتد بر زمین هرگز چو ان بود دیوار کج

لب پیاله گزیدی سر از خمار پیچ
گل ز شاخ شکستی قدم ز خار پیچ

اگر جراحت خود مشک سوده میخواهی
سر از اطاعت آنزان مشکبار پیچ

چو گوهری ز کفش رفته است میداند
بچوب تاک نگوئید همچو مار پیچ

سیاه کار چه داند که زر فشانی چیست
ز شوق داغ بدامان لاله زار پیچ

حدیث زلف بپایان نمیرسد صائب
سخن دراز مکن بر حدیث مار پیچ

قوت بازوی توفیقی ز خود دریوزه کن — خوش برآر این گوی زر را از خم چوگان صبح

در خود باخود مبر زنهار این مار سیاه — نامهٔ خود را بشو در بحر بیپایان صبح

زحمت روزی مبا شد بر دل روشندلان — بخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح

صحبت رندان ضمیر این کیمیای دولت است — سر مکش تا میتوانی از خط فرمان صبح

هیچ کافر زاده آیا کودک بدخو مباد — خون شد از بدخوئی من شیر در پستان صبح

چون ستدی محروم صائب از گل شب بو فیض
برگ عیشی در گلستان آر از بستان صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح — جان میشود دو مغز ز آب و هوای صبح

چون آفتاب قبلهٔ ذرات میشود — هر کس سجود کرد ارادت بجای صبح

خورشید افسر زر ازین آستانه یافت — زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح

در زیر پای میسپر آرد براق روح — عظم رمیم را نفس جانفزای صبح

چون خون مرده قابل الفین فیض نیست — هر کس ز خواب خوش نجهد در هوای صبح

فیض هست فیض صحبت اشراقیان تمام — زنهار سعی کن که نشوی آشنای صبح

چون اختران چراغ شبستان شام شد — هر کس فشاند خرده جانرا بپای صبح

در سلک راستان نتواند سفید شد — چون شمع هر که جان ندهد در وفای صبح

از خوان روزگار یک قرص ساخته است — صادق بود همیشه از ان اشتهای صبح

دستی کز آستین بدر آید ز روی صدق — سرپنجهٔ کلیم بود از دعای صبح

از زنگ غم پیاده روشن نمی‌شود — از خنده پر آورد از شب هزار صبح

جان میدهد بنسیم خوشش اهل عشق را — دارد مگر نفس ز لب لعل یار صبح

باشد نظر بزنده دلان شیر خواره را — هر چند آب هست بدنیا و یار صبح

از فرصت صباحت آن آفتاب روی — یک فرد باطلاست درین روزگار صبح

از شرم هیچ جا نتواند سفید شد — تا دیده است چاک گریبان یار صبح

رخسار لوخط تو خوش آمد بدیده اش — از شب کشید سرمه و نبالد دار صبح

مهر قبول بر ورقش آفتاب زد — تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح

نتوان بقصر شیرین از جوی شیر رفت — باشد دلیل گم شدگان را بیار صبح

خورشید بوسه بر قدم رهروان زند — سر بر زند ز دیده شب زنده دار صبح

زان کمتر است عمر که گیرند ز حساب — بیهوده میکند نفس خود شمار صبح

تخم زمین پاک یکی میشود هزار — از آب دیده قطره چندی بیار صبح

گلدسته بهشت برین روی تازه است — برگ شکوفه است ازین شاخسار صبح

هر شام دور جام شکر خنده از کسی است — هر روز سر بر آورد از یک کنار صبح

از خط مفای عارض او شد یکی هزار — در موسم بهار بود بی غبار صبح

تیر میکند ز خون شفق نان آفتاب — از راستی چو میکشد از روزگار صبح

تا این غزل ز خامه صائب علم کشید
شد شیر مست خنده بی اختیار صبح

چاک خواهد سر بر آورد از گریبانم چو صبح
رفته رفته میکند گل داغ پنهانم چو صبح

سینه‌ام از صفا کمال گردکینی نو نیست
در صفاست حلقهٔ یکان و پاکانم چو صبح

پرتو لطف باز کن بند نقاب سینه را
عاشق صادق کن از الطاف نمایانم چو صبح

منکه نور صدق بینا بود ز گفتارم چرا
شمع کافوری نسوزد در شبستانم چو صبح

همچو از خط شعاعی رشتهٔ تابی گر کنن
جنگ‌ها در بار فوجاک گریبانم چو صبح

صائب از روزیکه آن خورشید رو را دیده‌ام
خوشه خوشه اشک میریزد بدامانم چو صبح

مهرهٔ مارست مهر از گنج دیدست صبح
پرده در دست آفتاب چشم در دیدست صبح

چون تو لیلی را بنیل خامه کشیدست شام
پرده لیسیار کس چون تو در دیدست صبح

یاسمن خویش را عرض بما مے دہد
از گل شب بوی فیض او بکشیدست صبح

سر بگریبان خواب از چه فرو برده
بر قد روشندلان جامه بریدست صبح

ای نی آتش نفس لال چرا گشته
خیز و فسونی بدم تا ندمیدست صبح

ریشک بستان فیض مور و سلیمان یکیست
قاف بقاف جهان سفره کشیدست صبح

حاجت شمع و چراغ نیست شب عمرا
تا تو نفس میکشی تیغ کشیدست صبح

بر لب شام و سحر زمزمهٔ عیش نیست
اشک چکیدست مهر گرده دمیدست صبح

صائب اگر شب نشد همنفس باده‌ات
این نفس عنبرین از چه کشیدست صبح

زهرست بی تبسم اگر سازشراب تلخ — با بخت شور چند توان خورد آب تلخ
بی می نیم شگفته همانا بریده اند — همچون پیاله نافم مرا با شراب تلخ

وله

مستمع را کام نادیده از دشنام تلخ — میکند گوینده را دشنام اول کام تلخ
قرب نیکان را نمی باشد سرایت در جهان — گر شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ
بستر بیگانه میریزد نمک در چشم خواب — میشود عیش دل رم کرده از آرام تلخ
جاوه شکر کند در کام زهر عادت — نیست ناکامی بکام عاشق ناکام تلخ
طفل را از میوه ناریس نمیباشد شکیب — هست دایم کام خلق از آرزوی خام تلخ
کار من بیحاصلست ای پیر جم بر خود رحم کن — خیر سازی کام شیرین خود از دشنام تلخ
در دهان تنگ ما از غیرت زبان چرب تو — کرد شکر خواب را در قند بر بادام تلخ
گر ندارد ناتمام ایمان این دل مردگان — از چه دارد جامه خود کعبه اسلام تلخ
پند ناصح خار پیراهن بود آرام را — خواب شیرین میشود از مرغ بی هنگام تلخ
ناتوان از شربت دینا شیرین ساختن — از جواب تلخ سائل را مگردان کام تلخ

هر قدر شیرین بود شهد و گلو سوز حیات
میشود همرائب زیاد مرگ خون آشام تلخ

از خدنگ آه کوتاهی مکن در کین چرخ — چشمهای خود روان کن از دل سنگین چرخ
شعله سودا سزاوار دل پیر ما نیست — آتش خورشید خواهد مجمر زرین چرخ

آنچشم گرچه خود را بیمار می نماید
غافل مشو ز مکرش هشیار می نماید

در دیدن تو سهو پیداست از لب او
آبی که در عقیق است ناچار مینماید

هر کس ز روزن خود در عالم است هشیار
عالم بچشم مستان گلزار می نماید

در پیش پا فتاده دست و دل و هوشیاری
در هر که هر چه باشد رفتار مینماید

از ره مرو بصورت معنی طلب کن از خلق
پای بخواب رفته بیدار مینماید

یکدانه بیشمار ست از آسیای گردون
از چشم کور اشکی بسیار مینماید

چین جبین دنیا با داغ زر دروی
در چشم این حسیبان دینار مینماید

دشواری ندارد راه فنا ولیکن
راهی که بی رفیقست دشوار مینماید

آنکس که در سراغ تو بر هم زدم جهان را
صائب ز روزن دل دیدار می نماید

آزاده رو مقید عالم کمی شود
عیسی بانتظار رشته مریم نمی شود

در سجده بقاست تنومندی بقا
تا حلقه است زور بکمان کم نمی شود

لب تشنه در محیط صدف کرد زندگی
قانع رهین منت حاتم نمی شود

از آمیزش بجان نشود طبع راست کج
از انفصال حرف الف خم نمی شود

عذر گناه بی ادبان جرم دیگرست
زخم درون به بخیه فراهم نمی شود

از قصر اعتبار یکان خشت تا بجاست
هرگز بنای عشق تو محکم نمی شود

برخیز تا ز چشمه خورشید رو کنم
کز گل کشاده عقده شبنم نمی شود

چون برق سبکسیر بود شمع مزارش | هر سوخته جانی که طلبگار تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آمد | آن دایره با نقطهٔ پرکار تو باشد

از تماشای صفای روی جانان گشته | عالمی گل چیده بر رگ زین گلستان کم نشد

کاسهٔ اهل کرم خالی نمیگردد ز جود | ماه نو شد بدر و نور ماه تابان کم نشد

لنگر بیتابی دریا نمی گردد گهر | شور نسل اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد

کام مار افتادهٔ پنهان او شیرین نکرد | ز آب گوهر تلخی دریای عمان کم نشد

در همه روی زمین یک گردن خوبان سیه | حلقه زد هر چند زان زلف پریشان کم نشد

عاشق از پاس ادب در وصل هجران میکشد | مسند طوطی قریب شکرستان کم نشد

این جواب آن غزل صائب که نصرت گفته است | شد جهان پر شور و شور آن نکتهدان کم نشد

بخدمت بنده از آزادمردان بر نمیگردد | ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد

ز خامی دل ندارد اضطراب از عشق او ورنه | کباب پخته از پهلو بپهلو زود میگردد

سرایت میکند در بیگناهان تشنهٔ خونریز | زمین را میدرد شیری که خشمآلود میگردد

چرا از هر خموشی از لب گفتار بردارم | که روشن خانه ام زین روزن مسدود میگردد

بمن این نکته چون قندیل زهراب دهن شوید | که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد

گزیند هر که سود دیگران را بر زیان خود | بازار فرصتی صائب زیانش سود میگردد

حساب زخم دل ما که می تواند کرد | شمار موجهٔ دریا که می تواند کرد
ستاره های فلک را شمردن آسان نیست | حساب داغ دل ما که می تواند کرد
نوان بدیدهٔ خورشید رفت چون شبنم | نظر بران رخ زیبا که مے تواند کرد
اگر ز ریگ روان سبحهٔ بدست افتد | شمار آبلهٔ پا که مے تواند کرد
مگر ز چشم عزیزان سواد برداریم | نظر به نرگس شهلا که میتواند کرد
نگاه حوصلهٔ سوزست خنده هوش ربا | ترا دلیر تماشا که مے تواند کرد
عنان سیل سبکرو بدست خود نبود | ترا بوعده تقاضا که می تواند کرد
اگر بشیشه کند خون من سپهر کبود | میا بجی من و مینا که می تواند کرد
مگر که رشتهٔ مقصود خضر راه شود | وگرنه توبه زصهبا که می تواند کرد

گذاشتیم چمن را ز بلبلان صائب
باین گروه مدارا که مے تواند کرد

همیشه از دل من آه سرد می خیزد | ازین خرابه بتسویز و زگردی خیزد
دلیر بر صف افتادگان عشق متاز | که جای گرد ازین خاک مردی خیزد
نگاه نرگس نیلوفری کشید ترست | که فتنه از فلک لاجوردی خیزد
سپهر سفله که باشد که دست من گیرد | ز خاک مرد بامداد مردی خیزد
بروی خاک کشد تیغ خود چو سایه بید | بمن کسیکه بقصد نبردی خیزد
کجا امید همراه میشود صائب | سبکروی که چو خورشید فردی خیزد

۲۵۵

از لباس ظاهر از آدم سبکدستی کجاست
کز سرم از ریشهٔ دستار را هم وا کند

ز ریشه آزادگی بنگر که نخل میوه دار
از حجاب سر و تواند است سر بالا کند

شیخ شهر از گوشه گیری شهره آفاق شد
سنبجیب چاک بردن دانه را رسوا کند

در سر اندیشه را عقل آخر بیگانه گذاشت
در دل دریا شنا و رخنه دستها کند

سوزن عیسی تواند لاف بینائی زند
رشتهٔ سر در گم ما را اگر پیدا کند

گر نگردد از نشستن طبع اهل دل هوا
صائب از هر قطره خوبی دفتر املا کند

سخن چو هر دو لب دیبگر میخورد
چو رشته غوطه بسر چشمه گهر میخورد

خوشا آن لال که از آستین مهمان
نسیم سوده الماس بر جگر میخورد

سفر گزین که بچشم جهان نشوی شیرین
عزیز مصر شب و روز این شکر میخورد

ولله

کلفت ز چرخ دیدهٔ بیدار میکشد
روزن ز دود بیشتر آزار میکشد

در ماندهٔ ملایمت من شده است هم
اینجا ز موم بیشتر آزار میکشد

این بوستان کسیست که قربان گل غتاب
چون خار گردن از سر دیوار میکشد

خواهد چنین بلند شدن گر عنبار خط
آخر میان ما و تو دیوار می کشد

این زنگیان توان نشد بهیچ حال
خط بر زمین ز زلف خود مار میکشد

خواریست قسمت گل بیخار بیشتر
صائب ز چرخ خلق خود آزار میکشد

حرص اشیر برون کرد بوی سفید — فرد و تا چون تیغ غم روزی دو بالا میشود

خواب را بر کوه بیستون تلخ کرد — کار چون دلچسپ شیرین خود کار فرما میشود

ضعف بر مجنون من کرده است عالم را سپید — بر کف خاکی مرا دامان صحرا میشود

ولم

سیر حسن خود اگر در دل ما خواهی کرد — سفر آئینه را روبقفا خواهی کرد

گر بدانی که چه مشتاق بآغوش توام — زامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد

تو که در خانه آئینه نداری آرام — در دل و دیدهٔ من خانه کجا خواهی کرد

وقت ناز کتر ازان موی میان گردیده است — رحم اگر بر دل صد پارهٔ ما خواهی کرد

ولم

هر طرف لاله رخی هست نظر می باید — داغ بر روی هم افتاده جگری باید

عشق بیباک مرا در رگ جان فکنده است — پیچ و تابی که دران موی کمر میباید

عاشق آنست که بر لب ز شکایت مهر است — دامن راه فغان بر دهان بگرمیباید

بی تحمل نشود جوهر مردی ظاهر — رحمت اگر تیغ بود سینه سپر میباید

ولم

خواری از اغیار بسیار میباید کشید — ناز خوبان شیراز در و دیوار میباید کشید

عالم آب از تشنه میخورد بر یکدگر — در سر مستی نفس هشیار میباید کشید

تا درین باغی بشکر انیکه داری برگ و بار — برگ میباید فشاند و بار میباید کشید

۳۵۷

سخنے آنست کہ بی ربط طلب یارا
بگدا باشد و شرمندۂ احسان باشد

جگر گرم نہ بخشند بہر سنگ دلے
این نہ لعلیست کہ در کوہ بدخشان باشد

نقش ہستی ہمہ در منظر عارف پستست
عکس بر بحر محالست نمایان باشد

صبر بر زخم زبان کردن و خاموش نشستن
در رہ کعبہ دل خار مغیلان باشد

ہزل بر دہن خندہ کہ در بزم جہان
سر خود میخورد آن پستہ کہ خندان باشد

عکس آئینۂ تصویر بجایے نرود
حسن فرشست دران دیدہ کہ حیران باشد

برق شیرازۂ خرمن نتواند کردن
چکند دی بدماغی کہ پریشان باشد

بر سر خوان فلک شکوہ کمال کفرست
شوری بخت درین بزم محکمان باشد

صائب این تازہ غزل گر قلمت ریخته است
جای آنست کہ تاج سر دیوان باشد

از حلقہای آنزلف دل صاحب نظر شکند
این مرغ چشم لبستہ از دام دیدہ در شکند

حسنے کہ کامل افتاد ہیچ احتیاج بزیور نیست
ہر قطرہ اشک این شمع پروانۂ دگر شکند

چون شوق کامل افتاد حاجت بہ رہنما نیست
سیلاب را بدریا آخر کہ راہبر شکند

در دامن صد رنگ دُر یتیم ماند
شد گوشوار گردون عیسی چو بی پدر شکند

ولہ

دیدۂ تر زندہ دلان اشک فشان میباشد
آب از قوت سر چشمہ روان میباشد

نیست در انجمن وصل اشارت محرم
در حرم صورت محراب نہان میباشد

صائب از عمر همین یک نفس تمنا دارد
که ز هند آید و در خاک نجف وا افتد

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد
لب میگون ترا کاش تماشا میکرد

عاشقان را بسر خاک شدن جان میبخشید
زیر پا گر نظر آن قامت رعنا میکرد

آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست
روی تو خط ترا کاش تماشا میکرد

وصل جاوید بجاب نظر آگاهیست
قطرهٔ ما سفری کاش ز دریا میکرد

ولله

دعوی عشق ز بیهوده گویی می آید
دست بر سر زدن از هر مگسی می آید

او ست غواص که گوهر بکف آرد ورنه
سیر این بحر ز هر خار و خسی می آید

از دل خستهٔ من گر خبری میگیری
برسان آئنه را تا نفسی می آید

چه شتابست که ایام بهاران دارد
که ز هر غنچه صدای جرسی می آید

زاهد از صید دل عالم تشاطی دارد
عنکبوتی ز تشکار مگسی می آید

ای سپند از لب خود هرزه خموشی بردار
که عجب آتش فریاد رسی می آید

صائب این آنغزل حافظ شیرین سخنست
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

دیدهٔ ما سیر چشمان شان نمیباشد بشکند
هیچ جوهر نقش را آئینه ما بشکند

بر سفال جسم ناز یدن ندارد حاصلی
این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند

۲۵۹

پیش مژگان دراز تست که هدف خواهد شد
چون تو بر یک طرف افتی که طرف خواهد شد

آن ترنجی ذقنی را که بآن میبازی
از خط سبزه چو نارنج هدف خواهد شد

خرق عادت اگر از خرقه تهی گیرد
صاحب کشف و کرامات کشف خواهد شد

روی بازار گر انیست که من می بینم
گوهر از پرده نشینان صدف خواهد شد

صائب از هند جگرخوار برون می آیم
دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

از سر جوی سعادت که ز دولت گذرد
تن بخواری دهد از فرق عزت گذرد

آنچه دارد ز شب زنده همان از سحر است
خون مرده است وگر بر چه بقلت گذرد

خانه هر که باندازه بود چون زنبور
همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد

دولت سنگدلان زود بسر می آید
سیل از سینه کهسار بسرعت گذرد

مردم آزار محالست مجالت نکشد
که نمک آب شود چون بجراحت گذرد

وله

گلکم از سیر بدخشان سخن می آید
سرخه از سر میدان سخن می آید

شور غیرت بنمکدان مسیح افگندن
از شکرخنده پنهان سخن می آید

تیر از جوشن الماس ترازو کردن
از کمین جنبش مژگان سخن می آید

سبزی بخت همایوس دهد زه آورد
طوطی کز شکرستان سخن می آید

جوی شیری که سفیدیست از و روی بهشت
از سیه چشمه بستان سخن می آید

چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت
که جای حاشیه زلف بر کنار نماند

ز خوشه چینی این جهرهای گندم گون
سفید را بنظر یکجو اعتبار نماند

ز پیش آتش خویش چگونه بگریزم
مرا که قوت پروانه یک شرار نماند

ز نغمه سنجی داؤد گوش می گیرند
فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند

خموشیم اثر مشترک نیست چون صائب
دماغ شکوه ام از اهل روزگار نماند

غم محالست که تدبیر دل من نکند
این نه بر قیست که دلسوزی من نکند

سرو چون قامت عاشق طلبی جلوه دهد
چکند فاخته گر طوق بگردن نکند

ماو فرهاد یک زخم زعالم شده ایم
خون ما خوار ز راحت به نشیمن نکند

همچو شبنم ز خن من با دل من در جنگست
چکند صیقل اگر آینه روشن نکند

بال پروانه ما شمع تجلی طلب ست
عشقبازان بجگر گوشهٔ گلخن نکند

بسکه غم قفل بدلهای پریشان زده ست
غنچه در دل شب یاد شگفتن نکند

چشم صائب ز جمال تو چنان معمور ست
که توجه بگل و لالهٔ ایمن نکند

رخ تو از نگه گرم چو ضیا گردد
چنانکه از نفس آئنه خوش جلا گردد

رطاعتست فزون آبروی تقصیرش
نماز هر که ز نظاره ات قضا گردد

نوید کن بسعادت رسیدگان پیوند
که استخوان بها چون رسد بها گردد

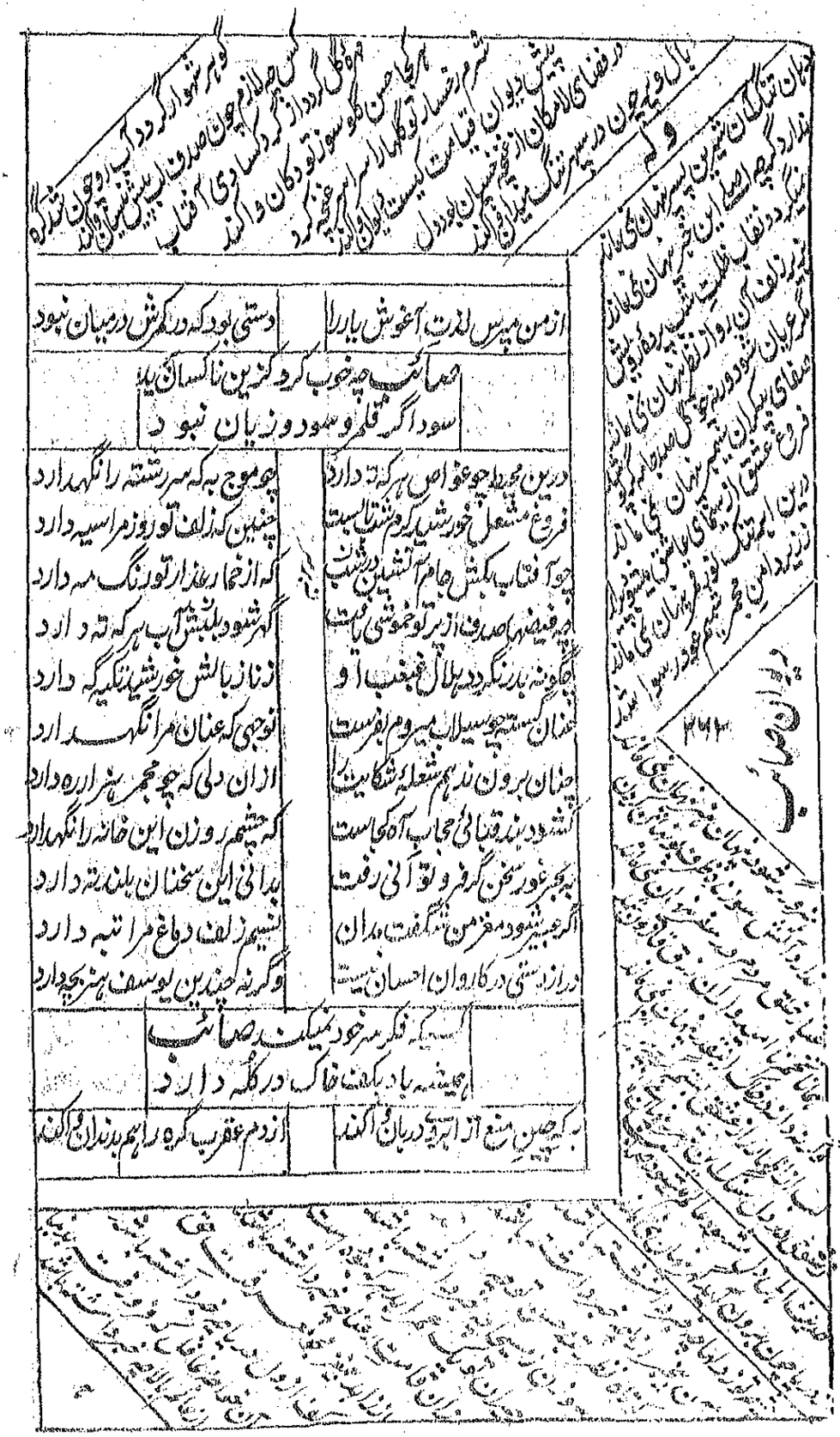

هر لحظه نسیم سحر امروز بر نگیست | تا زان گل رعنا چه خبر داشته باشد

ولـه

اشکی که گوهرش ز نراد جگر بود | هر قطره اش ستاره صبح اثر بود
در حسرت قلمرو آرام سوختم | چون آفتاب چند کسی در بدر بود
از جوش العطش ننشیند بکام تیغ | خون کسی که تشنه لب ینشتر بود
گوهر بماز جوهر ذاتی خویش باش | خاکش بسر که زنده بنام پدر بود
عمر دراز سروبا قبال سرکشی بست | خون گل پیاده بطفلان بدر بود
قاصد بگرد جذبه عاشق نمیرسد | بند قبای گرم روان بال و پر بود
تا چند جنس یوسفی طالع مرا | خاک غم از غبار کسادی بسر بود

صائب زاشک هرزه در آور حجاب پاش
طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

بغیر اشک که راه نگاه من بندد | که دیده قافله چشم را بزن بندد
رواندار خدایا که خنجر ازرمی | بزور گیرد و هر گوشه کفن بندد
بغیر سوختن و گریه کردن و مردن | چه طرف شمع ازین تیره انجمن بندد
نمیکند گله اش گوش گر چه میتواند | در هزار شکایت بیک سخن بندد
نسیم مصر بکوی تو گر گذار کند | چه جای خاک رهت را به پیرهن بندد
بانتقام دل پر خراش جاداد | که پای ستون کمر قتل کوهکن بندد

عشق لب تشنهٔ بد مستی اظهار بود — گل این باغچه شیدائی دستار بود
پاس دام و قفس خویش بدار ای صیاد — نالهٔ سوختگان خوبی منقار بود
غرت غنچهٔ این باغ بگلچین فرض ست — که نظر کردهٔ آن گوشهٔ دستار بود
دل غبار غم او را ز هوا می گیرد — آب آئینهٔ ما تشنهٔ زنگار بود
جنس اگر یوسف مصر است کم از ان نبود — ناخریدار گر از طرف میل خریدار بود

صائب از لطف سخن گل بسر شهرت او
می پسندید که در پیرهنش خار بود

نادلے از کف ارباب وفا میگیرد — بارہا فال ز دیوان حنا میگیرد
گرچہ بے ناز بابروی تبسم بستن — غنچہ تعلیم ازان بند قبا میگیرد
آنکہ چندین قفس از نغمہ سرایان دارد — کار بہ بلبل ما تنگ چرا میگیرد
تاوک کز دل بلاس تر از و گردد — زان کمانخانهٔ ابروی ہوا میگیرد
جز قلم کز سر خود قطع تعلق کردہ است — کہ بتقریب سخن دست ترا میگیرد

صائب از فیض ہواداری اشک سحری
لالهٔ باغ سخن ز نگ زدا میگیرد

تا بخط افتاد کار دل ز زلف آسودہ شد — راہرو آسودہ گرد راہ چون پیمودہ شد
بے نظر بستن میسر نیست زین زندان مجاز — فتح یابی ہر کرا شد زین در نگشودہ شد
در کشاد کار من ہر کس سر از جیب برد — عقدهٔ دیگر بکار مشکلم افزودہ شد

میکند عالم بخشم سوزن عیسی سیاه | تار و پود انجمان گر رشتهٔ مریم بود
آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود | طبع موزون جبت فرزندی آدم بود

وله

کشتی از اطاق ابروی بتان پیدا شود | قوت بازوی هر کس زکمان پیدا شود
میشود خون خوردن من ظاهر از فشار یار | از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود
سرو اگر دیدار آبی آبها گردد خشک | در گلستانی که آن سروروان پیدا شود
شادی کز دل نباشد شعله خار و خس است | گریه بهزان خنده کز زعفران پیدا شود
بیم غماز ان مرا تهمت بهن گردیده است | صرف بسیار است اگر گوش گران پیدا شود
بی تغیر و به تنهائی صدا از هیچ کس نیست | لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود
وحدت یکم وصل عاشق را تسلی میدهد | گرد این تیر سبکرو از نشان پیدا شود

عقلت دل نفس را صائب کند مطلق عنان
دزد را جرات ز خواب پاسبان پیدا شود

مرا خورسندی از سامان دنیا خشم دارد | دل خورسند هر کس دارد از دنیا چه غم دارد
نمیگردد بخاطر هیچکس را فکر گشتن | چه خاک دلنشین بیست اینکه صحرای عدم دارد
شکست از صبح صادق فوج باران ظلمت | مکن از صفی کز راستی با خود علم دارد
میان خواب و بیداریست راه عارف رهرو | که هم فیض دل شب هم صفای صبحدم دارد
سبک سیری که چون تیرش نشان و دل یکی باشد | بهر جانب که رو دارد گشادش در قدم دارد

نازشکن زلف گستاخ تو در دل را نهاد دارم — اگر چون پرکار گردد ساغر آنخال میگردد

ز فضل حق نماند در گره کار کسی صائب
هر انگشتی زبان گردد زبان چون لال میگردد

آن ناکسان که فخر باجداد میکنند — چون سنگ پا شخوان دل خود شاد میکنند
عشق مجاز آینهٔ عشق حقیقت است — در عالمی که اهل دل ارشاد میکنند
گل بسته است راه بسر گوشتی نسیم — این بلبلان خام چه فریاد میکنند
آئندهٔ را قیاس کن از حال خود درین — کز رفتگان بخیر کسی یاد میکنند
در مکتبی که عشق ادیب است کودکان — عشق ستم بخامهٔ فولاد میکنند
بخل از کرم به است که بیجا صلای بخل — در هر جواب بندهٔ آزاد میکنند

صائب جماعتی که سوار ند بر سخن
در کوه قاف سیر پیاده همی کنند

باز این گیری کمان آسمان نتوان کشید — تا نگردی راست چون تیر این کمان نتوان کشید
خودنمائی راست صد رنج نمایان میکشد — در هوای تیر گردون چون نشان نتوان کشید
با تهیدستی توان مغلوب کردن نفس را — اسپ سرکش را بدست بیعنان نتوان کشید
زندگی با هوشیاری زیر گردون مشکلست — تا نگیرد منت این بار گران نتوان کشید
پنجه در پنجهٔ شاهین اگر باید فگند — دست خود چون بهلوان آن سو میان نتوان کشید
میزنم بر کوچهٔ دیوانگی در این بهار — پیش ازین خجلت ز روی کودکان نتوان کشید

۳۶۷

آن آفتاب و چو خریدار من شود — گو هر سپند گرمی بازار من شود
هر چند گوهرم ز حیا آب میشوم — گر خاک راه یار خریدار من شود
بنیاد من بآب رسانید آگهی — کو جذبه تا که قافله سالار من شود
چون لشکر شکسته بصد راه میروم — کو عشق تا که همدم و همکار من شود
از اقتبال عشق خویش چه بالم که نه آسمان — اگر کرهٔ کار من شود
در یاکف نیاز کشود دست چون صدف — تا خوشه چین کلک گهربار من شود
از طوطیان گرانی زنگار میکشد — آئینه که دانهٔ زنگار من شود
در عشق هیچ چیز بجز اشک و آه نیست — رحمت بر کسی که خریدار من شود

ناله حباب هستی موهوم هیچ و پوچ
صائب حجاب دیدهٔ بیدار من شود

فغان که هستی من صرف آشنائی شد — بهار عمر بتاراج بینوائی شد
درین قلمرو صید از نگون بختی — دراز دستی ما نارسائی شد
درین چمن که ببزم میخرامد دلتنگی — چو غنچه غنچهٔ ما صرف دلکشائی شد
نشانه ریست که ببستند کینه بر پایش — نجردی که گرفتار کدخدائی شد
چنان فسرد مرا عشق آهنین بازو — که سنگ بر من دیوانه موم سیمائی شد
اگر خموش نشیند دلش سیاه شود — چو شعله هر که بد آموز ترا ز خامی شد
نشد ز شهپر توفیق هیچ ره ادرا — کشائیی که مرا از شکسته پائی شد

ندارم هیچ از گشتن مرا این درد میسوزد | که حیرانی مرا از قرب قابل باز میدارد
بدادن میتوان برداشت از هر دانه خرمنها | بگشتن نیم را دهقان ز تحصیل باز میدارد
ز توفیق رفیق رو دی خود دانسته می بندد | شکاری که فیض خود ز سائل باز میدارد
چه افتاده است جانرا از قرب تن شتابی هم | عنان موج را دریا ز ساحل باز میدارد

میان یوسف و یعقوب حائل میشود صائب
مرا هر سنگدل که صحبت دل باز میدارد

اگرچه شمع کافوری خرد کاشانه میسوزد | چراغ از چشم حیران هر سر ویرانه میسوزد
ز بیم باز گشت خسته دل جمعیت عاشق را | که فانوس از دمیدن میشود تا دانه میسوزد
شعاع حسن تمکین شیوه عشق ست بیتابی | بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد
فلک کاینه تاریک ما هرگز نمی افتد | چراغ آشنا روئی که در هر خانه میسوزد
ز شمع انجمن آموز آئین وفاداری | بیان دارد نفس در تربت پروانه میسوزد
اگرچه میتپد دل در تلاش شمع محرابم | بیان دل در هوای گوشه بتخانه میسوزد
ز هر انگشت مژگان شمع عالم افروزی | برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد

دل

دل چون یکرنگ چون گردد با طل میشود | گوهر از گرد سیادی مهره و گل میشود
از خودی تا نادره باقیست مالک در رهست | سیر کجا افتد زد و شل این بار منزل میشود
آنچنان کز کاوش آب چشمه میگردد زیاد | دخل ارباب کرم افزون ز سائل میشود

۲۶۵

یاده را چاهی ز لبهای خشک کجکول
گوهر از بحر من بستست و دامانی آورد
نامه شوق مرا هر کس گذارد در بغل
چون کبوتر بال و پر از بامیان می آورد
از کدورت سیر من صوفی صافی میشود
حلقه کز آن چهره رو گردانست پیمانی آورد

یوسف

یوسف کندش تکمه پیراهن عصمت | هر قطره اشکی که مرا در جگر آید
عاشق بدو عالم ندهد قطره خون را | دریاچه خیالست بچشم گهر آید
کاسه دریوزه کند هاله خورا | خورشید تو چون در دل شب جلوه گر آید
از صحبت نیکان نشود صحبت بد نیک | با دام همان تلخ برون از شکر آید
آزادی کو نین گرفتاری عشق ست | زخمیست بپا تیکه ازین گل بدر آید

صائب مشو از همت مردانه تسلی
چون بیضه اگر چرخ ترا زیر بر آید

از سرخاک شهیدان سبزه گلگون میدمد | چون نباشد لاله کوهی تیغ از خون میدمد
خاکدان دهر را طوفان اگر آبی دهد | تا مدامان جزا از خاک قارون میدمد
گر پریشان اختلاطی نیست دارم حسن را | هر سحر گه آفتاب از مشرق خون میدمد
داغ مجنون بیابان گرد دارم در جگر | لاله کز سینه صحرا و هامون میدمد
سرکشی در آب و خاک مردمان افتاده است | در زمین خاکساران دانه وا ژون میدمد
گو بکن هر کاسه خوبی که خورد از دست سنگ | از مزارش در لباس لاله بیرون میدمد
ره ندارد جلوه آزادگی در کوی عشق | سرو گر کارند آنجا بید مجنون میدمد

نیست بی حسن ادا یک نقطه صائب شعرمن
از زمین پاک من هر دانه موزون میدمد

روز یکه خط سراز لب لعل برآورد | از موج بال چشمه کوثر برآورد

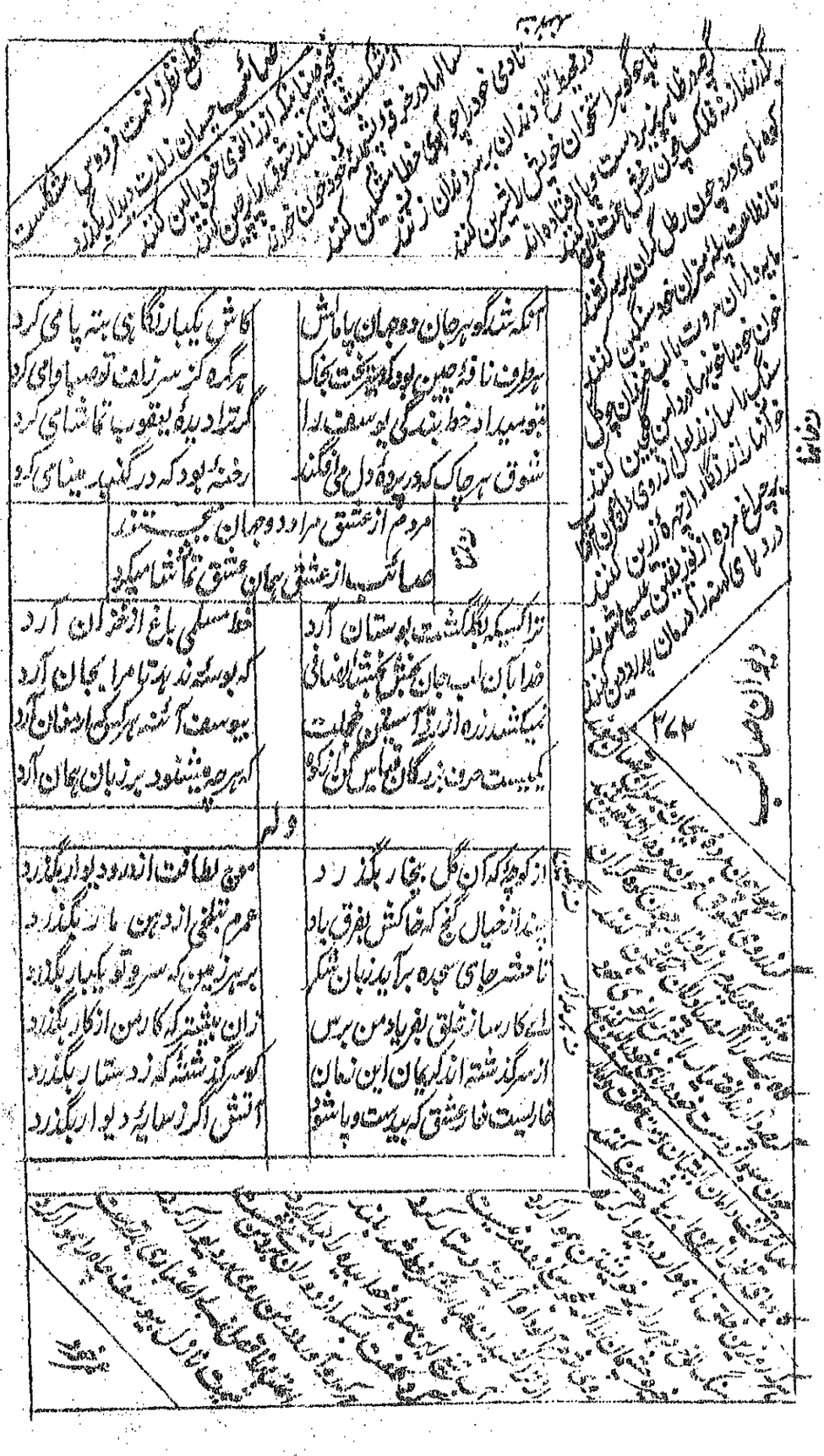

عمر خود کوتاه کرد و نامهٔ خود را سیاه
هر که صائب چون قلم سر در سر گفتار کرد

بیخبر از خویش تا کی همچو مژگان زیستن
آنچه از دل خاست بر دل همچو مژگان زیستن

بیخبر از سنگ طفلان هر که در کوچه دیوانگی صائب
زره بستن نمیزیبد در کوچه دیوانگی صائب

ولد

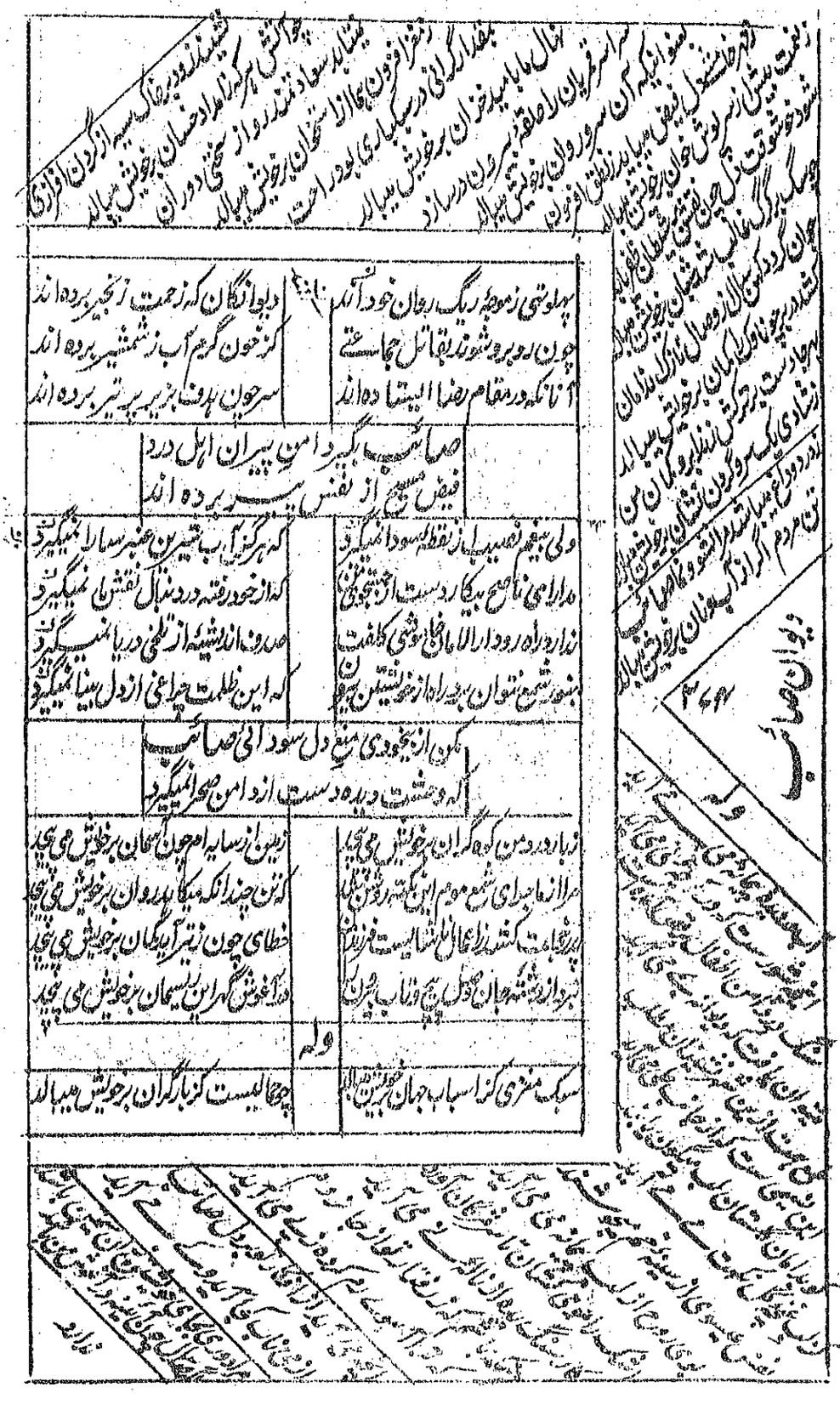

ندارد عاشق خونریز در آغوش گل راحت
که شبنم خون خود را میخورد تا دامن باغ است

بیم من تا زنم در دامن گل دست کوتاهی
مرا این بس که خارش زین چمن در پای تمکین است

بپوشند چشم اگر بی پرده بیند ماه کنعانرا
عزیزی را که از یوسف نظر دزدیده باشند است

ز شور عشق دلگیری ندارد جان مشتاقان
بپرزین خوشتر که ماهی را کف دریا قفس باشد

نسازد نور یکتائی ز دو دل پروانهٔ ما را
اگر چه صد هزاران شمع در یک انجمن باشد

مشتوق تابع بهر تحسین سخن از مشتمع صائب
که دل برخاستن از جای تحسین سخن باشد

ابر بهار سینه بگلزار میدرند
خون شفق علم ز سر خار میدرند

زود آ که خون چکان شود از خار انتقام
دستی که گل بدرگ گرفتار میدرند

می بندد آنکه دل ز زلف نگاران
از سادگی گره بدم مار میدرند

در گلشنی که دیده افتاد بال من
شبنم گره بنکهت گلزار میدرند

هر کس صلای باده بزیر باد میدهد
آبی بروی صورت دیوار میدرند

عمر بست و میان لب و سینه فاصلست
رازی که بوسه بر لب اظهار میدرند

امروز هر که سنگ ملامت بما رساند
گو دست خود ببوس ببازار میدرند

خط خطا بسینهٔ شهباز میکشد
هر خنده که کبک بکهسار میدرند

در فصل برگ ریز سر سبز نو بهار
منصور خواب خوش بسر دار میدرند

صائب بلا ک زمزمهٔ آتشین ماست
هر کس که ناخنی بر گ تار میدرند

۲۷۵

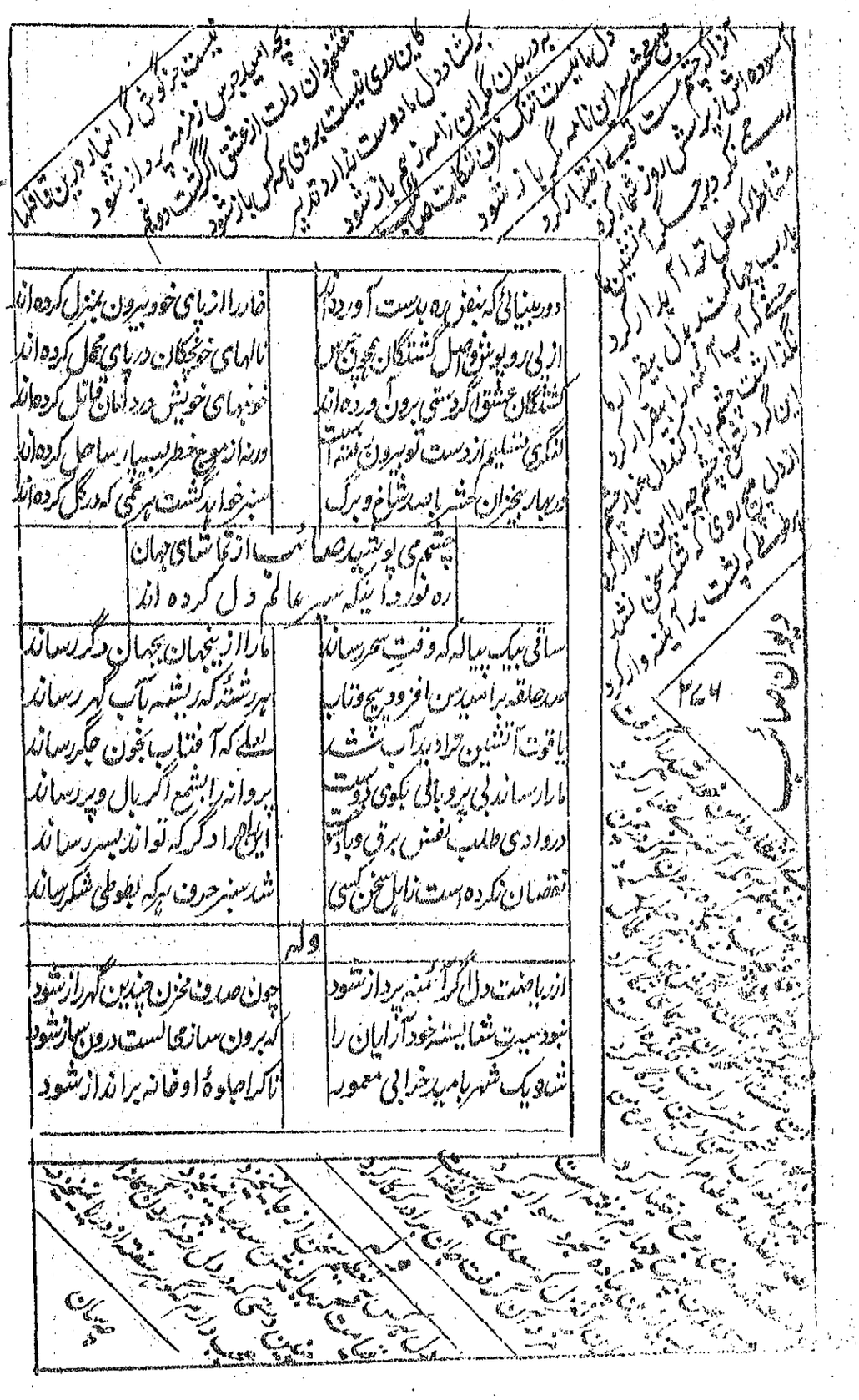

چه سان فریاد نالد کز مشکوه صورت شیرین
صدای تیشه فرهاد از خارا نمیخیزد

نشوزد هیچ بینی ریشه تخم محبت را
بحک کردن رگ لارا نقطه سودا نمیخیزد

نبرد از دل وصال یار بیرون درد هجر ازا
به جوی از نگار هرگز از دل مینا نمیخیزد

نگردد گرد کلفت کم بآه از سینه عشاق
بافشاندن غبار از دامن صحرا نمیخیزد

نفس چون راست سازد شیشه بر بزم وصال او
که از غلغل چو حسن او سپند از جا نمیخیزد

روی در زیر دامان صدف بیهوده اصحاب
که بی آب گهر ابر من از دریا نمیخیزد

بفریاد و فغان از دل نگردد درد عشق او
بهای و هوز کوه قاف این عنقا نمیخیزد

نکرده است ازره انصاف تعظیم خرام او
کسی کز جاده او از سر دنیا نمیخیزد

چمن شد از قدر رعنای سافی انجمن صائب
که میگوید سرو از چشمه مینا بر نمیخیزد

چون از نگذاشت از من غم زغمخواری چه سود
چون نماند از دل بجا چیزی ز دلداری چه سود

گوه طاقت برنمی آید بموج حادثات
پیش این سیلاب بیزنهار خودداری چه سود

زخم شمشیر قضا از شیشه میروید چو گل
از ده پوشی چه حاصل از سپرداری چه سود

میکند هموار سوهان تیغ ناهموار را
هر کجا باید درشتی کرد هموار چه سود

چند بتوان ساخت وی خویش چون قمری ز فضا
چون نمیگردد جهان دل زین سبکباری چه سود

نیست حرف تلخ را تاثیر چون دل مردگان
کو چون شد چشم با من خورده افشاری چه سود

پیش سیلاب فنا یکسان بود چون کوه و کاه
از گرانجانی چه حاصل از سبکساری چه سود

آنانکه دل ز کینه سیه کار کرده اند — با این و بستر از گل بیخار کرده اند
از سایه دش سپهر زمین گیر میشود — قائم بسطح چرخ چه دیوار کرده اند
یکسان بخوب و زشت جهان مینگرند نظر — آنرا که هیچ آئنه هموار کرده اند
بسیار غافلان خط آرایسان شمع — سر در سر علاقه زنار کرده اند
گیشا بخنده لب که نهال تراچه شمع — سبز از برای گریه بسیار کرده اند

جمعیکه بسته اند نظر صاحب از جهان
از خار زار روی بگلزار کرده اند

آئینه ام ز روشنی آزار میکشد — خاطر بسبزه زنگار میکشد
این بوستان کیست که از رنگ آفتاب — چون خار گردن از سر دیوار میکشد
باز ابران خشک بگو حرف ناحق بلند — منصور را بهین که چه از دار میکشد
درمانده علالت من شد دست خصم — اینجا ز موم نیشتر آزار میکشد
خواهد با پنبه زدن برق دل من — این گل سری بگوشه دستار میکشد
آن زلف مشکبار که یادش بخیر باد — یارب چه دور ازان گل رخسار میکشد
از چشمه سار آبله ام آب می خورد — خاری که نشتر از دهن مار میکشد

ای دوست غافلی که درین راه پر خطر
صائب جهاز دیده ستنگار میکشد

خط ترا که دید که زیر و زبر نشد — این رشته را که تا نفتد کی بسر شد

پنهان مکن چو بی جگران روی در سپر
از خنجر فراق برین چه سپر ها همید هند

برگ ست سنگ راه تو ای نخل خوش ثمر
ای برگ شو به بین چه ثمر ها همید هند

در پای تخت عشق که تاج ست تابی سر
بیرون شو از میان چه کمر ها همید هند

در پیری از گرانی غفلت مباش لی من
خواب گران بوقت سحر ها همید هند

زان پیک بی نشان که خبر آورد و گم ست
یکبار دشنوی که خبر ها همید هند

این آنغزل که مولوی روم گفته است
امسال بابلان چه خبر ها همید هند

وله

بی غم از دل افگار بر نمی خیزد
زآب تا آگنه زنگار بر نمی خیزد

جز ملایمت از مردم خسیس مجو
گل بوی گل از خس و خار بر نمی خیزد

گر شود چون صمد فاد بین قابل نخم
از خاک میکده هشیار بر نمی خیزد

شکسته تو عمارت ز بر نمیست چو ماه
فتاده تو چو دیوار بر نمی خیزد

کدام سرو نفس در میان این چمنست
که در از لب گفتار بر نمی خیزد

بخفتگی که خوش آمد نه پرواز
ز خواب دولت بیدار بر نمی خیزد

اگر نه سر نه خوابست تیرگی صائب
چرا از خواب سیه کار بر نمی خیزد

خال تا از دیده تر سبز کرده اند
این دانه را بخون جگر سبز کرده اند

ریحان خط پشت لب او کجا رسد
کاین سبزه را بآب گهر سبز کرده اند

گر بیند هر که سودای گران را بر زبان خود
باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

اهل همت جنس خواری را بهمت میخرند
خاک ره را از ته پیمانه قسمت میخرند

با کباب تر نمک التیام دیگر میشود
سینه مجروحان بخوان تو قیامت میخرند

نا امید از آبروی چشمه حیوان مباش
این متاع ناروا را در قیامت میخرند

این گران خوابان گرو از تلخی دنیا برند
بر سر بازار محشر خواب غفلت میخرند

از کساد بیشکر انگبین حسرت میکنند
موم از کام مگس شهد حلاوت میخرند

آه ازین اندوهگران فریاد ازین دردآشنا
شمع کافوری پی گرمی محبت میخرند

تخم حسرت بر دل بیمار ازین راه میکنند
هر که مرد اینجا برای او شهادت میخرند

گوهر سیراب را صائب درین خاک سیاه
گر بهر تخم خاک بفروشی بر غنیمت میخرند

روی یوسف تا بکنعان دامن بیتابی نچید
پیرهن از مصر روان فرمان نشد

صد زبان از خوشه بر شکر بلندی میگشت
دانه تا یکچند در زیر زمین پنهان نشد

در فنا فکر بقای عاشقان خام بود
بر سر خوان سلیمان مور تا مهمان نشد

نیکوان را خیره چشمی پرده پوشی میکند
محسن خوبان نشد آئینه را حیران نشد

ولم

راست آزادگی از خم زبان میگردد
تیر کج باعث آرام نشان میگردد

اقبال دیدگان گنهکار و بیگناه
باشد گشاده چو محراب در خورند

چون ذره میدوند بهر گوشه‌ها شتاب
شاید بر آفتاب جهانتاب در خورند

شرمنده‌گی بطالع جمعیکه آمد است
در چشمه شراب بگرداب در خورند

جمعیکه از نگاهی نور آگهند
هر جا که شمع نیست ز جمعیات در خورند

هر کس دعا کند باجابت قرین شود
در هر کجا بیکدگر احباب در خورند

صائب سراغ بحر کنند و روان شوند
از سرگذشتگان چو بسیلاب در خورند

ازان سرو آزاد خوبان سرفرازی
که با دست تهی صد بینوا را زیر پر دارد

تلاش عشق داری عقل را از سر بدر کن
کسی سنگی گران را پیش تر از وی بسر دارد

بدامانش نیاویزم ز بدامان که آویزم
چین صبحست و عالم که آهی در جگر دارد

بکوشش مردم بیدار دل کی دست بردارند
چراغ انجا امید بازگشتن از سفر دارد

ازان جوش نشاط افزا که در سینه بهم گم نمیگردد
که از موجی بآغوش صدف گوهر دگر دارد

اگر از سینه موجی بر نیاید بر نمی‌دارد
هزاران کوه غم بر دل ازان موی کمر دارد

صدف از تنگدستی شاهد هادار گره در دل
نمیدارد که دریا را بر آسایش گهر دارد

ازان بیچیده ام بر رشته جان چون گره صائب
که اندک زینت دوری بآن موی کمر دارد

از هیچکس سپهر خجالت نمی کشد
آئینه گرفته کدورت نمی کشد

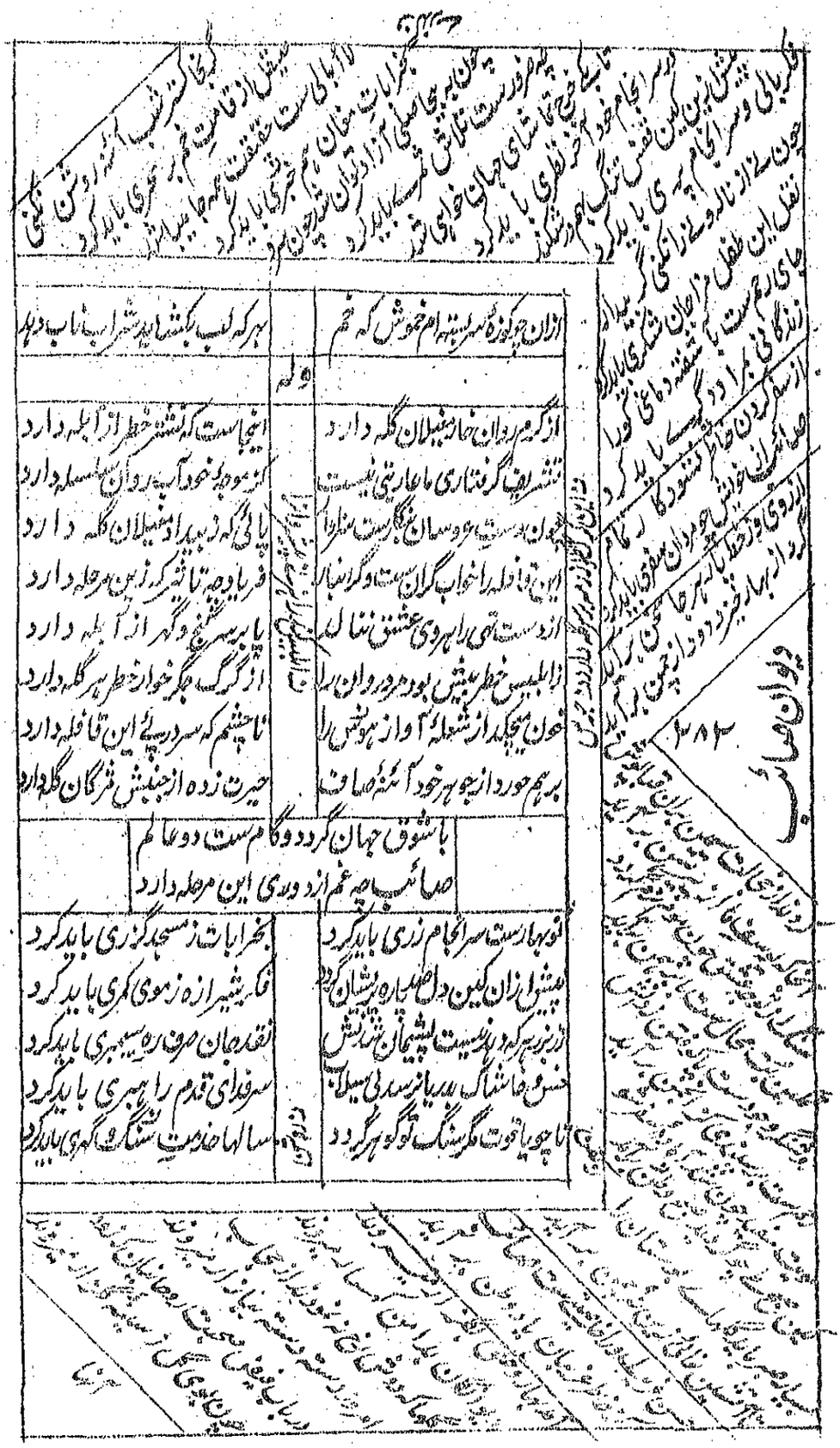

آنها که میشدند بشبگیر سوی کار — پیش از تحریر بوی گل ازکار میروند
دلبستگی بتار نظر از رخ تو داشت — از بهر مصلحت بپرستار میروند
از آه عندلیب مجابا نمی کنند — این غنچها که در بغل خار میروند
چون بال شوق هست زافتادگی چه باک — مرغان دلیر بر سر دیوار میروند

آنها که برده اند بگلزار عشق بوی
صائب بگفتگوی تو از کار میروند

بهر چمن تو با گلستان که پردازد — بلبل بروی من ارغوان که پردازد
دران حریم که راه سخن ندارد شمع — بشکوه من کوته زبان که پردازد
ز شور حشر مجابا نمیکند عاشق — بگفتگوی ملامت گران که پردازد
کنون که بلبل ما ذوق خارخاشناخت — دگر بخار و خس گلستان که پردازد

درین زمان که بدرمان نمانده درد سخن
بفکر صائب آتش زبان که پردازد

زلف دلها را بدور خط نگهبانی کند — چون شود معزول عامل سرکه گردانی کند
دست بگلچین میشود هر خارِ ترگانی که هست — از عرق چون چهره ساقی گلافشانی کند
لشکر قاتل را بجا موشی اوا کردم که نقش — خامه نقاش را تحسین بحیرانی کند
منعی فرمان روائی نیست جز اجرای حکم — در سرای خویش هر موری سلیمانی کند
شرط مهمانی غذای روی مهمان داد نست — اهل دل را هر که میخواهد گرانجانی کند

سنه ۱۳۰۴

در آستین همت گردون حنا بماست — دستی که خط بصفحهٔ رخسار ما کشید
آئینه اش ز زنگ کدورت پاک گشت صاف — چون خضر هر که منت آب بقا کشید
تا را بجز آئینه رویان در آورند — نتوان ز راه طوطیان شکر حرف وا کشید

صائب حلاوتیکه من از فقر یافتم
تا ناز شکر تو ان ز سخن پور یا کشید

سایه بهر کس که آن سرو خرامان افکند — عرصه چون آب دامنش سر گریبان افکند
عشق را لا دست هر کس را که بر گیرد ز خاک — آسمان از بر زمین چون سایه آسان افکند
از نگاهی خود ربودن وقت حاجت همت است — ورنه هر کس وقت میگیرد پیش گنجان افکند
هر کرا شرم کرم در زیر دامان پرورد — در دل شب سایهٔ از زنان بر دامان افکند
هم کمین بر ناتوانان گزدیان پیشه موا — میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند
نیست عیبی ان رحم کردن بر خود کرده نیست — وای بر پشه که آتش در نیستان افکند

من چه سان صائب نصیحت بر دلی کم خود کند
خویش را در چشمهٔ چاه زنخدان افکند

مختصر خوبیست کز اجزای ما ساخته اند — در میان نامیست دلهای تنگ ما ساخته اند
دل روشن گوهران فارغ ز آب و تاب ماست — تا تو چون دلبر سیمین بر بنا گوش ساخته اند
آه کین مرده دلان جامهٔ احرامی چند — بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند
مدعا از فکر لبها سوزند تقریر دوستگان — چون صبا بار ز تن خود پر و بیش ساخته اند

سواد از تنگ چشمان عقده در کار کسی افتد
ز طوفان پیش بر خود کشتی از گرداب میلرزد

سراپا دست شو چون سرو در تسلیم کن ما را صبا
که هر عضوی ز عاشق چون دل بیتاب میلرزد

مکن در بزم وصل از بیقراری منع من صائب
که از برق تجلی کوه چون سیماب میلرزد

از میان تیغ برآور که زمان میگذرد
وقت بر آتش گذار از جهان میگذرد

میشود در و بتقصار روز قیامت محشور
چون شرر هر که ز دنیا گذران میگذرد

آه از دل محجوب که در پرده شب (۱۱۰۱۷ طالبا)
روی پوشیده ز آئینه جان میگذرد

گرچه باشد بهوس عشق برا ز عقل اوبد
تیر هر چند بود کج ز کمان میگذرد

میکند خواب فراغت بتهستان حرام
هر که اینجا سبک از خواب گران میگذرد

صائب از شرم برون آ که درین نکته دقیق
نوبت خوبی آن غنچه دهان میگذرد

گوشه گیران کامیاب عالم بالا شوند
فکر پرواز چو در بسته گیری آسمان ها باشوند

تو تیای چشم روزنها بود نور چراغ
دل چو در دستن گشت اعضا سراپا شوند

قطره ها چون صدف دارد نیکه یکتا شوند
تا بدریا باد درین یک قطره ها پیدا شوند

صاف کن آئینه دل ادرین بستان سرا
تا سراسر گیاها چون طوطیان گویا شوند

محو شد در روی او هر چشم بینائی که هست
اختران بی نور خورشید نمایا شوند

سالها اهل سخن باید که خون دل خورند
تا چو صائب آشنای طرز مولانا شوند

مرکز دائرهٔ حسن مصور گردید — خال مشکین گرد آن چهرهٔ زیبنده زدند
این صدفها که خموشند درین دریا باد — میتوان یافت که هر گوهر ازو زنده زدند
نیست مژگان که بتفسیر پریشان نظری — هشت خار است بچشم من بینده زدند

صائب آنها که گزیدند بهم عهد عشق
دست بر سینهٔ عهدای پراگنده زدند

نه همین عاقل خرد آئینهٔ اسرار زند — که ز خود بیخبران نیز خبرها دارند
نقطه‌ها نیکه درین دایره فرد آمده اند — همه حیرت زدهٔ گوشهٔ این پرکارند
آنچه از مایهٔ فیض درین نه طبق است — رزق همیست که در پشت نذر آرند
سیر سیمرغ و معراج فنا دست بدست — هر کرا خانه برانداختگان معمار اند
خاکساری نه بنائیست که ویران گردد — سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند
من گذشتم چمن آزار چمن بیرون رفت — سرو شبنم این باغ اونوالا بصارانند

صائب آنانکه درین عهد سخن صرف کنند
دانهٔ سوخته در شورهٔ زمین سے کارند

هر زر قلبه آن چشم نیم باز کنند — ز مردمان سیه کار احتراز کنند
بحیا عشق حقیقی در انتظار شماست — گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنند
ز بحر آئینه سیل مستقل گردید — معاشرت ز حریفان پاکباز کنند
اگرچه تیغ شهادت بلند پرواز است — ز روی عجز شما گردنی دراز کنند

از آزادها

از خود برون شدن نتوانند عاقلان — پای بخواب رفته بهامون نمیرود
بیطاقتی مکن که بلای سیاه خط — از صد فسانه و دو صد افسون نمیرود

صائب بساز با غم آن زلف پرشکن
این درد پا شکسته با فسون نمیرود

صحبت بحریفان هوسکار ندارید — بر روی سخن آئینه تکرار ندارید
ظاهر نشود درد دل نادان از حرفی — در پیش نفس آئینه تکرار ندارید
چون میچکد از غنچه سربسته این باغ — کاری بسر پرده اسرار ندارید
با تاج زر از گریه غماسود دمی شمع — راحت طمع از دولت بیدار ندارید
با زیچه امواج بود کشتی خاکی — دل را ز غم و درد سبکبار ندارید
در گوشه چشم ست نهان فتنه دوران — با گوشه نشینان جهان کار ندارید

چون صائب اگر موی شگافید درین بزم
دست از کمر رشته زنار ندارید

کسیکه عیب ترا پیش چشم ننگارد — بروی دیده او را که بر تو حق دارد
بدست غم نشود مبتلا گریبانش — کسیکه دامن شبدیز از دست نگذارد
بجای خون ز رگ ریشه اش تراود دود — بدست درد دلی را که عشق نفشارد
کسیست صاحب خود بین درین تماشاگاه — که غیر اشک دگر دانه نمی کارد
بزرگ اوست که بر خاک همچو سایه ابر — چنان رود که دل مور را نیازارد

همان دردیکه ما داریم خورشید | چو برگ بید میلرزد ازان درد

اگر هر موی صائب را بکاوند
فتاده کاروان در کاروان درد

مغتنم پل مروز دفردا حجله راحت میشود | اشک خونین آب صحرای قیامت میشود
نی بیداری شبهای این مخنت سرا | در شبستان لحد خواب فراغت میشود
دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه | بر چراغ زندگی دست حمایت میشود
بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان | غنچه گویی عاقبت تخم عداوت میشود

هر سرائی را چراغی هست صائب در جهان
خانهٔ دل روشن از نور عبادت میشود

برون نرفته رخ خود حسن یار نتوان دید | درون بیضه صفای بهار نتوان دید
خط عذار تو تا رست بر دل عشاق | که چشم آئنه را در غبار نتوان دید
بیاد مستقیم و وقت صبح را دریاب | که باز میکده را هوشیار نتوان دید
بریز خون مرا در خمار خود بشکن | که چشم شوخ ترا در خمار نتوان دید
لطافت رخ ازین بیشتر نمی باشد | که التفات ترا آشکار نتوان دید
تلاش دیدن آن گلعذار ساده دلیست | بدیده که ره انتظار نتوان دید
ره صلاح بدست آر در جوانیها | که پیش پا بچراغ مزار نتوان دید
بس است آنچه من از روی آتشین دیدم | در آفتاب قیامت دوبار نتوان دید

پنجهٔ مژگان گیرائی که من دارم ازو
ریشه بیرون آئینهٔ دل میکشد

حسن عالمگیر لیلی نیست در عالم که نیست
از کلوخ و سنگ مجنون نام من میکشد

زخم هر دیدهٔ تنهای حصم
سنگ بهر دوستی دامان قاتل میکشد

نیست در دفتر غبار از قطع دریا موج را
تیغ خود را بر فسان گاهی ز ساحل میکشد

میکند عاشق دل خود را تهی تا بزم وصل
رهرو آگاه دشوار را بمنزل میکشد

هر که صائب نفس در حلقهٔ قربان کشید
گردن شیرینزبان را در سلاسل میکشد

نظر بروی تو خورشید آب تاب ندارد
بدیهه عرق شرم آفتاب ندارد

ستاره سوز بود آفتاب بیم قیامت
بیاض گردن اقبال انتخاب ندارد

اثر ز آبلهٔ شکوه نیست در دل عارف
ز آرمیدگی این بحر یک حباب ندارد

ز بخت ماست چنین تلخ گوی آب شیرین
وگرنه آب گهر موج انقلاب ندارد

بس است بیخبری عذر خواه جرأت صائب
گناه عالم آب اینقدر عتاب ندارد

زوعده های دروغین دلم اضطراب ندارد
سیر کمند فریب مرا شتاب ندارد

دران محیط که من میروم چو موج بر آب
سپهر ذوق تماشای یک حباب ندارد

شکسته خاطرم از بدگمانی غیرت
که از خیال که چشم ستاره خواب ندارد

بناز بالش گل تکیه کرد قطرهٔ شبنم
غبار زداغ ملاقات آفتاب ندارد

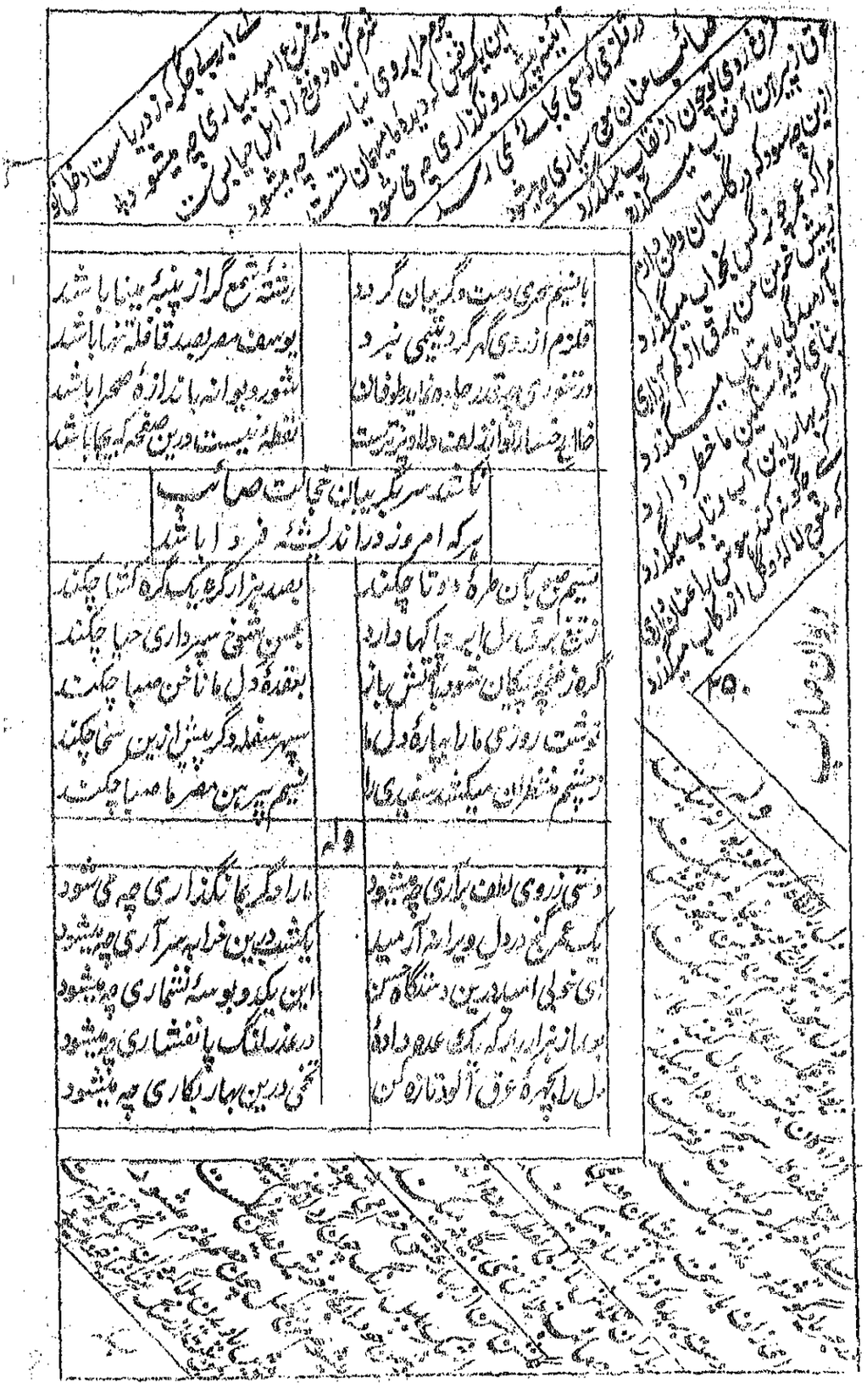

بسکه پیکان ترا در جان و دل دزدیده ایم
در رگ ما سخت جانان بیشتر خم میشود

بیست صائب آفتابان بیجا کم زبرق
فرق ما خشک از این اشک دمادم میشود

تقدیر قطع رشته کند بیر میکند
تدبیر ساده لوح چه اندیشه میکند

ای چرخ فکر گوشه چشمان خاک کن
زین یک دو قرص چشم گدا پر میشود

چون از وداع او نرود دست و دل ز کار
زور کمان شبانه بت تیر میکند

یوسف نداشت تاب نظر دار اینقدر
حسن تو چشم آئنه را اسیر میکند

صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان
میر بهار خطه کشمیر میکند

نه از جست اگر بخیرین بسمل نمیگردد
بخون من زبان خنجر قاتل نمیگردد

نوازشهای بیدردی بر خود همچو دریا می بینی
گدا مین موج در بحر رضا ساحل نمیگردد

مرا تنها ن بنازد سرگرانی صید خود کردن
نگردم گرد مشوقی که گرد دل نمیگردد

فروغت از دمی غماند بخشکی از چهره زاهد
بسی ابر رحمت گرد این قاتل نمیگردد

بیک طالع گریبانا خنی ز صائب قضا زادم
گره ز قول من بغیر از عقده مشکل نمیگردد

شراب تلخ از انگور شیرین خوب می آید
نباشد تا خود کامل چنین کامل نمیگردد

چه دولت خوشتر از خوشنودی خصم ستمگاره
چرا صائب بجرم خویشتن قاتل نمیگردد

صائب ز دل فدای شکرخند کسی شود
کو از نمک شناسی عالم نمک شناسد

صائب ز دل فدای شکرخند کسی شود
کو از نمک شناسی عالم نمک شناسد

صائب ز دل فدای شکرخند کسی شود
کو از نمک شناسی عالم نمک شناسد

صائب ز دل فدای شکرخند کسی شود
کو از نمک شناسی عالم نمک شناسد

صائب ز دل فدای شکرخند کسی شود
کو از نمک شناسی عالم نمک شناسد

صائب ز دل فدای شکرخند کسی شود
کو از نمک شناسی عالم نمک شناسد

صائب ز دل فدای شکرخند کسی شود
کو از نمک شناسی عالم نمک شناسد

صائب ز دل فدای شکرخند کسی شود
کو از نمک شناسی عالم نمک شناسد

صائب ز دل فدای شکرخند کسی شود
کو از نمک شناسی عالم نمک شناسد

صائب ز دل فدای شکرخند کسی شود
کو از نمک شناسی عالم نمک شناسد

صائب بپای خویش زند تیشه بی خبر
آن بی ادب که خنده بأستاد میزند

ز قطره هر رگ گلروئی که جوهر دار میگردد
که در پیراهن آئینه جوهر خار میگردد

خجالت میکشم از نامهای بیجواب خود
که بار خاطر گل رخنه در دیوار میگردد

جدا از پرتو رخسار او آئینه دارم
که صیقل تا بگرد سبزهٔ زنگار میگردد

رگ خواب مرا روزی شبیخون گفتنی دارد
که چشم شبنمی گرمی پرد بیدار میگردد

اگر سنگ نمی داری ترازو را فلاخن کن
که آنجا انقلب پیوسته در بازار میگردد

قدم از خار می دزدیم از کوتاه دستی ها
ندانستم که خاری با گل بستار میگردد

دران محفل که صائب میکند میخانه پردازی
سر خورشید از یک ساغر سرشار میگردد

بذوقی تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد
که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد

بدریای پر از شور حوادث آن مبهوم من
که بی آرامی دریا خط از لنگرم دارد

ندارد بزم جانان محرمی محرومتر از من
ادب لب تشنه در آغوش آب کوثرم دارد

باین تردامنی در حشر اگر از خاک برخیزم
خطرها آتش و فتح زدامانان ترم دارد

نمیگردد بگشتن صاف از من آینه گردون
که این آئینه جسم صیقل زنگار سرم دارد

دل مو دری نشد مجروح از تیغ زبان من
چه جوشن می نظر در بحر هم کرده ام صائب

کجا از دست بیرحم تو آرد تیغ تیزم دار

از مقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست
لوحی از آئینه خیزانم که چون گویا شود

دست و پای باغبان بوسیدن از دون همتیست
سعی کن تا بی‌کلید این در بروی وا شود

دوخ خاموشی چو هارون بالب پر شور من
حلقه گرداب چون مهر لب دریا شود

میتوان روزی ز داد اشکم مراد خود گرفت
صبر میباید مرا کز خنده گوهر در خوش پیدا شود

چون صدف هر کس دندان بر جگر دندان نهد
سینه‌اش بهر گفتگو گنجینه گوهر شود

نسبت خاموشی با عیسی چو عیسی با خداست
هر که خاموش است عیسی خدا خاموش اگر عیسی شود

گوهری دارم که گر نبود بیرون آورم
از فروغش پایه میزان بیدل بیضا شود

دست رد بر سینه دریا گذارد چون صدف
هر که صائب آشنای عالم بالا شود

عشق کیهان جلبی در پوشش و تن میکشد
این ترازو سنگ و گوهر یکسر میکشد

آفتاب روز محشر بیشتر میسوزدش
هر که از بیداد و داغ عشق کمتر میکشد

تا کی از دل کند جولان سپند شوخ ما
انتظار گرمی صحرای محشر میکشد

آتشین رویی که من پروانه او گشته ام
هر شرر آرش روغن از چشم تر میکشد

هیچ از بیرون ندارد شعله بیباک ما
شمع ما گردن باسید صبا بر میکشد

گوهری فرزند خود پیوسته میخواهد بگرد
ناز دونان را سپهر سفله پرور میکشد

نیست هر بالشته روئی قابل جولان اشک
این رقم را عشق بر رخسار چون زر میکشد

پاک گوهر راز درد و داغ عشق اندیشه نیست
در دل عاشق دل خود عود و عنبر میکشد

چون بصیرت نیست باشد حلقهٔ پیرامن مه — آفتاب و ماه اگر در دیده‌ٔ روزن شود

این جواب آن غزل صائب که میگوید بیت

یا در وی او کنم تا خانه‌ام روشن شود

گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد — الف در سینه گندم زشت و گیسو یا باشد

ز هی پیمانهٔ افلاک از بیرون بر گردان — دران گنجد که پاک سینهٔ محراب ما باشد

قدم بر چشم خاکی نه سبکسیر فنا کن تا — باین گل چون برآئی آسمان زیر پا باشد

چنان آید بیرون از زیر دیوار گر انجا — تن زاری که در پشتش دم چون قفل لبها باشد

بماند کاروی گرمی بپشت برگل میکده شبنم — چرا در آشنائی این قدر کس بیوفا باشد

مقوس کرده ماه روزی ما آسمانها را — دل آگاه را اندیشهٔ روزی چرا باشد

توانی سبز شد در تنگنای سینه‌ها چون صائب

ترا چون سرو اگر در چار موسم یک قبا دارد

از کوچه‌ئی که آن گل بیخار بگذرد — موج طراوت از سر دیوار بگذرد

تا حشر جای سبزه بر آید زبان شکر — بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد

چندان ز خیال گنج که خاکش بفرق باد — غم مبتلی از ذهن ما بر بگذرد

خاریست خار عشق که بیدست و پا شود — آتش اگر ز سایهٔ آن خار بگذرد

اے کارساز خلق بفریاد ما برس — زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

از سرگذشته اند گریبان آنزمان — کو سرگذشته که ز دستار بگذرد

تا مگر اختر توفیق فروزان گردد | گریه چند بر شام و سحر باید کرد

یک جهت گرشده در سفر تنهائی
صائب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

شب که بنیاد قیامت از او شیع این کاشانه بود | تا سحر گه بر گریبان بر سر پروانه بود
طرهٔ موج نو آموز کشاکش بیستم | عمرها از گرده پشت نهنگم شانه بود
روزی آتش شود نخلی که دست نو آموز کرد | سنگ طفلان را که رزق مردم دیوانه بود
صاحب خود من نگشتم تا نیفتادم ز پا | مور من تا دست و پائی داشت قوت دانه بود
گوره را چون ناقهٔ لیلی بیابان گرد کرد | ناله انگیزی که در زنجیر این دیوانه بود
شیوهٔ عاجز کشی از خسروان زیبنده بیست | با تکلف حیلهٔ پرویز نامردانه بود

شمع این راه در و بیرانه صائب نداشت
شب که مهتاب خیالش شمع این کاشانه نبود

جگر تشنه مجالست که سیراب شود | گر عقیق لب او دردهنم آب شود
چه غم از تابش خورشید قیامت دارد | هر که در سایهٔ شمشاد تو در خواب شود
تخم امید بر و مند نگردد ز نهار | سبز وقتی شود این مزرعه کز آب شود
خار در پیرهن غنچه گل گردد | تر دیدهٔ بیدار ز گل خواب شود

از دم گرم تو صائب که زوالش مرساد
دل اگر پیمانهٔ فولاد بود آب شود

واقف نیشوند که گم کرده اند راه
تا رهروان براه نمائی نمیرسند

بیچه که چون قلم پی گفتار میروند
چون طفل سر نسوار بجائی نمیرسند

داد زمین سوخته تا کجا دهند
این ابر بادگیاه بهم نمیرسند

تا سالکان بعشق نگردند آشنا
صنائب بنور عقل بجائی نمیرسند

غنچه گل که مرا زر و نثاری باشد
تحفه سوختگان منت تثاری باشد

باغ من دامن دشت است چه دام صحرا
من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد

تیره روزان جهانرا بچراغی دریاب
تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد

گل داغی که از و سینه بدست امروز
در شبستان عفون لاله عذاری باشد

نفس و خار یکه زنهار گران برداری
در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد

زنده در گور کند حشر مکافات ترا
بر دل مور اگر از تو غباری باشد

بشمار نفس افتاد ترا کار ز حرص
بر سر روی تو مشغول بکاری باشد

عشق بیهوده سر رشته او دارد
صنائب آن نیست که شائسته کاری باشد

آنانکه در لباس می ناب میکشند
دام کتان بچهره مهتاب میکشند

زاهد اگر ز توبه خود منفعل نیستند
خود را چرا بگوشه محراب میکشند

جائی رسیده است رطوبت که میکشان
دست و دهان خود بهوا آب میکشند

هرگز غمان رشته گوهر نداده اند — شوخی زحد مبر که ترا سر نداده اند
خمیازه اش ز سیلی دریا سیه شده است — این اعتبار مفت بعبهر نداده اند
از برگ ریز عادت آزاد کرده اند — هر چند همچو سرو مرا بر نداده اند
نومید نیستم ز ترازوی عدل حق — زان سرد هند هر چه ازین معتبر داده اند
دم را شمرده دار که مردان خود حساب — دامن بدست پیش محشر نداده اند
روشندلان بخجلت من خود برق گشته اند — فرصت بشوخ چشمی اختر نداده اند

صائب بجز اب امن نایام صلح کن
کین منزلت بهیچ تو انگیر نداده اند

گریبان دلم را نفع مستانه دارد — سر ز پا چون این دیوانه را دیوانه دارد
اگر سیل پریشان گرد اگر مهتاب می آید — دل خوش مشرب ما گوشه میخانه دارد
بخود این هیچ و تاب مشک چون زلفی همی پیچم — چه پیچم کودکی سر در پی دیوانه دارد
در اقلیم قناعت نیست رنج حرمان نادانی — گره در کار کاوش افتد هر که اینجا دانه دارد
ز اسباب کاوش نیست از کوتاهی اندیشش — وگرنه هر شراری در دل آتشخانه دارد

بلبل از نیسان تا چند خون دل خوری صائب
قفس هر چند دلگیر است آب و دانه دارد

ز خاموشی زکر دشمنی بدرگ متوان امن — چو توسن گوش خواباند کند بار قفا دارد
قرین دولت دو روزه دنیا مخور صائب — که آخر همچو برق گردانی بال هما دارد

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند
مشت خاشاکی در این ویرانه از سیلاب ماند

عقد دندان در کنار هم ز بخت از پاس نفس
رشته تسبیحی که چندین گوهر نایاب ماند

تن پرستی فرصت مالیدن چشمی نداد
روی مطلب بی نقاب پرده های خواب ماند

دل ز بی عشقی درون سینه ام افسرده شد
داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند

عقل از کار دل گشته سرنگون نکرد
در دل بحر وجود این قطره نایاب ماند

زان گهر رانیکه بیند خیره چشم عقل ازو
در سبا از زندگی گردد کف خونناب ماند

کاروان یوسف از کنعان بمصر آورد و رفت
دولت بیدار رفت و پای مادر خواب ماند

اهل دردی صائب از ما کم دوچار ما نشد
درد ما حسرت این گوهر نایاب ماند

اگر ز چهره داغم نقاب بردارند
جهانیان نظر از آفتاب بردارند

گهر شناسی این بینوا نمک دارد
که خون دیده ما را بآب بردارند

ز شرم وصل شدم آب و دستیان چیدند
که نخل موم من از آفتاب بردارند

چنان بکن که بحال خودت گذارد عشق
نه روشنیست که دستی اگر کباب بردارند

ز چشم شور تماشائیان مشو غافل
که زنگ نشئه ز روی شراب بردارند

اگر مجلس روحانیان رسی صائب
بگو که قسمت ما را شراب بردارند

این اشک جگرگون چرا نرو دانسته باشد
پیداست که طفلی چه جگر دانسته باشد

با هر دو جهان عشق بیکدل نتوان باخت
یک خانه شود است دو سر دانسته باشد

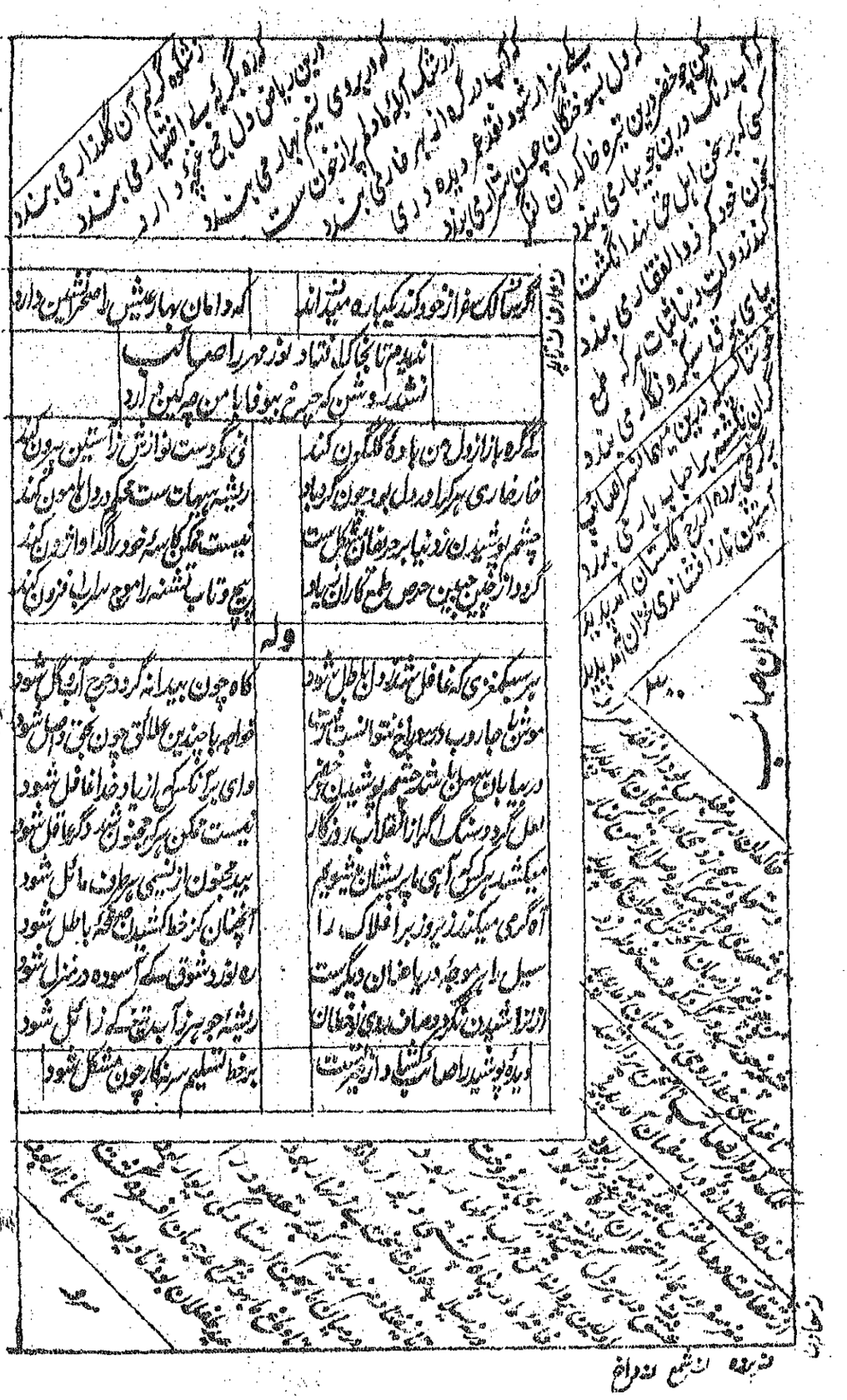

سرو در قید رعونت ماند از آزادگی — عیب ما را گر شمال بندگی در کار بود

پرده گوش اجابت شبنم از سیماب داشت — بلبل بی‌طالع ما تا درین گلزار بود

شب که بی‌روی تو در چشمم شبستان می‌شکست — خنده جانگاه شمع تا له بیمار بود

گفتم از گردون کشاید کار من شاید بسی — آنکه روی شش‌جهت بر روی او دیوار بود

تا فگندم بار خلق از دوش افتادم ز پا — کشتی ما در گرانباری مسبکبار بود

لیستا حق تربیت صائب بین این بیدلا
طوطی ما در حریم میفشرد خویش گفتار بود

تا نگردد از دیده چشم خویش را جاده مپیچ — از گهر پا نقش نشد مهر بلند اختر مپیچ

عقل معذور است اگر شد از فروغ عشق محو — پیش خورشید دمیدن گشت چون اختر مپیچ

از خیال مشکین یک صد شد صفای عارضش — نامه آئینه میگردد ز خاکستر مپیچ

دفتر ایام از نقش نگار رنگین ساده بود
شد ز رو روی صائب روی این دفتر مپیچ

بکن ملاحظه از آه هم ای بهشت وجود — که بود همسر آزادگان ندارد دود

ز خاکساری دیده طینتان فریب مخور — شود گرفته چو زنبور گشت خاکی آدم

چو بسته دزد سر خویش میدهد بر باد — کسیکه رخنه دلت را نبسکت مسدود

جواب آن غزل مولویست این صائب
که در هوای دلیست آفتاب چیزی کبود

بجان اگر گران رواست زندگی صائب
حیات من بملاقات دوستان باشد

ز جلوهٔ قبول روزگار سیر مزید
بپای صبر و شکیب و قرار سیر مزید

دوام حسن ترا نیست بستنی با گل
بپای سرو تو خون بهار سیر مزید

تماشاگاه من نیست هیچکس در عشق
بچشم آئینه عکسم غبار سیر مزید

چه نسبت است بفرهاد شوق کار مرا
عرق ز چهرهٔ من چون شرار سیر مزید

چو نخم ز رفتن چشم است پیر کنعان را
شگوفه برگ خود از بهر بار سیر مزید

چو گرد باد ز بسمل زخم خار و خس خورم
ز تشنگی اش نفس من غبار سیر مزید

بامید صبر فلک پیش میکند کاوش
که تیر بر هدف پایدار سیر مزید

کدام دیده بدور رخین این باغ است
که بی نسیم گل از شاخسار سیر مزید

رگ کدام نیستاست خامهٔ صائب
که این قدر بگهر شاهوار سیر مزید

ز می پرستی خود لاله ترسبی گردد
شب سیاه درونان سحر لیکردد

دلیل راست ملاک عدم همین کاست
که هر که رفت بآن راه برنگشت گردد

ز چشم اقامت زدولت دنیا
که آفتاب ملول از سفر نمی گردد

ز شست صاف توصید یکه زخم بردارد
کباب تا نشود باخبر نمی گردد

کمن بپیکر مرصع بیگانان فخر
که پیش تیر حوادث سپر نمی گردد

زهر قدح از صاف دلان ننگ ندارد
آینه گو هر خبر از زنگ ندارد

دل در خم آن زلف ندانم چه رود زآنک
در خانهٔ تاریک گهر رنگ ندارد

نخلی که ندارد ثمری دوری ازد به
بگریز ز طفلی که بکف سنگ ندارد

هر چشم زدن چشم کبود تو برنایست
نیلوفر چیدن بهمه نیرنگ ندارد

صائب که دو صد بوسه زند در شیه گرمت
یک بوسه ز لعل لب او ننگ ندارد

در هر عشق چه پیدای سلیمان دارد
بیخودی در ته پا تخت سلیمان دارد

این همان عشق غیور است که صد یوسف را
از فراموشی جاوید برندان دارد

نامه از چین قفس سوخته آورده است
سر بیونده با زلف پریشان دارد

صفحهٔ خاک کجا مهر رقم خاک کجا
این سفال از نقش سوخته ریحان دارد

مژده ای خواب سحر در اند سر لیقان صائب
کیست کو زمزمهٔ مرغ خوشش الحان دارد

نیست بیننده از آزار پروانه رود میگردد
ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد

ز خامی دل ندارد اضطراب عشق اوگرنه
کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد

سرایت میکند در سنگ ناهان چشم حیران
زمین سبد در شیری که خشم آلود میگردد

بپیغامی مرا دریاب اگر مکتوب نفرستی
که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میگردد

گزیند هر که سود دیگران را بر زیان خود
باندک فرصتی صائب بپایش سود میگردد

ره نوردان را بکباری بود باد مراد
کف لبساحل زود رخت خود زر میکشد

گوشهٔ چشمی که از وحشی غزالان دیده است
از سواد شهر صاحبا را الصبر اسے کشد

پیمانه چار مهر چو شد میکند
آتش علاج خانهٔ زنبور میکند

محرو بیم ز کعبه دلیل گناه نیست
حیرانی از وصال مراد دور میکند

برق تجلی و نفس اهل دل یکی است
منصور دار را شجر طور میکند

هرگز نبوده است ملاحت باین کمال
عکس تو آب آینه را شور میکند

آن ساده دل که سنگ ملامت بمن زند
رطل گران تکلف مخمور میکند

هرگز نمیزند سنگی بر کباب من
طالع همین شراب مرا شور میکند

از من متاب روی که در لب نفیست
آبے که صبح را شب دیجور میکند

لیلا بدشت بنجر وادی فنا گشت
اظهار عشق کیست که منصور میکند

صاحبا اگر بتاج شهان جا کند هما
فیروزه باد خاک نشا پور اسے کند

مرکز دایرهٔ گشت و فران دارد
مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد

میتوان یافت ز خوان کرمش هر چه که هست
پایه بر درگه آن خانه که دربان دارد

اگر افتادن ما چاشنی خواهد داشت
سقف افلاک خطرهاے نمایان دارد

خبر از خانهٔ سوفار ندارد پیکان
چه اثر در دل غمگین نمایان دارد

صائب

صائب نداشتیم سر و برگ این سخن
این فیض از کلام ظهوری ببار سید

مستانه سرو قامت او در خرام شد
طوق کلاه فاختگان خط جام شد

شد عشق من بالف لیلی یکی هزار
هر وحشی که با من دیوانه رام شد

صید حرم نیم که ز خرگنم ای فرشته خو
آب حلال تیغ تو بر من حرام شد

هر چند عشق دشمن کاشانه دل است
قانع نمیتوان بجواب سلام شد

گردید طوق فاختگان خط بندگی
روزیکه سرو قامت او در خرام شد

نه جرعه که لعل تو بر خاک ریخته
در ساغر فلک شفق صبح و شام شد

در دامگاه حادثه بال شکسته ام
از بسکه ماند ناخنه چشم دام شد

توان گست زور ز هم دام هست را
غمگین مباش کار تو گر بی نظام شد

ریگ روان حرص ندارد زمین پاک
کار گهر بقطره آبی تمام شد

دل محرم دولت قسمت کامل که ما نافت
روزی خورد ز مهلوی خود چون تمام شد

زین پیش شغل عشق بخامان نمیرسید
در روزگار حسن تو این پخته خام شد

صائب ز شکر تیغ شهادت زبان ببند
کین عمر بیخبر و زاد و مستدام شد

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود
ورنه کو تاهی ازان زلف گره گیر نبود

عمر مردم همه در پرده حیرانی رفت
عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

اگر ز خویش برائی بتا زیانهٔ وحید
سفر بعالم بے منتہا توانے کرد

برون چو سوزن عیسی شوی ز بطن رحم
اگر ز راست دہی عصا توانے کرد

بکنہ قلزم توانی رسیدن آنروزی
کہ ہمچو موج ببر یا شتاز توانے کرد

ترا بہر غم دہد دامستان ازان کردند
کہ دردہای جہان را دوا توانی کرد

جواب آن غزلست اینکہ گفت عارف روم
تو تا زمین جہانی کجا توانے کرد

ولہ

عشاق را خرام تو از خویش میبرد
سیل بہار ہر چہ کند پیش میبرد

ہر کس کہ بے رفیق موافق سفر کند
با خود ہزار قافلہ تشویش مے برد

بگذر ز جمع مال کہ زنبور بی نصیب
با خویشتن ز شان عسل نیش میبرد

از بوتہ گداز زر نقد را چہ نقص
از شکوان چہ صرفہ بداندیش میبرد

آنرا کہ تاز یانہ زرگہای گردن است
ہر دعوی غلط کہ کند پیش میبرد

سکے تیر راست میشود از قرب راستان
صائبا اگر ز تیر کجے پیش می برد

گردن کشی بسر دسر فراز میدہد
آزردہ را بعالمیان ناز میدہد

ہر چند بی صداست جوا ہر آئینہ آبعم
از رفتنش بگوش من آواز میرسد

ہمت بلند دار کز ین خاکدان پست
شبنم بر آسمان بیک انداز میرسد

جویای ناہمای سیاہست ابر فیض
آئینہ گر فتہ بہ پرواز میرسد

از لحد خاک کشاده است بغل دلکشش | خواجه از بیخبری ریگ لبسر میزند

میشود دعوی خون روز قیامت صائب
رنگ هر گل که بگلزار ما سیر بزند +

جام می چهره از اندیشه نمائی دارد | سینه دردکشان طرفه صفائی دارد
کشش دل بجز اینات مرا راه نماست | خانه کعبه اگر قبله نمائی دارد
در گلوی جرسش نالهٔ غربی گره است | کاروانی که رهی آبله پائی دارد
اینکه از لغزش مستانه نمی اندیشد | میتوان یافت که دل تکیه بجائی دارد
بحر اگر بر صدف گوهر خود ننازد | دامن بادیه هم آبله پائی دارد

کعبه و دیر شد از خامهٔ صائب پرشور
فرصتش باد که مستانه نوائی دارد

آتش قافلهٔ ما دل روشن باشد | گرد ما سرمهٔ بیداری روزن باشد
چه حیاتست مشو روزی ما شادی وصل | گر غمش را نگذارند که با من باشد
جلوهٔ ضائع مکن امید دست که بینائی ما | آفتابی نیست که محتاج بدامن باشد
قافلهٔ را که بما تکدهٔ ظلمت ساخت | ماه نو ناخنهٔ دیدهٔ روزن باشد
دیدهٔ تنگ کن فخر بدنیا حسیس | خس خاشاک شرار رگ گردن باشد
حسن هر جاکه بود در نظر من باشد | مهر را آئینه از دیدهٔ روزن باشد
هر که چون رشته زباریک خیالان گذشت | روزنش تنگتر از دیدهٔ سوزن باشد

این بوستان کیست که مژگان آفتاب — چون خار گردن از سر دیوار میکشد
درماندهٔ ملامتیان شده است جمیعم — امشب ز موم نیشتر آزار میکشد
خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط — آخر میان ما و تو دیوار میکشد
این زنگبار روان نتوان شد بهیچ حال — خط بر زمین رفتن خود مار میکشد

خار یک قسمت گل بیخار بیشتر
صائب ز محسن خلق خود آزار میکشد

چشم ما را پردهٔ غفلت شد ابروی سفید — باز آورد از خمار این نافه را موی سفید
دیگران را گر ز پیری صبح آگاهی دمید — شد دل ما را غفلت از موی سفید
کی بود طبع هوسناکان ز پیری منحرف — ماه عید طفل طبعان است ابروی سفید
از جوانان نیست کم چون نده دل افتاده — صبح میروید ز دلها غم بگیسوی سفید
با سیه روئی بود خرم بدان را روی عفو — قابل اقبال بود نامه را روی سفید
تار و پود زندگانی را پریشان کرد دست — جمع کردن خنده را چون صبح از موی سفید
کاکل عنبر فشان بر پشت آن سیمین بدن — هست چون خط سیه بر پشت آهوی سفید

هر که صائب روی گردان شد ز اهل روزگار
میبرد از ظلمت آباد جهان روی سفید

از تپش روی خاک چه پروا دارد — مه اگر سر که شود تاک چه پروا دارد
گشوده زخم زبان گرم روان را مانع — دامن برق ز خاشاک چه پروا دارد

چه باد غنچهٔ این باغ در سبو دارد
که هر نوا طلبی برگ عیش از و دارد

بیتوان با فراز بهار قانع شد
وگرنه سنبل و گل آب تا بزو دارد

وضوی عشق همین دست شستن از دنیا
همیشه پاک بود هر که این وضو دارد

چو صفحهٔ گهرت کار بیستون با دست
دل تو تارک خامی ز آرزو دارد

سخن ز راه نظر بیغبار میخیزد
وگرنه طوطی ما راه گفتگو دارد

ز خود برون شدن از بال خویش وا بستن است
ز چشمه قوت رفتار آب جو دارد

چو مورد سلامت بود بروز نذر
بآستان قناعت کسیکه خو دارد

مرا علاقه واعیست هر نفس سر و کار
هوش آن اسیر که یک طوق در گلو دارد

بآفتاب مراقبگی توان پیوست
وگرنه شبنم ما پاسے جستجو دارد

در آب تلخ صدف تلخ کام ازان نشود
که رخنهٔ نفس از خامشی رفو دارد

بصدق هر که کند سر بپای خم صهبا
همیشه در ته سر دست چون سبو دارد

از سر گذشته بگریبان نمی کشد
این نخل کشته ناز بستان نمیکشد

من بی نصیبم از تو و گرنه کدام خار
از گرد هزار لطف نمایان نمیکشد

خونین دل مرا بهوس تاج لعل نیست
از لاله ناز کوه بدخشان نمی کشد

بی چشم زخم در قدمش نیست خار عشق
آنرا که دل بسیر گلستان نمی کشد

از سبزهٔ خط تو چکد آب زندگی
این خضر ناز چشمهٔ حیوان نمی کشد

ولی که آتش وی تو آتش کباب کند
ز اشک شادی خود گریه گلاب کند

بجز فتح مرا مشفقی که تو به دهد
علاج بیخودی بلبل از گلاب کند

فغان که بادهٔ مردافگنی نمی بینم
که چشم شوخ تو پیرهم را بخواب کند

صریحش تو به ریا کن که عقلت صائب
از آن گذشت که اندیشهٔ صواب کند

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد
غنچهٔ خاموش بلبل را بگفتار آورد

از حجاب حسن شرم آلوده لیلی هنوز
بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد

لذت دیدار می بخشد نقاب روی یار
پشت این آئینه ملوطی را بگفتار آورد

سنگ باران کرد مالک را ز بیخ و از گهر
این سزای آنکه یوسف را ببازار آورد

از دهان مار صائب میرباید زهر را
هر که دل بیرون از این زلف سیه کار آورد

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند
عمر دوباره یافت ز راه گذر تمام

بگذار تا ترا داغ جدائی شود کباب
صیدی که پیچ و تاب نه پیچد بران کمان

مارا چه نسبت است بمجنون که چون شرر
نگذاشت گرد باد بهامون شود بلند

از روی گرم شکوهٔ ما میشود تمام
یک نامه گشت سرمهٔ آواز این سپند

چون گل شگفته باش درین انجمن که صبح
تعویذ کرد روی زمین را بنوشخند

در آتشش زوال بود لعل رنگ و بو
ز نهار دل بغنچه این بوستان مبند

چشم حقیقت غزلی گفته‌ای و خوش گفتی
من آن صیدم که خون در دل صیاد کند

آخر ای پادشه حسن چه انصاف این است
که در ایام تو عشق ابتدا بیداد کند

با دو ایام جنون بر سر من بارد سنگ
گر در کان ما چو تو لعلی کسی آزاد کند

جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد
آدمی را که تواند که پریزاد کند

بخل بهتر ز سخاوتی که آوازه بود
خیر کی بود ز جایی که شر فریاد کند

غنچه گر لب نشود نالهٔ ما من مسائب
بیستون باد چو در رفتن فرهاد کند

پنبه کو تا دم اگر نیشکنه مینا گردد
استخوانی بادهٔ گلرنگ ده و بالا گردد

گرد بادش نفس سوخته خواهد گردید
که غبار دل من دامن صحرا گردد

از تهه سبزهٔ خط هیچ مساز ابر نکاست
رفت حسن تحمیل هویدا گردد

تا نه بندد ادب عشق زبان را چشمم
چشم یعقوب صفاست که بینا گردد

صائبا چهره مقصود نداند کل چید
هر که آئینه نسازد مصفا گردد

آنکه مشق من مجنون ز صبا میکرد
لب میگون ترا کاش تماشا میکرد

دل پر خون من اگر آبله بیرون میداد
از گهر باد به دامن صحرا میکرد

آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست
روی تو خط ترا کاش تماشا میکرد

گر تمنی بود تماشای غزالان ما را
گرد ما را که درین باد به پیدا میکرد

شور عشق زما خاکیان غریب بران — کز ابر بهار سیه برق در وجود آید

دل کشاده من صائب آرمیده بود
درین خرابه اگر آسمان فرود آید

ز چهره تو نگردد اعتبار برگردد — نسیم سوخته زین لاله زار برگردد
رهین منت دونان نمیتوان گردید — خوشا کسیکه ازو روزگار برگردد
مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه — که گل پیاده درآید سوار برگردد
نمیشود ز نگس خیرگی برانداز دور — ز منع سفله کجا شد مسار برگردد

ز بیوفائی آن شوخ چشم نزدیک است
که صائب از سر سر و قرار برگردد

دل خام مرا رخسار آتشناک میباید — که عود خام را آتش ز هستی پاک میباید
ز دام سرو بالائی رهائی آرزو دارم — که طوق قمریان را حلقهٔ فراک میباید
تمنای قد خم دارم از خونریز مژگانی — که تیغ خود بدامان قیامت پاک میباید
صفائی روی خوبانست دلسوزی عاشق — که هم آئینه را خاکستر دل پاک میباید

خروش سیل صائب میشود در کوهسار افزون
مرا شنگ ملامت بیشتر چالاک میباید

خونیش را گر ز خود رود خواب توانی گذراند — کشتی خود سبک از آب توانی گذراند
خار پیراهن آرام بود موی سفید — این نه صبح ست که در خواب توانی نگذراند

کسی بصبح امید نمک شود بیداد
بزخم هر که در فیض از رفو بستند

نژاد گو هر من از نشاط یکرنگی ست
مرا بزور چو شبنم برنگ و بو بستند

کجا رسند بدریا فسرده طبعانی
که آب مردهٔ خود را هزار جو بستند

شراب ناب بود رزق خاکسارانی
که پیش خُم دهن خود ز گفتگو بستند

جماعتی که ندادند دل بنالهٔ ما
بخانهٔ دل ما راه رفتار و بستند

شدم غباره چو قمری همان گرفتارم
چه روز بود مرا طوق در گلو بستند

خموش باش نظر کن بطوطیان صائب
که جز قفس چه تمتع ز گفتگو بستند +

ترا ز اهل وفا هیچکس نمیداند
مرا سزای جفا هیچکس نمیداند

بغیر من که درین بوتها گداختهام
عیار شرم و حیا هیچکس نمیداند

حجاب نیست درین بیستهٔ عیب جویان را
بخیل را چو گدا هیچکس نمیداند

چو موجه که بدریای بیکنار افتد
قرارگاه مرا هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب
علاج درد مرا هیچکس نمیداند

تمام رس نبود بادهٔ که کف دارد
که عیب دار بود گوهری که کف دارد

بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش
که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد

شد است سفله نواز آنچنان فلک که بدیع
امید بیش ز فرزند ناخلف دارد

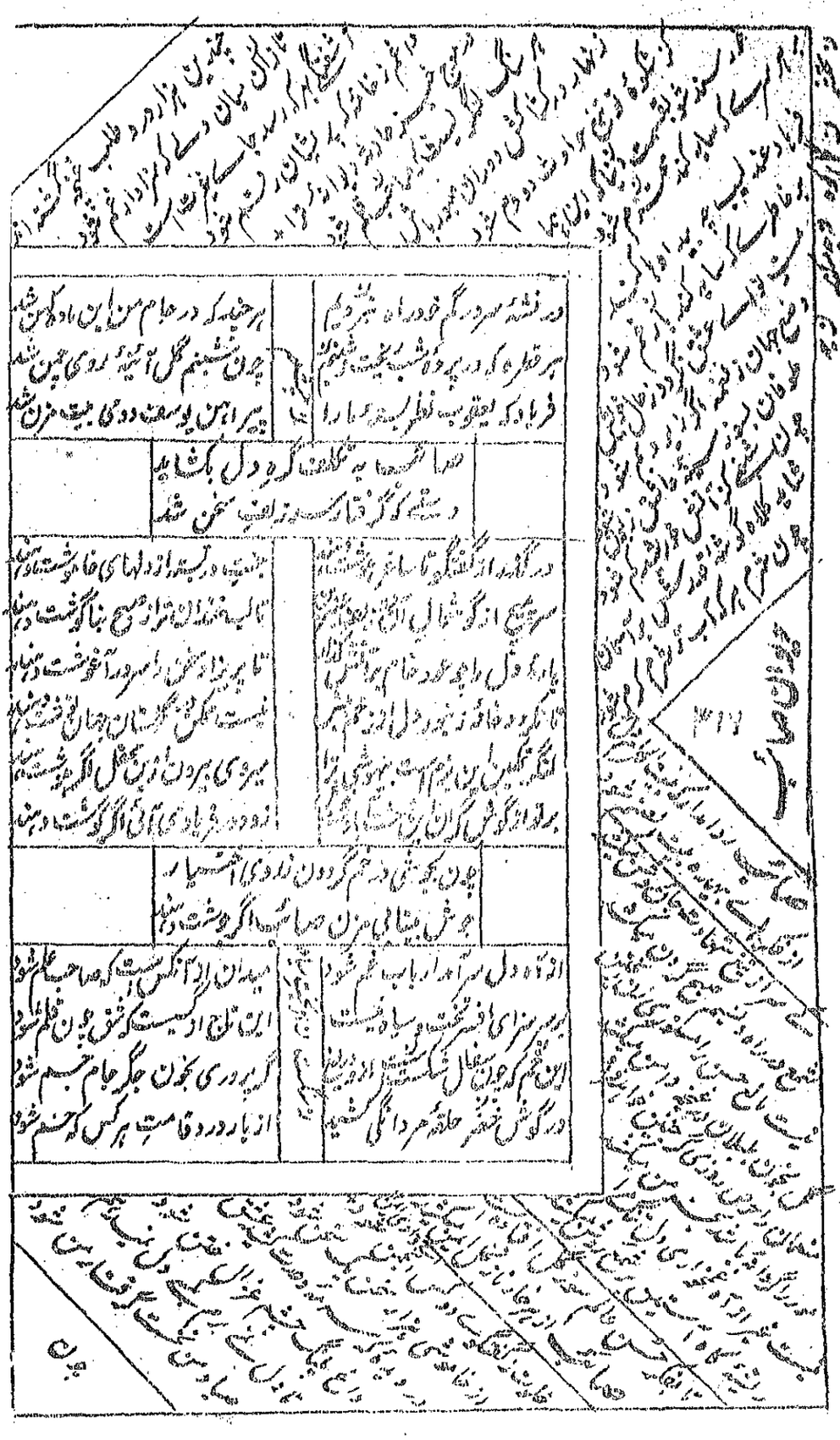

چون خار پشت میگردش گوئی فتاب
دستی که آشنا بترنج ذقن شود

بر خاستن شراست فراموش سپند را
صائب چگونه دور از این انجمن شود

سخن بسنجی سرآمد در فن گفتار میگردد
که چون بر کار گردد نکته صد بار میگردد

حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز
که چون پیوسته گردد مور با هم مار میگردد

ندارد هیچ سن پروانه دامان این صحرا
که کوه از ناله گیرم سبکبار فتار میگردد

حباب از ترک سر در یک نفس دریا گوهر شد
خوشا مستی که در میخانه بی دستار میگردد

نماند از درد دل عشق آهم در جگر صائب
نسیم از جوش گل بیرون ازین گلزار میگردد

گرانی میکند بر تن چو سر بیجوش میگردد
سبو چون خالی از می گشت بار دوش میگردد

ز روز عاریت بگذر که شمع ماه تابان را
اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد

ز خجلت طوق قمری دام زیر خاک خواهد شد
اگر سرو چمن با قامتش همدوش میگردد

خطر بسیار دارد در کمین هموار گی دامن
ز سنگ غافل مشو زنهار چون خاموش میگردد

ندارد خاکساری با بزرگی جنگ در شرعش
که در کوی مغان گردون سبو بر دوش میگردد

مشو بایرد لی ایمن ز خصم ناتوان صائب
که از اندک نسیمی بحر جوشن پوش میگردد

فغان ز سینه آسوده محشر انگیزد
گذشتن از جگر گرم گوهر انگیزد

بروی تازه نان خشک را برخود گوارا کن
که مهمان از فضولی بار صاحبخانه میگردد

ندارد حاصلے با سخت رویان گفتگو صائب
که چون باشد هدف از سنگ جا را آئینه میگردد

چنان مژگان خونین گریهٔ ما را نگهدارد
کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد

نمودار از عهدهٔ تسخیر طوفان برنمی آید
حصاری شهر چون دیوانهٔ ما را نگهدارد

نه آتش دستی ما کوه یکسر آب لالش کرد
اگر مردست کوه بیستون خارا نگهدارد

ز شور عشق لنگر یافت چون پاگرد ان صبح
مگر مجنون بکوه و درد صحرا را نگهدارد

تماشای دل دیوانهٔ ما جذبه دارد
که از جولان غزال دشت پیما را نگهدارد

تن خاکی نگیرد داس جان مجرد را
چگونه رشتهٔ مریم مسیحا را نگهدارد

نگاه شوخ چشمان آب یاقوت میسوزد
خدا از شر زنا بد رجام صهبا را نگهدارد

ازان ماه تمام از ناله شد آغوش سرتاپا
که در وقت خرام آن سرو بالا را نگهدارد

ندارم دست بر دامان آتشبار و رو در سنه
ز طوفان لنگر من آب یارا نگهدارد

بان زلف پریشان میرساند خویش را اول
اگر سررشتهٔ زنجیر سودا را نگهدارد

نباشد رحم بر دل لنگر بیگانه را صائب
ز گرد خط خود آن ماه سیما را نگهدارد

داشت خشک نیستان آتش الهی را
بقدر تلخ روی ز هر از تیغ قصاری زد

شکوهی نیست بی برگی ارباب قناعت را
که آتش را دل از چین جبین بوریا ریزد

غبار پیکرش چون گرد باد از پا نمی‌نشیند
ندارم هیچ جا آرام ازان سر و سبک جولانم

سبک مغزی که اوج اعتباری در نظر دارد
خوشا فقری که سر و پایداری در نظر دارد

مرا در چار موسم هست گل پیش نظر صائب
اگر ده روز بلبل گلعذاری در نظر دارد

از حریص افزون بقدر فیض احسان میرسد
روزی خود از شکر خند سلیمان میرسد

بید میگردد پس از خشکی برومندی تمام
از سر منصور دار آخر بسامان میرسد

عاقل عالم بود از قانعان کوتاه دار
هر چه از موران بیاد آید بدهقان میرسد

حلقهٔ درگاه امید است چشم انتظار
بوی پیراهن بداد پیر کنعان میرسد

تیره روزان خوب میدانند قدر یکدگر
شام زلف آخر بفریاد غریبان میرسد

ولہ

رفتی و خط و خال تو از دل نمیرود
این نقش دلنشین ز مقابل نمیرود

گرد کدورتست از دل پیرهم گلرخان
بی بال و پر فشانی بسمل نمیرود

دل را بهم شکن که ازین موج پر خطر
تا نشکند سفینه بساحل نمیرود

بی پیچ و تاب نیست غبارم چو گرد باد
از مرگ خار خار تو از دل نمیرود

از دور باش وحشت مجنون دور کرد
صائب بکوی بادیه محمل نمیرود

یکدل ز ناوک مژهٔ او جد انشد
این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد

ز بزم آن شمع مارا دور میسازد نمیداند
که صحبت گرم از پروانه نامیتواند شد

ز کافر نعمتی از پایه خود هر که می نالد
ز میلش آسمان خانه نامیتواند شد

عنان سیل بی زنهار را هرگز کسی نگرفت
حریف گریه مستانه نامیتواند شد

سر آزاده داریم صائب با تهیدستی
که خرمن موشد چون دانه نامیتواند شد

جوهر مرد زرگ ابر بهمنی گردد
از شفق رنگ می لعل دوبالا گردد

یکزمان پرده از این رخ دلآرا بردار
تا سیه خانه این دشت سویدا گردد

خاکساریست که از درد طلب می بالد
گرد بادی که درین دامن صحرا گردد

شوق اگر عام کند سلسله جنبانی را
کوه چون یک سر روان بادیه پیما گردد

شود از آه پریشان دل خورشید سیاه
خط ز رخسار تو روزیکه هویدا گردد

کوهکن را سخن کردن شیرین نگذاشت
لاف بیکار بود کار چو پیدا گردد

نامه تسکین ندهد دیده مشتاقان را
کف صحراست که مهر لب دریا گردد

گریه مردم بیداد شود چرخ برین
این نه سیلیست که بیواسطه دریا گردد

گر بداند چه ثمرهاست تهیدستی را
سر آزاده ز گلزار سبک پا گردد

هر که صائب شود از باده عرفان سرگرم
همچو گردش که درین دایره تنها گردد

دستگاه از سنبل مشکین روی مو فرقی
چشم آهو پرده های دشت مجنون فرقی

برآ از جسم خاکی گر دل آسوده میخواهی
که هرگز این تنور خام بی طوفان نمیماند

مگردان از ملامت روی خود گر از برای او
که یوسف را اگر نزاد پسر اخوان نمیماند

نزد نیل ره ندارد در دل بی آرزو صائب
چو آب از آسیا کم گشت سرگردان نمیماند

دل عاشق گدا از زلف معبود ست بردارد
کجا مظلوم از دامان محشر دست بردارد

چو در فتحای عاشق صبر و شکیب آیین
که کشتی در دل دریا گر بهرست بردارد

دلیل حسن بیپروا بی تدبیری عاشق
بحر پیکان از خود شاد رست بردارد

فتد از گرد هر جا گرد بادی هست در راهش
نشیند خاک ما روزیکه صرصر دست بردارد

مگر دو جمع در آئینه جوهر با صفا صائب
صفا هر کس که میخواهد ز پیکر دست بردارد

دوش بر من سایه افگنده سر و روان افگنده بود
شاخ گل وحشی بدوش ارغوان افگنده بود

شرم از رخسار او عرق دیده بیدار ربود
خفتنش را هر چند در خواب گران افگنده بود

گرچه برازسایه اش چون بر زمین میچکید
از نگاه گرم آتش در جهان افگنده بود

جلوه مستانه اش از طره عنبر فشان
همچو دریا موج عنبر بر کران افگنده بود

صبر و عقل و هوش را با دیده از جلوه اش
بر سر هم همچو اوراق خزان افگنده بود

هر گس مستانه اش از سر گرفتم حیا
شوخ چشمان هوش را از زبان افگنده بود

از حجاب عشق بودم طاقه بیرون در
زلف او هر چند سم بر میان افگنده بود

۳۲۱ صائب

عنان سوختگان را گر فلک آسان نمیگیرد
بجا دارد آه از جسان برآمده اند

بخجلت سر نه هر روزه تا لبش نفشاند
چو آفتاب بگیرد جهان برآمده اند

ستمهای صدر نشینان اگر بود انصاف
همین بس است که از آستان برآمده اند

بجا میگه که غمش اند چون صدف صائب
ز بحر با لب گوهر فشان برآمده اند +

ز حسن شوخ طرفی دیده های تر نمی بندد
درین دریا ز سوزش در صدف گوهر نمی بندد

ز لطف بر خشه لاکست دایم پادشاهان را
چرا ساقی دهان ما بیک ساغر نمی بندد

مزن چین بر جبین از سنگدلی تا کی تهاشا
که در فصل خزان گلزار را کس در نمی بندد

قرار و زیرکی عنقای کم بست است صائب
که کوه طاقت عاشق کمر دیگر نمی بندد

گرفتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب
ره سیل فنا را کی سد اسکندر بستن بندد

دو بالا میشود طول امل چون قصه ها کوته
که ما را از هدا در روزگاران اژدها کردد

نقاب چهره امید باشد گردنا امید
غبار دیده یعقوب آخر توتیا کردد

پشیمانی ندارد جان بآن جان جهان دادن
یکی صد میشود آن زر که صرف کیمیا کردد

نمیدم نومید از جذب محبت باگرانجانی
که آهن صاحب بال و پر از بهر هما کردد

نگاه آشنا چشم از حجاب آورده دارم
که رنگ بی بر و لیش پرده سرخم حیا کردد

بپایان چون برم این نامه بی انجام را صائب
که آتش زیر پایم از گرانجانی حنا کردد

چندر داغ تو پیوند میکنه با هم | چو قرعه هر کس یکمشت استخوان دارد

چه نسبت است بعدد را آستان صائب
همیشه صد در نشین رو بآستان دارد

همین نه فاخته در سرهوای او دارد | بهر که بنگری این طوق در گلو دارد
کسیکه سر بدو عالم فرو نمی آرد | یقین بشناس که در سرهوای او دارد
هیچ ذره ناچیز سر سر نگذرد | که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد
بعهد لعل لب آبدار ادرک سنگ | چو تاک گریه بستانه در گلو دارد
جواب آن غزلست آنکه عارفی میگفت | ندانم آن گل رعنا چه رنگ و بو دارد

ولہ

شکسته حالی من پیش یار باید دید | خوان رنگ مرا در بهار باید دید
مقام عرض تجمل میان دریا نیست | که موج گوهر من در کنار باید دید
مرا ز روز قیامت کسی که بهتر نیست | که روی مردم عالم دوبار باید دید
خراب حالی این قصرهای محکم را | ز روزن نظر اعتبار باید دید

کجاست فرصت گرداندن ورق صائب
بروی کار هم از پشت کار باید دید

دل راه دربان زلف گیر نگیر ندارد | دیوانه طاقت زنجیر ندارد
در دیده آنکس که بمغز نبرد راه | زندان بود آن خانه که تصویر ندارد

غم دنیا نه حریفیست که مغلوب شود
مرد این معرکه نامرد برون می آید

ماه در زیر سپر میشود از هاله نهان
هر شبی کان مه شبگیر برون می آید

گرچه از زیر و زبر کردن دوران ما
سالها رفت و همان کرد برون می آید

شیشه رنگی خانه است تربیت دنیا
از دل صائب اگر درد برون نمی آید

اگر از همسفران پیشتر افتم چه شود
پیش ازین قافله همچون خبر افتم چه شود

سایه چون کوه گر انست بدوشت دگران
گر ز همدیگر و قدم پیشتر افتم چه شود

هر که در معرض سرد پست بروزند انست
اگر از هر دو جهان خیمه بر افتم چه شود

پر پروانه شد از سوختگی سرمه شمع
در فروغ تو گر از بال و پر افتم چه شود

مرده ام تا ز دل سنگ برون نه آیم
در دل سوخته چون شرر افتم چه شود

نیست در پرده دیدار گدای صائب
از نظر بازی اگر در بر افتم چه شود

جان بی مغزان بخاک تیره واصل میشود
کاروان کف بیابان مرگ ساحل میشود

پیشرو تن روح تن پرور بادبان کشتی
قطره ناصاف آخر مهره گل میشود

جامه فتح است آگاهی درین دشت بسمل
غوطه در خون میخورد صیدی که قاتل میشود

زیر بار منت از بدخوئی ظالم مرو
واصل دریا ز دست برد ساحل میشود

دوستی با ناتوانان مایه روشن دلیست
موم چون بار شته سازد شمع محفل میشود

دیو لاخیست جهان در نظر همت من
تا مرا ره بپریخانهٔ همت دادند

وای بر ساده دلانی که درین وحشتگاه
پشت از چشم بدیوار فراغت دادند

یافت در بی بصری گم شده خود یعقوب
دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند

صائب از صافی مشرب می تابش دادم
گر بمن دُرد درِ میخانه رقمت دادند

بسخن غنچه لبان مست مدامم کردند
باده از شیشهٔ سربسته بجامم کردند

شدم از لاغری انگشت نما چون مه نو
تا درین دایره چون ماه تمامم کردند

سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق
تا عزیزان جهان صاحب کامم کردند

لله الحمد که از خوان جهان روزی من
رطبتی بود که مردم بکلامم کردند

صائب از بی دهنی بود که شیرین دهنان
قانع از بوسهٔ شیرین بپیامم کردند

زمین را وحشی رم کرده پاک کف خاکی سازد
فضای آسمان را حلقهٔ فتراک میداند

نگردانند عکس لاله و گل آبرو رنگ خود
زخون بیگناهان تیغ خود را پاک میدانند

جهانسوزی کز و پروانه ما رحم میجوید
پر و بال ملایک را خس و خاشاک میدانند

مرا از غیرت شبنم درین گلزار روشن شد
که حسن پاکدامن قدر چشم پاک میدانند

رگ خامی کند جذبه چو عمر رشته بسیار دود
دل افسرده قدر روی آتشناک میدانند

زمین خشک بر تازه رو را از هوا گیرد
غبار آلوده قدر دیدهٔ نمناک میدانند

هر که تسلیم بفرمان قضا میگردد
پرسرش آب بلا بال هما میگردد

چه ضرورست کشیدن نم میسحا منت
کامرانی چو کند درد دوا میگردد

بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن
همه چو لاغر شود انگشت نما میگردد

در تمنای تو ای قافله سالار بهار
گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد

صائب از منت صیقل جگرم گشت کباب
ای خوش آن آئینه کز خود بصفا میگردد

عاشق دل شده هر چند که آواز دهد
کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد

صید بندی که از و چشم رهائی دارم
مشکل از چشم مرا رخصت پرواز دهد

راه در خلوت وصل تو پسندی دارد
که ز خاکستر خود سرمه آواز دهد

تو که از دیدن کم حوصله را میسازی
تو چو چون سینهٔ دریا گهر راز دهد

دهن خویش بدشنام میالا هرگز
کو که زر قلب بهر کس که دهد باز دهد

تا بود زنده کبابش ز دل خود باشد
هر که پیمانهٔ آن لب لبریز دهد

دل مصفا شود از زخم زبان جاوید
شمع صد بوسه اگر بر دهن گاز دهد

مطلب از دگران روشنی دل صائب
که دلت را سخن سوخته پرواز دهد

بوی دل از نفس باد صبا می آید
میتوان یافت کز آن لعل دوتا می آید

همت از پیر مغان جو که چون کار افتد
کار صد تیغ دودم از دم دوتا می آید

نور چشمی که ز دلها گذرد بیگانش
من و در دیده نگاهی که ز بیگانان نرسد

هر که از دامن او دست مرا کوته کرد
دارم امید که دستش بگریبان نرسد

شعلهٔ شوق محالست ز پا بنشیند
تا دل تشنه بآن چاه ز مخدان نرسد

درد چون سوخ کند روے سخن اصلاح
کار راهل سخن آن به که بسامان نرسد

ز جوش مغز مستانه البرد ستار میگردد
که در دریا بی آرام کف بسیار میگردد

که در دامان تگین میتواند پا بپیچیدن
دران صحرا که از شور جنون کهسار میگردد

در آور حلقهٔ باریک میان تا خود در و شن
که خار با بجون گل بر سر دیوار میگردد

مکن منع از سماع و رقص ما بیدست و پایان را
که خار و خس بسان موج دریا باز میگردد

من خورشید و صائب چون غبان داری گنم خود را
که با این شان ز شوکت بیخ صوفی دار میگردد

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد
آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشد

در عالم حیرت بود و تفته راه
صوفی تو دنیا چه خبر داشته باشد

حیران تو یک عمر ابد هر که نبود هست
زان قامت رعنا چه خبر داشته باشد

در حلقهٔ زلفش چه قدر جلوه کند حسن
گرداب ندر یا چه خبر داشته باشد

آنرا که نبر دست برون بیخودی از خود
از دامن صحرا چه خبر داشته باشد

از زاهد بیمغز مجو معرفت حق
کف از دل دریا چه خبر داشته باشد

کدام مطلب عالیست در نظر دل را
که برمراد دو عالم تو کلکی دارد

تو می که فارغ از فکر عاقبت صائب
وگرنه صورت بسیار تا ملی دارد +

دل سنگ از شکست دانهٔ من آسیا گردد
ز عاجزنالی من آسیا گرداب میگردد

ز بال افشانی پروانه میریزم ز یکدیگر
سر شک شمع در ویرانه ام سیلاب میگردد

بآن مژگان سیه میان از پیچ و تاب امید ها دارم
که میگردد یکی چون رشته ها صد تاب میگردد

ستم آن ماهی حیران در ین دریای گرداب
که از خشکی نفس در کام من قلاب میگردد

ز بی برگی قناعت با دل بیدار کن صائب
که اسباب فراغت پرده های خواب میگردد

کدامی آتشین سیما باین ویرانه می آید
که از دیوار و در بوی پر پروانه می آید

کف خاکستر من آتش امشب پر بادارد
همانا شمع بر بالین این دیوانه می آید

تعجب نیست گر جان رفته باز از تن بپرسد
که باهمان برون از خانه صاحب خانه می آید

سبک برخیز ای خار ملامت از سر راهم
که کار سیل از زخم ابن ویرانه می آید

اگر بر کلبهٔ من چشمه را صائب گذار افتد
بجان بی نفس بیرون ازین غمخانه مے آید

تن پرستانی که در تضییع آب و دانه اند
در ریاض فرخیش سبزهٔ بیگانه اند

نیست چندان ۵ بملک بیخودی از زعفران
تا بروان از خونش مے آیند در میخانه اند

از دست بازی مژه ها سے در آزاد
صائب علیہ الرحمۃ ترقضا میتوان شنید

سزد کہ خوردہ جانرا کند نثار سپند
کہ یافت راہ بجان در جریم یار سپند

فروغ حسن نفس سرمہ میکند در کام
چہ دل نہی کند از نالہ پیش یار سپند

ستارہ سوختگان امین انداز دو نیست
نسوختند بہم آتشش دو بار سپند

سرشک گرم کہ گوہر فروز این دریاست
کہ مجمر است صدف دُر آبدار سپند

زبیم دیدہ بد با بحشر سیہ دید
شہید عشق ترا از سیہ مزار سپند

کہ بر فروخت بمغ ازی کہ می شکست ا
کلاہ گوشہ یکدون ستارہ دار سپند

زم نشین رخ او ہیزم آب رنگی یافت
کہ شد چو دانۂ یاقوت آبدار سپند

مدار دست زبیطاقتے کہ میگردد
بدوش شعلہ زبیطاقتی سوار سپند

بعیش خلوت خاص تو چشم بد مرساد
کہ پای کوبان ز آتش کند گذار سپند

چنین کہ عشق مرا بیقرار ساختہ است
ز آرمیدہ دلی نسبت است زین قرار سپند

قیامتست دران انجمن کہ عارض او
ز مہ فروزد و در نیزد ستارہ دار سپند

چنان ز دانۂ روی یار حیران شد
کہ ہمچو مرکز گردیدہ پایدار سپند

ز قرب شعلہ فغان میکند چہ خواہد کرد
اگر بسوختہ جانی شود دو چار سپند

ز حیرت تو شرر پاے در حنا دارد
بجاسس تو چہ شوخی برد بکار سپند

چہ شد کہ خاطر اہل دل آرمیدہ بود
کہ مجمر است زمین گیر و بیقرار سپند

نگیرد پردهٔ بیگانگی جای عزیزان را
طلوع چشم من از دوری پیراهن نمی آید

خطر بسیار در راه خرد باریک می باشد
که موسی بی عصا در وادی ایمن نمی آید

ز اتحاد کجا عشق کامیاب شود
کدام ذره شنیدی که آفتاب شود

مرا بخون غزالی که مشک خواهد شد
چنین بغنچگی آن گل کزو گلاب شود

بباد دادن برای عشق مثل این بس است
که زندگانی من صرف خورد و خواب شود

اگر بقا طلبی پاکمان خوش باش
که مه تمام چو شد پای در رکاب شود

عمارتی که بلند از هوا شود صائب
بر نیم چشم زدن بستچون حباب شود

اول تنای عشق تصور ادا کنند
آری طعام را نمک اول غذا کنند

ظاهر شود که خلق چه دارند در لباس
در کشوری که یوسف ما را قبا کنند

نقش مراد طرح بقبال میدهند
همچو تکیه گاه خود از بوریا کنند

زخم دهان شکوه تا پان نمی شود
مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند

عالم حریف دشمنی ما نمی شود
ما را اگر به بیکسی ما رها کنند

باشد به از ملامت مردم خسیس
اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند

صائب جهانی که بمیخی رسیده اند
قسمت دل یک نگه آشنا کنند

دهانِ تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند
نثار دگر چه اصلی انجیر پنهان نمیماند

گر عریان شوه ورنه چو گل صد جامه گیرد عشق
صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمیماند

نمیگردد نقاب ظلمت شب پرده روشش
بزیر زلف آن رو راز لطف پنهان نمیماند

فروغ حسن از سیمای عاشق میشود ظاهر
درین ابر تنک نور قمر پنهان نمیماند

ز رویِ دست من چون بحر شبنم عرق پیدا شد
هنر نوگر شود پنهان هنرمندان نمیماند

لبم از اظهار راز عشق بستم گرچه صد قفل
ز شوخی در دلِ سنگین این شرر پنهان نمیماند

ندارد آتش سوزنده طرف خود نهان کردن
غبار خلق مردم در سفر پنهان نمیماند

بهار ناتمم نا امید از برق قارون شد
وگرنه دانه در خاک اینقدر پنهان نمیماند

حدیث اهل دل مشهور عالم میشود صائب
ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمیماند

بجز تشویش خاطر عالم فانی نمیداند
جهان دارالامانی غیر حیرانی نمیداند

شناسد هیچ نیاید ز سیل حادثات ایمن
بغیر از خانه بر دوشی که ویرانی نمیداند

سحر خیزی ز آب زندگی پیدا میگردد
که دست از دامن شبهای ظلمانی نمیدارد

گرفتار ترا چشم ترحم نیست از مردم
که امید شفاعت هست قربانی نمیداند

همان از دور میبوسم زمین و باز میگردم
که دربان گریبان چین پیشانی نمیداند

ولله

اگرچه خاکسارم بر جهان پا میتوانم زد
کف خاکی همان بر چشم عالم میتوانم زد

نیست در آبِ حیات دوم جان بخشیِ صبح
این کشاکش که دم تیغ شهادت دارد

خود شیشهٔ دل از سنگ خطر میترسد
در بندِ دو عالم چه پروای قیامت دارد

بوسه از دهنِ تیغ شهادت نربود
خضر از زندگی خویش چه لذت دارد

گفته از بسکه عزیز است بدیوان کرم
عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد

جلوه گاهِ دلِ عاشق ز فلک بیرونست
در صفِ پیش بود هر که شجاعت دارد

کمترین پایه اش از ملک سلیمان باشد
مور هر چند بچشم تو حقارت دارد

نیست در پلهٔ میزانِ قناعت صائب
سایهٔ بال همای گرچه سعادت دارد

سوادِ شب دل شب زنده دار میخواهد
زمین سوخته تخم این شرار میخواهد

بگرد باغ عزیزان نسوخت دلش
کسیکه زندگی پایدار میخواهد

بدست نفس مده اختیار دل زنهار
که زنگ آئینه خویش تار میخواهد

همان بهشت که قانع شود بدل خورد
کسیکه نعمت بی انتظار میخواهد

نظر سیاه باین خاکدان مکن صائب
که حسن آئینهٔ بی غبار میخواهد

کوهون تا خاک بادیگاه طفلان نم کند
رو بهر جانب که آرم سنگ ما را نم کند

هست بیماری مرا صحت چو چشم دلبران
عیشوم معمور تر چندانکه ویرانم کند

روی گل شد آتشین از شعله آواز من
از مروت نیست بیرون از گلستانم کند

اگرچه حکم بیاض بلند رتبه نمود
مگر ز گردن او اعتبار پیدا کرد

غریب بود محبت درین جهان خراب
چه دید گر جگر روزگار پیدا کرد

اگر بآب رسانید خاک عالم را
مجلتی بمن خاکسار پیدا کرد

چه داد ها ز رمیدن بخاک کرد آهو
که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد

چو زلف روز من آنزور تیره شد صائب
که رنگ چهره خط مشکبار پیدا کرد

معشوق کی ز اهل هوس یاد میکند
شکر کجا ز مورد و مگس یاد میکند

همت ز عاجزان طلب از ظلم وقت عدل
چون شعله شد ضعیف ز خس یاد میکند

پیچید بدست و پای چو زنجیر ناقه را
از بازماندگان چو جرس یاد میکند

از حاضران نمیرسد کز دند خلق یاد
از یاد رفتگان همه کس یاد میکند

شاخ گلی که میکند از سایه سرکشی
صائب کسی از اسیر قفس یاد میکند

آنکه از عمر سبک سیر وفا می طلبد
لنگر از سیل وفا است زهوا می طلبد

هر که دارد طمع عاقبت از آخر عمر
ساده لوحیست که از درد شفا می طلبد

کشتی را که شود گرد عنان من لنگر
ناخدا موج خطر را ز خدا می طلبد

هوس دیدن رویست مرا در خاطر
که لقایش دو جهان روی نما می طلبد

صد در لوح گر است بدل در یارا
دامن دست بخون آبله پا می طلبد

بغیر از بیکسی صائب که پیگیرد خبر از من
که از باران بسر وقت من بیچاره سیل آید

شکل دل رمیده هوای وطن کند
چشمی چنان نرفت که یاد وطن کند

آنها که دید یوسف اد اخوان خویش
خونش بگردنست که یاد وطن کند

دل میکند بسینهٔ بیدلان رجوع
گر ناله باز گشت بناف سخن کند

دلهاے جمع را کند آشفته یاد من
راضی نمیشوم که کسے یاد من کند

بسیار ده بده دل عشاق را مباد
زلف ترا گرانی دل پر شکن کند

بی پرده نقش صورت شیرین نکاشته است
تا از مقام عشق چه با کوهکن کند

بال ملک زباد خزان دیده ریخته است
پروانه را که یاد دوران انجمن کند

صائب مرا زدیده سخن هم دو خواب نیست
کو عیسے که چاره درد سخن کند

مکتوب من بخدمت جانان که میبرد
برگ خزان رسیده بستان که میبرد

اشک من و توقع گلگونه اثر
طفل یتیم را بگلستان که میبرد

دیوانهٔ تبازگے از بند جسته است
این مژده را بحلقهٔ طفلان که میبرد

هر مشکلے که هست گر فتم کشود عقل
ره در حقیقت دل انسان که میبرد

صائب سواد شهر مراخون مرده کرد
این دل رمیده را به بیابان که میبرد

سیل بیکار است چون خود بر در خانه آید
نفس چون طغیان نماید بر تر از شیطان شود

خامهٔ صائب چو آغاز گهر ریزی کند
زنده رود تازهٔ بیداد را اصفاهان شود

بتان که خون شهادت چو آب مینوشند
کجا ز ساغر و مینا شراب مینوشند

چو رسته اند بخون حجاب خوبانی
که باده با همه کس بی حجاب مینوشند

چو کشور یست محبت که خاکسار انش
ز کاسهٔ سر گردون شراب مینوشند

دل سیاه دروغان نمیشود روشن
اگرچه از قدح آفتاب مینوشند

رسیده اند بسر چشمهٔ رضا جمعی
که آب تلخ بجای شراب مینوشند

بمرگ شسته نگردد دل محبت می
بخواب تشنه لبان دایم آب مینوشند

مگر ز روز حساب اند بی خبر صائب
جماعتی که مے بی حجاب مے نوشند

شاخ گل از دست چوگان تو یادم میدهد
غنچه از گوی گریبان تو یادم میدهد

جلوهٔ خورشید رخشان چمن دامان اوست
زیر زلف از ماه تابان تو یادم میدهد

جلوهٔ ابروی ماه عید در آبرنگ
از اشارتهای پنهان تو یادم میدهد

میدهد یاد از دل پر خون من هر غنچه
هر گلی از روی خندان تو یادم میدهد

در میان جان شیرین چون الف جا میدهم
هر چه از مهر و خرامان تو یادم میدهد

در کنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل
صائب از اوراق دیوان تو یادم میدهد

ز دل رم میکند چشمم بلا جو انچنین باید
نگه می لغزد از رویش خرد میلرزد انچنین باید
بخود کوبست رویی هر دو عالم چون صدف گوهر
برآرد از نهادی چو پیرایون عروسان را
بوجد آمد زمین و آسمان از شور رستخیز ما
ز آشامان معنی را مهیا بود این جنبش باید

ز خو بشکید اختر تا تیره روزان کے جلا گیرد
ز مرگ تلخ پروا نیست بی برگ و نوایان را
ز را بب طمع آزاده مردان میشمارندش
نهاد یم را که آب نیل شایستهٔ تسلیم را
ز جنت تا گیرد باز پس چشمش نیا سایم
چو دل شد آب از تقدیر پیوستن همی کوشد
امید دستگیری دارد از مستغرق دریا
ز بس در خاکساری ریشه محکم کرده ام صائب
ز دریا افت اگر افتاده دست مرا گیرد

حرفی که از دهان لعل نگارم برآید
تا حشر محالست که از سینه کندیاد
رازیست که از مخزن اسرار برآید
هر دل که بود آینهٔ دیدار مرآید

صائب

هست تا بر فلک از اختر سیاره اثر | سنگ بر سینهٔ ارباب هنر می آید
دست بیجا بن دل بردن پنهان گفتار | هر چه میگوئی ازان موی کمر می آید
این نخ دریاست که از کاوش آن سلسلهٔ لان | اشک تلخیست که از چشم گهر می آید
لاله دارد خبر از برق بیک سیر بهار | که نفس سوخته از خاک بدر می آید
چرخ را آه شرربار من از جا برداشت | ویک حوصله زان زود بسر می آید
اے خوشا عالم رندی و بروبندی او | نخل این باغ بیک روز ببر می آید

صائب از سیر گلستان سخن می آید
گل خورشید مرا کے بنظر می آید

عیش جهان بر قدمی شام داده اند | خط مسلسلے بلب جام داده اند
جمعیکه حلقه بر در ابرام میزنند | با خود قرار تلخی دشنام داده اند
نقصان نکرده است کسی از ملامت | قند از زبان چرب بادام داده اند
تیغ فسان کشیدهٔ میدان حیرت اند | آنها که تن بسختی ایام داده اند

صائب چه فارغ اند ز اندیشهٔ حیات
جمعیکه کار آخرت انجام داده اند

مجنون تو برد دامن صحرا نه نشیند | این گرد بهر دامنے از پا نه نشیند
شور دل عاشق ز تماشا نشود کم | از باد بهار آتش سودا نه نشیند
در کوی مکافات محالست که آخر | یوسف بسر راه زلیخا نه نشیند

مست نازی که دل وحشی ما کرد شکار | شاهباز لیست می خون کبوتر باشد

صبر بر سوز دل تشنه لبی کن صائب
که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

شورش سودا مرا از قید تن آزاده کرد | از سر خم خشت را آواره جوش باده کرد
کم نشد چون غنچه گل برگ عیش از خانه‌ام | هر که از گلشن قناعت با دل ناشاد کرد
بر لبش از مهر تابان مهر خاموشی زدند | صبح از نقش کواکب ورق اسناد کرد
خاکساری سایهٔ افتادگی از من گرفت | چرخ نتواند ستم با مردم افتاده کرد
دامن افتادگی از کف منه کین کیمیا | از برای سربلندی خاک را سجاده کرد
پشت بر دیوار کردم تا نظر کردم که گنج | از صدف گهوارهٔ در یتیم آماده کرد

میشود صائب بانداک فرصتی پا در رکاب
هر که چون برگ خزان بر گ سفر آماده کرد

یاد رویش شه خوبان که خاموش کنند | نکهٔ نیست لب او که فراموش کنند
نکنند یاد رویش بخرد های ضعیف | همچو شبنم سیه‌ست تو با هوش کنند
کار صندل ز ظل گران میکند از شاد لبی | گوهری را که ز گفتار تو در گوش کنند
دایم از غیرت خونابه کشانند کباب | ما توانان که شبوروز قدح نوش کنند
قد برافراز که سیمین ذقنان نقد مراد | همچو گل صرف بخمیازهٔ آغوش کنند
عشق بالاتر ازانست که پنهان گردد | شعلهٔ عنا ترازانست که خاموش کنند

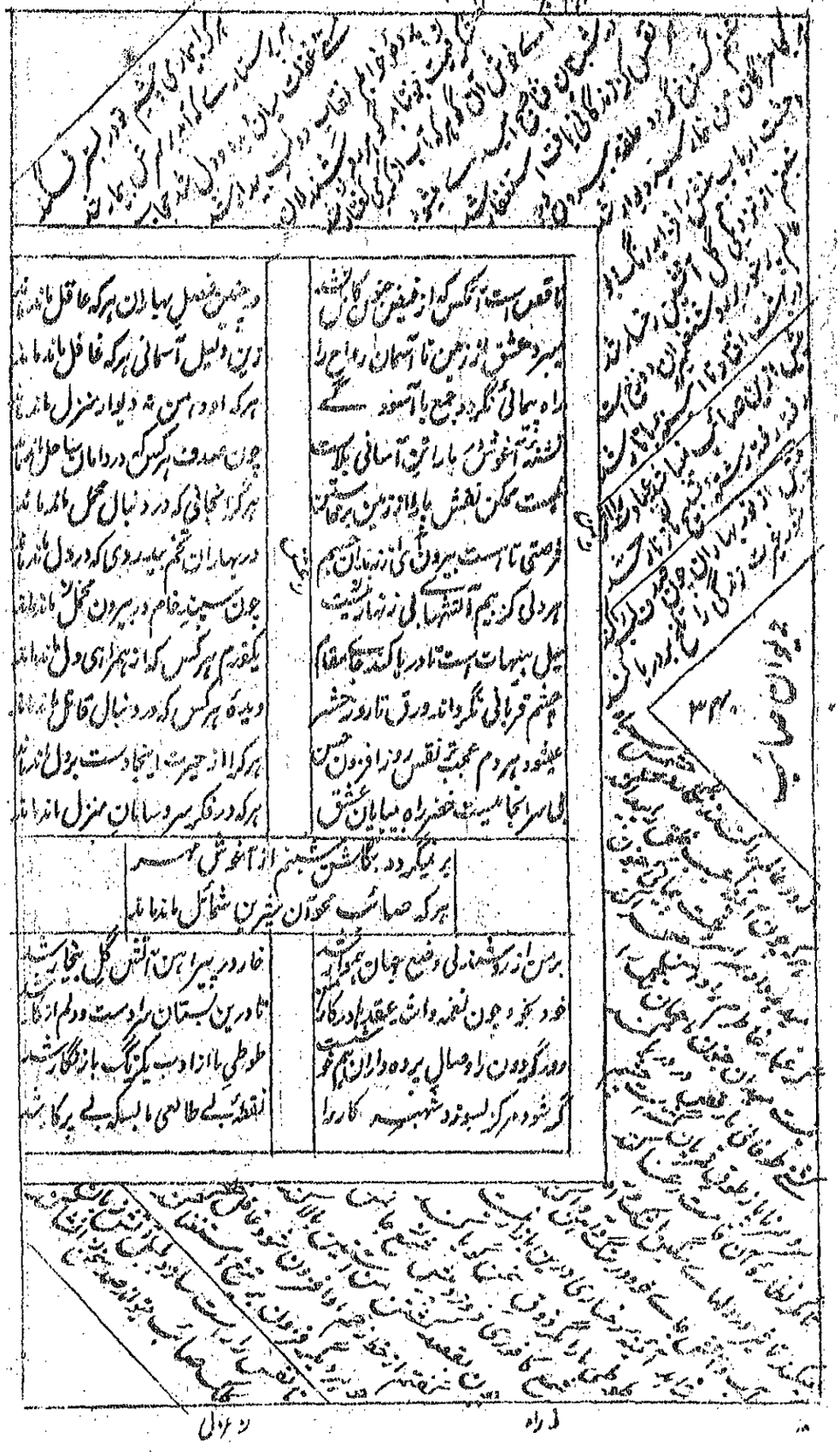

ز فیض عشق دلها با مخالف مهربان گردد
ز آتش ریشتها شمع با هم همزبان گردد

یکی صد شد ز بیدادت فغان سیر گرمی عشقم
که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد

تماشا کوش تا بیرده کی از چشم ما آید
مبادا آنروز کین آئینه بی آئینه دان گردد

بکن از تیغ خود تا نمیدهی امید واران را
مروت نیست ماه عید از طفلان نهان گردد

دلی کز صبح امید آنروز از خورشید مشهودش طلب
که آن ابروکمان را استخوان من نشان گردد

ز خاکستر راه افزون میشود سامان پرواز
چو برق آنکس که در راه طلب آتش زبان گردد

گل از سیر چمن آن غنچه بیدار دل چیند
که چون زر باس رنگ و بو پیش خزان گردد

بسیل فنا بار از جهانی خیز و غمار من
جوانمردی که تا گوئی ره راهی شوروان گردد

قناعت کن که رزق آفتاب نیزه گردون
بخاک و خون نشیند نیز چون او را زکمان گردد

اگر همراه مائی خیز با ما هر دو عالم کن
همان فرض است گر صد قرن بر گردی خطا گردد

ندارد مسند عزت زیان خاکساری را
که بوسیه پیرهن بار دل یاران گران گردد

چنین کان سنگدل از احوال ما آزرده می افتد
که صد را از یکی خاکساری آسمان گردد

ز کوه غم مترسان سینه دریا دل ما را
عجب دارم بروم در دل خود طرفشان گردد

بجز زخم زبان رزق سخن خود مخور صائب
که این بار گران بر کشتی ما بادبان گردد

ز خط گفتم زمان حسن او آخر شود صائب
ندانستم که خطش فتنه آخر زمان گردد

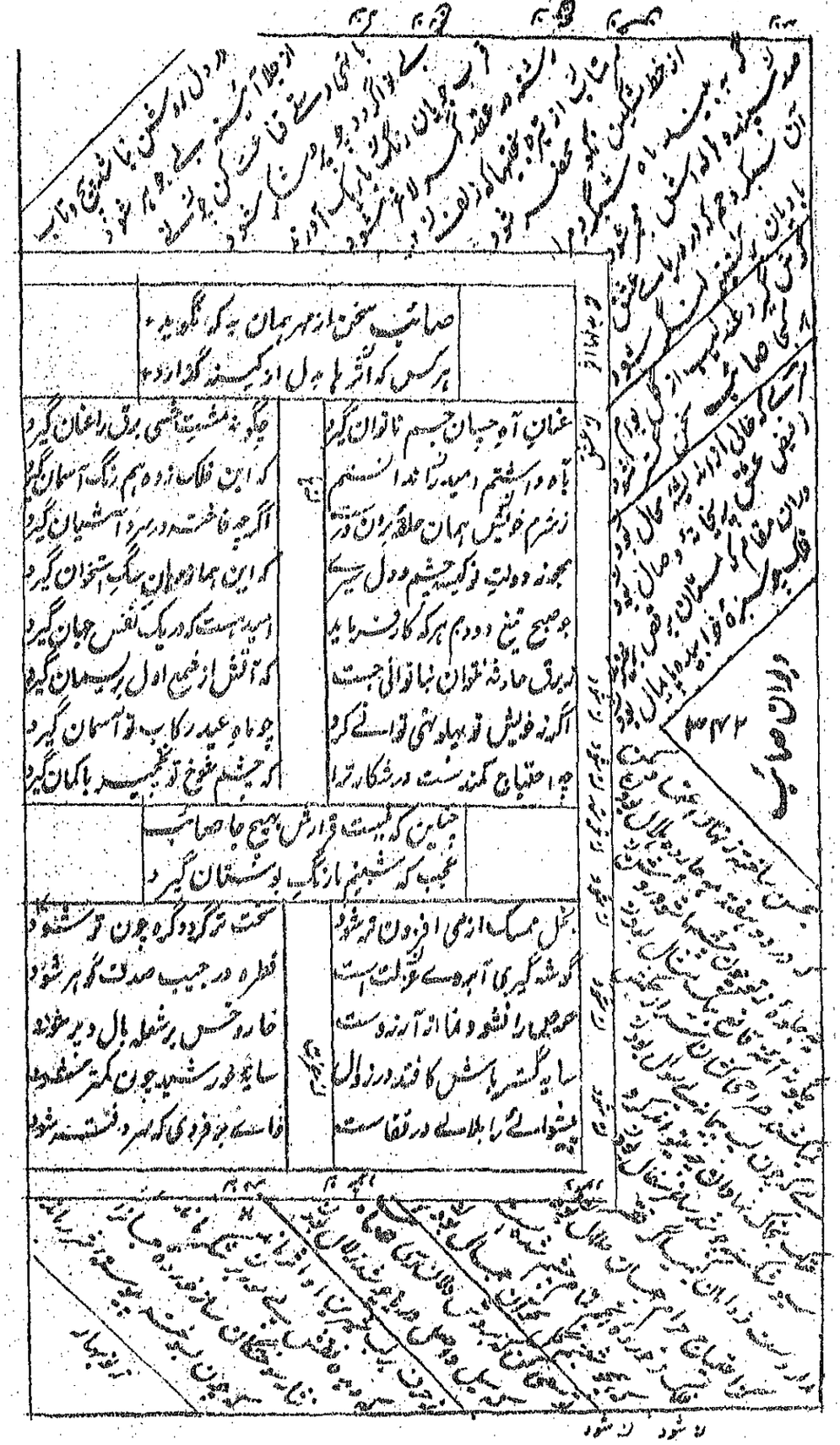

ز نوبهار چه گل چیند آن نظر پرور
که در مشاهدهٔ نقش بال و پر ماند

قرین صافدلان شو که بی‌صفا بود
هزار سال اگر آب در گهر ماند

بسهر نیازدهٔ طومار عمر سنجی کنید
که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند

خوشا کسیکه ازین خاکدان چو در گذرد
ز نقش پای چراغی بر هگذر ماند

کجاست گوشهٔ آسوده‌ای که چون نفسیم
خیال پیچ دو عالم برون در ماند

اگر بخضر رسد میشود بپایان مرگ
ز راه هر که بآسیمه راه بسر ماند

درین بهار که یکدانه زیر خاک نماند
روا مدار که سرمایه بر بسر ماند

فریب گوشهٔ دستار و اعتبار مخور
که غنچه در بغل خارها تره تر ماند

بخنده زندگی خویش آمده بر باد
که در چمن گل نشگفته بیشتر ماند

دو زلف یار بهم آنقدر نمی ماند
که روز ما و شب ما بیکدگر ماند

ز فکر بیش و کم رزق غم مخور صائب
که راه طی شود و توشه در کمر ماند

با فسون پیر و طول امل هشیار کی گردد
ره خوابیده از بانگ جرس بیدار کی گردد

مگر در دامن خورشید تابان آویخت خود را
وگرنه چشم شبنم پیرهن گلزار کی گردد

گرانی از حساب بی تعلق نیست در یاران
کسی کز خود جدا گردد بدل بار کی گردد

بلند و پست عالم رهروان را میکند روشن
اگر سوهان نباشد شیشها هموار کی گردد

فزاید عرض لشکر شوکت مهر سلیمانی
ز خط عنبرین این خیال بی‌کار کی گردد

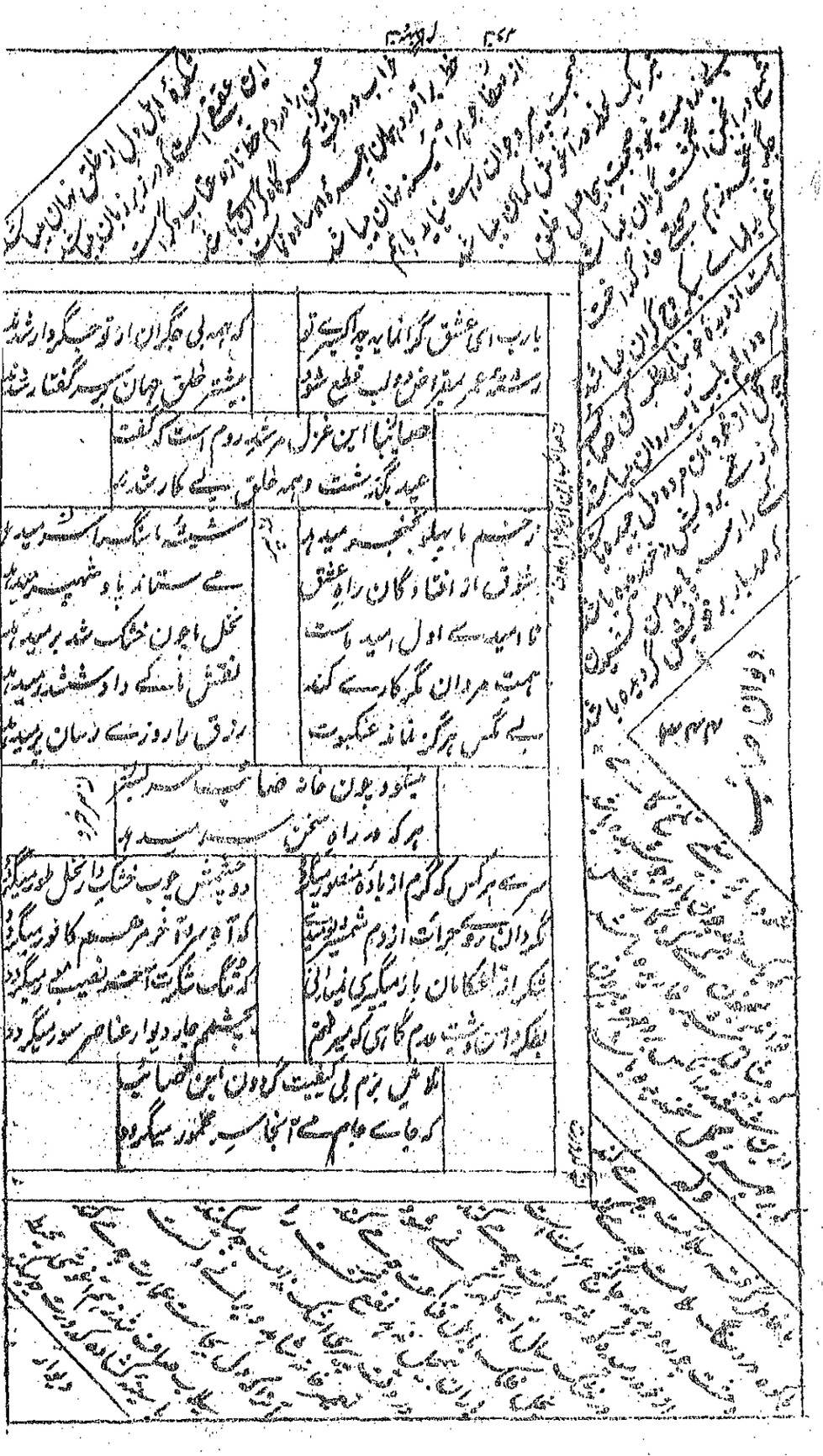

دیوار بشت بوده من سیل میزند
با خاکسار عشق ملامت چه میکند
از پشت نذر نگار خود آئینه فارغ است
سعی تو سیر گلشن جنت چه میکند

صائب مرا بدرد دل خویش واگذار
بیمار بیدلست چه حاجت عیادت است

آسمان تا بود بر مایه سیه داد بود
روی ما و الم بطرف سیلی استاد بود
سرو چون شمشیر زهر آلوده می آید بچشم
بسکه از سیر گلستان بود دل ناشاد بود
زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که من
هر خشن پوشی که دیدم خانه صیاد بود
از قبول خلق دل هر ریشه را گم کرده بود
دست رد بر سینه ما بیلی استاد بود

وله

زمغز من بصهبا خشک نم بر نمی آید
رسائم گر بآب این خاک را نم بر نمی آید
عبث از خواری اخوان شکایت میکند گیتی
عزیز مصر گردیدن ازو کم بر نمی آید
ازان مغلوب میگردی که چون پرخود نمی بینی
اگر با خود برابر با تو عالم بر نمی آید
بخون نقوان زرد تیغ شستن خط جوهر را
بزور باده از دل ریشه ستم بر نمی آید
غبار به گهر از جبهت نیکان نمی خیزد
بدست راست نقش چپ ز خاتم بر نمی آید
نمی آید ز دل بی عشق بیرون قطره اشکی
ز گلشن بی کمند صبح شبنم بر نمی آید
کجا آسان ز قید جسم با گل بر نمی آید
نبو شد دانه تا در خاک از گل بر نمی آید
چنین کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون
مگر لیلی بجندین ناز محمل بر نمی آید

۳۴۵

پیمودہ تو ز جوہر تیغست راہ عشق
خوش بگذر دلست کہ این راہ سر کند

معراج تخم سوختہ بادام کشتن است
آن دانہ نیست دل کہ سر از خاک بر کند

در منزل نخست دل خویش میخورد
چون راہرو توشۂ مردم سفر کند

طوطی اگر بجاشنی حرف خود رسد
گردد دہانش تلخ چو بادشکر کند

گشتیم چون صبا لب ہر باغ و لالہ زار
داغی نیافتیم کہ دل را خبر کند

چون عالمی کہ دل ز در خانہ جمع کرد
خاہی نشستن خلق خدا بیشتر کند

در خلوت دلست تماشا سے ہر دو کون
صائب چگونہ سر ز گریبان بدر کند

ہر کہ پشت پای چون شبنم بآب رنگ زد
در حریم مہر تابان تکیہ بر اورنگ زد

چون مئی انگور صاف بیخودی معراج نیست
میتوان میخانہا زین بادۂ بیرنگ زد

نامۂ سربستہ از تاراج مضمون ایمنست
چون حریم سینہ می باید رہ آہنگ زد

خال لیلیٰ جادہ در نیل مصیبت میزند
تا کدامین سنگ دل یار بمجنون سنگ زد

نیست امیدے برہ سنجیدۂ زغال نوخطان
حاصلش افسوس باشد دانہ را چون رنگ زد

درد پنہان را ز بان ز عرض مطلب کوتہ است
بوی می از شیشہ نتواند برون چون رنگ زد

از شبیخون حوادث لشکرش درہم شکست
ہر کہ صائب در مقام صلح طبل جنگ زد

بر ز ہر چشم بتوان گشت و شمن را چو کار افتد
بمخواہم کہ چشم من بچشم روزگار افتد

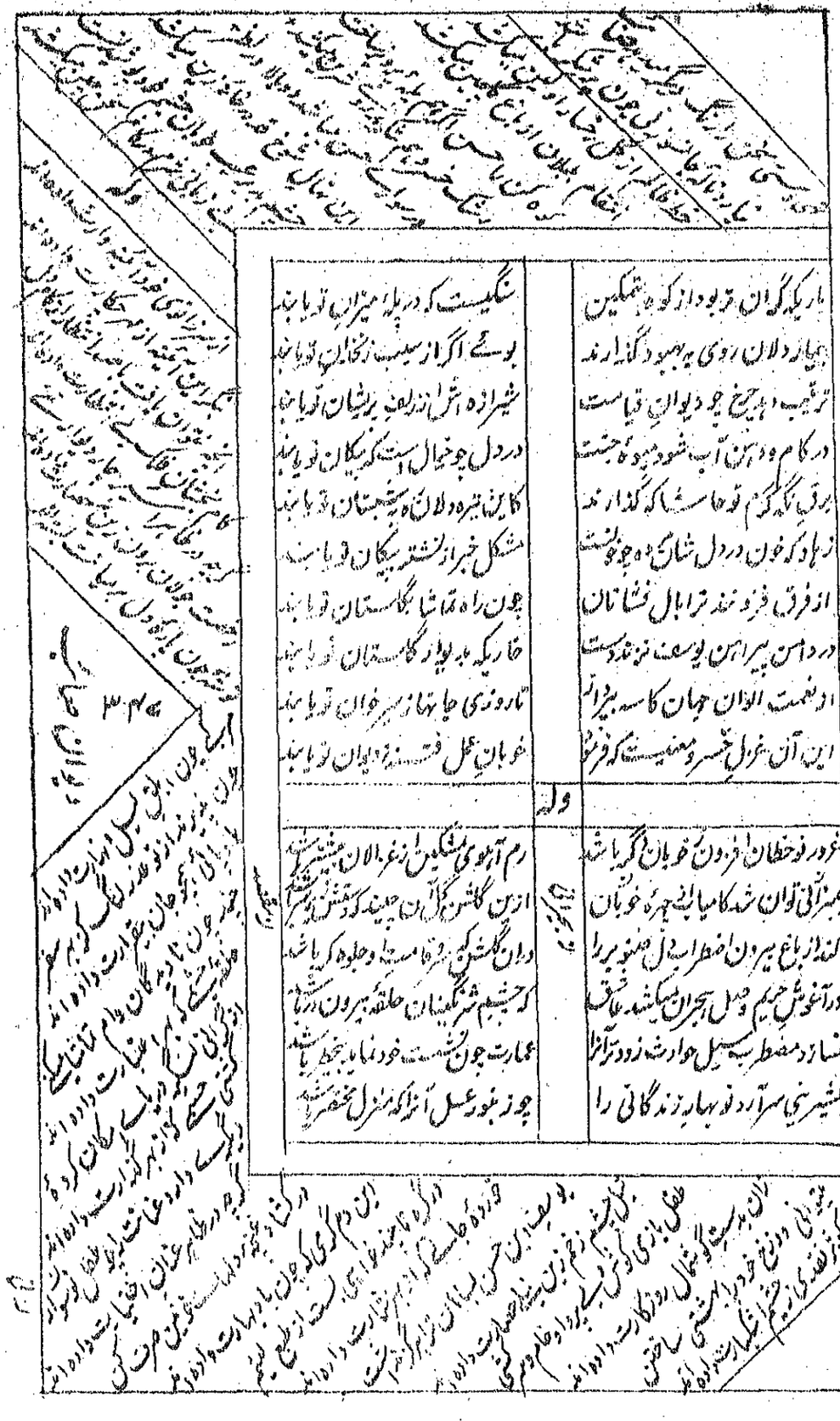

کبودی رخ خود را ز سیلی افغان — عزیز مصر به از رود نیل میداند
امید هست زخورشید طلعتی است مرا — که خون شبنم گل سلسبیل میداند
ز چرخ کام بلشکر دروغ نتوان یافت — که راه حیله سائل بخیل میداند
سفینه که بگل در کنار نشسته است — چه قدر باد مراد رحیل میداند

دلیکه محرم اسرار عشق شد صائب
نسیم را نفس جبرئیل میداند

چرا بخلد برین از خدا شوی خورسند — بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خورسند
صبا دهیچو سکندر درین تماشاگاه — بآب گینه ز آب بقا شوی خورسند
سعادتیست ازلی بی حجاب بسامی نیست — چرا بسایه بال هما شوی خورسند
ز هر شکست ترا شهپر دهنده چو موج — ازان بحکم روان قضا شوی خورسند
ز راه مصر بزندان و چاه ساخته اند — اگر بهر دو جهان از خدا شوی خورسند
بآشنائی بیگانگان برآمده ۴ — تو آن نه که بیک آشنا شوی خورسند
ز ششش جهت در روزن گشاده شده — اگر ز عشق ببرد و بلا شوی خورسند
بخواب ناز روی همچو چشم ترباني — اگر بخار طریق حیا شوی خورسند
علم شود بطراوت چو نرگس بیمار — بدور خویش اگر از دو اشوی خورسند
بهشت سینه خود نقد میتواني کرد — ز خلد اگر بمقام رضا شوی خورسند
بلند دار نظر را مباد چون نرگس — ز چشم خود بهمین پیش پا شوی خورسند

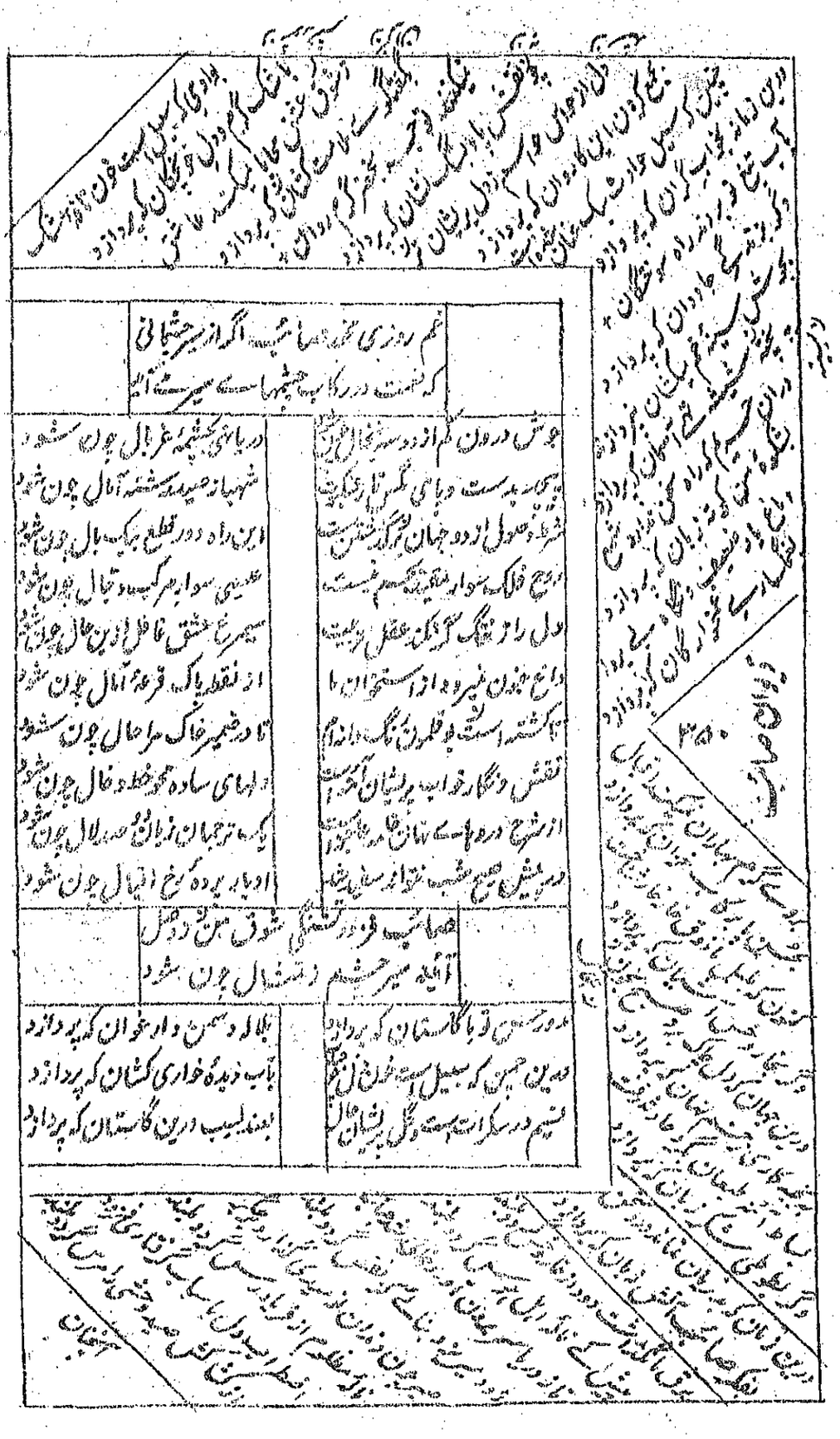

آشیانان نبرد بی‌اثر غم کدام مرغ من است
از نیرستی صراحی کردنی افراخته است

ناله چون چاک گریبان جرس گردد بلند
آه اگر دست گلابی گیرد نفس گردد بلند

جلوه بی‌قابل چو وحدت از تعین بیرون است
آتش گل صاحب از چیدن قفس گردد بلند

مصرع دیوان اهل گهر بار تماشا دارد
آب در کوه هر شهر و دیار تماشا دارد

گرچه در آئینه جوهر نمایاند خود را
خط بر آن صفحه رخسار تماشا دارد

هر دم از غنچه رخش رنگ دگر میبالد
گل دران گوشه دستار تماشا دارد

ماه هر چند خوش آید تماشا شب چارده را
حسن مهتابی دلدار تماشا دارد

خوش بود صحبت آئینه و مهتاب بهم
عرق از شرم رخ یار تماشا دارد

فرخم دود خجالت کاشانه هم بجوشد
لاله زار دل افگار تماشا دارد

هر کجا لاله رخان سیر چمن جلوه دهند
اضطراب دل بیمار تماشا دارد

جوش صد راه بمیخانه خم باید دید
سیل در سینه کهسار تماشا دارد

آب شد تیشه فرهاد ز نیروی دستی را
کار با غیرت همکار تماشا دارد

در تهه زلف کدامین جلوه دیگر خفتا
دل شب عالم افروز تماشا دارد

سخن از جلوه دل جلوه نماید صاحب
از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

هر پلیه که ز مژه بنیاد میکند
اول مرا بسرگ گلے یاد میکند

خونین دلان کجا و سماع طرب کجا
این شاخ گل زباد صبا رقص میکند

پیمانه است درد طلب هر کرا بهم
دانند که گرد باد چرا رقص میکند

داریم عالمی ز خیالش که نه سپهر
در سنگهای سینهٔ ما رقص میکند

آنرا که مطرب از دل پرجوش خود بود
دایم چو بحر بی سر و پا رقص میکند

مانده ایم در تهٔ دیوار ورنه کاه
از اشتیاق کاه ربا رقص میکند

بی آفتاب ذره نخیزد ز جای خویش
از خود به جسم خاکی ما رقص میکند

پیر و جوان ز هم نکند فرق شور عشق
اینجا فلک بقدد و تا رقص میکند

بی اختیار نام خدا میبرند خلق
هر جا که یار نام خدا رقص میکند

گردی که از گرانی تقدیر شد خلاص
در پیش پیش سیل فنا رقص میکند

صائب ز صوفیان مطلب وجد صوفیان
شاخی که خشک گشت کجا رقص میکند

تا کی درین جهان مزور بسر کنید
خود را بیک پیاله جهان درد سر کنید

چون تاک سر ز خانه هستی برآورید
پا دست حلقه در کمر یکدگر کنید

دیدید پشت دست بسی در قفای آسمان
یکبار هم در آئینهٔ دل نظر کنید

شب را تمام گر نخوانید زنده دار
چون غنچه دل به نیم تبسم بسر کنید

هنگامهٔ بخون دل آماده کرده ایم
معشوق بی تکلف ما را خبر کنید

در وقت خویش لب بکشائید چون صبا
از احسان چو برد دامن خود پر گهر کنید

شبه جهان کان نمکدان خنده پنهان اوست — سوزش محشر حصار از ناله افغان اوست
پرورد چون موج از آب گهر اندر کشتان — دیده ما جای آن گوهر فروشان کی شود
توشه راهست برق گرم رو راخار و خس — کعبه و دلگیر از خار مغیلان کی شود
با چراغ برق میجوید ضعیفان را سحاب — در بهار این دانه زیر خاک پنهان کی شود
عاشق پردل نمی لغزد ز خم زلف یار — سیل از دریا بخاری رود گردان کی شود

پیش مردان میکشاید عشق صائب خویش را
هر گهر بی ما نباشد تنگ عریان کی شود

نه مینه زیر پا خوش رعنا چنین باید — نپرداد دکس آئینه سیما چنین باید
نوشکر خنده اش چشم هر سوی رنگ شکر شد — تکلف بر طرف نعل شکر خا چنین باید
فلک را اسبزه خوابیده داند قدر رعنائیش — قیامت جلوه گاه قد رعنا چنین باید
نشاند از دیده فرهاد غائب صورت شیرین — بنای بی ستونان اگر فرها چنین باید
ز گردش ماند دور آسمان چون چشم حیرانی — عیار جلوه های حیرت افزا چنین باید
ز نقش پای من روی زمین دریا آتش شد — طلبگار مرا آتش تپه پا چنین باید
بپنبل چشم رخشش نیست چرخ نیلگون کافی — عروس مصر را خار زیبا چنین باید
ندارد دادی مالا له زاری غیر بوی خون — ز خود رم کرده را دامان صحرا چنین باید
نهادم دست تا بر دل جنون من یکی صد شد — ز لنگر میشود دشوار بیرون دریا چنین باید
نگردد از خواب حیرت خوش دل بیدار صائب را — نگاه عاشقان همچو تماشا چنین باید

اشک صد رنگی من عشق را برهم آورد
بزد هر آنچه برآید بزور نتوان کرد

ز خال یار خجالت کشم ز سوختگی
که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد

حجاب رهروی زین بهشت خاموشیست
بحرف ترک بهشت حضور نتوان کرد

مصیبت دگر است اینکه مرده دل را
چو مرده تن خاکی بگور نتوان کرد

توان گرفت رگ خون برق را صائب
دل سپیده ما را صبور نتوان کرد

می کجا هر حجاب از لب ما بردارد
نه خیالی ست که از موج ز جا بردارد

رشته گوهر سیراب شود در کانش
هر که خار از ره این آبله پا بردارد

دل صد پاره اگر همرهی ما نکند
کیست در راه طلب توشه ما بردارد

در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است
به که هر آبله او آب جدا بردارد

منفعل رفت ازین میکده ما سیلاب
گیشت آن گرد ملال از دل ما بردارد

از سر هیچ چو آیینه دلم صاف نشد
نگه این زنگ ز دل تا نبرد وا نبرد

انفعال دو جهان از نظر ای صبح وجود
که دل خون شده دستی بدعا بردارد

صائب از کوه کند ساده زمین در سیلاب
این اگر آب ز چشم تو ما بردارد +

تا بهله محرم گلزار نگارش شد
دست ز کار رفته ام امیدوار شد

گوئی چشم روشنی باغ لها
هرگاه آن نگار بچشم شکار شد

صحبت گردنکشان کردست منقلب — کیمیاے دلبر بر خاکساران راچه شد

صحبت چون برگشت بر گردند یاران سر بسر — تا بکے صائب خبر پرسے که یاران راچه شد

خوشوقت گروهی که درانند بیشهٔ یاراند — چون کعبه روان روی بدیوار ندارند
گردن نکشند از خط تسلیم بهر حال — گر بر سر سخت اند و اگر بر سر دارند
در دامن یار اند چو آئینه شب و روز — هر چند گرفتار درین گرد و غبار اند
دارند درین سبز چمن سیر چو پرگار — هر چند که چون نقطه مرکز بقرار اند
خود را نشمارند ز اربابِ بصیرت — با آنکه شرر در جگر سنگ شمار اند
پوشیده بظاهر لطف خود زده عالم — از داغ درون واله آن لاله عذار اند
آه است درین باغ نهالی که نشانند — اشکست درین مزرعه تخمی که بکار اند
آسوده ز سیر فلک و گردش چرخ اند — حیرت زدهٔ جلوهٔ مستانهٔ یار اند
آیند چو با خویش کم از مور ضعیف اند — در بیخبری پشه سیمرغ شکار اند
چون شبنم پاکیزه گهر جسم گدازند — در دامن گلزار بخورشید سوار اند
از خرقه پشمینه توان یافت که این جمع — بے دیده بدنیا نه بآهوے تتار اند
جمعے که بآن گلشن بیرنگ رسیدند — آسوده ز زیر نگ خزان اند و بهار اند
قانع بشکار خس و خار اند ز گوهر — چون موج گروهی که طلبگار کنار اند
جمعے که باین نقش و نگارند نظرباز — محرم ز رخسارهٔ بے پردهٔ یار اند

چون پرتو خورشید که در آئینه افتاد
از عمر همین بهره من جلوه گری بود

صائب چه توان کرد بتکلیف عزیزان
ورنه طرف خواجه شدن بی بصری بود

گوهری نیست سخنهات که از گوش شود
نکته نیست لب او که فراموش شود

حلقه نیست سر زلف که بر آید از هوش
باده رویش نه چرا نیست که خاموش شود

خط سبزش ورقی نیست که از باد رود
مصرعی نیست خراشش که فراموش شود

خواب در دیده غفلت زدگان مسعود
چون کسی غافل ازان صبح بناگوش شود

جام در دست بصحرای قیامت زانند
هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود

جامه تبدیل کند آبجیات از خجلت
چون ز خط آن لب جان بخش سیه پوش شود

زاهد خشک اگر قامت او زا بیند
همچو محراب سراپا همه آغوش شود

اشک در دیده ما هست ز سوز جگر
آب دریاچه خجالست که از جوش شود

واگذارش که بخون جگر خود سازد
کیست صائب که بزم تو قدح نوش شود

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد
آئینه ما جوهر این کار ندارد

گل میکند از رنگ پریشانی خاطر
حاجت به تنک ظرفی اظهار ندارد

تا چند بموی دلم آویخته باشد
واپس ده اگر زلف تو دیگر ندارد

واعظ چه شوی گرم لب بی تاک تو
بتخانه از گرمی گفتار ندارد

ز کلفتِ تو چه بر دوشت میل جادهٔ ما
غبار من سر ره کاروان نمی گردد

قدم ز جاے بره راستی برون نگذارد
که تیر راست خجل از نشان نمی گردد

نسیم غنچه تصویر را بحرف آورد
هنوز یار بمن مهربان نمی گردد

شکایتِ من از افلاک اختیاری نیست
ستم رسیده حریف زبان نمی گردد

محبت است چنین مشیوهٔ جوانمردی
گمان مبر که زلیخا جوان نمی گردد

ز سنگ قطرهٔ خالی نشانه ست ولیکن
بگرد خاک عبث آسمان نمی گردد

هزار بار مرا کرد امتحان صائب
هنوز عشق بمن مهربان نمی گردد

مرا که بستگی دل از کلاب بود
دگر چه دل نگه اے ماه عید بود

بنان رصیع شکر خندهٔ تو روشن شد
که دیده است شکر اینقدر سفید بود

اگر سپهر بیجا صلان ندارد لطف
نبات بهر چه بهلو نشین بید بود

نیفتد از نظر پاک راستان هرگز
برنگ آئینه نرگس که پاک دید بود

اگر دو عید بود خلق را بسال دراز
مرا ز نام تو هر ساعتے بعید بود

بیاک تبسم در دیده صید صائب کن
ز خوان لطف تو با آنکه نا امید بود

شکستِ حال پریشان ما چه فایده دارد
خرابی دل ویران ما چه فایده دارد

بگیر دامنش اے اشک چاره ساز کجا
بهین گرفتن دامان ما چه فایده دارد

تا بفردای جزا از هر نَدامت میخورد
هر که امروز انتظار عیش فردا میکشد

ابر چشمم چون بمیدان جگرداری رود
قطرهٔ اشکم مرا بر روی دریا میکشد

صائب از افسانهٔ زلف دراز او مگو
آخر این سررشتهٔ افسون بسودا میکشد

یاد لعل آتش نگاهی دست بازی میکند
برق با عاجز گیاهی دستبازی میکند

شکوهٔ گل را بدیوان مروت می برم
سخت با طرف کلاهی دستبازی میکند

در میان قمریان چون طوق بر گردن نهم
سرو من با هر گیاهی دستبازی میکند

هیچ و تاب رشتهٔ جانم گذشتا زحد مگر
با غبانش داد خواهی دستبازی میکند

ولله

ای شوخ چگونه دل از دست تو رهان برم
تا تو بکنار من و دل را ز میان برد

دل خون شده آن ترک جفاکیش نیامد
در خاک بدد حسرت آن سخت گمان برد

در رشتهٔ جان تا نفتاده است غیرت
نادست تصرف که بآن موی میان برد

کیفیت چشم تو اثر کرد بدل لیک
غماز خبر راه باسرار نهان برد

از برق حوادث نکند باک گهر هم
رنگ از رخ یاقوت بآتش نتوان برد

چون سیل گران سنگ کز ارکوه بغلطد
صد کوه غم از سینهٔ من رطل گران برد

از سطر شعاری قدمی بیشتر که نه
بی این ره تاریک بمقصد نتوان برد

ولله

ترسم ز عشق رگ ریشه‌ام چنان گردد
که برق رخش و خاشاک من کباب کند

غبار خاطر من گر بگریه ننشیند
چه خاکها که ز شه کاسه حباب کند

چراغ عقل شود محو چون ستاره صبح
چو آفتاب قدح پای در رکاب کند

ولله

کجا بود دل بسمل که بتو ستیزه شود
گل دستبار من آن سایه دیوار شود

عجب نیست که از طالع وانزده ترسم
موج صیقل به دو سایه ز زنگار شود

پای در دامن زنجیر جنون پیچیدیم
چه ضرور است کسی خونی صد خار شود

دو بزیر سر دیگر نهد این بالش نرم
تکیه گاه سر منصور سر دار شود

شبنمی رنگ ندارد ز گلستان عرشید
غیرت بلبل اگر ضامن گلزار شود

تا سرے در قدم او نگذارم صائب
دلم از گریه محال است سبکبار شود

چشم برق از اشتیاق خرمن ما می‌پرد
دمبدم آذر ز نم چشم سوزان می‌پرد

شعله آتش اگر بیدلی خورد خون نیست
از چه رو دائم چراغ از چشم گلخن می‌پرد

داغ ناسور مرا تخریب کس در کار نیست
آتش ما کی بمال طرف دامن می‌پرد

فتنه دستی ز آستین برکرده کاندر شهر کو
بی محک سنگ از ترنگ فلاخن می‌پرد

بلبل ما چون کند آهنگ دوری از چمن
آب در رنگ اعتبار از روی گلشن می‌پرد

صائب از نظاره‌ات گلزار اگر شد دور نیست
در تماشای تو رنگ از روی گلشن می‌پرد

صائب از آرایش استادگی ناخوش مکن
از خجالت روان راه بان گنج دوان بود

بی‌خبر از چشمه جان پیکان توان بود
بازدان است از نیرنگ خاطر غافلان

با چنین بوالهوس از نیرنگ خاطر غافلان
صد رخطا از ده نشان گنج در من تنگ گردد

تا چنین بود گوشش را دواز شکر خوان بود

غنچه مراد مرا آه بناخن وا کرد
خنده چاک گریبان مرا رسوا کرد

زخم او بهلو ز من طرف نمایان دارست
دامن دیده من چشم تماشا دارد

گریه تلخ مرا خنده او شیرین ساخت
شعله آه مرا قامت او رعنا کرد

برد ای ز ورق بیطرف صبا آیه شکر
موج لنگر نتوانست درین دریا کرد

شعله حسن جگر سوخته می طلبید
عشق در پرده بهان گشت مرا رسوا کرد

بهر ای باد صبا مژده بطفلان بهار
که در باغ نوی سبزه خطی پیدا کرد

در هوا داری آن زلف کم از شانه مباش
که سر خود همه را در سر این سودا کرد

صائب این تازه غزل را تو بهر کس که شنید
از سویدا سش بمجموعه دل انشا کرد

جواب نامه ما را صبا نمی آرد
بجشم کاغذی از تو تیا نمی آرد

زمانه ایست که باد بهار با آن لطف
بسبزه مژده نشو و نما نمی آرد

بپرسشی نکند باد تلخکامان را
لب تو حق نمک را بجا نمی آرد

ازان سبب دل سوزان همیشه مسرور است
که تاب دوری آهن ربا نمی آرد

چرا نسیم سر زلف در دل شبها
مرا بمنزل آن بیوفا نمی آرد

جواب نامه جانسوز شکوه ناکان را
بدست برق بده گر صبا نمی آرد

بترک فقر کلاه کسی سزاوار است
که سر فرود ببال همما نمی آرد

نسیم برق عنان گر بپیش آمده است
که رو بکلبه احزان ما نمی آرد

عرق شبنم گل خشک نگشته است هنوز
گذارید که گلچین بشتابش ببرد

بهر اگر از گهر عرقش نه جوش گذارف
طفل اشکم بزبان آمده آبش ببرد

صائب این بار بصد دست گرفواهم داشت
دل بحر موج اگر جان زغبابش ببرد

از سنا خسار شمع شرروارے پرد
پروانه کرد تو یکبارے پرد

نرو لیده موی باش که مرسید بهشتا
هر کس بیال طرهٔ دستارے پرد

تا در بغل کشد کمر نازک ترا
از شوق چشم حلقهٔ زنارے پرد

امروز در بساط جگر تشنه زخم کیست
کز شوق بوسه اش لب سوفارے پرد

از دست بوسنگ حوادث چه غافل است
مرغیکه شاخ شاخ بگلزارے پرد

بر قطرهٔ ندوخته ام چشم چون حباب
موج دلم لباس هزار سے پرد

حسن غرور راز نگهبان گزیر نیست
چشم گل از پے مژه خارے پرد

روزیکه هست آئینه سامانم درست
چشم بروے سبزهٔ زنگارے پرد

کم ظرف تشنه لب کنهای ناقص است
چشم حباب از پے رفتارے پرد

بال طپیش اگر دل پر خون بهم زند
رنگ بهاند جوے زرخسارے پرد

صائب شراب شوق چنین گر اثر کند
مهر خموشے از لب اظهارے پرد

اگر نقاب ازان روی دلپسند افتد
سپهر سوختگان قحطے سینه افتد

چندین نگاه حسرت و نظارهٔ دریغ
از زخم و داغ من چمکد ان که میبرد

چون دست جوهری شده پایم ز آبله
این مژده را بنجی رمنیسلان که میبرد

رنگ شکسته شیشه بر دلم نشسته است
پیغام من بباده فروشان که میبرد

چندین هزار قافله تا کعبه امید
غیر از جنون ز راه بیابان که میبرد

مارا بکوچه غلط اندازخضر چه سود
دلرا بغیر زلف پریشان که میبرد

تا نیفتد از پای من در غارشد
کاسهٔ زانوی من مودارشد

گر دو خوارے پیش خیز عزلت است
خار تا خواهد گل دستار شد

حرف حق بگذار بر طاق بلند
زین سخن منصور واجب دارشد

عشق اگرچه کار بیکاران بود
هر دو عالم بر سر این کارشد

غنچه ساقی از سر مینا گرفت
رنگ عقل و هوش چون شارشد

کهکشان را آه ما اندام داد
این کج از سودای ما هموارشد

بلبل ما چند باشد در قفس
گل سراسر گرد هر بازارشد

زلف پهلو کرد خالے از رخت
روزگار حرف پهلودارشد

تا تو در دامیکنی اے باغبان
حسن گل خواهد ازین گلزارشد

یک نظر روے ترا طور رشید دید
صائب مژگان آتشبارشد

بر دل مور اگر ناخن رسید
سینهٔ صائب ازان افگارشد

در عشق شو چو سرده صنوبر تمام دل
عارف ز موج حادثه برهم نمیخورد

کین کار دل خوریست بیکدل نمیشود
از آب شور بحر گهر گل نمی شود

چون قبله گاه حاجت عالم همین درست
صائب چرا گدای در دل نمی شود

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند
زلف کافر کیش او گردی که از دامان فشاند
در سر آن زلف جان عالمی بر باد رفت
لب نشستند از حیات خود بآب زندگی
هر کجا دیوانه را دید از جا میبرد
میزند موج قیامت سینهای زخمدار
خضر را از چشم نمایان گشت گم جاودان
دم لباس دشمنی گردند با مادوستی
میتوان در امان بوسه گل گرفت از دست باد
دود چه صیادی که از سهم تو شیران جهان
همچو مژگان سالها دست دعا بر داشتم
عاقل انداز دو ستگاه مور قانع زیر خاک
اهل دل چون ناامید از دهر بی مطلب شدند

وز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
خاکساران عمامت کافرستان ساختند
آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند
نقد جان همچی که صرف شوخ جانان ساختند
شیشهٔ دل را مگر از سنگ طفلان ساختند
زلف مشکین را مگر دیگر پریشان ساختند
تیغ سیراب تو را روزی که عریان ساختند
شوخ چشمانی که داغ ما نمایان ساختند
وای بر همچی که وقف خود پریشان ساختند
هم ز پهلوی شرار خود پریشان ساختند
تا مرا همچو عیون چشم گریان ساختند
تنگ چشمانی که با ملک سلیمان ساختند
همچو دست غنچه با صائب گریبان ساختند

خوشا رندی که در میخانه‌اش آن آب‌رو باشد
که چون از بادله بالینش از دست سبو باشد

گهی زانو نهد با صراحی تنگ‌بر سینه
گهی چون دست ساغرگاه بر دست سبو باشد

بیا ای دردمی فکری بحال خاکسار این کن
سر ما تا بکی از صفر خالی چون کدو باشد

ز تاب عارضت آب طراوت رفته در خون
میان مردمان آئینه دیگر از چه رو باشد

سر خود گیر از بالین مای سودای ملیسی
که زخم سینه چاکان نشسته خون رفو باشد

پریشان گفتگوئی گر خط تعلیم سر بیند
بهل تا از رگ گردن بلبلش در گلو باشد

ز جسم خاکی خود زیر بار محنتم صائب
که می ترسم غبار خاطر آن تنگ خو باشد

توان بصبر سر مژگان بدام کشید
که نرم نرم خطا از حسن انتقام کشید

ز کلک صنع همانا نوازشی برخاست
که گرد ماه و خورشید خط مشکفام کشید

همان پر از گل خمیازه است آغوشش
اگرچه ابر کسر ماه را تمام کشید

مکن ز بخت سیه تلخ روی خود که بکلین
سیاه روئی عالم پی سه نام کشید

کسی چو ما ره رین انجمن نمی‌داند
که کاسه از سر منصور کرد و جام کشید

ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت
ترا که کسب هوا بر کنار بام کشید

فریب زندگی تلخ داد دایه مرا
ز شکر سه که بطفلی مرا بکام کشید

بدین نتوان گفت عشق راه بیابان
بیک نفس نتوان گفت بکام کشید

ازین مصاف سر انگشت و کرد چون شد
هزار تیغ بیکبار از نیام کشید

نوزمی خوردن ماشور و شری برخیزد — نه زهم تجربهٔ ما ضرری برخیزد

مهرزن بر لب افسوس که سامان جهان — آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد

عشق از خرمن ما دود بر افلاک فشاند — آنقدر وقت که از جانوری برخیزد

گو ببر ماتم دل مردگی خویشش بدار — هر که از خواب بیانگ دگری برخیزد

نام بلبل نبرد هواداری عشقت بانند — در نهاد است چه از دشت پری برخیزد

غنچهٔ ما لقبی میکشد از دل صائب
که بامداد نسیم سخنوری برخیزد

اگر آن غنچهٔ دهن مهر لب بگشاید — جگر تشنه خورشید بگوهر نگراید

مست عشق تو چه پروای ملامت دارد — گردن شیشه بکف دامن محشر نگراید

ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق — دیگرے مهر گران از لب ما بر نگراید

رشک برد کوکب اقبال حبابست مرا — که بهر چشم زدن عالم دیگر نگراید

خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا — کیست کین شعبده پریشان شده را برگراید

جلوه گاهش غم چو گان حوادث بادا
صائب آنروز که سر از قدمت برگیرد

گر چنین نشو و نما آن نخل موزون میکند — سرو را بار خجالت بید مجنون میکند

وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت — سیل در آغوش دریا یاد هامون میکند

دفتر آداب را در بزم می شیرازه نیست — دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

۳۶۷

گر دیده هست آب دل رهروان عشق — تا از پل شکسته امکان گذشته اند

پیرو ز ما ملامت افکار صائب اند +
آن طوطیان که از شکرستان گذشته اند

صبح شکفته از افق شاخ نرگسید — جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
در وصل از و توقع کوتاه میکنم — بیطاقتی مرا به یار دگر کشید
گیرنده نرد جنگل بازیست خون من — نتوان بزور از رگ من نیشتر کشید
میدان نبرد بایست برقست روزگار — بیچاره داد که سر از خاک بر کشید

امید صائب از همه کس چون بریده شد
شمشیره آه را ز نیام جگر کشید

منعم از خواب بد ما تیره روان برخیزد — هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد
هر کرا سیر مقامات بود در خاطر — به که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد
شکر بیهنگام شکایت بزبان می آرم — سبزه از آتش من جای دخان برخیزد

وله

پرده بردار ز رخساره که جان برخیزد — ز نگاه از آینه ام بال فشان برخیزد
بر سر تربت هر کس گندی چون نرگس — تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد
دلبری نیست با بروی کج و قامت راست — بی کمان دار چه از تیر و گمان برخیزد
همه بر جاست خودای تازه نهالان چمنی — بنشینند که آن سرو روان برخیزد

رشتهٔ تسبیح کمال است به بندد ز شهان
میرسد رزق هر کس که دهانی دارد

چرخ دل زنده نام صاحبدلی خود نبود
میر هرگز نشود هر که هوائی دارد

صاحب این غزل حافظ شیرین سخن است
کلک مانیز ز مانی و بیانی دارد

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید
که آهوان حرم را شبان نمی باید

نگاه حیرت اگر دست و پای گم نکند
برای عرض تمنا زبان نمی باید

چه حاجت است بتابد بر عقل جنون را
درخت بادیه را باغبان نمی باید

رفیق در سفر آب و گل ضرور بود
برای رهزن دل کاروان نمی باید

شکوه حسن تو راه نگاه را بسته است
گل عذار ترا دیده بان نمی باید

سکندران هوس را نظر بمنزل نیست
برای تیر هوائی نشان نمی باید

ز سست گردی تیغی لباس گوهر سنج
مرا لباس دگر در جهان نمی باید

چه حاجت است تحصیل علم عارف را
ز خود برآمده را راز دان نمی باید

ز سست نامه پیرانه بوی سوختگی
بعرض حال مرا ترجمان نمی باید

بسست نغمهٔ صائب گره گشای سخن
نسیم صبح درین گلستان نمی باید

بستی از تنگ دلی آدمی خود مند مباش
نشاط هوشیاران قلمرو دیوانه مباش

رفیض روی زمین بی بیابان نیست حیرانم
که آنجا هر سیاهی که بد مقصود میباشد

یوسف ما در دل چه بر سر بازار بود
این گل از صبح ازل شیدائی دستار بود

پیش طاق شهرتا از شعر یکدم رتبه یافت
اینچنین زلفی رخ این صفحه را در کار بود

کوه و صحرا پر شد از آوازهٔ دیوانگیم
پای صحرا گرد مجنون کی باین پرکار بود

صائب این طرز سخن را از کجا آورده ای
هر کرا دیدم دماغ طرز این اشعار بود

شام از ان زلف سیه سنبل بدامن میبرد
صبح ازان چاک گریبان گل بدامن میبرد

آنکه بر خار سر دیوار حسرت میکشید
این زمان از گلشن نو گل بدامن میبرد

یک سحر اسیر رفت و در گلزار محفل افگند
طفل ما از بوستان بلبل بدامن میبرد

عمرها رفت و صبا از نارسیهای سخن
گل ز خاک طالب آمل بدامن میبرد

از سر کوی دلاویزش صبا در بوستان
خار و خس می آورد سنبل بدامن میبرد

ولہ

چو شاهین بر سر دست آن شکار اندیش میگیرد
تذرو رنگ از رخسار گل پرواز میگیرد

بچشم نکته پرداز ش مسیحا برنمی آید
نگاه او سخن را از لب اعجاز میگیرد

بخال و زیر زلف عشق او کرده است منزلها
تذرو دانه را از چنگل شهباز میگیرد

چنین از سر نوشتم هیچ و نامم میشود دفتار
که دل از دستم آن زلف کمند انداز میگیرد

غبار کوی او را تا بسیر بوستان آرد
ز برگ گل صبا هر روز پا انداز میگیرد

بمن درس مقامات محبت میدهد بلبل
مسیحائی بین کز دست مطرب ساز میگیرد

داغ ناسور مرا گر بدل صحرا نهند
از غجالت لاله بر کوه و بیابان سر نهند

از لب پیمانها خیزد نوای العطش
پنبه مینا اگر بر گوش مینا نهند

این عزیزانی که من در مصر دولت دارم
در ته از جنس یوسف را بهشتی نهند

کشتی آنانکه دارد از توکل بادبان
بیشتر در غیر سر سهم ردی در دریا نهند

پرتو رویش چنین گر بجلس افروزی کند
زود بر شمع شبستان سرمه را بجای نهند

غنچه چیناست کز سر چیده اند اوراق زنگار
سر چو صائب بر سر زانوی همتا نهند

سنگ دارم که گلم بر سر بالین ریزد
قطره خنده مگر دیده خونین ریزد

بهله هر گاه کند بر کمرش دست ادا
رشک در سینه من ناخن شاهین ریزد

با امید یکه آن گوشه دستار رسد
گل ز رخ در همه در دامن گلچین ریزد

بوی پیراهن یوسف نبصیری نخرد
هر غباریکه ازان طرهٔ مشکین ریزد

مار سانیست سر زلف تو در گیرائی
از کمند تو محالست که یک چین ریزد

گفته بر صفحهٔ ایام بسی از صائب
کز زبان قلمش سخنی رنگین ریزد

مست است خنده بر من مجنون چو بنا سور میکند
کان نمک بچشم چو بنا سور میکند

در فکر دانه دوری خالش گذاشتم
دام بخاک نقش پئی مور میکند

با صلح میکنیم بیک کوک از فلک
خرسند چرا مضایقه با مور میکند

واعظ چه شوی گرم لب بی نمک تو
بیخانه از گرمی گفتار ندارد

بگذر ره وفا را بد و عالم نفروشیم
هر چند درین عهد خریدار ندارد

بیچاره صائب را که بود شیشه مناعش
آن به که با تش نفسان کار ندارد

ولد

گرد شمال بست می ساغر عشرت کنید
گوش مینا را تهی از پند غفلت کنید

سورهٔ یاسین چه میخواهید جبل نوبت نیا
تا پرستانی بدست آرید وصد عشرت کنید

آفتاب امروز در برج شرف پا میزند
دست بیش آرید و با جام سبو صحبت کنید

شب نشین بامید ان چشم روشن میکنند
همچو شمع قدردان سر در سر صحبت کنید

آسمان از سنگ انجم سنگلاخ تفرقه است
تا میسر هست ای احباب جمعیت کنید

پر مدار از دیدهٔ نگاهش چشم اگر فارغ ازوست
گوشهٔ چشمی کزو ادراک کیفیت کنید

بوسه بر لب تازه و چندان بلب بیخو سنگ
ای بهست از لیخا کنعان عبرت کنید

بیت غزل را تازه صائب طرز نو آورده است
در نوشتن دوستان همکار گر سعی کنید

کار ما از ساغر پر می بسامان میشود
مجلس ما از گل ابری گلستان میشود

ناخن الماس از کارم سر بیرون نکرد
مشکل من کی بسعی سوزنی آسان میشود

یوسف این قیمکده داری از عزیزان وطن
مرهمش خاک سیاه شام غریبان میشود

سنگ ظرفی را که همزانو چو مینا کرده اند
گر بدست تاک افتد از دو رستان میشود

این حباب تنگ ظرف این پیکر بر باد چیست
تیغ موج از سینهٔ دریا نمایان میشود

با بخشم مور گندم دیده قانع گشته ایم
روزی ما را چرا خیخ ستمگر می برد

من به لیموئی قناعت کرده ام از روزگار
ناف صحرائی مرا گر دون بشکر میبرد

در قیامت میشود شیرین زبان در کام ما
تلخی بادام ما را شور محشر میبرد

از شهیدان یکسر و گردن بناشم چون بلند
تیغ او در ماتم من زلف و عنبر می برد

هر که چون حباب دولتی را از میان برداشت
میکند بی قاصدان را خانه را سر میبرد

بر سر حرف که آن چشم فسون ساز آید
با نفس سوختگی سرمه بآواز آید

از غریبی بوطن میروم و بیگانه ایم
وقت آن خوش که بغربت ز وطن باز آید

ذوق کاوش اگر انست که من یافته ام
سینه کبک بعد رفتم باز آید

ساده دل را بود بند خموشی بزبان
پرده پوشی که از آئینه غماز آید

رگ جانم بدن نشتر الماس شود
تا نخیزد ریش اگر بر لب جراح آید

ولله

خوش آن گرده که مست بیان یکدگرانند
ز جوش فکر چو مینا ارغوان یکدگرانند

نمیزند بسنگ شکست گوهر هم
پی رواج متاع دکان یکدگرانند

یکیست گرمی رفتار باد و پروانه
چو شمع سوخته جانان زبان یکدگرانند

در آمدم چو بمجلس سپند جای نبود
شماره سوختگان قدردان یکدگرانند

بغیر صاحب معصوم و نکته سنج کلید
وگرنه زاهل سخن مهربان یکدگرانند

پاس گفتار نگهبانِ حیات ابدیست
شمع از تیززبانیست که سر میبازد

چون زفرهاد نگیرم سند جان سختی
منکه از تاب غمم کوه کمر میبازد

توان همچو خضر آب به تنهائی خورد
تشنه مالب بجگر میبازد

آنکسیکه چشمم و چراغ است نظربازان را
که چو یعقوب درین کار نظر میبازد

نیست امروز نظربازی صائب با اشک
عمرها رفت که با گریه نظر میبازد

۳۷۵

لب خوش بوسه در تنگنای خیر تم دارد
میان از نازکی پیچ و تاب حیرتم دارد

عجب دارم که کار من برسوائی بانجامد
نگاه رشته ریزی در کمین طاقتم دارد

مزن خود را زرشک بوالهوس بر تیغ آهن
که کوه طور پاس خود ز برق غیرتم دارد

عبا پیچکس را نیست بر من دست بالائی
همیشه خاکساری بر سر عزتم دارد

اگرچه خود بخاک راه یکسانم ولی شادم
که بال لامکان سیر همای همتم دارد

ندارم رنگ و بوئی کز خزان خود را رهانی سازم
چو سرو آزادی جا صیقلی بی آفتم دارد

حضور گرشد عزلت بغنیمت باد ارزانی
خیال او میان انجمن در خلوتم دارد

زبان شعله را از کام مجمر میکنم بیرون
سمندر دا غها بر دل ز رشک حیرتم دارد

فغان از چرخ کم فرصت که با این چهره شادان
همیشه زیر تیغ و گردن کم فرصتم دارد

چنان شکر ظفرخان را نسازم در خود ضائع
که حق عرش پرواز بال شهپرتم دارد

گل عذار تو از درد نیم رنگ مباد — بخنده تو ز تنخاله جای تنگ مباد
مباد نبض تو چون برق مضطرب گردد — میان طبع تو و اعتدال جنگ مباد
پی علاج تو گر تب چو آفتاب شدی — مسیح را بفلک فرصت درنگ مباد
سبک گرانی خود در دو از مسرت بیزد — چو آفتاب بر آئینهٔ تو زنگ مباد
بچهره ات عرق سرد و گرم و تر بدود — غبار عارضه را بر رخت درنگ مباد
ز جام صحت جاوید لاله گون باشی — بهار عافیت در خمار رنگ مباد

امیدوار چنانم بلطف حق صائب
که آه سرد بفلک پیش ازین بجنگ مباد

خوش آنکه از آتش تب شعله اثر برد — یخ تو در عرق سرد و گرم تر برد
رگ تو جادهٔ ناب از معدل گردد — زبان گزیده بیک گوشه بیشتر برد
بتی که پیرهن رنگ ارغوانی بست — ز پیش شعلهٔ خوی تو چون شرر برد
لب تو عقدهٔ تنخاله وا کند از سر — ستاره سوختهٔ چند از شرر برد
مباد از عرق گرم اضطراب ترا — سفینهٔ تو ازین بحر بیخطر برد
حرارتی که ز گرمی فتست گرم چشم ترا — ز برق گرم تر از باد زود تر برد
چنین که بخیر آید بخواب نگاه تو بتا — امیدوار چنانم که بیخبر برد

دمیده صبح چو خاش نشسته صائب
بگو بآه بدریوزهٔ اثر برود

این خبری که برق تجلی فشان رساند — موسی اگر مسیح شود جان نمی برد
بیهوده حامله بر در دل میزند نسیم — زین غنچه ها بخنده پیکان نمی برد
چیست این آه و درد زلیخا بباد مصر — زان بوی پیرهن سوی کنعان نمیبرد
طوبا ز ناله های که عمرش دراز باد — دل از درد دست من بچه خندان نمیبرد
آنرا که ذوق تنگدلی در بغل گرفت — اندیشه سر بجیب گریبان نمی برد
بی انتظار عشق دل ما ای نمی نهد — سیل انتظار رخصت دربان نمیبرد
ای بوسه لب بگرد که هنوز از هجوم غم — راهی بغنچه های دهنش پیان نمی برد

صائب این بزم ظفرخان چو می بردی
حکمت کسی بخط یونان نمی برد

خط تو سایه خود مشکبار پیدا ساخت — که زلف تو خود را بآفتاب رسانده
چکد ز برق تجلی ز شعله آگاهی — بخ تو تا نه آئینه را بآب رسانده
چشمهای خمارین و لعل میگونت — که میتوان ز تماشای او شفا یافت رسانده
بلا کش فیض صبا کرد و نیم کز گلشن — بیک نفس سر شبنم بآفتاب رسانده
هزار کاسه خونم بآب حوالت کرد — چو تیغ تا بمن ایام یکدم آب رسانده
درین محیط پر از خون فتح بخت منست — پی گذشتن من ورق حباب رسانده
بازگشت بهرگ شهای دهوی سینه — دگر که دست بآن گوشه نقاب رسانده
همان بچشم تو اندازه کم عیار ترم — اگرچه شهرت ما را بآفتاب رسانده

گل عذار تو از ورد نیم رنگ مباد
بخنده تو ز بنخاله جات تنگ مباد

مباد نیش تو چون برق مضطرب گردد
میان طبع تو و اعتدال جنگ مباد

بپای علاج تو کز تب چو آفتاب شدی
مسیح را بفلک فرصت درنگ مباد

سبک گرانی خود در ازل ز سرت بیرد
چو آفتاب بر آئینه تو زنگ مباد

بچهره ات عرق سرد گرم تر بدود
غبار عارضه را بر رخت درنگ مباد

زجام صحت جاوید لاله گون باشی
بهار عافیت در خمار رنگ مباد

امیدوار چنانم بلطف حق صائب
که آه سرد فلک پیش ازین بجنگ مباد

خوش آنکه ز آتش تب شعله اثر نبرد
رنج تو در عرق سرد و گرم تر برود

رگ تو جاده ناب ز معتدل گردد
زبان گزیده بیک گوشه بیشتر برود

نبی که پیمنت زنگبار خوانی بست
ز پیش شعله خوی تو چون شرر برود

لب تو عقده بنخاله وا کند از سر
ستاره سوخته چندان بشر برود

مباد از عرق گرم اضطراب ترا
سفینه تو ازین بحر بیخطر برود

حرارتی که گرفتست گرم چشم ترا
ز برق گرم تر از باد زود تر برود

چنین که بحر آه بجوانگاه تو بتاخت
امیدوار چنانم که بحر برود

دمید صبح چو خاش نشسته صائب
بگو بآه بدریوزه اثر برود

این خنجری که برق تجلی فشان راست
موسی اگر مسیح شود جان نمی برد

بیهوده حلقه بر در دل میزند نسیم
زین غنچه ره بخنده پیکان نمی برد

پیچیده آه در در لیخا بباد مصر
زان بوی پیرهن سوی کنعان نمیرود

طوبا ز دامنه یار کی عمر شش درازباد
دل را ز دست من بچه عنوان نمیبرد

آنرا که ذوق تنگ دلی در بغل گرفت
لذت ز سیر چاک گریبان نمی برد

بی اختیار عشق بدل پای می نهد
سیل انتظار را نمست دربان نمیرود

ای بوسه لب بگرکه هنوز از هجوم شرم
راهی بغنچه دهنش پان نمی برد

صائب سخن بزم مظفرخان جم جاه
حکمت کسی بخطهٔ یونان نمی برد

خط تو ساسلهٔ خود بمشکناب رساند
کشد زلفت تو خود را بآفتاب رساند

چگونه برق تجلی ز شمع آگه زارد
رخ تو نامه آئینه را بآب رساند

چه چشمهاست خمارین و لعل میگونست
که میتوان ز تماشای او شراب رساند

بلاک نیش سبکرو یم که از گلشن
بیک نفس سر شبنم بآفتاب رساند

هزار کاسهٔ خونم بلب حوالت کرد
چو تیغ تا بمن ابرام یکدم آسیب رساند

درین محیط پر از خون لوح بخت منست
پی که کشتی من بر ورق حباب رساند

باز گشت بهر گنه های دهر عفو منست
دگر که دست بآن گو شدهٔ نقاب رساند

همان بچشم تو اندازه کم عیار ترم
اگرچه شهرت ما را بآفتاب رساند

عیسی دمی کجاست بدرد سخن رسد
دانی چه زور و دست عاجز بدعش رسد
عالم تمام پرده فانوس همین اوست
بی پرده نقش صورت شیرین نگاشت
چون شمع آبهای گلو سوزمی کشم
کی حدّ ماست دست درازی شاخ گل

پیش از دمم هلاک بیالین من رسد
روز یکه این غریب بجیب الوطن رسد
اینجا بشمع طور کجا پیرهن رسد
گو تیشه تا بدارد سر کوهکن رسد
تا باد صبح بر سر بالین من رسد
مار ایس است خاری اگر از چمن رسد

صائب میان انهمه شکر لبان که هست
با دام چشم کیست بمغز سخن رسد

یاد ایامی که گلچین در گلستانت نبود
بوسه از یاقوت آتش مشربت را کی نشان
بوی پیراهن یکی از سینه چاکان تو بود
کاکلت پهلو تهی میکرد از باد صبا
لعلش میزد تمنا در بیابان طلب
زهر لی بروائی از تیغ نگاهت میچکید
لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بود

بوالهوس آدست بر سیب زنخدانت نبود
طوطی خط خوش نشین شکرستانت نبود
نکهت گل محرم جاک گریبانت نبود
شانه را دستی بزلف عنبر افشانت نبود
مخزن تشنگان چاه زنخدانت نبود
سرمه را دست سیه کاری بمژگانت نبود
دست یغمائی در آغوش گلستانت نبود

این زمان گردید و قف عام در پیش ازین
غیر صائب بلبلی در باغ دستانت نبود

حذر ز صحبت ناجنس حزم عافیت است
که خون گل از سر انگشت خار میریزد

درین زمانه که رسم گرفتگی عام است
چگونه رنگ ز دست بکار میریزد

چو باک سر زده هرجا که حرف او گذرد
سر شکم از مژه بی اختیار میریزد

مرا بزخم زبان خصم میدهد تسکین
بخاک پیرهن شعله خار میریزد

صفیر خامه صائب بلند چون گردد
ز آبگینه دلها غبار میریزد

اگرچه قامت سرو اعتدال را دارد
کجا ز اکت آن نونهال را دارد

ز رستخیز خزان رنگ را نمیبازد
دعای من بدو دست آن ینهال را دارد

شبنمیم که بالین ز برگ گل سازیم
سر بریدهٔ ما زیر بال را دارد

بهار رفت و خزان آمد و بر آتش گل
هنوز بلبل ما قیل و قال را دارد

هلاک شیوهٔ انصاف میشود صائب
همین بست که او این کمال را دارد

روز قسمت چون او فهمی بما برو داده اند
دل ربائی ربخشم آن سخنگو داده اند

در تمنای لب او بوسهای آبدار
می پرستان بر لب جام و لب جو داده اند

از کسی پروا ندارد دیدهٔ گستاخ من
در دیار حسن چون آئینه ام رو داده اند

بی ضیائی بیعت گل نیست دستی در چمن
عندلیبان را مگر بیهوش دارو داده اند

ولد

ولد ۳۷۹ صائب

از روز قیامت نیز ما را غم دیدار نیست
در روز سیاهم یار ما با ما بیاید دید

ولم برباد اگر زد سر ز خط سبز یار
بر باد اگر نشد سر ما خاک سار نیست

آه از دلی که در کف آن سنگدل فتاد
آئینه ای بود که در او زنگ کار نیست

ای دل ز بیقراری ما در عجب مشو
دام است این که در او دل بیقرار نیست

طاقت دست دعا بر لب سوال نیست
کز خون ما بدامن قاتل نگار نیست

صائب

خاک میمالد بتیغش رنگ خون بر دل ازو — آه اگر این حرف در رزم شهیدان بگذرد
شوق چون پا در رکاب بیقراری اوفتد — کاروان چون شبنم از ریگ بیابان بگذرد
با سیکروحان حریف یار مرهم میکنم — دوست میدارم زخمی را که از جان بگذرد
دور باشی نیست حاجت قهرمان عشق را — شیر ره دا میکند چون از نیستان بگذرد
چشمهٔ زمزم نمک در دیدهٔ خود میکنیم — تا مبادا غافل آن سرو خرامان بگذرد

اصفهان چشم جهان گر نیست صائب از چه رو
سرمه نتواند شد از خاک شهیدان بگذرد

تا خنده ازان غنچهٔ پر نور برآمد — صبح شکر از چاک دل پور برآمد
از دیدن روی تو دل آئینه فروریخت — این نور مگر از شجر طور برآمد
با مرهم افسردهٔ کافور بجوشد — داغی که بخون گرمی ناسور برآمد
هر ذره که دیدیم همین زمزمه دارد — این نغمه نه از پردهٔ منصور برآمد
آنرو ترکه از داغ من افتاد سیاهی — خورشید ز جیب شب دیجور برآمد

ولله

چو عشق دشمن جان شد حذر چکار کند — قضا چو تیغ برآرد سپر چکار کند
بمصر بود زکنعان پیاده یوسف را — بگفته جذبهٔ عاشق دگر چکار کند

ولله

هر کو لبت بخنده تبسم ادا نمود — هر غنچه من چو برگ گل از هم جدا نمود

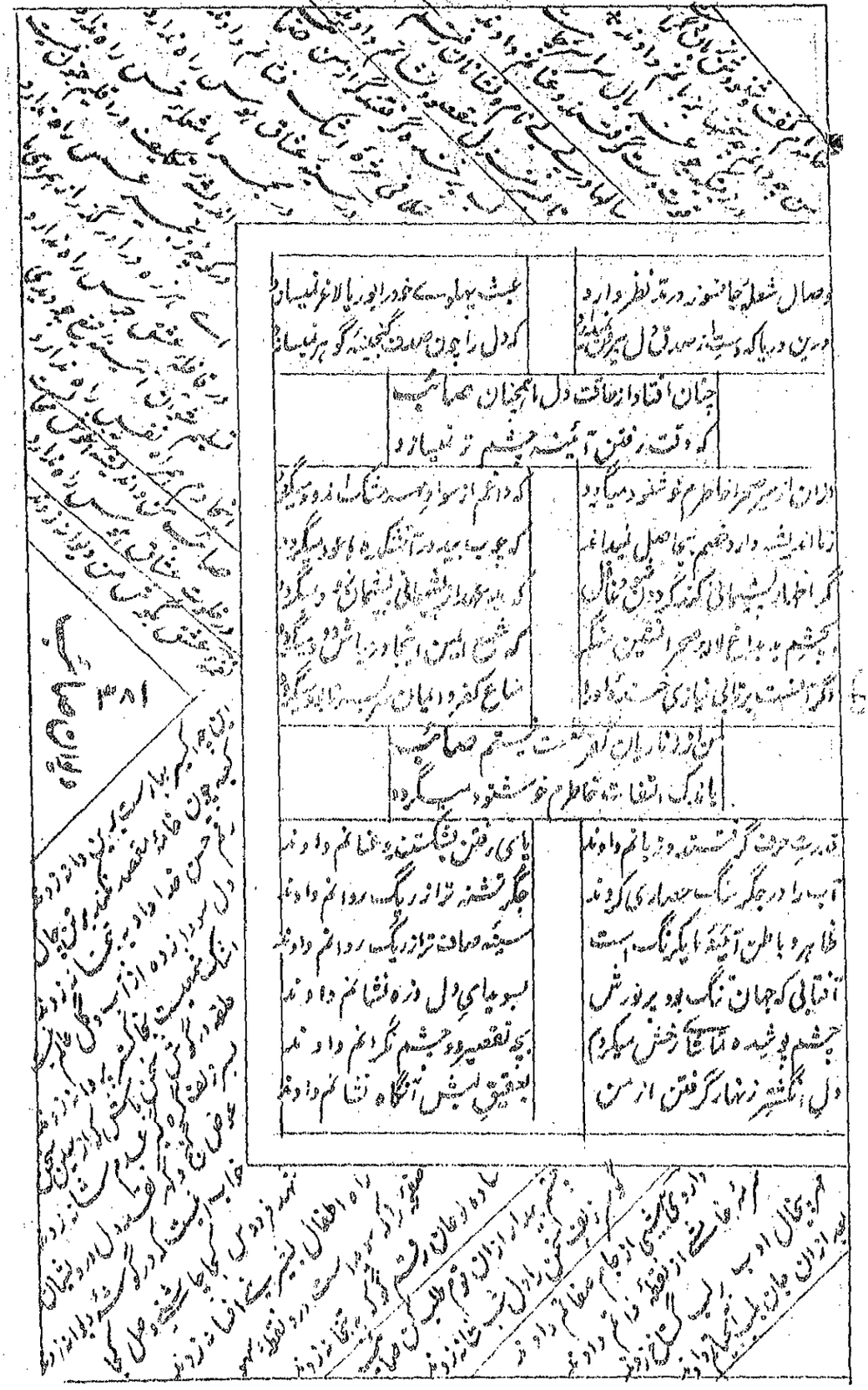

گر ره سفر از خویش نیفشانده نتوانی
تنگ چشمان حوادث ببر از تم دادند

تو جنبان در زکه صد گونه گران سنگ فراقست
دست دادند بهم پای ثباتم دادند

آخر کار من دیده تهی دست یکیست
که پیاز خشک شدن آب ثباتم دادند

چشمم هر چند درین باغ گشودم صائب
یاد ازان دلبر شیرین حرکاتم دادند

نه آن هر غم که گرد عالم پرواز گردانند
در قفسهای پر و بال مرا شهباز گردانند

نوای زهره در رقصست گردون مگر شنید
چه خوش باشد که مطرب پرده این ساز گردانند

محبت غیرتی در چاشنی دارد گره خواهد
بناخن بیستون را تیشه شهباز گردانند

کدامین ذره ام گر سبکباری سخن گویم
تجلی بی ستون را آسمان پرواز گردانند

شنیدم گر نوای آتشین در زیر لب دارم
نیم بلبل که در هر ناله آواز گردانند

درین گلشن که صائب نغمه پردازی کند بلبل
ز گل را بسینه ها را شعله آواز گردانند

چشم تو گر پروای نظر باز ندارد
چونست که از سرمه نظر باز ندارد

طرز ارشکایت چه بخشش دهی ایدل
پروای سر زلف خود از ناز ندارد

هر کس نتواند تو حرف دل خود گفت
هر پنج زبان جوهر این راز ندارد

چون روبرم شوق گذاریم که از ضعف
رنگ رخ یاقوت چو پرواز ندارد

اهل دل و حرف گله آمیز محالست
در قافله ما جرس آواز ندارد

بر هر طرف که روی نهند این سیه دلان
در آب روی ریخته خود شسته کنند

گر دفتر اعمال خویشتن
هر طاعتی که هست ریائی قضا کنند

شرم و حیا چو لازم هر چشم و خوشست
این کور باطنان ز چه چشم و حیا کنند

صائب بگیر گوشه عزلت که اهل دل
این دور را بگوشه نشینی دوا کنند

بی صحبت تو عیش میسر نمیشود
رغبت ز بوسه لب ساغر نمیشود

یارب چه خاک بر سر بیطاقتی کنم
دستم دو چار دامن محشر نمیشود

هر منظره ز شهپر جبریل میکند
مکتوب ما و بال کبوتر نمی شود

بال شکسته است کلید در قفس
این فتح بی شکستگی پر نمیشود

صائب چو رفتگان از بوسه لب بخوان
دائم زمان وصل میسر نمی شود

تا عشق هست ناله بفریاد میرسد
تا هست آتشی مدد باد میرسد

اے تیشه کامرانی خسرو ز حد گذشت
زورت آخر ببازوی فرهاد میرسد

ولہ

روزیکه زخم کاهکشان را رفو کنند
بر روی چاک سینه مه و مهر بوسه زنند

آنانکه آستین بدو عالم فشانده اند
با این فتوت که تو خود چون سبو کنند

در روی کشان ز آینه بهشت دیده اند
روزیکه در حقیقت آن گفتگو کنند

کمان کهکشان از آتش آهم امان یابد
کمان چین ابرویم تو کی کم زور میگردد

بفکر دامن دشت ندم گاهی که می افتم
بچشم چار دیوار عناصر کور میگردد

تلاش شرم بی کیفیت گردون مکن صائب
که جام جام مے انجام سر مخمور میگردد

غزال چشم تو رم بر پلنگ میگیرد
حباب بحر تو تاج از نهنگ میگیرد

مکش سر از خط تسلیم عشق کین صیاد
بدام موج ز دریا نهنگ میگیرد

بود مصاف قوای جرح با شکسته دلان
عنان آتش سوزان بجنگ میگیرد

چه طالعست که شیرازهٔ سفینهٔ من
خراج ارتهٔ بشت نهنگ میگیرد

بچشم جوهریان آب خون بگرداند
ز آب این گهر آئینه رنگ میگیرد

ز قید عقل مرا هر که میکند آزاد
اسیر از کف اهل فرنگ میگیرد

دلیر باش که سیماب وادی جرئت
عنان آتش سوزان بجنگ میگیرد

درین محیط چه لنگر شکسته صائب
چه قیمت آئینه از شهر زنگ میگیرد

دم سیح دل دردمند ما نخورد
اگر هلاک شود بادئے دوا نخورد

توئی که از دم عیسے فسانه پردازی
بهوش باش که بیمار ما هوا نخورد

بهشت در قدم مرد عاقبت بین است
کسیکه رو بقفا میرود قضا نخورد

بلا له طعنهٔ مستی چه میزنی صائب
میسر است قدح خورد لش چرا نخورد

ما را چه اختیار که ضبط نگه کنیم — سر رشتهٔ نظاره همین طور داده اند
زان باده که میکده پرداز آن منم — نه جرعه با انجمن طور داده اند
در دست عشق ملک سلیمان بفعل را — رندان باده دوست بیک جو داده اند
موقوف نوبهار نباشد جنون من — مغز سر مرا نمک شور داده اند
با چرخ پرستاره چه سازم کجا روم — عریان ستم بخانهٔ زنبور داده اند
در کعبهٔ یقین رسیده است هیچکس — هر کس نشان آتش از دور داده اند
با خون دل بساز که در خاکدان دهر — خط مسلمی بلب گور داده اند
چشم ترا ز میکده قسمت ازل — بروی یکی و دل نگران دو داده اند
این کارخانه را دل ما میبرد براه — زنجیر فیل را بکف مور داده اند

نتوان با وج فکر رسیدن بال سعی
این منزلت بصائب مشهور داده اند

شکر در آب گوهر لعل خندان تواند زد — تبسم شور محشر در نمکدان تواند زد
چراغ طور چون پروانه آتش بر دل افتد — که خود را وقت فرصت در شبستان تواند زد
ازان خورشید برگ در جهان گشته بیگانه — که خود را در خم زلف چوگان تواند زد
گریبان چاک از مجلس سیاهیرون کی میرود — گل خورشید خود را در گریبان تواند زد
اگر ظلمت ز چشم آبجیوانست بردارد — غبار آلوده خود را در گلستان تواند زد
الف بر سایهٔ اش بر صفحهٔ الماس می افتد — که حد دارد نظر بر تیغ مژگان تواند زد

آنچنان رفت که یک حرف زبانی نشنید
ریخت در دامن صحرای جنون باد برباد

قاصد عمر گرانمایه چه مستعجل بود
نقد رازی که مرا غنچه صفت در گل بود

در جواب غزل حافظ اگر سستی کرد
نیست تقصیر ز صائب زمن این مشکل بود

قطره گر بی نظری از جگر ما افتد
خون فرهاد سراز خوان عدم بردارد
عذر زندانی بیجرم چه خواهد گفتن
چشم یعقوب چو بی چشم زلیخا افتد

شعله حشر بود در دل دریا افتد
آتش لاله چو در دامن صحرا افتد
چشم یعقوب چو بی چشم زلیخا افتد

صائب از درد و غم انکار تمنا دارد
که ز همت نه آید در خاک بها وا افتد

دل ز پهلوی جنون داد فراغت میدهد
گر نهانی راه هم از چشمه آئینه آب
غنچه شو گر از هجوم عشقبازان در همی
حسن میخواهی نگاه گرم را معزول کن

عالمی را مایه از سنگ ملامت میدهد
همچنان از بخت بد بار کدورت میدهد
خنده گل بلبلان را بال جرأت میدهد
باغبان اهل گلشن را بصارت میدهد

صائب از دست تهی تا کی شکایت میکنی
بی نوائی را فلک در خورد همت میدهد

رحمی عشق تو چون رو در بیابان آورد
آسمان نیست پی مرشکوه عشق نیست

لالہ چون خاکستر خود را بدامان آورد
رخش میباید که رستم را بمیدان آورد

سنبل زلف ترا یک سر مو نیست کسے
گل رخسار ترا رنگ حیاے باید

بسر زلف تو یارا نتوان داد مرا
دست گستاخ مرا بند قباے باید

نتوان رفت بیکپای فتادن از دست
پا چو از کار رفتد دست دعاے باید

نتوان دست بیک کاسه یکسان کردن
کاسه و کوزهٔ زهاد جداے باید

خنده بر سبی برهٔ عشق چه دریاست
تیشه بر فرق سر خار بپاے باید

برگ کاهی حیف سر راه نوردی کهنه
جذبه از طرف کاه رباے باید

همه اسباب سفر کرده مهیا صائب
جنبش ابروے از راه نماے باید

دل مے طپد مگر خبر یار میرسد
جان در تردد است که دلدار میرسد

از چشم خانه رفت برون مے بروغبار
گویا که بوے پیرهن یار میرسد

ای باغبان تو نیز برون رو که وصل گل
یکروز هم بمرغ گرفتار میرسد

چون درد من رسد بدوا کی بحوم شوق
دل میرود ز دست چو دلدار میرسد

با خاکسار خویش چنین سرگران مباش
از آفتاب فیض بدیوار میرسد

شب زنده دار باش که با قسمت آفتاب
از آسیا روی دیدهٔ بیدار میرسد

رزق آنچنان خوش است که کم کم فتد بدست
زهر است روزی که بیکبار میرسد

نخلست دست صبر که کم کم ثمر دهد
بار درخت اصر که یکبار میرسد

از کار من گره نکشود دست هیچکس
گاهے بداد آبلهٔ ام خار میرسد

گر ای در دل مے کنے اگر صاحب
دل شکستہ و چشم پر آب مے بایہ

ز دل در سینہ غیر از آہ کم پرورد نمی ماند
کہ جز دود سیہ از عود در مجمر کے ماند

این روئیکہ دارد داغ خورشید قیامت را
بلے دارد کہ از مہر جہنم کو نشانے ماند

تو چندان سعی کن کز دل نہ ماید بر زبان راتے
زمینا چون بر آید بادہ در ساغر نمے ماند

اثر رفت از سر شکم تا شستم آہ را در دل
قلم چون سرنگون شد جرأت تشکر نمی ماند

بروز تیرۂ ما صبح شکر خندہ دارد
نہ داند کہ این شادی دم دیگر نمی ماند

چو مجنون کرد رام خود غزالان را یقینم شد
کہ اقبال جنون در ہیچ کاری رہنمی ماند

سر ہر خامہ مژگان نامۂ بہجت فزا دارم
کنار چشم من از دامن محشر نمی ماند

بصد خون جگر دل را صفا دادم بدانستم
کہ چون آئینہ روشن شد برو شنگی نمی ماند

مکش دست طمع از دامن طول امل صاحب
کہ زلف دود در سر پنجۂ مجمر نمی ماند

صبا از ہم خبر از طرۂ جانانہ میگوئی
سخنہای پریشان ہا من دیوانہ میگوئی

سر خم کردہ ابروئے کجش چشم پدانم
کہ حرف کشتنم با نرگس مستانہ میگوئی

دلہ

غبارم را نسیم ناتوانے در بدر دارد
غریبی کشتۂ طالع چہ پروا سفر دارد

غلط کردم ز بزم او رسیدہ گشتم دانستم
خمار بادۂ لعلش چہ عالم در سر دارد

دلہ

صائب

رحمت آنست که طاعت نکند عصیانش
سیل یک لحظه غبار دل دریا باشد

نیستم عقل که مردود نظرها باشم
درد عشقیم مرا در همه دل جا باشد

طالب گو همه عشقی دل روشن بکف آرد
لیکن این شمع بتجلی ید بیضا باشد

اشک عشاق نظر بسته بدامان آمد
طفل این قوم گریزان زتماشا باشد

هرکه با دختر رز دست در آغوش کند
میخورم گر همه خونش بمینا باشد

عجبی نیست که رفتار فراموش کند
عرق از بس بخوشی خوی تماشا باشد

هرکه را درد طلب نیست نگیرد روزی
رزق ما در قدم آبله پا باشد

دل صائب نکند با رقش روئی بجسم
روزی این صدف از عالم بالا باشد

زسینه ام نفسی خوش برون نمی آید
نسیم خلد ز آتش برون نمی آید

چه دیده است خدنگت زسینه گرم
که از قلاده ترکش برون نمی آید

زخوی سرکش خوبان مایل مطلب
که نخل موم ز آتش برون نمی آید

در انتهای محبت حمدش نشو صائب
همیشه دود ز آتش برون نمی آید

تا گرد باد آه بگردون نمیرسد
از گرد راه قاصد مجنون نمیرسد

هر چند در وصل شوی کام دل نگر
هر روز ناقه بر سر مجنون نمیرسد

تا دست در زسلسله تاک مانده است
عشرت سراغ خم بفلاطون نمیرسد

این دوست نمایان سیه دل که در آفاق
چون نی که بصد قند علم پرده درانند

از سودگی خلق فرومایه بصد عیب
زانست که مسیوب بعیب دگرانند

گوش تو گران خواب بذیرای خبر نیست
ورنه در و دیوار ز صاحب خبرانند

صائب نظر عافیت اندیشه اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش نمران اند

بهار رفت و گل افشانی دماغ نماند
شراب در قدح و نور در چراغ نماند

معاشران سبک سیر از جهان رفتند
بغیر آب روان هیچکس بباغ نماند

جنان فسرده دلی اهل بزم را دریافت
که بوی سوختگی در محفل چراغ نماند

ز زلف سنبل و خط بنفشه کی بچیدم
مرا که ذوق پریشانی دماغ نماند

چه سیل بود که از کوهسار حادثه ریخت
که در فضای زمین گوشهٔ فراغ نماند

مباد چشم بدی در کمین عشرت کس
تمام بزم من از چشم شور داغ نماند

دگر کسی ز که پیمان چه طرف بربندد
درین زمانه که دست دل ایاغ نماند

درین حریم که صائب چراغ کلک افروخت
زیر فشانی پروانه یک چراغ نماند

کو عاقل کجا در غفلت ایام می افتند
که هیچ از پا بیفتد هر دم می افتند

نباسازی سر در حلقهٔ سودائیان دارم
که در مغزم فتد هر دم ز خلق بادام می افتند

بحر تلخ خود را در نظرها میکند شیرین
بلای جان بود شوخی که خوش اندام می افتند

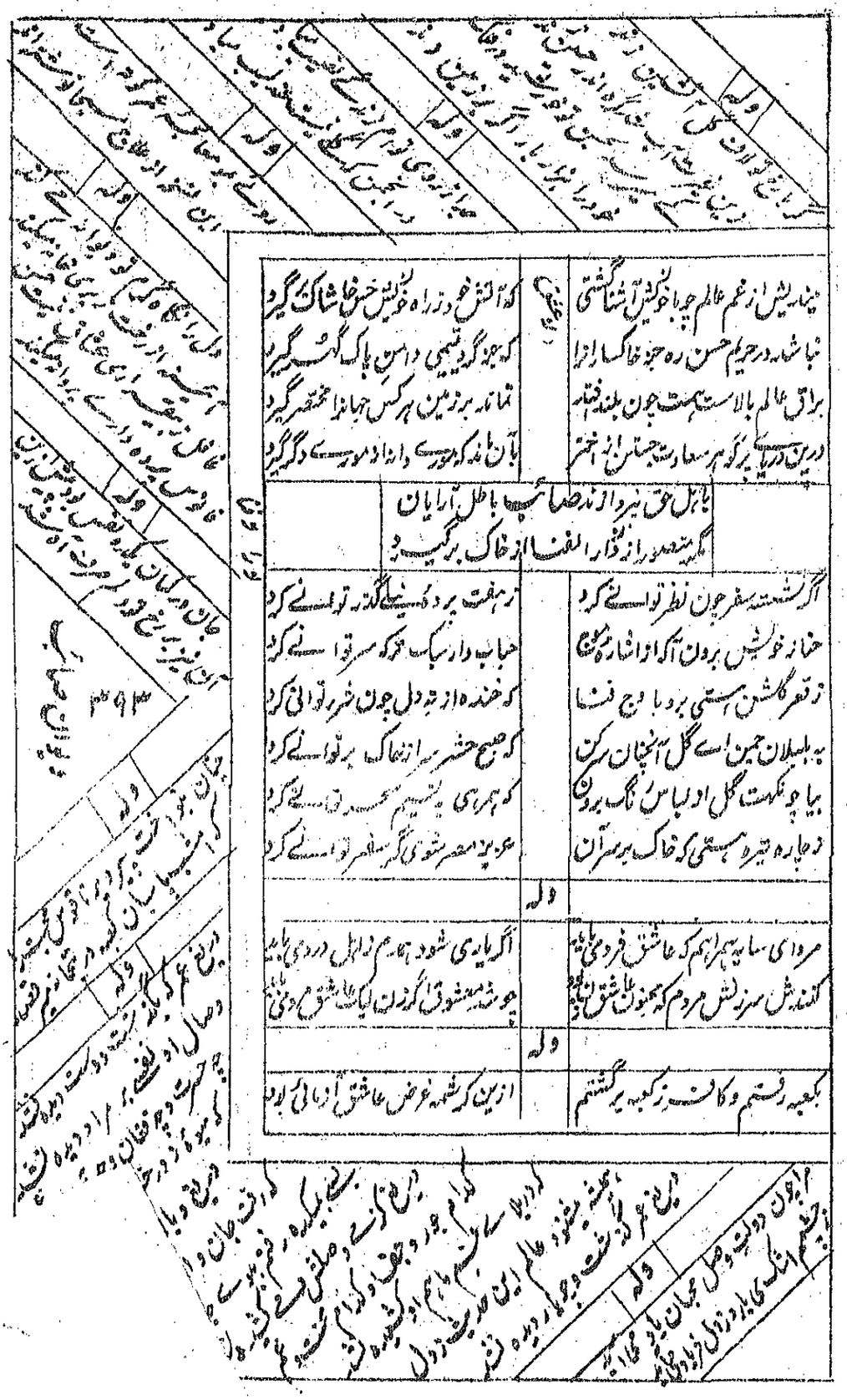

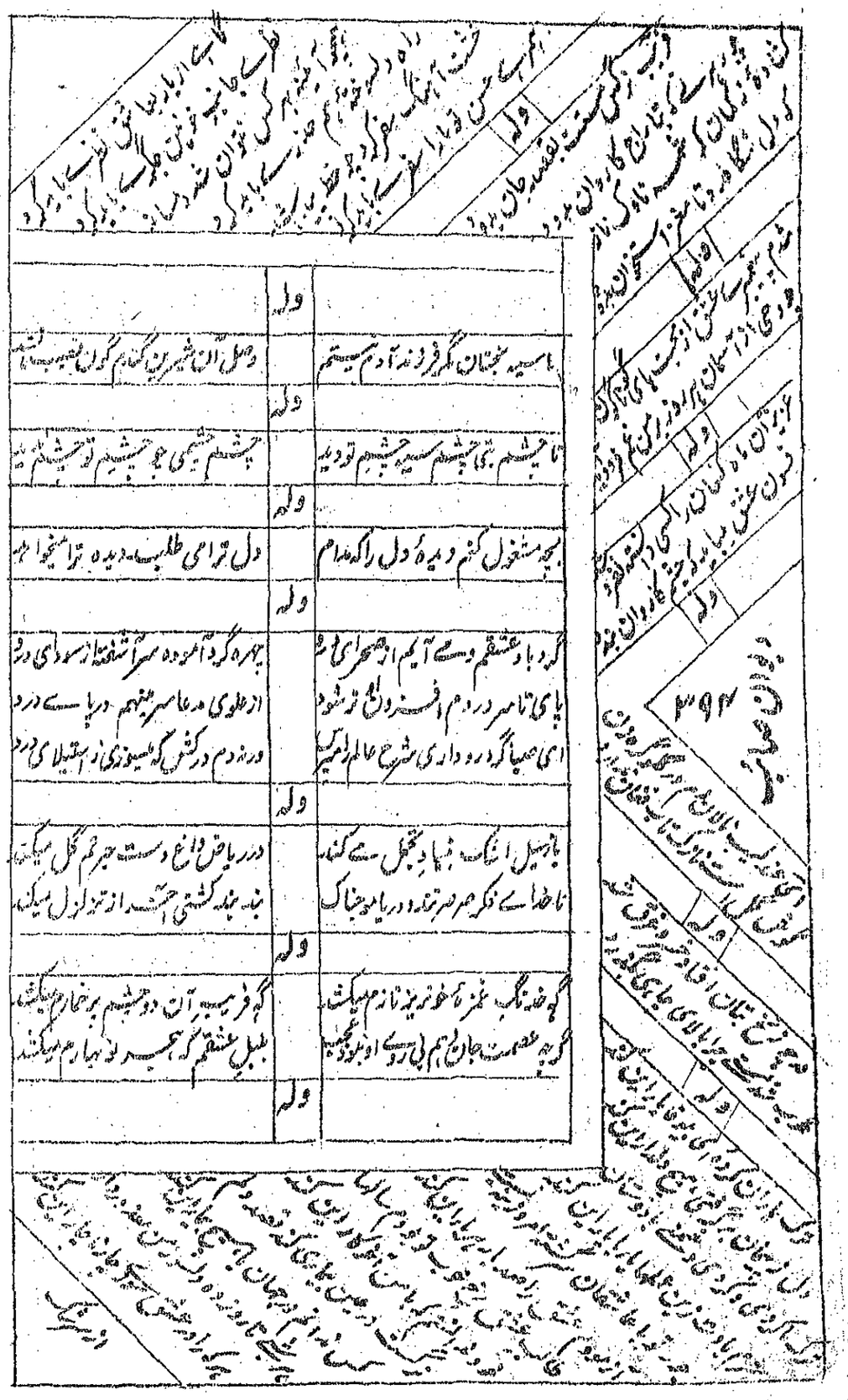

از سر شاک چشم خونبار خسرو زمین		سیل خون بگرفت لابد چشم خون بار ما کند
	وله	
محبت را چون نو علم را تحصیل میباید		برهمن افسون تو تسبیح را تکمیل میباید
	وله	
این کیفیت را بادهٔ ساغر نیافتم		کیفیتی که در نگهی نیفتم بود
	وله	
عشق است مطربا که انا الحق سرود اوست		بیهوده تهمت است که منصور میکشد
	وله	
مست عشق تو چه پروای میخانه دارد		بخودی در ته پا تخت سلیمان دارد
دره نیست که تابش نبود در آتش		نه همین درد طلب ریگ بیابان دارد
این همان عشق غیور است که صد بوسف		از فراموشی جاوید بزندان دارد
خط بر و پیش چو سنبلهای پریشان نگفت		نه همین پاس دل مور سلیمان دارد
ریگ بیروی سهیل از عرق شرم نمای		آنچه رنگ شفق از خون شهیدان دارد
تا فرو از همین نفس سوخته آهو دوست		سر پر شور بآن زلف پریشان دارد
صفحهٔ خاک کجا درخور تسلیم کجا		این سفال از نفس سوخته جان دارد
مردهٔ خواب سخن را بدمیدن صائب		
کیست تا گوش باین مرغ خوش الحان دارد		

رفته رفته آب شد آئینهٔ زتاب رخش
چون نگردد آب آخر سدّ اسکندر نبود

روی دست چرب و نرمیهای مرهم میخورم
آستین موم را دیدیم بی نشتر نبود

خاطر دردمندی سر آشفته تر میخواستند
پیش ازین آشفتگی تنها بموی سر نبود

تنگدستی قسمت صاحبدلان امروز نیست
غنچهٔ این باغ را در جیب هرگز زر نبود

در صدف تا داشت صائب گوهر آرامگاه
کوه غم بر خاطرم از سنگ بدگوهر نبود

چشمی که مقید بتماشا باز نگردد
چون دیدهٔ آئینه سخن ساز نگردد

آغاز ترا رتبه انجام کمالست
انجام تو چون بهتر از آغاز نگردد

من حرف زعشاق زنم او ز من و لاف
طنبور من و عقل بهم باز نگردد

هرکس شنود نغمهٔ داؤدی ما را
پروانه هر شعله آواز نگردد

ای وای اگر طائر رم کردهٔ جانرا
جانش گره رشتهٔ پرواز نگردد

هرگز ز کمانخانهٔ ابروی مکافات
تیری که نشانیم کمین باز نگردد

هرگز نچکد از القمنا خامهٔ صائب
یک نقطه که خال لب اعجاز نگردد

جمعیکه قطع راه بزرگان ترک کند
چون رشته دست در کمر صد گهر کند

عشاق را برگ گران نیاز نیست
چون کوهکن به تیشه راه سپر کند

در بحر نیلگون فلک پاک گوهران
شرط است در عیار تنیدن سپر کند

چون لب بستند دهان در دهنم رنگ نماند
آخر گل خاموشی من این ثمر آورد

در پای خوان بخت گل لاله این باغ
رنگی که بر کناره نخوان جگر آورد

در کام تو زهر از کسی تست وگرنه
هر کس که چونی است خدا اینجا شکر آورد

با سوختگان طالع مکتوب نداریم
ورنه که ازان آیت رحمت بخبر آورد

فریاد که با طوطی باغ طرفی زانیم
هر چند که امروز سراز بیضه برآورد

تا بیخ بزبونی مشو ای نفس که اینجا
گردن کسی افراشت که از خصم سر آورد

معراج وصال تو نه اندازهٔ ما بود
این مور با قبال سلیمان پر آورد

صائب شکر که بشکست زماهیت صائب
تا درد غریب از وطن از سفر آورد

سر منصور با آن تیغ بی زنهار می آرد
تماشا کن که چون آتش سر بالا می آرد

دگر کن حلقهٔ زلف تو کام طبع میدارد
کلید گنج بیرون از دهان مار می آرد

مجو رخصت درخشان میرسد آهم زصد گردون
باین گلزار هر کس دیدهٔ بیدار می آرد

چه افسون کرد در کار چمن این پوستانی را
که هر جا بید مجنونست لیلی بار می آرد

چو آهم بیخ من از آتش افتد نیست شد بهتر
که شاه زهر خشک آخر بدست مار می آرد

چو بی هر کس درین وادی بصدق دل قدم گیرد
نهال آرزو پیش تنگ شکر بار می آرد

چراغش چون چراغ پیر کنعان میشود روشن
باین بازار هر کس چشم چون یوسف خریدار می آرد

بهی آئینهٔ دل بیصفائی روشن ضمیران
که از یک قطرهٔ او صد عین الحیوان می آرد

خوشا افتاده‌ئی کز خاکساری ره چالاک برخیزد
کند در خاک دشمن را فرود از خاک برخیزد

گناه ما غبار خاطر رحمت نمی‌گردد
فروغ مهر از دریای پرخون تاب برخیزد

مبادا از فشار می سر خودبینی مستی را
که در ایام بی برگی ز پای تاک برخیزد

چراغ دیده عشاق وقتی می‌شود روشن
که دود خط ازان رخسار آتشناک برخیزد

ندارد اعتبار خاک خون مشتاق در دامن
بیک سودا درین بازار باد از خاک برخیزد

تمکن در سخن از خام طبعان سخن صائب
که از خاکستر دل شعله را دراک برخیزد

یکشب نمی‌رود که دل از جا نمی‌رود
آهم بسیر عالم بالا نمی‌رود

جائی نمی‌روی که دل بدگمان من
تا باز گشتن تو بصد جا نمی‌رود

آب حیات آتش افسرده دل منست
مجنون عبث بدامن صحرا نمی‌رود

مارا مبر بکعبه که مستان عشق را
جز پای خم بجای دگر جا نمی‌رود

ای اشک شوخ چشم بر فتن شتاب چیست
یوسف چنین به پیش زلیخا نمی‌رود

از دل نبرد تلخی زهر فراق وصل
رنگ از سرشت شیشه بصهبا نمی‌رود

زان روی آتشین که دو عالم کباب اوست
دود از کدام خانه ببالا نمی‌رود

صائب اگر بسایه طوبی وطن کنم
در پیش چشم آن قد رعنا نمی‌رود

خشت از سر خم نمیه زمینا بر نمیدارد
برچهره خود روزن جنت بگشائید

نگه چون بر نو خورشید در چشم آب گردد
چو از نظارهٔ آن آتشین رخسار برگردد

ز جان سیرست هر کس می نهد انگشت بر حرفم
بگرد راه گردد بخت چون از یار برگردد

مرا بیمار دارد های چشم ناتوان دارد
مسیحا از سر بالین من بیمار برگردد

دران کشور که حسن من نشاند گرد راه خود
غبار آورده خجلت یوسف از بازار برگردد

بهل از من سپهر نیلگون آزرده دل باشد
چه زین بهتر که از آئینه ام زنگار برگردد

دو رویه بیع نرد چند انکه بهر عالم افروزیست
برات خط نشسته زان صفحهٔ رخسار برگردد

محبت سینهٔ شیرازه است اوراق خوبی را
بریزد گل اگر بلبل ازین گلزار برگردد

اگر گل صاحب آبروست خود در پای او ریزد
محالست اینکه از خاصیت خود خار برگردد

که با تو حرف شهیدان عشق میگوید
که خون شبنم از آفتاب می جوشد

با شاک روی مرا شسته طفل خودرائی
که هفته هفته رخ خوبش را نمیشوید

بحرص هر ده مگس گر عنان فرو ندهد
ز رخنهٔ دهن مور دانه میدوزد

کسیکه بی لب میگون هوای عیش کند
چه ابلهست که گل در زکام می بوید

دران دیار که ما ئیم و مینمی کفرست
هوای ابر ز دل سیل باده میشوید

میان خواب سخن دشمنست حیرانم
که چون دو چشم تو در خواب حرف میگوید

که راست زهره که از آستین بر آرد دست
مبادرین چمن از شرم گل بمی بوید

ترا گمان که تو در خواب هر چه می بینی
مرا طپیدن دل یک بیک نمیگوید

همیشه کاروان را کرد از دنبال خود آهو
مرا کردی کسادی پیش چشم کاروان باشد

خموشی ترجمان صحبت جانسوزان ما آمد
کسی اینجا سخن گوید که چشمش بر زبان باشد

دلش از شکوه من چون چراغ طور می‌سوزد
چرا کس در شکایت اینقدر آتش زبان باشد

حصار خویش کردم سخت جانی را که انتقام
که شمشیر قضا را جان سخت من نشان باشد

بیک تقصیر سیل از مردم آگاه می‌ترسم
نظر پوشیدن از بیداردل خوابیدگان باشد

خوان از دور ریزه شد زمین و باز مسبگردد
دربان گلشن کو بلبل صائب آتش زبان باشد

شوقت صبر محالست عنانگیر شود
که شفیعست نیستان قفس شیر شود

زاهد کعبه مقصود ثبات قدمست
قطع من راه محالست که شبگیر شود

از غمان گیری خاشاک چه پرد اوارم
سیل را چون کشش بحر غمان گیر شود

ناتوان در قدم غم چو فلاطون گذران
چه ضرور است کس آلوده تقصیر شود

هر که در کیش وفا راست نباشد چو خدنگ
دیده اش چون گل عذرا همه تیر شود

زاهد خشک کجا پیچ و خم عشق کجا
آهن سرد محالست که زنجیر شود

دیده آئینه از عکس ندارد سیری
چشم عاشق ز تماشای تو چون سیر شود

چشم صائب ز تماشای تو سیری دارد
از نم شبنم گهر رنگ روان سیر شود

دل عاشق چه لذت از شبیخون بلا دارد
فروغ ماه میباید بر رنگ خواب گران گیرد

در زلف تا امیدی روی امید باشد
صبح امید یعقوب چشم سفید باشد

بیداد سمر نظر بست وصلی نیافت درباغ
عاشق ز ترک لذت چون نا امید باشد

در روستای مشرب هر روز روز عید است
در شهر بند مشرب سالے دو عید باشد

هر خانهٔ وجودم از دل ز دست گردون
قفلے کز آه و فریاد آزا کلید باشد

عاشق نمیتوان گفت پروانه مشربان را
هر کس بخون نغلطید اینجا غریب باشد

از بوی شیر پشیم پیوسته امیدواری
تا چند قاصد ما در این سفید باشد

دوران نا امیدی سر حلقهٔ امید است
صائب ز نا امیدی چون نا امید باشد

دل بردن ما این همه تدبیر ندارد
این راه سیک حاجت شبگیر ندارد

در هر دو جهان کیست کز و نقش محبت
نقاش حیا از رخ تصویر ندارد

اطوار سن از دایرهٔ عقل بروں است
خواب من سودا زده تعبیر ندارد

نیرنگ پریشانی ازان جاذبه چشم
چون ما پگرفتار نوا گیر ندارد

شیرازهٔ مکتوب همه حرف جنون است
مجنون تو پیوند بزنجیر ندارد

تا بلبل باغ فتح آباد فغان شد
صائب هوس گلشن کشمیر ندارد

دل سر گشتهٔ ما هیچ را بر کاری بندد
کمر در خدمت این نقطهٔ پرکاری بندد

حجاب روی گل نظارگی را آب میسازد
عبث این گلستان را پرده در گلزار می بندد

۱۰۴۱

از دست و پا زدن نرود کار عشق پیش
اینجا بریست بسته شناعیتوان نمود

سر پنجه و تصرف گردنگار نیست
گلدار برنگ و بوی حیا میتوان نمود

از راه کعبه باجگر تشنه آمده است...
یک بوسه ندر صائب ما میتوان نمود

غرم کسی که قصر اقامت بنا کند
رفت از میان چو گل کز خویش وا کند

چند انکه تا فتیم بدنبال عمر را
این آهوی گریزپا نظر بر قفا کند

جز من که راه عشق به تسلیم میروم
با دست بسته هیچ شناور شنا کند

رنگ گهر شکسته شود از بهای کم
ما را عبث فلک بدو عالم بها کند

موی سفید سبز شد از دست شانه را
از زلف مشکبار تو یک عقده وا کند

تا افتدا بکار گذاران عشق کرد
در هیچ کار فکرت صائب خطا نکرد

صبر هر چند بدل رنگ خضر میریزد
شوق از خانه برون رخت سفر میریزد

صدف از تشنه لبی مشرب بخارا شسته
ابر در کام نهنگ آب گهر میریزد

با سبکدستی مایرق حوادث فلکند
جرأت کشتی ما رنگ خطر میریزد

بسکه از سبزه آن طرف بناگوش منست
خط ریحان چمن خاک بسر میریزد

برگ ریزان کرم لذت دیگر دارد
داغ بر جزء خود را بجگر میریزد

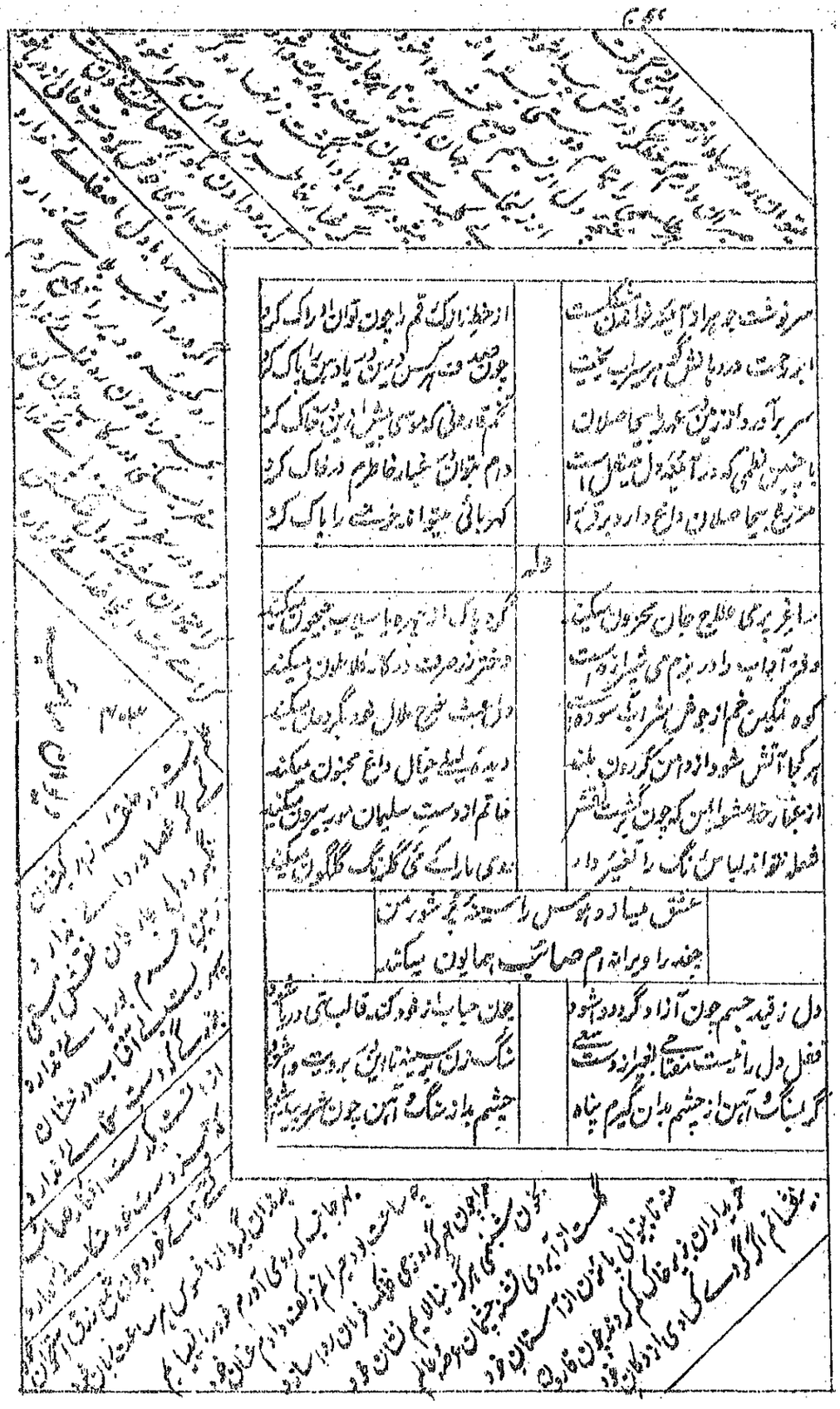

شکایت گرچه برهم میزند اوراق خاطر را
پریشان نامهٔ افگار صائب خواندنی دارد

هر کس از دور بآن چشم نگاهے دارد — وقت گل خوش که عجب طرفه کلاهی دارد
سر سودا زدگان را سبک از جای مبر — کین کده چون خم می پشت پناهی دارد
دست ارباب دعا تا کمر از دولت دور — کین چه غایست که از دست پناهی دارد
برق نادان بصف خرمن ما می آید — هر که در سینه کمان شعلهٔ آهی دارد
صید بیمار گرفتن ز جوانمردی نیست — ورنه بر چشم تو دل بین نگاهی دارد
داغ غمیم که سرسبزه آهے دارد — ۱۲ پرتو لطف تو بر خام افتاده است

صائب او چشم سخن ساز ندارم دوست
کز آن چشم کدم گوشه نگاهے دارد

شوخ چشمان در بهشتی کم بدل افزوده اند — ورنه ارباب رضا از بهشتی کم آسوده اند
شور محشر را نفیر صور تصویری کند — این سیه مستان غفلت را کی تواند داد پند
هر که دید آن خالها بر گرد چشم یار گفت — این غزالان بین که بر گرد حرم آسوده اند
گیسوی من تا بگرد محمل لیلی رسید — برق باد از دیدهٔ گردان قدم فرسوده اند
با بتان عجز است کار دلبری صائب ترا — کار دینی را بت شیرین ادا فرموده اند

این جواب آنغزل صائب است کو میگوید
بر بنا گوشت مثال کفر و دین غنوده اند

سفر به از سفرے بیخودی نمی‌باشد
بمصر هر که ز کنعان رود زیان نکند

کسیکه در سر زلف بتے بسر نبرد
ز صبح از ته دل خنده بر جهان نکند

برلے شیر حوادث نشانه می خواهد
چرا سپهر مرا مشت استخوان نکند

کناره کرد دیار محبت آنکس
که در میان بلا یاد دوستان نکند

ز خون صید جهان لاله زار می بیند
چو چشم مست تو چون تکیه بر کمان نکند

بگوش غیر ندانم چه گفته صائب
که هیچ گوش نصیحت بباغبان نکند

صیقل دل فیض آهی صبحگاهی میدهد
صبحدم بر صدق زن دعوی گواهی میدهد

ما ببر یا لب بنالایم ز جور چرخ نیلگون
می بادرد می کشان از گوش ماهی میدهد

هر که میداند که در سر لقمه رزق دولت است
کے کلاه خود بتاج بادشاهی میدهد

نیست از بی‌طالعان حوادث زبان دراز
ابر بطالع گهر بدامن کاهی میدهد

قسمت بطالعست کرامت بسعی نیست
فیض بر جمعیت خاطر گواهی میدهد

درخال مکن نظر بدل بنگر تا
این سیل بکاه چون گذارد

عشق از دل ما بنام دلبران یادگار دارد
این سیل بکاه چون گذارد

شرح عشق و عاشقی حرف و صوت نیست
این حکایت از زبان ما نگارد

از خاطر من دفتر روز حساب چیست
تا یاد تو هست هیچ کس را نگذارد

ای بخت بد ز دوست چو ما یاد کس مکرد
دل بسته تو تیر ستم را هدف مباد

از سایه تو فیض کسی یاد کس مکرد
چون خضر جز ز زنده جاوید یاد مباد

صائب ز تیغ آب بقا یافت هر که مرد
تیغ ترا ز زنده جاوید یاد مباد

تیغ ترا ز آب بقا یافت هر که مرد
تیغ ترا ز آب بقا یاد کس مکرد

از ثبات قدم عاول تیغ آب شود
پل دریا دیده باطل ازل دارد

هر که چشم دوربینان نفهمی دارد
از ثبات قدم عاول تیغ آب شود

هر که میداند که در سر لقمه رزق دولت است
کے کلاه خود بتاج بادشاهی میدهد

قطب مهتاب پریشان کرد بر ما دوستی
فیض بر جمعیت خاطر گواهی میدهد

قهرمان عشق بیتابست در خون رکتین
این محیط از موج خود سوزن بجاهی میدهد

این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است
تا لب ساغر بخون من گواهی میدهد

فغان بفلک شکوه ز بیداد قضا برد
از شیشه ماه شتابان سنگ خدا برد

مرغ قفس این بخت برومند ندارد
باد سحر این دامن گل را بکجا برد

در خرقه نقش استاد بباد ارمغانیست
سهلست اگر خوطه ما خوطه ریا برد

نیست سرگشتگی عشق بهیچ مخصوص
کشتی نیست درین بحر که طوفان نخورد

بران سرم که بشویم ز دیده نقش سواد
چه فتنها که مرا زین شب سیاه نزاد

نسیم مشک دهد بیدلی که جوید
ز بخیتین نقطه هر که دست نقش مراد

بناے شعر بما تم کده است چون زدم
سیاه روزاد اندر اهل خط سواد

نظر بطاق ابروے تو انجم کرد
ز بس که بر دل مشق فنا ز بخن بیداد

چنان ز مصرع موزون دلم گزیده شد
که زلف در نظرم کشته است مصری یاد

حدیث سایه طوبے کند گزیده حرف
ز آب خضر کند رم دل رمیده سواد

خبر ز رهی که بزرگان خوبخکان رفتم
که صد خدنگ بیکبار بر دلم بگشاد

ز شوخ چشمی انجم دلم چنان بگشید
که هیچ سوخته را کار با شب ایجاد

ازان زمان که مرا غنچه کرد پیش فکر
دگر گشاد دل آغوش و سیلی باد

بدست خاک قلم دید بنجه خود را
که بود هن دو بلفظارست نهاد

پے شکست سیاه خودم جوانمردم
نه کودکم که ز الزام خصم گردم شاد

مرا بگوشه عزلت دلیل گردیده
خدا بے ادبان را بجزاے نیز دهاد

مرا شاکسیکه درین کارگاه بینائے
چو عکس آئینه پنهان شده و کمر نگشاد

یقین شناس که در طینتش خطائے هست
بفکر صائب هر کس خطا کند و ستاد

مژه برهم نزند آئنه را اندیشه چشم — خواب راحت نکند هر که صفائی دارد
طرف ساغر را سرد به بلبل ندهد — هر نوا گوشی و هر گوش نوائی دارد

وله

مهر را سوختگان تو نگارے گیرند — ماه را دزدهٔ دلان شمع مزاری گیرند
چون کشایند نظر عالمے را بگشایند — بار چون چشم به بندند حصاری گیرند
آسمانها مگر از گردش خود سیر شدند — در عراق خلوت قرارے گیرند
مرکز دایرهٔ بیرون نتواند رفتن — عاشقان چون ز خم در قراری گیرند
این قدر رهگذر دان نیست بدین قحط آباد — که اسیران تو از دام شماری گیرند

صائب این زان غزل حافظ شیرین سخن است
که درین خیل حصاری بسوارے گیرند

کم کم دل مرا غم اندیشه می خورد — این باده عافیت سر این شیشه می خورد
خون دلست روزی غم پیشگان فلک — بیچاره آنکه روزی ازین پیشه می خورد
نخلست آسمان که دل ریشه اش — این نخل سر کشش آب از این ریشه می خورد
جائے که خون ناخن خورشید می مکد — فرهاد ساده لوح غم تیشه می خورد
پیر دوده اند شیشهٔ افلاک را ز سر — بیچاره آنکه غم ازین شیشه می خورد
موقوف یک پیاله بود زهد خشک ما — از خم بهم شود چو قدح باین پیشه می خورد
یارب چه کرده ام که چو حمام سنگ گرم — خون مرا سپهر سبک شیشه می خورد

مرا ز نقش صفا دل به پیش افتاده است
کجا دل از کف من خط و خال میگیرد

صفای کوه هر دل در قبول آزاد است
که هر رونشی از خاک بال میگیرد

ز هر کجا که کمی یاس در رکاب آمد
نشان صائب شوریده حال میگیرد

مرا که سایهٔ خم سایهٔ کمر باشد
چه احتیاج بسر سایهٔ دگر باشد

کنم درست کدامین شکستهٔ خود را
مرا که دست دل از هم شکسته تر باشد

عطای دوست بود بیدریغ بخش ریاد
سری کجاست که لائق بدرد سر باشد

ز سیل حادثه از جا رود بنیاد نشیبان
کسی که وحدت ما موج را خطر باشد

همیشه عشق ز نو در امتحان دگر است
بلای چشم بود هر چه کهنه تر باشد

مرا ازان سفر هیچ دلی خوش افتاده است
که بی نیاز ز تمهید همسفر باشد

شراب تلخ باندازه خور که چون رگ تاک
ز اعتدال چو لغزد ز نشتر باشد

بقبض و بسط مرا صائب اختیاری نیست
کشاد و بست من از عالم دگر باشد

باده کو تا من آن تلخ زبان کام شود
تلخی من نمک تلخی بادام شود

بوسه در ذائقه بخش باده لب شیرین است
تلخکامی که بدآموز بدشنام شود

ره نوردان ترا مرگ نگیرد دامن
بر شهید تو کفن جامهٔ احرام شود

لب جام از هوس بوسه دهن غنچه کند
چون زمی صفحهٔ رخسار تو گلفام شود

هر غنچه دانشد ز نسیمی درین چمن — صد مفتاح قفل جود ز دست گدا بود
باز بچه نسیم شود کاسه سرش — هر دل که چون حباب اسیر هوا بود
شرم حضور چشم ز تره امان دهد — آئینه را بچشم چه نوع حیا بود
در آتشم ز کشمکش عقل خام بود — آسوده آن سفینه که بی ناخدا بود
پیکان دهن بخنده چو سوفار باز کرد — تا کی گره بکار من بی نوا بود
آماده شکست خودم زیر آسمان — چون دانه که در دهن آسیا بود
روزی درین بساط به بخت است اتفاق — ورنه شکیب و هوشست که رزق هنا بود

صائب ز خانقه بخرابات رو که کن
کانجا شکسته کم بود و زر بها بود

بسکه در سینه من تیر پی تیر آید — نفس از دل چو ز چشم نالهٔ ز تیر آید
رزق چون زود دهد دست بهم دور دهد — نکنم شکوه اگر روز بی من دیر آید
دل اگر دست بدامان توکل نزند — چون برون از گل نفرین همه تعمیر آید
هیچکس راه بسر رشته تقدیر نبرد — چون سر رشته تو در دست بتدبیر آید
دل رم کرده ما را به نگاهی دریاب — این نه صید لیست که دایم بسر تیر آید
رشته طول امل را بتوان پیمودن — قصهٔ شوق مجالست به تقریر آید

صائب از کاهکشان فلک اندیشه بکن
نیست چون جوهر مردی ز چه شمشیر آید

گنه ساز و تیغ و دشمن را سپر انداختن
بحر در شورش در آید غرقه دست و پا زند

دامن دشت قناعت باغ و بستان منست
میطپم گر گل کسے بر خار این صحرا زند

چون قلم را در سر فرهاد سنگین دل فتاد
این سزای آنکه ناحق تیشه بر خارا زند

سر بیک بالین فرو ماند غیور آنرا مگر
بر نیاید دود خ سوزان که هر سو دا زند

فلک گوهر بار صائب چون شکر ریزی کند
گوشها چون گوش ما بے غوطه در دریا زند

نالهٔ آتش عنانم رخنه در گردون کند
گریهٔ یاد در رکابم شهرها هامون کند

دامن فکر بلند آسان نمے آید بکف
سروی پیچد بخود تا مصرعی موزون کند

دست لیلے را غرور حسن دارد در نگار
پنجهٔ شیران گرد بجوئے مجنون کند

پای ما از خار صحرائے جنون را ساده کرد
وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کند

کار با عمامهٔ دور سکم افتاده است
جم درین محفل بزرگیها با فلاطون کند

صفحه را جیب و بغل گنجینهٔ گوهر شود
خامهٔ صائب چو دست از آستین بیرون کند

زخم عشاق سخالست ز خجلت گندد
چه خیالست که مخمور ز ساغر گندد

زاهد خشک ز سر چشمهٔ زمزم گذشت
مست از می چو شود خون کبوتر گندد

عشق را اندیشهٔ آزار ندانی زیهاست
رگ این قوم دهد کو چه کند نشتر گندد

نکند طول امل راه اجل را مسدود
رشته هر چند دراز است ز سر می گندد

گر صاف شد کلام تو صائب غریب نیست
اشک سحاب گوهر شهوار می شود

آه عشاق سیه روز اثرها دارد
شب این طایفه در پرده سحرها دارد

بر سر زلف تو چون بید دلم بی تاب است
شیشه از باده پر زور خطرها دارد

دل ازان موی میان چون نبستاند گذرد
از کمر وحشی رم کرده خطرها دارد

ادب عشق زبان بند طلب اظهار است
ورنه هر ذره ز خورشید خبرها دارد

سر و از زمزمه فاخته موزون گردید
نفس سوختگان طرفه اثرها دارد

خیر از عاشق سرگشته گرفتن نتوان
شمع از بهر همین کار شررها دارد

گل فتاده است بخشم تو بلفظات درشت
خار در هر سر انگشت ابرها دارد

مرد از راه بآوازه دریا صائب
صدف خواهش ما نیز گهرها دارد

زخمی که ره بلذت ناسور بر دهد
فیض نمک ز مرهم کافور بر دهد

پروانه مرا جگر بیتاب نیست
موسی مرا بانجمن طور بر دهد

اکنون که تیغ بر سر انصاف آمده است
فیروزه مرا به فشابور بر دهد

زان ساقی کریم مرا هیچ شکوه نیست
حیرت مرا ز میکده مخمور بر دهد

تا کی ز حسرت لب خاموش خون خورم
این آرزو مرا لب گور بر دهد

تا گرد هستی از تن خود فشانده ایم
دار فنا چو خرقه ز منصور بر دهد

لالهٔ شبنم فریب برگ گل را آب کرد		در مذاق لعل آب سنگ را خوناب کرد
از نگاه گرم من حسن تو عالم سوز شد		طاقت من طاق ابروی ترا محراب کرد
در زمین پاک من یک دانهٔ حرص نیست		میتوانا شبنمی کشت مرا سیراب کرد
کعبه مقصود ما را نیقدر دوری نبود		راه ما را نیقدر خوابیده شنگ خواب کرد
هر که چون شبنم بخون دل شبی را روز کرد		دست در آغوش باخورشید عالمتاب کرد
میتواند گردن باتیغ او را سینه صاف		آنکه موج بحر را روشنگر سیلاب کرد
چون زغیرت در وجودم دست بر تن میدرد		تا لب زخم مرا تیغش دگر سیراب کرد
لعل و اژدر در طریق بندگی خفتند مست		کعبه او بر آنکه اینجا نیشتر را سحر اسباب کرد
این جواب مصرع نوعی که خاکش سبز باد		سایهٔ بر بهار کشت مرا سیراب کرد

ولله

ره مقصود طی از آبله ما نشود		گهر از رشته بیدان گهر دانشود
محفل آرای سخن را طرفی در کار است		طوطی از آئینه بیاسله گویا نشود
عشرت روی زمین گرچه دل تنگ است		غنچه تا سر بگریبان نکشد وا نشود
بهره بادیهٔ عشق تامل بیهات		میل مرکز گهر از سینه صحرا نشود
دل زاندیشهٔ فردای قیامت نرهد		صحبت خلق همان به که با خود نشود
پاک گردید ز داغ کلف آئینهٔ ما		صفحهٔ سینهٔ ما نیست معفا نشود
جوهر آئینه تمثال شکستن صائب		هیچ عیبی ندیدیم که رسوا نشود

لازم حسن فتاده ست پریشان نظری‌ها
حفظ پرتو نتوان کرد که ساطع نشود

حسن هر چینه که در پرده در اغوش آرد
ادب عشق محالست که مانع نشود

بوسه هر چیند که در کیش محبت کفر است
گیست لبهای ترا مینده و طامع نشود

این لبتی بوسه فریبی که تو را داده خدا
ترسم آئینه بدیدن ز تو قانع نشود

ورق حسن محالست نگردد صائب
هیچ مسطوع ندیدیم که قانع نشود

خوش آنکه از دو جهان گوشهٔ غمی دارد
همیشه سر بگریبان ماتمی دارد

تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی
که سبز چیست کشیدن چه عالمی دارد

اگرچه پاک عدم کم عمارت افتاد است
غریب دامن صحرا سر خرمنی دارد

مکن ز رزق شکایت که کعبه با آن دل
ز تنگ شوره همین آب زمزمی دارد

هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد
که در کشایش دلها عجب دمی دارد

لب پیاله نمی آید از نشاط بهم
زمین میکده خوش آب بیمی دارد

ز راستی ست تهیدست رشته میزان را
کلید گنج بود مار چون خمی دارد

مباد پنجه جرأت در آستین داری
گمان مبر که مقدس همین دمی دارد

تو محو عالم فکر خودی صائب اما تو
که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

سیل اشکم من لباس سبزه را پامال کرد
گو شمال ناله من بلبلان را لال کرد

اثر مجوز عنادلت درست بود
که در شکستگی این بیضه بال و پر دارد

تو گوش چون صدف از سنگ کرده ورنه
ز بان موج خبرها ازان گهر دارد

چنانکه از شکاف خاموش راه رو تیر است
ز آرمیدگی زلف دل حذر دارد

دل تو قابل تاثیر فکر صائب نیست
وگرنه نالهٔ او شعله در اثر دارد

گریهٔ من آب در جوی سحر می افگند
نالهٔ من شعله در جان اثر می افگند

آن لب چون آفرین بر خون من گرم عتاب
آتش یاقوت بندار می شرر می افگند

گر تبسم این چنین بر لعل او زد سر زده
لرزه بر آب اوفتد زین گیر گهر می افگند

رشته بیتابانه از شرم سبکبالان خویش
خویش را در کوچهٔ خمیازه گهر می افگند

گر نخواهی کام خود را تلخ خوش گفتار شو
پسته در شیرین زبانی در خطر می افگند

من کیم تا دعوی کشاید بال من
در بیابان طلب سیمرغ پر می افگند

هر چه با ما میکند عقل سبکسر میکند
کشتی ما را معلم در خطر می افگند

بندهٔ باد بهارم که از دستم گرم
غنچه را در آستین پوشیده زر می افگند

دور دستان را باحسان یاد کردن همت است
ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند

هر که رد خلق میگردد قبول خاطر است
وقت آن فرخنده کس کز نظرها می افگند

هر که چون صائب دل از گرد تعلق پاک کرد
از دهن همچون صدف در گهر می افگند

نفس آن زمان برآرم بفراغت از تو دل
که غبار هستی من بهوا رسیده باشد

همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم
که دل رمیده من بکجا رسیده باشد

بکسی بود دسترس سفر دیار وحدت
که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد

پر جبرئیل اینجا گره شکست دارد
دلیل عقل زاهد بکجا رسیده باشد

همه حیرتیم وحشت ز شکوه حسن جانان
نبود سحاب آنکس که بجا رسیده باشد

ز جمال یوسف زمین گرگ تا ابد
اگر آبگینهٔ دل بعفار رسیده باشد

بکجا رسیده باشد تگ و پوی عقل ناقص
چو بکنه راه کوری ز عنصار رسیده باشد

دو سه روز شد که گردون بکفاسری نیاورد
بلای آسمانی چه بلا رسیده باشد

کسی آگهست صائب ز شب نهانی من
که بغیر اختران جا همه جا رسیده باشد

حجاب پرده چشمم چو آب می گردد
وگرنه جوهر بی تاب لب می گردد

چه عارفست که از پرتو مشاهده اش
بچشم جوهر آئینه آب می گردد

اگر ز ساغر خورشید زره سرگرم است
ز باده که سیر آفتاب می گردد

امید دار نیامم چرا بلوح سپهر
سبوی آبله پر از شراب می گردد

بباید گرفت ره از لطف پست طبع لطیف
ز بوی گل مژهٔ این سراب می گردد

بخون قسمت من خاک آستان تو شد است
که شیر در ز دم ماهتاب می گردد

ز قرب سوختگان دل نمیتوان برداشت
چگونه دور جدا از کباب می گردد

مورى كه روزى از قدم خويش مى‌خورد
مانع بروى دست سليمان نميشود

چين در مكن بزلف فگندن ترا چه ميست
سنگ فلاخن تو گريبان نمى‌شود

جان داد بر سر يك خنده كه تو كرده
غافل همان خنده پشيمان نمى‌شود

در وادى فتاده مرا كار در گره
كو زخم خانه آبله گريان نمى‌شود

صائب تلاش سعيت در باقى بهشت
در خانه كدام درد كه درمان نمى‌شود

گريه ابر ميست كه از دامن دل مى‌خيزد
آه گرد ميست كه از رفتن دل مى‌خيزد

دم هماهنگش بهره ديرينه ندهند
اين نسيم است كه از گلشن دل مى‌خيزد

در حريم دل اگر ماه رخى مهمان است
اين چه خورشيد است كه از روزن دل مى‌خيزد

هر حجابى كه بعلم نظر بيش نخاست
بدو بيمانه مى روشن دل مى‌خيزد

چشم بد دور ازان سايه زلف دارا
كه ز هر حلقه او شيون دل مى‌خيزد

منع صائب نتوان كرد ز فرياد و فغان
اين نوائيست كه از رقص دل مى‌خيزد

سعدى بلند وار كه آسيب كم رسد
آنرا كه چون عقاب شود آشيان بلند

افگنده دور ناله ز آتش سپند را
زنهار چون بلند نسازى فغان بلند

امروز نيست داغ جنون پرده سوز عشق
پيوسته بود آتش اين كاروان بلند

زان پيشتر كه گنبد شود سجده گاه خلق
گلبانگ بوسه بود دران آستان بلند

در خم هر حلقه یک عالم پریشان خفته است
آه اگر آن زلف آید صبا درهم شود

سرکشی تا چند خواهی کرد ای ابر کمان
حیرتان دارم که این ابرو کمانی کم شود

از غبار غم فلکها مهرهٔ گل گشته اند
دل درین ماتم سراچون میشود مینم شود

پاکباش چون کعبه در دامن کشد پا تا قبای عالم شود
هر که در دامن کشد پا تا قبای عالم شود

بیستون را جان شیرین کرد در ترک کوه کن
عشق اگر بر سنگ ناید نظر آدم شود

وادی ما هست تنگ راه ارباب کرم +
هر که صائب طی این وادی کند حاتم شود

شکوه عشق را گردون گردان نمیدارد
که هر موری ز جا تخت سلیمان برنمیدارد

دل صد چاک را کردم نثار او ندانستم
که بار شانه آن زلف پریشان برنمیدارد

نهادم تا قدم بر آستان چرخ افتادم
ز مین خانهٔ این سفله مهمان برنمیدارد

اگر زین آستان بیرون دم بر مدعا گیرم
تنور خام این ویرانه طوفان برنمیدارد

مگر از طوق خود امروز قمری غافل افتاده است
وگرنه گردن عاشق گریبان برنمیدارد

تمنای یکی زخم از نگاه خونی دارم
که دست از قبضهٔ شمشیر مژگان نمیدارد

شکست افتاد بر دل از گرانیهای غم صائب
غبار کوی دل را همچو دامان برنمیدارد

دل صد پاره زان گردمی گلفام میگردد
که این اوراق را شیرازهٔ حقهٔ جام میگردد

ازین محفل که در دارد صفا صاف ازو دیدم
صفائی وقت دارد هر که در آشام میگردد

در هر شکن زلف گرهگیر تو است
این سلسله یک حلقه پرکار ندارد

از گرد کسادی گهرم مهرهٔ گل شد
رحمت نتیمی که خریدار ندارد

تا گوشه نشینان چمن آرای خیالم
در خلوت ما نکهت گل بار ندارد

بلبل ز نظربازی شبنم گله میداشت
مسکین خبر از رخنهٔ دیوار ندارد

در ملک رضا زان شاه بندم بست
سر تا سر این بار به یک خار ندارد

در عشق رده آتش و نهد چو بهستان
صائب خطر از کثرت اغیار ندارد

شب که روی تو زمی رنگ فشانی می‌کرد
دل سراسیمه ترا کشتی طوفانی بود

خار در پیرهنم جوهر ذاتی میریخت
لیس که چون تیغ مرا ذوق ز عریانی بود

تا بهوش آمدم از هوش بفرش افتادم
یاد آن روز که دل مرکز سیرانی بود

شیشهٔ و سنگ بلنگیر به هم میکردند
چه صفا بود که در عالم روحانی بود

شوق روزیکه بگردت نمرا میگردانند
آسمان همدرد دیوار گرانجانی بود

شهر در حسن غریب تو بیابانی شد
عاشق بیدل اگر یک دو بیابانی بود

از سر کوی تو روزیکه بجنبش رفتم
توشهٔ راه من از اشک پشیمانی بود

چون قلمها کمر هستی ناقص بستم
تیغ دائم لبم از خط پیشانی بود

تا پر آورد سر از حلقهٔ هستی صائب
دل ما شانهٔ زلف پریشانی بود

هوس گلشن فردوس ندارد صائب
هر کرا گوشهٔ میخانه میسّر باشد

برای نذر قبول من گردون عشوه بسیار میارد
که دل خوردن مرا از دور گانی سیر میارد

ز آهو تا جدا شد نافه چون دشمن شد خویش
غریبی آدمی را در جوانی سیر میارد

مرا بس در میان در گردان این سرگشته پرگار
که مکتوب مرا جانان نشان تیر میارد

خموشی خوب میگوید جواب هرزه گویان را
نسیم لب ادب را غنچه در تصویر میارد

خرد وحشیست از وحشت زوان میکند رو
بیابانست سودا با پلنگ و شیر میارد

گل تدبیرهای بی ثمر باشد پشیمانی
نگیرد لب بدندان هر که با تقدیر میارد

هم آوازی چو باشد نغمه دلکش تمامتر
من دیوانه را همراهی زنجیر میارد

دلیس دلها بنام ایزدیم شد در عجب بودند
که چون در روزگار ما شکر با شیر میارد

ولد

شوخی حسن چون نهان زیر نقاب میشود
خنده برق را کجا تاب سحاب میشود

سوختهٔ مجتمع غیرت عشق میکشم
من دل خویش میخورم هر که کباب میشود

از دم سرد ناصحان گرمی من زیاده شد
غوره بچشم بخلگان بادهٔ ناب میشود

مردم چشم میشود دایرهٔ محیط را
کاسهٔ هر که شد گران همچو حباب میشود

برنگ نماند در پیش از نفس فسردگان
باده هوا چو میخورد با بر کاب میشود

با همه چون نگانه ام از اثر نگانگی
گرد بر آید از دلم هر که خراب میشود

دل بلند پدید بدین عمر کز صحبت تیر
عاقبت خانهٔ خالی بکمان میماند

از جهان گذران کیست که آسان گذرد
رفرف موج درین یک دو زمان میماند

لب فروبستم و از شکوه زخود رفتی نیست
نفس سوخته و سنگ بدهان میماند

روزگاریست که خواهد که دهد قطرهٔ باد
در عقب چشم خیالش نگران میماند

از دل تنگ مدارم سر صحرای بهشت
کز دل تنگ بآن غنچه دهان میماند

خار خاریکه ز رفتار تو در دل دارد
خس و خار یست که در آب روان میماند

پرده شرم و حیا شهپر عنقا شده است
پیر این عهد ز شوخی بجوان میماند

نامه هر کس که بلند از سخن صائب شد
تا سخن هست بمه اوراق جهان میماند

نالهٔ بی بند بندم راز هم بیگانه کرد
این صفیر آشیان جان مرا پروانه کرد

عشق تا برد از سرم بیرون خمار عقل را
جبهه ام از سنگ صندل ساز شیرینخانه کرد

پیش آن لبها که نی در ناخن شکر شکست
بهر جوی شیر توان گریهٔ طفلانه کرد

تا ز خواب ناز مژگان تو قامت راست کرد
سینهٔ آئینه را از جنس نمایان شانه کرد

هر که دنبال من آید ست گرد و درد و داغ
نقش ما را مستی رفتار من پیمانه کرد

هر کرا بر خاک پیشانی بخاکت میکشد
شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

میتواند دست رد بر دامن منزل چو راه
هر که صائب چون خیال سوختن در خانه کرد

همچو نرگس دیدهٔ خورشید عالمتاب را
پرتوی آنروی عالم سوز لی مژگان کند

بهرهٔ راز نهان پیداست از سیمای من
بهرهٔ گل را بحیرت گوهر افشان کند

تا قیامت چشم نتواند فگندن زیر پا
هر که را نظارهٔ بالای او حیران کند

چشم امید جهانی میبرد چون آفتاب
تا کرا قسمت بخوان وصل او مهمان کند

خاک را میدان که فکر دور گردون عیش نیست
گرد باد ما اگر در خوشه چین جولان کند

مردن خورون بهمکاسهٔ گردون میشود
لقمهٔ این سفره کار سنگ یا دندان کند

گرد باد از دشت بیرون رفت تا قدر آگهی
کیست جولانی بکام دل در این میدان کند

خاک اگر یار ابرون افگنده جا طعن نیست
این تنور خام تا کی حفظ این طوفان کند

بیشتر از گردش افلاک می نالند خلق
جنبش گهواره اینجا طفل را گریان کند

مور نتوانست رفتن در خیام خاک گشت
هر که از جوهر در اینجا تیغ را عریان کند

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
اینکه آنروئی که ماه و مهر را رخشان کند

کاوش مژگان او دل را قیامت میکند
خون این مست کرم آسوده را بیدار کرد

صفحهٔ آئینه او رنگ که در ساده بود
عکس این طوطی افق را مشرق انوار کرد

چون زنم مژگان بیکدیگر که مژگان مرا
حیرت رخسار او خار سر دیوار کرد

سنگه باشم تا نمایم صورت احوال خود
حیرت رخسار او آئینه را بیمار کرد

میشود پیراهن تن بر وسعت کم کرده را
هر که چشم خویش را از گریه چون نیسان کرد

فریبِ نعمتِ الوان مخور که چشمِ بخیل
حسابِ جملهٔ ملخ را ز مور مے جوید

تو آن پسر که جگر شمع کشته را فروخت
ز آفتاب عبث ماه نور مے جوید

بآرمیدگی این بس که تن دهد زنهار
که سوزِ عشق دلِ ناصبور مے جوید

چگونه سر بگریبان خامشی نکشم
زمانه ایست که طوفان تنور مے جوید

دلی که ملکِ سلیمان بود چو زندان بود
حصارِ عافیت از چشمِ حور مے جوید

فلک همیشه طلبگارِ تنگ چشمان است
که روز و شب چو زرِ چشم کور مے جوید

نظر بعصمتِ دامانِ عشق نوعی را
شراب را چو ز جامِ بلور مے جوید

چه ساده لوح فتاده است صائبِ ما را
که حق گذاشته در قصور مے جوید

زلفِ مشکینت دهان شانه پرخون کرده است
سرمهٔ خاموش را چشمت زبان آور کند

آنکه بیند روی قیامت برنخیزد از کجاست
تا دران مژگان تماشای صف محشر کند

اشتیاقِ صفحهٔ رخسارِ شبنم زیبِ او
دامنِ گل را بشبنم آستین بستر کند

آتشِ غیرت سراسر میرود در جانِ عقیق
تا مبادا چشمهٔ حیوان کسے لب تر کند

از عدالت نیست افگندن در آتش روزِ حشر
عودِ خامی را که خونِ دردِ دیده مجمر کند

سینهٔ خود عالمی چون صبح صادق داده ام
آفتابِ معرفت تا از کجا سر بر کند

چون نگردد قالبِ بیجانِ دلِ تن پرور است
کاسه چون افتاد فربه کیسه را لاغر کند

فکرِ صائب این سخن را گر علاوت میدهد
خامه را بندِ نبات از فرد راشکر کند

خون آشنی دست مارا نشتری در کار نیست
در رگ بیطاقتان چو کار نشتر میکند

لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما
شعلهٔ ما رقص در پیرهن ما میکند

این جواب آن غزل صائب که میگوید منال
عاشقی را یک نگاه گرم کافر میکند

بسته ناقص حجاب قرب یزدان میشود
ذره اینجا پرده کو خورشید تابان میشود

در عمل با خاکساران عشق میگردد هوس
در سفال ناخنی خاشاک ریحان میشود

عشق را گر اختیاری هست در واقع چرا
چون زلیخا بد کند یوسف برندان میشود

کوه صحرا آمد از سوز جنون ما به تنگ
تنگ جای سفره دیبا در فکندن میشود

در دیار ما که خود بینی حجاب مطلب است
چون شکست آئینه زانو طی سخندان میشود

ولہ

گل چون غوطه خورد جزو چو افکار شود
دانه پرهیز کند طفل چو بیمار شود

از پریشان نظری بسکه دلم مجروح است
اشک بر آئینه ام مرهم افگار شود

هر کجا پرده زردی تو فتد بر شبنم
دامن لاله و گل بسته بیمار شود

عقد ایمان نفس بیهوده را میسوزند
این نه کار یست که از پیش بگفتار شود

کار چون با دست تنگ بر نیاید صائب
مسبحه ام دشمنک همان دست که بسیار شود

حضرت اوقات غفلت چون دل بیدرد تنگ
داغ فرزند بهشت فوت وقت از دل چه شود

در گلستانی که جولانگاه سرو همت است
شبنمی تسخیر خورشید قیامت میکند

نیستی طاؤس را قید خودآرائی مباش
کهربا یک جامه در سالی قناعت میکند

شیوهٔ اهل محبت نیست دل برداشتن
در فلاخن سنگ ما قصد اقامت میکند

صائب از قید تعلق فرد شو آزاد باش
باغ چون بی برگ شد خواب فراغت میکند

شب که دامان سیه از دامن گلرنگ بود
دامن صحرای محشر بر جنونم تنگ بود

در گلستانی که شبنم قفل بیرون در است
بلبل گستاخ ما پهلو نشین رنگ بود

در بهارستان وحدت سبزهٔ بیگانه است
هست بر هر تار این قانون رگ آهنگ بود

عالمی از شمع جان کردم بامید رهش
منکه بودم تا جواب نامهٔ من چنگ بود

تا غبار خود پرستی شستم از لوح بصر
هر ره وادی که کردم خضر پیش آهنگ بود

ولله

جمعی که افسر از خم گردون گرفته اند
از بحر اختصار یک جام کرده اند

در بند غم نه ایم که مرغان دور بین
سیر چمن ز روزنهٔ دام کرده اند

مستان ز قید شش جهت و اندیشه فارغ اند
هر ره در پیاله بیشت بایام کرده اند

صد برگ زیر ناخن تدبیر دیده است
این غنچه گره که دلش وام کرده اند

صائب چه حالتست که در پاکبازان عشق
عادت بخاتمی چو لب جام کرده اند

رفت هستی نکشود از دل من بند لال | این گشاد از دیدِ بینایِ کفن می‌آید

صدف از اشک گهر دامنِ دریا گردد
هر کجا خامهٔ صائب بسخن می‌آید

نه روشنی صدق بدل باز نگردد | گفتار تو آئینهٔ کردار نگردد
دستے که نگارے گلرنگ ندارد | شرطست که بر دوش کسان بار نگردد
کو تہ بود از سوختگان دست تعدے | پروانه بشبگیر گرفتار نگردد
در ساغرِ چشم است می طفل مزاجی | افسانهٔ حریفِ دل بیدار نگردد
رخسارهٔ گلرنگ تو هردم ببوائیست | چون چشم گران خواب تو بیمار نگردد

تا صائب را صفحهٔ دیوان نگشاید
گل بروے رخنهٔ دیوار نگردد

خاطر آزرده را سیر گلستان میکند | شور بلبل خندهٔ گلهوی ریحان میکند
موسی از شرم صفای ساعد سیمین او | همچو طفلان آستین بر بدندان میکند
هرکسی ابهست بر سیبِ ذقندانِ تو چشم | تا شکر خند قیامت لب بدندان میکند
برق میخواهد ازین تعلیم مینائے دهد | شعله بر شوق مرا انگشت بدندان میکند

تا زکف داده است صائب صبر و دامن وصل تو
گاه بپشتِ دست گاهے لب بدندان میکند

نیستم آنش که هر خاری بسوزم کنده | آفتابی نیازم خانه تسخیر کنم

آنکه ترساندم از داغ بدن میماند — که کسی کوری پروانه چراغ افروزد

گو هر خویش به دامن چه نمائی صائب
گل چه را دیده بدامن داغ افروزد

سفر گزین که سخن در وطن غریب نگردد — شکسته پای سخن غریب نگردد
نمیتوان بوطن نالهٔ مرا دریافت — نوای من در چمن غریب نگردد
تو تا بشعله نقاط سخن سرشته نگردد — تو تا یتیم نگردی سخن غریب نگردد
بهر طرف که روی گل نظر بروی تو دارد — مرو ز باغ که گل در چمن غریب نگردد
غریب روی زمین گشتم از عرب خالی — که هیچکس بوطن همچو من غریب نگردد
گذشت کوهکن داغ دیده با دل پرخون — چگونه ناله خونین کفن غریب نگردد
فروغ شمع نسیم گل ازلی تو بیرون نرفتن — ز رفتن تو چراغ انجمن غریب نگردد

نه بیند از نظرم کرم تا غریب نوازی
نوای صائب شیرین سخن غریب نگردد

برق را در نظر آموختن خار چه کرد — تا نه بینی که بمن شعله دیدار چه کرد
گر بگویم رود از دست صدف پیرانه — که بآب گهرم سرد بازار چه کرد
میوه چون پخته شود شاخ بزیر افتد — سر منصور بدار سر دار چه کرد
هر سخن الماس شکن در پردهٔ گوش — گر بگویم بمن آن غمزهٔ خونخوار چه کرد
جستجو از دل افگار فراهم کن و در آتش ریز — چشمه پرسی تو که گردون ستمگار چه کرد

مژده ای عقل | پامال ترکتاز نسیم بهار شد
رنگی که از شکستگی آنرخ فتاده بود | از پرتو سهیل فتوح لاله زار شد
بر سرکشان بخلق توان دست یافتن | بوی گل پیاده بصر صرصر سوار شد
افتادگی گزین که باین کرسی بلند | شبنم قدم گذاشت بخورشید یار شد
بر شاخ سرو تکیه چو قمری چسان کنم | نتوان بدوش مردم آزاده یار شد
هر کس بصدق در قدم خم گذاشت سر | در عرض یکدو هفته فلاطون شعار شد

صائب بکاوشی مژه امید وار باش
زین ره عقیق کرد سفر نامدار شد

بهشت و دوزخ من وصل و هجران تست باش | صراط مردم باریک بین موی کمر باشد
بخط بردم پناه آرایش و پیش نداشتم | غبار شعله نیلوفری جانسوز تر باشد
عیار بدگهر از صحبت نیکان بیفزاید | گره بر دل نخسپد گرچه پهلوی گهر باشد
تغافل بر تنا بد خوان نهاد ست بیرون کن | جگرگوشه زدن این میدان نصیب بیجگر باشد
سر تسلیم بر خط ارادت نه فراغت کن | که خون مرده این از گردن نیشتر باشد
سلامت تشنه از سرچشمه خورشید یار آورد | خضر خاطر مباش دیدم در سفر باشد

زبان کلک شکر بار را چندین مگر صائب
مکدر میکند دل را اگر شهد و شکر باشد

خضر چشم حیات از آب حیوان سخن دارد | دم عیسی نفس از تازه رویان سخن دارد

ما گل بیخار را در قفا هر زه خار
پای زد بر دولت خود هر که خارا پا کشید

نیست از خونابه نوشان همچو خم من حجاب
ساغر صد زم مے باید مرا تنها کشید

میکند در سایه افگندن کنون استادگی
سرو بالائی که از آغوش من بالا کشید

میپرد از شوق مے چشم امیدم همچنان
از خرابات مغان هر چند صائب پا کشید

وقت مجنون خوش که یاد دهر صحرا کشید
در سواد اعظم چشم غزالان وا کشید

مگذرد دروازه دلها که از ارباب فقر
آن تونگر شد که هوائی بر در دلها کشید

سد راه عجز ترک شیوه عاشق کشی است
کور شد هر کس عصا از دست نابینا کشید

ابر ما بر آب گوهر میفشاند استین
پرده تلخی چرا بر روی خود دریا کشید

جائم از شوق تو اینجا میکند قالب تهی
تا یکے این لعل خونین سختی از خارا کشید

چون نشوید باغبان از باغ دست تربیت
آب شد سرو چمن چون سر ز دامن بالا کشید

سنگ گردیده است از فولاد جوهر زاده
تیشه من بس که ناخن بر رخ خارا کشید

کشتن ارباب همت را نباز عفو نیست
دشمن کوتاه بینی انتقام ما کشید

از سواد خاک صائب نقد آسائیش مجو
این رقم دست قضا بر شیب غفلت کشید

از حریم ما سخن چین چون سخن بیرون کند
شمع را خاکستر پروانه ما سر نه داد

با تو نتوانست نکهت زین چمن بیرون کند
کیست را زعشق ما راز انجمن بیرون کند

در چراغ دیده ره من آب و روغن میشود
بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود

در تجرد ریشه داری از تعلق سهل نیست
سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود

میتوانم رفت سوی دل لباس گرد باد
کز غبار دل چنین پیراهن تن میشود

دشمن آئینه بینش شود خط غبار
از غبار خط او چون چشم روشن میشود

خوبهای لاله نتوان خواست از باد سحر
خون عاشق کز آن سو طرف دامن میشود

صائب از فریاد بلبل پرده گوشم دریده
این سزای آنکه از گلشن بگلشن میشود

کجاست می که مرا همچو شیر گرداند
دماغ خشک مرا جوی شیر گرداند

خمار سرد نفس را مجال حرف مده
که صبح را نفس سرد سیر گرداند

خمان بکام کش آی زاهد فسرده نفس
که شیر را دم سرد شت پنیر گرداند

نمیشود ز تب شکوه آتشین نفسم
اگر قضا هوسم کار شیر گرداند

مرا چه رتبه بپیغام آن دهن صائب
همین بس است مرا در ضمیر گرداند

ز ماه نو سفرم تا خبر نمی آید
حضور خاطر من از سفر نمی آید

خمار سرد نفس را مجال حرف مده
که دل بپیچه مرا در بر نمی آید

رگ بریده تاک از گریستن بس کرد
زبان گریه من چون بسر نمی آید

غم زمانه چنان تنگ کرد دایره را
که صبح را نفس از سینه بر نمی آید

شکستہ پر و بالم دست خواہد شد | باشیانہ چو مرغ کباب باز آید
رہ از طبیعت آہوی چشم اگر بردد | امید ہست کہ عمر از شباب باز آید
حضور رفتہ ز دوران مجوی مہمانست | تو شبنم از سفر آفتاب باز آید
دو بار اہل نظر را بآب نتوان راند | بچشم باکی از افسانہ خواب باز آید
چو ایستادہ ز گردش کباب میسوزد | چنان مکن کہ دل از اضطراب باز آید
دلم در آئینہ رویان بسینہ برگردید | بحسرتے کہ سکندر ز آب باز آید

مدان آہ تواں بازنہ در دل صائب
اگر بیرون دود دِ کباب باز آید ✤

عارفان را نکہت سیب ذقن جان میدہد | طفل مشرب جان بر آب انار پستان میدہد
با سبکروحان نیفتد دل گرانجان چون کنم | شمع در راہ نسیم صبحدم جان میدہد
سر بدنبال جنون عشق نہ کین یاد دوست | وسعت خاطر بیابان در بیابان میدہد
دل ز فکر نوح خواہد یافت خود را اہل حال | کشتی ما را سبکساری بطوفان میدہد
پیش دریا آبروی خود چرا ریزد صدف | قطرہ دارد گر ادائے ابر نیسان میدہد
سہل باشد بند کردن ناخنی بر پستہ لب | پیش برق پیشۂ من کوہ میدان میدہد

دلہ

ہر کجا حرف از خط و خال و رخ جانانی میرود | از دہان خضر آب زندگانی میرود
ہیچکس در کاروان شوق ما رد بال نیست | آتش این پیش پیش کاروانی میرود

بر جبهه اش غبار خجالت نشسته باد — سیلی که بر خرابهٔ ما و کتا زکرد

در آستین نخجت بلند ست این کلید — نتوان بزور دست و فسیل باز کرد

مست خیال را وصال احتیاج نیست — بوی گلم ز صحبت گل بے نیاز کرد

در پرده بود راز حقیقت کشاده او — منصور از برای چه افشاے راز کرد

سرو قبیلهٔ من و آزادگی گذاشت — رخسار ساده تو مرا پابساز کرد

صائب بپیشگاه حقیقت قدم گذاشت
مردانه طی بکوچهٔ تنگ مجاز کرد

تا خنجر غمزه بال و پر افشانی میکند — خون ما فرسودگان رقص دوانی میکند

از طپیدن نیست فارغ دل درون سینه ام — این شرر در رنگ مشق جان فشانی میکند

جامهٔ نکهتائی عریان تنی پوشیده ام — بر تنم پیراهن یوسف گرانی میکند

گرچه ظاهر بیدلی از احوال مجنون غافل است — در لباس چشم آهو دیده بانی میکند

ابر فیضان میکشد در گریبان صدف
کاک صائب هر کجا گوهر فشانی میکند

چشم دارم که بے تو سفرم باز آید — رونق بخش چمن نظرم باز آید

چون صدف مشرق خمیازه شه بحرم — با سبدی که گرانسنگ گهرم باز آید

نفس ابر کاتم دم عیسے گردد — اگر آن مایهٔ جانبازه درم باز آید

پیرهن کاغذی از آتش هجران گردم — نامه در دست اگر نامه برم باز آید

از عبیر افشانی زلف ترا نظاره کرد
نکهت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد

تو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم
طفل ما عشق جنون بر تخته گهواره کرد

زخم ماهر جا هلال گوشه ابرو نمود
تیغ چون دیوانگان زنجیر جوهر پاره کرد

از گل خورشید میگردد دیا سانی گلاب
در عرق هر کس گل روی ترا نظاره کرد

کار ما اکنون بلطف بیگانگان افتاده است
کانچه عیبا بست کردن سعی ما بیکار کرد

هیچ کافر را خدایا کودکی بر خود مباد
چاره جوئیهای دل صائب مرا بیچاره کرد

شوق من فاصله بیدرد کجا میداند
آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند

تو همین سعی کن نگاه سبکی مشکل
روش جاذبه را گاه ربا میداند

هر که فرهاد صفت جوهر مردی دارد
تیشه را بر سر خود بال هما میداند

بوسه خطت اگر در کف حضر مینهد
دل سرگشته من راهنما میداند

گاه در خواب گهی مست گهی مخمور است
چشم پرکار تو کے حال مرا میداند

صائب از لاله عذاران چه توقع داری
گل دو روزه چه آئین وفا میداند

تا یکم از گرمی رفتار جهان میسوزد
کز دل آبا بر ریگ روان میسوزد

وادی عشق چه دانست که طفلی بهوس
کوکند مرکب بی گرم عنان میسوزد

حرم عصمت میخانه چه داند آنرا
شمع مهتاب بفانوس کتان میسوزد

میتواند نسخ شمع کسی گل چیدن
که چو پروانه نگردد بسر محفل گردد

سخن تلخ فرو بردم و قهقه زده ام
کام من تلخ کی از زهر هلاهل گردد

سر مژگان سبکرو بسلامت باشد
پا اگر آبله از دوری منزل گردد

شبنم آئینه گهی چهرهٔ خورشید نکرد
بچه رو بار خش آئینه مقابل گردد

چون صدف طالع از عقدهٔ مشکل دارم
که اگر آب خورم آبله در دل گردد

داد از سوختهٔ خاک فسرامونی باد
صائب آنروز که از یاد تو غافل گردد

از آن فرهاد و ایم جامی در کوه و کمر دارد
که از هر لاله نقش پای گلگون نظر دارد

کسی بر دل شبیخون میزند گاهی برایم
همیشه کاکل او نشتر در زیر سر دارد

شکست از سرکشیهای نهال او بروبالم
خوشا قمری که بار خویش را در زیر سر دارد

سواد طره اش موج از بیاض گردن مینا
خوش آئینه است الا لیف آرجا گرد بر دارد

دلم از فکر مژگانش بصد آیه برون صائب
همیشه خون گرم من بدل با نیشتر دارد

خون ما را چرخ عاجز کش بسیت زود خورد
مغز ما را گردش سیاره همچو مور خورد

بی نیاز از آب خضرم عمر درویشی دراز
کاسه درویزه ام چندین سر فغفور خورد

تا بخون خود نغلطی لب به بند از حرف راست
بر درخت از گفتگوی حق سر منصور خورد

عیش در زیر فلک ما تنگ چشمان مشکل است
شهد نتواند میان خانه زنبور خورد

باد خزان که خار بخشش شکسته باد
فرصت نداد غنچه بما چشم وا کند

انجام کار ما دو سه یار رشت شد
یک شمع بیزبان چه کند این جها کند

نسبت بشکوه ما ز لف نارساست
زلف نیاز دست کسی چون رها کند

زود آن کس در ملک و شهرت علم شود
هر کس سخن بطرز تو صائب ادا کند

توان ز غنچه لب نسیمی ز جان خرید
گل چین نهال شد که گل از باغبان خرید

پاینده باد سایهٔ رطل گران رکاب
برگ مرا ز سیلی باد خزان خرید

در صحن کعبه قبله نما چون شود کسی
گردون شعاع یوسف ما را خیان خرید

کشتی شکسته ایم بساحل رسیده ایم
دانسته میتوان گهر از ماگران خرید

همت شهید ساقی ارزان فروش باد
می داد عقل و هوش و دو دری کشان خرید

در طبع ما چو آبه گهر نیست بستگی
گوهر بنوخ آب زبان میتوان خرید

در طبع هر که تازگی بود چون گهر
گوهر ز ملک صائب گوهر فشان خرید

نشاط من ز سخنهای دلنشین باشد
غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد

بلعل در جگر سنگ آب سنگ شود
برای رزق دگر کس چرا غمین باشد

مجرم پاکی گوهر ز اشک خود شوید
چو لعل قسمت من آه آتشین باشد

نگاه تازه بیضا کند صبح اعجاز است
نظر بسامد او صبح اولین باشد

هیچ دل نیست بی غبار کدورت — روی زمین چشمهٔ زلال ندارد
در شهر این چار سو که سنگ عقیق است — گوهر ما قیمت سفال ندارد
شبنم ما از رخ زوال چکیده است — طاقت خورشید بی زوال ندارد
راستی قول سرو گلشن خانست — حیف که باغ ترا بن نهال ندارد

صائب پشمینه پوش را که شناسد
مهر طلا بر قبای آل ندارد

کسی بملک رضا خشمگین نمی باشد — درین ریاض گل آتشین نمی باشد
ز خندهٔ گل صبح این دقیقه حاصل شد — که عیش جز نفس آتشین نمی باشد
دراز دستی ما کرد کار بر ما تنگ — وگرنه جامهٔ بی آستین نمی باشد
بهر طرف نگری دور باش برق بلاست — بگرد خرمن ما حوصلهٔ چین نمی باشد
ز سرفرازی ما نیقدر رفعت نیست — همیشه دانهٔ بویر زمین نمی باشد
گهر مبر بسر خار سوی آن گلشن — که غیر آئینه آنجا جبین نمی باشد

تمام عمر سراپا تبسم صائب
بعالمی که ستم خشم و کین نمی باشد

کنون که ناخن تدبیر ما شکسته دمید — ز پای آبلهٔ ما چشم خار وسته دمید
درین چمن که گلش خار در بغل دارد — مگو شاکیم که بادام چشم بسته دمید
ز تنگ گیری این روزگار در عجبم — که صبح خنده چسان از دهان بسته دمید

چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت
که جای حاشیهٔ زلف بر کنار نماند

ز خوشه چینی این چهره های گندم گون
سفید بر نظر یک جو اعتبار نماند

ز نغمه سنجی داؤد گوش میگیرند
فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند

همه شبیم اگر شکر نیست چون صائب
دماغ شکوه ام از اهل روزگار نماند

اشکی که گوهرش ز نژاد جگر بود
هر قطره اش ستاره صبح اثر بود

در حسرت قلمرو آرام سوختم
چون آفتاب چند کسی در بدر بود

جوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش
خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

عمر دراز هر دو بأقبال سرکشی ست
خون گل پیاده لطفلان هدر بود

هر خفته جنس یوسف ضایع مرا
خاک غم او غبار کسادی بسر بود

صائب ز اشک هرزه دراز حساب باش
طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

آن خرمن گل چون ز در باغ درآید
سرو از لب جوئیه قدم پیشتر آید

گر در بغل غنچه زر فردوس درآیم
چون چاک گریبان قفس در نظر آید

از آه جگر سوختگان اشک نباشد
نخواص چو تعجیل کند بی گهر آید

هشدار که چون بلبل ما بال فشاند
از صد قفس آواز پر و بال برآید

بالی هنران آخر سر و کار ندارد
این سنگ بر آئینهٔ اهل هنر آید

اگر بوختگان گرم برخوری چه شود
گر شعله نیز به تعظیم خانه می‌خیزد

بداغ سینهٔ صائب بچشم کم منگر
جنون ز دامن این لاله زار می‌خیزد

عیشود دل مضطرب چون گریهٔ ما زود آرد
ناخدا را شور دریا بر سر شور آورد

چین زلف مشکبیت کز که از تحریک داد
زخم کافر نعمتم ایمان بنا سور آورد

بی ادب پروانه دارم که جذب شمع او
موکشان صید شما را از خلوت طور آورد

در خم دام فراموشی بخود درمانده ام
دانهٔ از بهر مرغ ما مگر مور آورد

هر شرابی باد باغ ما نباشد سازگار
عشق کوثر جرعهٔ او خون منصور آورد

وله

نخل قد تو بباغی که خرامان گردد
سرو در زیر پر افشانده پنهان گردد

چون بگلزار دری خواب خمار آلوده
گل رمیده ز آغوش پریشان گردد

بر سیه روز بکیفیت چشمت نرسد
سرمه را جوهر آن نیست که حیران گردد

رنگ از چهرهٔ گلهای هوس محو شود
چون سهیل عرق شرم فروزان گردد

شرط عشقست که تا شور محبت باقیست
زخم ناسور بدنبال نمکدان گردد

صائب از پرتو حسن است که بلبل شده است
طوطی از صحبت آئینه سخندان گردد

بهر فسرده لب خشک و چشم تر مند همه
قبول داغ محبت بهر جگر مند همه

بدامان غرور آب زمزم گر نشیند
اگر صد تشنه از پا در بیابان حجاز افتد

هجوم بیقراران قطع غیرت بوی تا بد
مبادا دیدهٔ محمود بر زلف ایاز افتد

ز زخم خنجر الماس بهبود میکند جایی
چه خواهی کرد اگر کارت بمژگان دراز افتد

عجب نبود گر از آب و گل صائب دل صائب
هوا چون آتشین شد نخل مومن در گداز افتد

اهل همت بحر را از غار و خس پل بسته اند
گوشهٔ دامان بدامان توکل بسته اند

در گلستانیکه غیرت باغبانی میکند
روی گل وا کرده اند و چشم بلبل بسته اند

از غبار شکر خط خال رو گردان شود
خوشدلی این غال فلان بر زلف کاکل بسته اند

فیض یکرنگی تماشا کن که گلچینان باغ
بارها از بال بلبل دسته گل بسته اند

بر نیاید شور صائب از شکر زار سخن
تازه بان طوطی خوش حرف آهل بستانه

حرف درشت بر دل بی کینه میخورد
گر سنگ گوهر است بر آئینه می خورد

از من علاج غصهٔ ایام گیرو دار
یک شیشه می که بر سر آئینه میخورد

خاری اگر شکسته شود زیر پای من
صد ناخن پلنگ در آئینه میخورد

داغ است داغ خضر که در عهد او چرا
نام سکندر شتاب بر آئینه میخورد

صائب ز کهنه و نو عالم گذشته است
با یار تازه خط مے دیرینه مے خورد

پیش از ین از نیک و صف عشق فارغ بال بود — کو یکی در عاشقی این بردار در شیراز بود

شکر لله صائب از فیض محبت عاقبت
آه ما را عشق شمع خلوت تاخیر کرد

بر زمین از ناز زلف او چو مژگان میکشید — بوی پیراهن سر خود در گریبان میکشد
طرهٔ شمشاد را در خاک و خون خواهد کشید — شانه گر دستی بآن زلف پریشان میکشد
گر خزان بر جرهٔ رنگی دارد از گلزار عشق — انتقام عندلیبان از گلستان میکشد
ما سبکروحان بتو کسیب غیبت نده ایم — سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشد
تا نمی باقی بود در جوشبار آبله — پای ما کی دست از خار مغیلان میکشد
یاد مژگان تو هر شب در حریم سینه ام — شانه از لشتر بزلف رشتهٔ جان میکشد

در حریم خلد اگر با جوهر همراز نشود
خاطر صائب بخوبان صفاهان میکشد

غارت صبر از دلم آن آتشین رخ میکند — گر می خورشید گل را مفلس بو میکند
چشم مجنون بسکه از خونی سگان سینه ریش است — چشم لیلی را خیال چشم آهو میکند
آنکه چون شبنم ز گل با این بستر ساخته — این زمان با لیلی و چون غنچه زانو میکند
چشم میگون لی که من زان باده پیما دیده ام — دردی را در قدح مدهوش از رو میکند
چون کسی جوی کرده در گلشن دل من عندلیب — خورده که گل را سینه ان ترگل رو میکند
صائب از بخت سیاه خود ندارم شکوه — هر چه با ما میکند آن خال هندو میکند

چشم طمع ندوخته چشم جمال هند
پایم بگل فرو نشد از پشگال هند

چون موج میرود دلم از هر طرف که رود
آبی نمیخورد دلم از پشگال هند

ای خاک سر مه خیز و بفریاد من برس
شد سرمه مستخوان من از خاکمال هند

بوی ستاره سوخته بر شام خود دهد
روزیکه دود کرد بعزم خیال هند

سرمایه قناعت من بخت دل بس است
چشم طمع سیاه نسازم بمال هند

روزیکه من بروان روم از هند پشگال
با صد هزار چشم بگرید بحال هند

صائب بغیر خامه شکرفشان نگشت
امروز کیست طوطی شکرشکن مقال هند

در جهان کس می عشرت نتوانست کشید
آرزوهای فراغت نتوانست کشید

آه کز بستی این مجمر بی روزن چرخ
نفسی شعله فطرت نتوانست کشید

فرد شو فرد که تا خضر نشد دور از خلق
دشنه آبی بفراغت نتوانست کشید

دل که پیمانه آفاق تهی کرده اوست
باده تلخ قناعت نتوانست کشید

دست تفسیده عشق است که خورشید بلند
بار از انجا بسلامت نتوانست کشید

تری از خلق مدارید توقع که نسیم
روغن از ریگ بحکمت نتوانست کشید

همچو من قفل و از شرم گل عارض تو
غنچه خمیازه حسرت نتوانست کشید

هر که بالین قناعت زکف دست نکرد
رخت بر بستر راحت نتوانست کشید

دیده تا روی ترا آینه رو پنهان کرد
غلط صبح قیامت نتوانست کشید

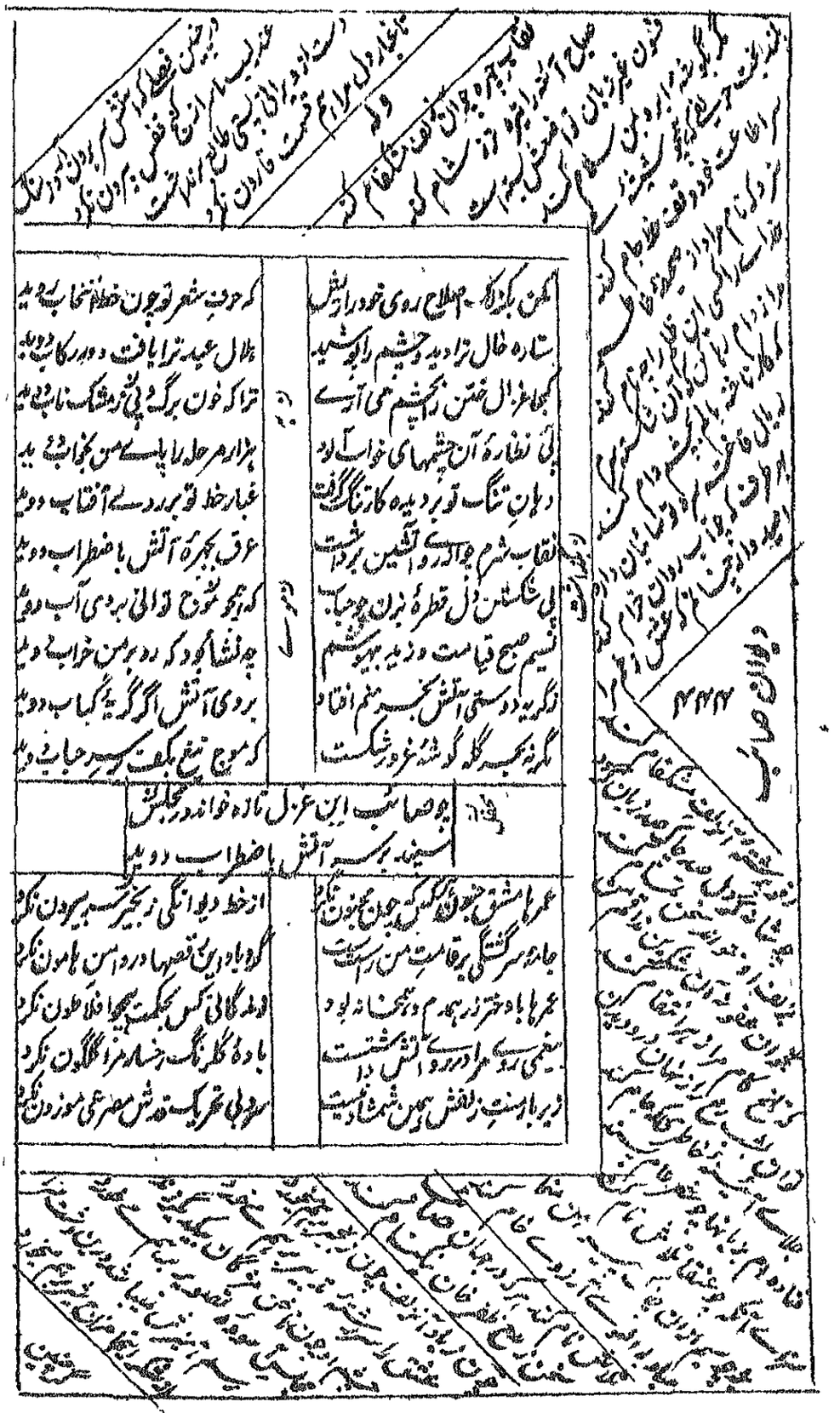

گر چنین خواهد دواندن ریشه در دلها نفاق
الیام جوهر شمشیر برهم میخورد

بیقراریهای لعل از بیقراریهاست
دام از بیتابی نخچیر برهم میخورد

تا بکی عیب شرابی میکند این محتسب
اختلاط ماه و این بی پیر برهم میخورد

مجرم زلفش نشد تا شانه از سر باز کرد
این ده طوایفه از شبگیر برهم میخورد

بنده و رندان ادبهای عاقلان آماده اند
ورنه از روز جنون زنجیر برهم میخورد

زنهار حشر ارباب هوس آشفته اند
شمع میسوزد چو صحبت پیر برهم میخورد

تا قیامت صحبت زاهد نخواهد ماند گرم
زهد این هنگامه تزویر برهم میخورد

چشم تیر دیده نخچیر می افتد بهم
هر کجا تدبیر با تقدیر برهم میخورد

راست کیشان را سر انجام سفر باشد بخیر
در حوالی صدف صد تیر برهم میخورد

تلخ دارد یاد محشر زندگانی را بها
خواب ما را زد بهشت تعبیر برهم میخورد

جلوه از قامتش صائب جهانی را بس است
عالمی نخچیر از یک تیر برهم میخورد

اشک ما را عاقبت شمع دمادم میخورد
حاصل این پوستان را چشم شبنم میخورد

میخورم خون از سفال و لب بدندان میگزم
وای بر آنکس که می از ساغر جم میخورد

باده لعلی نهان در سنگ اگر کردی روا
در چنین عهدی که آدم خون آدم میخورد

شعله خاشاک را پاداش کاب حلت است
گر می هنگامه خلوت به برهم میخورد

لطف حق در سنگ روزی میرساند بیدریغ
بهر روزی آدمی چندین چه اغم میخورد

ز جوش مشتری گیرد بلندی قیمت گوهر
فحا شاماه کنعان سر بازاری می یابد

چنان از عهدهٔ این خیره چشمان نمی آید
گلستان تراگوش گران بیداری می یابد

بزرگان بیستون امیتوان بردن ازین جا
همین روی دلی زان یار شیرینکاری می یابد

زلیخا چشم باری از صبا دارد نمیداند
که بوی پیرهن را چشم چون دستار میباید

نه آسانست سر از حلقهٔ مستان زدن بیرون
سر افتاده ترا از طرهٔ دستار میباید

متاع من همه گفتار بی کردار محشر
پی سودا همه کرد ار بی گفتار میباید

قسم بیده از زیر نگاه این مقطع صائب
که مکر خسته زند بر دل بیدار سے یابد

هر که چون غنچه سر خود بگریبان نبرد
وقت رفتن ز گلستان لب خندان نبرد

از جهان قسمت ارباب نظر حیرانیست
نرگس از باغ بجز دیدهٔ حیران نبرد

چشم ما شور بود وه نه کز امید فراست
که تماشای تو خورشید بدامان نبرد

خط گستاخ جهان بر گل روے تو نکرد
مور آنجاست که فرمان سلیمان نبرد

دل سودا زده عمریست هوائے شده است
آه اگر راه بآن زلف پریشان نبرد

ترک سر کن که درین دائرهٔ بی سر و پا
تا کسے سر نهد گوے ز میدان نبرد

ز نفس تا رحلقهٔ سر تا پا ازان چشم شده است
که کسی دست بآن سیب زنخدان نبرد

خاکیان را چه بود غیر کنه راه آورد
سیل غیر از خس و خاشاک بعمان نبرد

میرساند بآب اهل طمع خانهٔ خود
خانه را حاتم طے چون به بیابان نبرد

در حشر بستن است تماشای هر دو کون — این کور باطنان رخ ما شاچه دیده اند

صائب چه دور نیست خود امید نشور هست — احباب در شکست دل ما چه دیده اند

عشرت شناس روی زمین بیشمار یاران دارند — دل بی حریف آورد هست گذاران دارند

فارغ اند از غم دستار و سر انجام لباس — چه حضور است که خورشید قبایان دارند

گرچه چون غنچه نورسته لبها هر گز نهند — در سراپرده دل عقده گشایان دارند

چهره نعمت الوان دوسته روزی شمرند — دامن عیش ابد بقعه پایان دارند

سر و آزادگی شان خوان آزادست — بی کلاهان چه غم از توده ریایان دارند

بر سر گنج بخون جگر افطار کنند — این چه نقر مشرب که این طایفه نایان دارند

روزگاریست که ارباب تنعم صائب
چشم رغبت بلب نان گدایان دارند

هر کجا قصه آن طره کاکل گذرد — موج آشفتگی از دامن سنبل گذرد

گر گذشت است از این باغ که تا دامن حشر — عرق شرم ورق بر ورق گل گذرد

دامنش در گرو خار ملامت ماند — شوخ چشمی که ز عاشق بتغافل گذرد

دامن حسن غیور تو از آن پاک تر است — که تمنای تو در خاطر بلبل گذرد

نهم پای ارادت بجریده که در — حرف طول امل عرض تحمل گذرد

گریه حسرت ما از سر افلاک گذشت — سیل پر زور چو افتاد ز سر پل گذرد

کشتی عقل خدایاتی این گرداب است — زهره کیست دلیر از قدح مل گذرد

دلم از رشک تماشائی او پر خونست
که چه در چشمهٔ خورشید نظر نتوان کرد

خرد سست قدم را بسحر یقان نگذارد
که باین بادیه از خویش سفر نتوان کرد

نگذرد تا ز سر هستی ناقص چو حباب
سر ازین قلزم خونخوار بدر نتوان کرد

ای لب یار دم کرده سپر انداخته
بشجاعت همه جا دست هنر نتوان کرد

نفس برق درین دایرهٔ پر خار گداخت
از تمنای جهان زود گذر نتوان کرد

عقدهٔ نیست درین دایرهٔ بی سر و پا
که ز هم با ربیک آه سحر نتوان کرد

دهن از غنچه بشو پاک که مانند صدف
ابر را بیه هن پاک گهر نتوان کرد

تا چو کشتی نهی با رفیقان بر دل
غنچه در بیخهٔ دریای خطر نتوان کرد

تا نمی در قدح اهل مروت باقیست
صائب از کوی خرابات سفر نتوانکرد

جمعی که در اندیشهٔ آن چشم خمار ند
در پردهٔ دل شب همه شب باده گسارند

هر چند که در پردهٔ شمع اند نکو یان
چون باز نظر دوخته در گرگ شکار ند

لاغر تن دلها ز سر نیهای گران سنگ
فربه کن غمها ز میانهای نزار ند

در گلشن دلها همه چون باد خزانند
در پرورش جان همه چون باد بهار ند

یارب نرسد گرد غمی بر دل ایشان
هر چند غم صائب بیچاره ندارند

تا خط حسن تو عنبر بسر آتش نهاد
مغز با سودائیان بر سر آتش نهاد

چه می باید گذشت آخر ز سامان — خوشا آن سر که بی سامان برآید
نمیگیرد تنور سردنان را — تن افسرده چون تا جان برآید
بود مژگان خونین حاصل عشق — زور پاکیزه مرجان برآید
چو شبنم هر که خود را جمع سازد — سبک از گلشن امکان برآید
زهی سرگشتگی خمیازه‌ای کز — که جان از دست جان افشان برآید
ندارد حاصل آسایش خلق — که شمع از انجمن گریان برآید
بصیر از پرتو همتی توان زیست — بلنگد کشتی از طوفان برآید
بزیر پوست هر دل راست مغزی — چو پسته با لب خندان برآید

دل از باد مراد عشق صائب
ازین دریا سبے پایان برآید

هر سحر غمزی بان لب خندان نمیرسد — هر تشنه لب بچشمه حیوان نمیرسد
کار مرا بعقل نخواهد گذاشت عشق — این کشتی شکسته بطوفان نمیرسد
وقت خوشی که دست دهد مغتنم شمار — وایم نسیم مصر بکنعان نمیرسد
کوتاهی از من است نه از سرو ناز من — دست ز کار رفته بدامان نمیرسد
آه منست در دل شبهای انتظار — طومار شکوه که بپایان نمیرسد
عاشق کجا و بوسه آن لعل آبدار — آب گهر بکار مغیلان نمیرسد
از جوش عاشقان نشود تنگ خلق عشق — تنگی ز کاروان به بیابان نمیرسد

راز ما از پرده دل عاقبت بیرون فتاد
غنچه بوی خویش را مقصود خود دانست کرد

در کنار خاک عمر من بخون خود تپید
مادر گیتی مرا شیر فنا دانست کرد

نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست
چشم مور ری سلیمان را شبیر نتوانست کرد

بلبلان آسمانی خبر کردن مشکل است
برق را منع از نیستان شیر نتوانست کرد

از غم دل هیچکس حساب دریا بستان سرا
خنده چون بر غنچه تصویر نتوانست کرد

در دل ما بخت سیه یار ندارد
دانهٔ ما رنگ بهار ندارد

چشم شرر در کمین سوختگان است
با دل افسرده عشق کار ندارد

شیشه دلا نرم است تر بش سنگ ملامت
سیل مبادا که بهار ندارد

عشق بود فارغ از کشایش عشاق
گنج غم پیچ و تاب بار ندارد

هر که بهر هم گرفت رخنهٔ دل را
راه برون شد ازین حصار ندارد

در و بانداده طبیب فرستند
نیست غم آنرا که غمگسار ندارد

برگ نشاط زمانه پنبهٔ گوش است
گل خبر از نالهٔ غمگسار ندارد

سرزگه بیان برون مبار کز این بحر
موج بجز تیغ آبدار ندارد

در دل خورشید نیست حسرت دنیا
نعمت آمادهٔ انتظار ندارد

چهرهٔ زرین چراغ هر دو جهانست
عاشق اگر شمع انتظار ندارد

قافلهٔ شوق بی نیاز ز خضر است
رهگذر روان بادلیل کار ندارد

زبان عقل در اوصاف عشق کوتاه است — که صد دفتر علم عشق سرنگون باشد
چنانکه تنگدلها بود فراخور حال — گشاده سینه باندازه مجنون باشد
فریب ساحل ازین بحر بیکرانه مخور — که هر سفینه در و لعل و آگون باشد
فغان که دیدهٔ رهبر شناس نیست تراد — وگرنه ذره بخورشید همعنان باشد
ز سنگ لالهٔ دل مرده زد قدم بیرون — چراغ زنده دلان زیر خاک چون باشد
کجا ز نالهٔ صائب لبت بدر آید — ترا که گوش بآواز غمفزون باشد

طبیعت است که غمخانهٔ جهان صائب
غمی نداشت که از صبر ما فزون باشد

در گلستانیکه بلبل جوش عشرت میزند — باغبان در سایهٔ گل خواب راحت میزند
میشود از سنگ طفلان چون ثمر مجنون پدید — خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
در شبستانیکه شیون در بیان آید — بی ادب پروانه تا بال سرعت میزند
هر که اچون خال حسن عنبرین خط روی او — مهر بر بالای خورشید قیامت میزند
هر که در دولت نه بیند پشت پای خویشتن — گر سر او چشم گردد پا بدولت میزند
گرچه از طوفان کثرت هر زمان عالم پر است — قطرهٔ ما ساغر از دریای وحدت میزند
عشق از هر کس که میخواهد حدیثی دلکش است — خامهٔ اش را شق بشمشیر شهادت میزند
هر که چون عنقا کناره از مردم عالم گرفت — در لباس گوشه گیری فال شهرت میزند
ابر رحمت شست صائب نامهٔ اعمال ما — اشک گرم ما همان جوش نمی است میزند

نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد
رخصت ملکیت دل لب خندان باشد

جلوهٔ صبح قیامت کف دریای من است
کیست مجنون که درین حلقهٔ جنبان باشد

سینهٔ صاف تو از چهرهٔ یوسف دارد
نقش امید من از سیلی اخوان باشد

روزن عالم غیب است دل اهل جنون
من و آن شهر که دیوانه در او ان باشد

چون نباشد دل خورشید که اکسیر وفاست
زین چه حاصل که ز ذره سیم فراوان باشد

دانهٔ را که دل مور تواند شاد کند
خوشه اش رو ز خراج سلیمان باشد

اهل دل را ببدی یاد مکن بعد از مرگ
خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد

نالهٔ نای بود از روی بیهوشی من
شیر را خواب فراغت ز نیستان باشد

جگر گرم نبخشند بهر سنگدلے
این نه لعلیست که در کوه بدخشان باشد

نقش هستی نتوان بی نظر عارف یافت
عکس در بحر محالست نمایان باشد

صبر بر زخم زبان کردن خاموش بود
در و کعبهٔ دل خار مغیلان باشد

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان
سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

عکس از آئینهٔ تصویر بجائے نرود
حسن فرش است دران آینه که حیران باشد

برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن +
چه کند آن بد ماغے که پریشان باشد

بر سر خوان فلک شکوه ز طالع کفر است
شوری بخت درین بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل گفته که فکرت بخیه است
جاے آنست که تاج سر دیوان باشد

خشک شد چشمهٔ خورشید ز سرگرمی من
تا از این شعله آتش چه بفتراک رود

چشمهٔ عشق پدر یاب کرم پیوسته است
نظر عشق بهر کس که فتد پاک رود

حیف صد حیف که در عالم امکان صائب
گوشه نیست که کس با دل غمناک رود

عشق بالاست و جان بیقرارم داده اند
ساغر لبریز دست رعشه دارم داده اند

از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام
تا دم جان بخش چون باد بهارم داده اند

چون نهالم منفعل از صورت کردار خویش
با همه زشتی دو صد آئینه دارم داده اند

گر بیازم هر دو عالم را بچشمی نیستم
بوالعجب دستی دلی در این قمارم داده اند

از رگ من تیشه بی رنگ می آید برون
سنگدلستان جهان از بس فشارم داده اند

بذل را خاصیت در رد و دفع است صائب
ما چه استحقاق در خود میشمارم داده اند

گرچه چون ترکان تهیدستم ز اسباب جهان
همتی چون گریه بی اعتبارم داده اند

کار من صائب چنین از بدگمانی در گذشت
ورنه در روز ازل ساز و کارم داده اند

غیر را در پرده خاص آن سیمتن می پرورد
یوسف ما گرگ را در پیرهن می پرورد

خون جوگرد خشک هیهات است نافه در ختن
نافه را بیهوده آهوی ختن می پرورد

آن خوراک خار زار غم نشین کیست صحرای جنون
هر کجا خاریست بهر پای من می پرورد

خوشه را هرگز نمیباشد دو سر یکدل طمع
میگذارد جان خود را هر که تن می پرورد

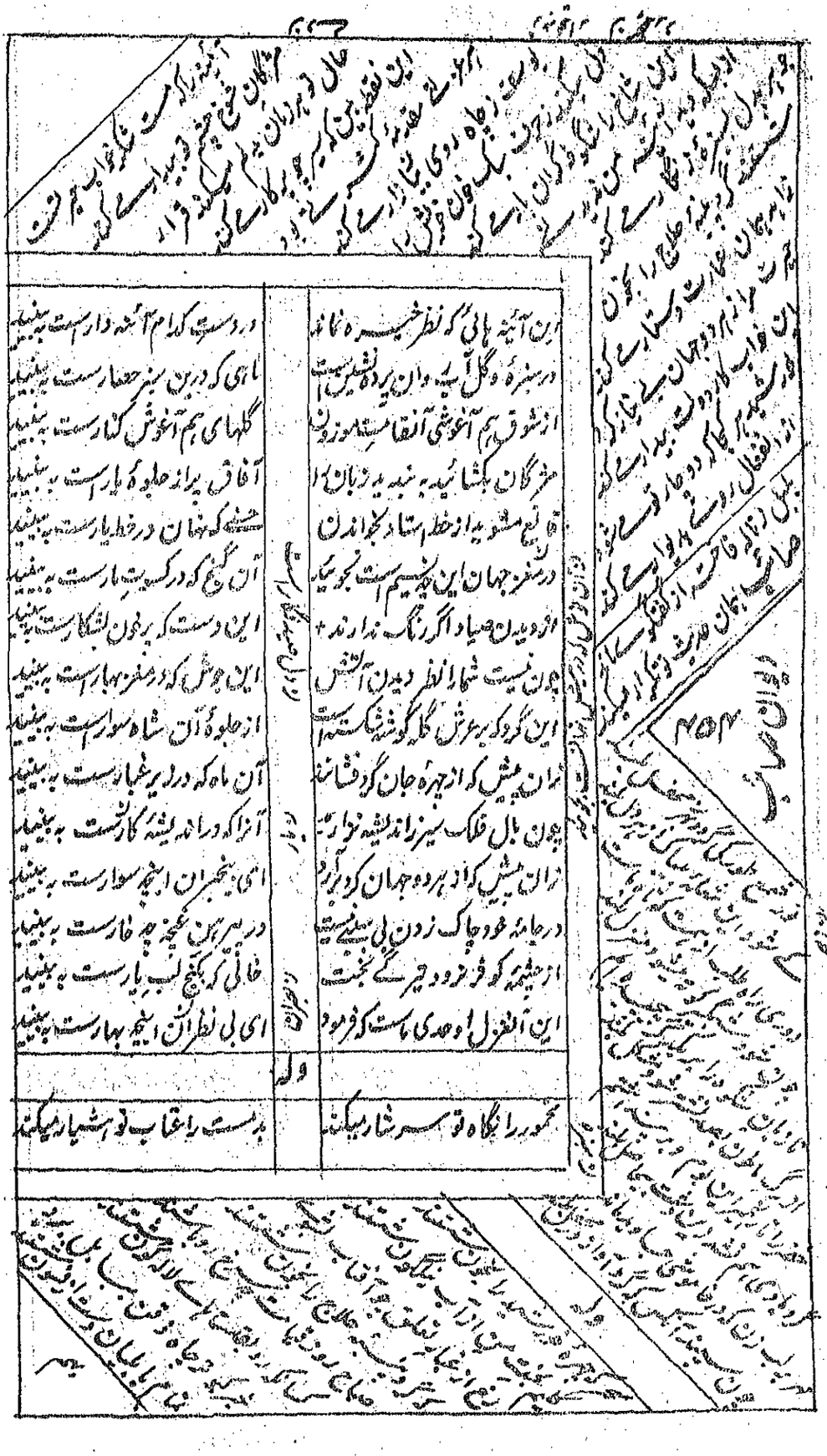

بهم پیاله و میبنا کی شد نداد شب — زکاسهٔ سر عقل ذو فنون شستند

سخن ز طبع تو صاحب گرفت قیمت و قدر
چنین شهد بآب گهر کنون شستند

فلک بآبله زنگار دیده می ماند — زمین بدامن در خون کشیده می ماند
طراوت از مژه آسمانیان رفته است — ترنج با نمک کف چیده می ماند
شگفته چون منم از بوستان که لاله و گل — بسینهای جراحت رسیده می ماند
گلی که دیده شبنم بخون نشسته اوست — چو گشت دست بدامن کشیده می ماند
ز آب چشم که این تاک سبز گردیده — نه آنچنان شراب بخون چکیده می ماند
ز بسکه آبله دل ز هم نمی گسلد — نفس برشته گوهر کشیده می ماند
درین ساکن و خورشید آتشین جولان — بدست وزانوی ماتم رسیده می ماند
ز رشتهای سر شکم که چشم بدمر ساند — زمین بصفحه مسطر کشیده می ماند
ز بسکه مردم دنیا تمام مدهوشند — جهان بخانهٔ صورت کشیده می ماند
کمند حادثه را چین نارسائی نیست — رمیدنی بغزال رمیده می ماند
اگر هماے سعادت هوای من دارد — که دل بطائر شهباز دیده می ماند
جواب آنغزل است این که گفت عارف روم — خوان بدیدهٔ هجران کشیده می ماند

وله

سرو اینچنین بشرم تو گر آب میشود — طوق گلوی فاخته گرداب میشود

در کوی عشق درد و بلا کم نمی شود
در باغ خلد برگ دوا کم نمی شود

تیغ شهادت است دل گرم را علاج
این تشنگی بآب بقا کم نمی شود

موج از شکست روی نمی تابد از محیط
اخلاص با مجوره وفا کم نمی شود

آنرا که چون هدف رگ گردن بود بلند
آماج خدنگ بلا کم نمی شود

هر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست
عمر شب فراق چرا کم نمی شود

دوران بدل فشار گر اهل سعادتی
بی استخوان غرور نهاکم نمی شود

سیری ز وصل نیست دل بیقرار را
از کاه حرص کاه ربا کم نمی شود

توان ز طبع شعله برون برد اشتها
تا زنده است حرص گدا کم نمی شود

دوران باز خوردن نعمت تمام نیست
اندوه روزی ادل ما کم نمی شود

قاصد تسلی دل عاشق نمیدهد
شوق حرم به قبله نما کم نمی شود

صائب هزار مرتبه کردیم امتحان
درد سخن بهیچ دوا کم نمی شود

در دل پر شور ما تاریک سودا ریختند
لاله ها پیمانه ها خود را بصحرا ریختند

بی تامل میکشیدیم باده مقصود را
ورنه صد بار این می از ساغر مینا ریختند

شعله مشوق مرا شد بال پرواز دگر
هر خس و خاریکه در راه تماشا ریختند

هر کرا نخل تمنا روزه مریم گرفت
نخل ایمن در گریبانش چو عیسی ریختند

ظرف داغ آتشین عشق گردون را نبود
عاقبت این طشت آتش پر سر ما ریختند

چشم این سوختگان آب سیاه آورده است
تا ز سر چشمهٔ حیوان خبرے یافته اند

سالها کف بسر خویش چو دریا زده اند
تا ز دریای حقیقت گهرے یافته اند

ابر برداشته اند از دل مردم عمری
تا ز احسان بهاران ثمرے یافته اند

سالها غوطه چو شب در دل ظلمت زده اند
تا ز چاک جگری خود سحرے یافته اند

گر سر از جیب نیارند برون معذورند
در نهانخانهٔ دل سیمبرے یافته اند

بسته اند از دو جهان چشم هوس چون یعقوب
تا ز پیراهن یوسف نظرے یافته اند

دل شان تنگتر از چشمهٔ سوزن شده است
تا ز سر رشتهٔ مقصود سرے یافته اند

دست بیدار دلان آبله فرسود چو شمع
از تن خانه تاریک دری یافته اند

همچو پروانه درین بزم ز سوز دل خویش
بارها سوخته تا بال و پرے یافته اند

ناخش از ذرهٔ دل پای تردد ز نهار
که درین کوچه ز سیمرغ پری یافته اند

که دمجنون نظر باز غزالان شده اند
چون نکرند که صاحب نظرے یافته اند

صائب از گریهٔ مستانه مکن قولنج خنده
که ز هر قطرهٔ اشکے گهرے یافته اند

دل عبث چندین تقدیر الهی می طپد
عیشو و قلاب حکم تو چه ماهی می طپد

ز اضطراب دل مرا سینه ام آرام نیست
بحر برهم میخورد چندانکه ماهی می طپد

نیست آسان بحر در کوزه پنهان داشتن
عارفان را دل ز اسرار الهی می طپد

پرتو خورشید چون تیغ از نیام آید برون
ذره را در سینه دل طوطی خوشخوانی می طپد

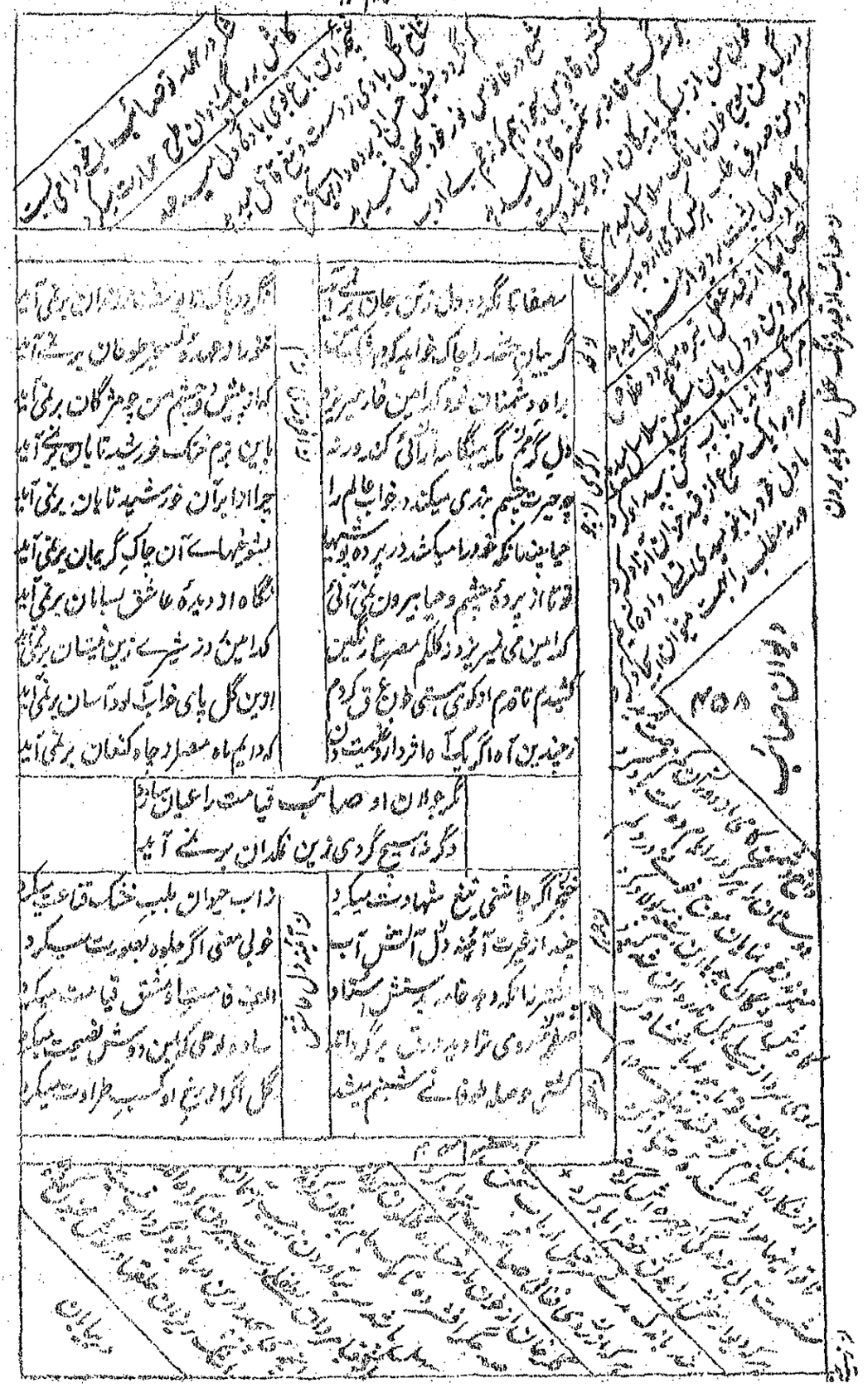

در بیابان جنون هر جا که جوشش لاله است — عاشقان خاری ز پا کاوش بیرون کرده اند

عارفان صائب ز سعد و نحس اجرم فارغ اند
صبح گل با ثابت و سیار گردون کرده اند

جمعی که زیر خاک دل پاک میبرند — با خود بهشت را بته خاک میبرند
روحی که شد لطیف چو شبنم درین چمن — با صد کمند مهر بر آفلاک میبرند
در حشر سبز روزن جنت برآورند — آنانکه سر سبلقه فراک میبرند
آنانکه پیچه عنجه گلکه کج نهاده اند — چون گل ز باغ سینه صد چاک میبرند
غوان بنور شمع بجز پشت پای دید — از حسن فیض مردم بی باک میبرند

صائب مکن ز چشم شکایت که عارفان
از سیر گلشن آئینه پاک میبرند

گر خلق را بحرف دهن باز کرده اند — چشم مرا بروی سخن باز کرده اند
باز آکه از جدائی تیغ تو زخمها — چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند
داغ جنون کباب جگرهای خسته است — چشم سحاب را بدین باز کرده اند
فردا ز پشت دست ندامت گزند زد — جمعی که پیش خلق دهن باز کرده اند
باز سفید عالم غیب اند عاشقان — در زیر خاک بال سخن باز کرده اند

صائب سپهر شبنم ما در رکاب اوست
در گلشنی که دیده من باز کرده اند

این جهان آئینه و هستی ما نقش و نگار
نقش در آئینه آخر چند رخواهد ماند
زین همه لاله بیداغ که در گلزار است
داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند

نقش پرواز ز بی بال و پری کن صائب
که درین مرحله نه بال و نه پر خواهد ماند

چند دستم شانهٔ زلف پریشانی بود
آرزو در سینه‌ام تا چیده دامانی بود
ابر رحمت مایهٔ اشک ندامت میبرد
سرخ روئی لاله را داغ پشیمانی بود
کوه جون تا سر بصحرا ایم دهد چون گردباد
تا بکی کس نقش دیوار تن آسانی بود
خار را بر دامن اهل تجرد دست نیست
جامهٔ فقری که میگوئیم عریانی بود
خانه زین بی ننگ نتوانست قامت راست کرد
چون امید سرکشان هارگر انجانی بود

از حوادث صائب ارباب تجرد غافلند
خار را کی دست بر دامان عریانی بود

عیب چون خاکه عیب از سر بدر می آورد
غیرت ما زود بر کسب هنر می آورد
گر گهر در آتش افتد به ازان قیمت بود
یوسف ما در چه کنعان بسی می آورد
هر کرا چون رشته در چرخ پیچ و تاب داد
سر ز جیب گه بر سیراب بر می آورد
آب تیغ او عجب دارم نصیب من شود
طالعی دارم که از دریا خبر می آورد

صائب از تلخی مزاج عیب جو رو میکند
ابر من گر آب از جوی گهر می آورد

سخن تلخ شراب است جگرداران را
صائب از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد

حسن پوشیده که در خط چو عنبر کرده اند
چشمهٔ آئینه جوشن چو جوهر کرده اند

خاکساران محبت را بچشم بد مبین
بادشاهان گنجها را خاک بر سر کرده اند

جای حیرت نیست چشم ما اگر جاشد ز عشق
اهل تهمت مورد را بسیار عنبر کرده اند

تلوکاهانی که دامان بر جگرها افشرده اند
ساغر میخانه ها را پر ز آب گوهر کرده اند

در چنین دریای بی ساحل مردم چون حباب
بادبان کشتی خود را سپر تو کرده اند

از وجود ما چنین است تیره دریای وجود
ماهیان این آب و رو شسته بیرون کرده اند

آن زره های خام مردم را به دزخ میبرد
عود هائی خام اند به کار مجمر کرده اند

از سخنهای چو صائب اصفهان ساده دل
دامن خود چون صدف لبریز گوهر کرده اند

عرق چو بر رخت از گرمی شراب برآید
شفق لبالب ساغر زرین آفتاب برآید

خیال خام تو آید بدل ز روزن چشم
چنانکه در دل گلشن ز راه آب برآید

بزیر تیغ تو آهی بر آورم از دل
که آب در دل آهن باضطراب برآید

ز کوه نالهٔ من بیحساب تو گرد ید
چگونه نامهٔ ما از وجود آب برآید

شراب گرد کدورت نمی برد دل ما
چو دانه سوخته باشد چه از سحاب برآید

اگر بسیخ کنندم نمیروم بیرون
ازان حریم که بوسی کباب برآید

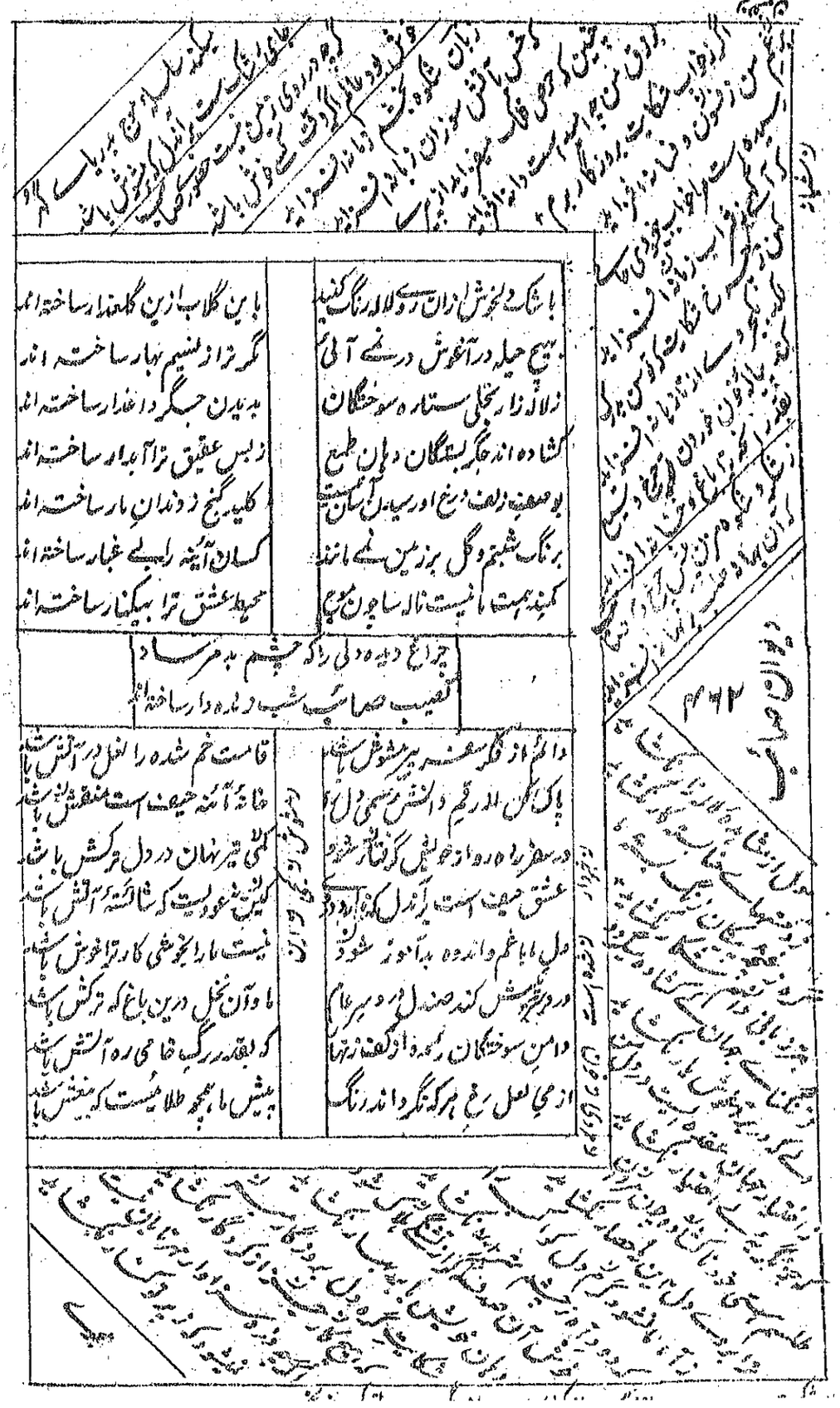

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد
همواری این راه مرا سر بهوا کرد

این خانه خرابی بجهانست سزاوار
از آب روان خانه نبالیست جدا کرد

بی جذبه بجائی نرسد کوشش رهرو
برگردم ازان ره که توان رو بقفا کرد

در رهگذرش چاه شود دیدهٔ حسرت
از راستی آنکس که درین راه عصا کرد

بیرنج طلب روی دهد هرچه نخواهی
دولت عجبی نیست اگر روی خدا کرد

در معرکهٔ عشق دلیرانه متادید
بر صفحهٔ دریا نتوان نقش بقا کرد

دور فلک از زمزمهٔ عشق تهی بود
این دایره را خاصهٔ صائب نوا کرد

چه همت است که آن بند قبا بکشایند
در فردوس بروی دل ما بکشایند

وسعت دایرهٔ کون و مکان چند آنست
که بیکبار دل و دیدهٔ ما بکشایند

دولت باقی ازین عالم فانی بهمت است
این نه فالیست که ادبال همابکشایند

ره نوردان تو انوار و طلب را هر کام
جوی خون از نظر راه نما بکشایند

ای لبا ناخن تدبیر که از دست رود
تا گره از دل غمدیدهٔ ما بکشایند

سوخت شمع من آشفته دماغی برخاست
رشتهٔ نیست غم او که زیا بکشایند

کیمیا گر نکند چشم مس قلب سیاه
بی نیازان بجهان چشم کجا بکشایند

عاشقان را نتوان داشت بزنجیر نگاه
در مقامیکه ره ملک فنا بکشایند

سیر اندوختگان دست درازی دارند
که فلک را ز میان تیغ جفا بکشایند

موشگافان که گره های فلک وا کردند
کاش یک عقده ازان زلف دوتا بکشایند

تا بآن گنج گهر دیده بدین ره نرسد
چند نیلی ست که بر چهره ویرانه زدند

لاله در سنگ نهان بود که آتشدستان
سکه نام بنام من دیوانه زدند

عشق و هنگامه زآغوش طرازی ههات
شمع دستی ست که بر چهره ویرانه زدند

صائب از شرم بروان آی که در روز ازل
طبل رسوائی ما بر در میخانه زدند

دل دران زلف زره سان جا خود وا میکنید
صنعت چون صائب پیکان جا خود وا میکنید

موشگافان خود در دلها تصرف میکنند
شانه در زلف پریشان جا خود وا میکنید

طوطی از شیرین زبانی محرم آئینه شد
در دل آهن سخندان جای خود وا میکنید

شد خوابانی گل از دوری کسادِ نوشتن
بوسه در لبهای چندان جا خود وا میکنید

ناخن جوهر شود در بیضهٔ فولاد بند
در دل آن خط چو ریحان جا خود وا میکنید

حرف روشن گوهران هرگز نیفتد بر زمین
در صدف ها آبر نیسان جای خود وا میکنید

بوی شرم آلوده در گلزار جنت محرم است
گل دران چاک گریبان جا خود وا میکنید

از هوا گیرند جسم پاک را سیمین بران
شبنم از گلستان جای خود وا میکنید

از سخن آخر بدولت میرسند اهل سخن
مور در دست سلیمان جا خود وا میکنید

دور باشی نیست حاجت عاشقان عشق را
برق صائب در نیستان جا خود وا میکنید

شرمیکه بود ساخته مطلوب نباشد
شهباز نظر دوخته محجوب نباشد

اگر دهند بمن باغ خلد را صائب
حضور گوشهٔ دل اختیار خواهم کرد

حرص راستگی افزون بزر و مال شود
چشم آئینه کجا خیره ز تمثال شود

بهره خواهد ز اسباب بجز محنت چیست
غرقه از بار گران قسمت حمال شود

گر نپیرود ز ره نکته پاک مزیف
راحت او در رهست که پامال شود

چون شب تار بگیرد ز سیه مایه نور
که ترازوی زمین نامهٔ اعمال شود

بشکنی کز ده ویران رسد آواز ده سیم
کز قفس چون شکند طوطی اقبال شود

مصلحت نیست ز شیرین سخنان خاموشی
رنگ آئینه بود طوطی اگر لال شود

طالب دل مکن از زلف گره نمیاز
دزد را هر که شب تار بدنبال شود

صائب از سیم و زر این کام نمی‌آید بدست
کز سرش در قدم سیم و زر پامال شود

یار ما در کشتن عشاق در هم کی شود
آنچنان باغ بهاری محل ماتم کی شود

عشق بی نقصان بصیرت انگیزد و نصیب
مهر عالمتاب با خفاش همدم کی شود

مهر خاموشی نگردد پرده اسرار عشق
بوی گل را مانع از پرواز شبنم کی شود

از نگهگردی نمی بحر خوشا وقت کسی
کز نگاه عاشق کم از اشک دیدارم کی شود

عقده گردون چه باشد پیش آه عاشقان
سنگ زیر و زور زخم یکدیگر هم کی شود

صبح دارد خنده بر اختر فشانیها چرا
زخم چون کاری شود واز زخم در هم کی شود

مصرا زچهرهٔ یوسف نشود باغ خلیل
تا برافروخته از سیلی خوان نشود

اختیاری بنود گر بدروشن گهران
دیدهٔ شمع بمقراض چو گریان نشود

دست گلچین رود از کار ز لیسای گل
دل پروانه تسلی بچراغان نشود

نیست در طالع تسلیم پریشان نظری
دیدهٔ کشتهٔ محالست که حیران نشود

موم در دامن دریای کرم عنبر شد
کفر در عشق محالست که ایمان نشود

سیر چشمی و بزرگی نشود با هم جمع
مور لبی پای ملخ پیش سلیمان نشود

گر باین پرده برآید ز نسیم سحری
صبا شب از قبه بمالست پشیمان نشود

زیر بار حرص تا نفس طامع زنده باشد
گدا را کاسه دریوزه ز کوری نشکند

نگردد تنگ از تنگ بضاعت شهد و کوثر بر کسی
کز مشرب غبار خاطرم دامان صحرا شد

زهم چشمی بلا دارد بدر رشته بازارش
زلیخا کور شد تا دیدهٔ یعقوب بینا شد

نمی آید بهم چون برق قدری حافظه دشمن
نظربازی که مجموعی است آلنسه و بالا شد

عجب نیست گر دارم امید هم ازان ظالم
نه آخر موسیائی هم ز سنگ خاره پیدا شد

نمیدانم چگویم سنگدلان غار تگر دلها
که از سودای او هر ذره خاکم هوسناک شد

ندارد تا بدست انداز صائب دامن همت
که بوی پیرهن آواره از دست زلیخا شد

خط شبرنگ زردی تو عیان خواهد شد
علم زلف دران گرد نهان خواهد شد

دوزخ درسینهٔ ما خود بزیر خاک پرود | هرکه در اینجا بهشت دلکشا را گم نشد

در رضای حق بود صائب بهشت جاودان
وای بر آنکس که بیرون از رضای او نشد

دانه از سینهٔ خود مرغ نظر می چیند | صدف از حوصلهٔ خویش گهر می چیند
سخن عشق بود صیقل آئینهٔ جان | از دل سوخته زنگار شرر می چیند
بچه امید درین بحر توان لنگر کرد | دامن از کشتی ما موج خطر می چیند
کام جرئت که از شهد نگردد شیرین | در رقابع زنی خشک شکر می چیند
هرکه از زخم زبان میدهد آزار مرا | خس و خار است که از راه تو بر می چیند
میزند طعنهٔ غفلت بتو کافر نعمت | مور هر ریزه که از راه گذر می چیند
گل بیخار بود قسمتش از خارستان | هرکه از باغ جهان گل نبطر می چیند
با دب باش درین باغ که هر کس اینجا | می نهد بر سر هم دست ثمر می چیند

لذت سنگ ملامت ز دل صائب پرس
کبک هر دست گل از کوه مگر می چیند

ترا کم خانهٔ ما نغمهٔ عشرت کجا خیزد | سپند از آتش ما تنگدستان بیوا خیزد
بپوش از اهل خشک ما گلگون نگردد کم | مگر در سوختن چین از جبین بوریا خیزد
پشیمانی ندارد در طلب از پای افتادن | درین وادی کسی از پا درآید با عصا خیزد
بخاموشی مباش از انتقام عاجزان ایمن | که سیل از کوه هموار فلک سازان بصد خیزد

۴۶۸

ره نوردانیکه چون خورشید تنها میروند — از زمین پست تا اوج ثریا میروند

خانه بر دوشان مشرب از غربی فارغند — چون کمان در خانهٔ خویشند هر جا میروند

روح مجنون را ز تنهائی برون می آورم — عاشقان از شهر هر گاهی بصحرا میروند

موج را سر رشته میگردد بدریا منتهی — راههای مختلف آخر بیکجا میروند

دامن مادر ز آغوش پدر رنگین بود — طفل طبعانی که از دنیا بدنیا میروند

خانه بردوشان چو سیلاب جهان آب و گل — بی توقف چون بآغوش دریا میروند

رهروان را چشم سوی صبح میباشد خنک — زین سبب این راه را با چشم بینا میروند

از گرانجانان بجو که وه قاف این نیستند — اهل وحشت کز پی بال و هما میروند

فارغ از همراه گردد هر که خود را جمع ساخت — مردم آشفته با همراه تنها میروند

تن پرستانی که صائب از خودی نگرفتند
زیر دیوار ند اگر بیرون ز دنیا میروند

کجا بحال مرا چاره ساز می آرد — ز خویش هر که مرا بوده باز می آرد

اگر نه عشق حقیقی در نهان باشد — که روی من بجهان مجاز می آرد

کند ز کعبه دلالت پذیر حاجی را — مرا ز فکر تو هر کس که باز می آرد

بهرهٔ دل مبین من چه خواهد کرد — رهی که آئینه را در گداز می آرد

بجلهٔ کوه گران را سبک رکاب کند — غمی که بر سر من ترکتاز می آرد

اگر نه پرده چشم جهان شود حیرت — که تا نبیند جلوه آن سرو ناز می آرد

رخسار جانفروز تو بی بال و پرم کرد
نظارهٔ دلفگار تو پریشان نظرم کرد

امید نجات من ازان زلف بخط بود
سرزد خط بیرحم و گرفتار ترم کرد

فریاد که پیراهن نادیدهٔ یوسف
از شوخی نکهت چو صبا در بدرم کرد

هر خال ز رخسارهٔ او داغ غریبی ست
آن حسن غریبی که چنین در بدرم کرد

فریاد ازان نرگس مستانه که هرگاه
رفتم که خبر یابم ازو بیخبرم کرد

شد مردمک دیدهٔ من گردش افلاک
تا تربیت عشق تو صاحب نظرم کرد

خورشید قیامت جگر تشنه لبان را
سیراب ز افشردن دامان ترم کرد

از روی سیه نیست سزاوار سفیدی
چشمی که بدآموز نخواب سحرم کرد

زانروز که افتاد بپای تو ز چشمم
هر موی سمانی شد و از خود بدرم کرد

هر گرد نشان از جادهٔ او سیر دو چشمم
این آب روان هر نفسی تشنه ترم کرد

از مرگ محالست شود تلخ دمادم
زان قند که لطف تو در آب گهرم کرد

دانسته قدم بر سر مورے ننهادم
صائب فلک سفله خرابی ببرم کرد

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد
ز عارض تو چراغ بهار روشن شد

چراغ گل که از دو چشم باغ روشن شد
ز شرم روے تو پنهان بزیر دامن شد

مرا پریدن چشم است نامهٔ اعمال
که صبح محشر من آن بیاض گردن شد

بچشم روزنه اش دائم آب میگردد
ز آفتاب تو هر خانه کز روشن شد

صفای حسن بتان از دل گداخته است
ز آب آئینه این شست و شو نمی آید

ز جنبش مژه آسوده است ژیانی
تردد از دل بی آرزو نمی آید

شود ز بخیه انجم فزون جراحت صبح
علاج سینهٔ ما از رفو نمی آید

نهان که شبنم ما هیچو نقطه پرکار
برون ز دایرهٔ رنگ و بو نمی آید

بیاض خم بر سان نوشت خاک مرا
که دستگیری من از سبو نمی آید

مریز آب رخ خود برای نان کاین آب
چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید

زبان عشق نه پی بحرف طول امل
بنوک خامهٔ تقدیر مو نمی آید

بلی که ره بمقام رضا برد صائب
دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

از دل خون شده هر کس که خرابی نکشید
دامن گل بکف آورد و گلابی نکشید

جای رحمت بران مغز که در بزم وجود
از دل سوخته بوی کبابی نکشید

خاک در کاسهٔ آن چشم که از پردهٔ خواب
بمرخ دولت بیدار نقابی نکشید

رشک بر موج سراب است درین دشت مرا
که ز دریای کرم منت آبی نکشید

هر که چون کوزه لب تشنه نگردید خموش
ده خرابات جهان باده نابی نکشید

راه چون خضر بسر چشمهٔ توفیق نبرد
در تهِ پای خم آنکس که شرابی نکشید

شد ز بیخانه یی آب رکوهر قانع +
صدف تشنه ما باز سحابی نکشید

هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد
نفسی راست نکرد و دم آبی نکشید

شعله‌ر آواز صائب برق زنگار دلست
مطربی کو تا زتب سودا لب فریادم رسد

مال رفت از دست و چشم خواجه در دنبال ماند — از دو صد خرمن نمی‌گنجی باین غربال ماند
حرص را از ریزش دندان غم روزی فزود — ز نگین این نقد روان در کیسهٔ آمال ماند
رشتهٔ طول امل کرده است مژم راهها — خضر شد درین کاروان هر کس که در دنبال ماند
گوهری دندان ز پیری ریخت چون شد نیم سنج — عقدها در رشتهٔ عمر ادشمار سال ماند
از حریصان نیست چیزی در جهان جز آه سرد — یادگار از عنکبوتان در شکنج آمال ماند
آب شد دل تا نقاب از چهرهٔ مطلب گرفت — در دل آئینه ما حسرت تمثال ماند
از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم — نقش پای چند از ین طاؤس زرین بال ماند

شوق لیلی برد ما را صائب از عالم برون
حسرت دیوانه‌ها در دل اطفال ماند

آتش عشق تو چون زبانه برآرد — از دل سنگ آه عاشقانه برآرد
تا بیکی بوسه نوش کند دل عاشق — زان دهن تنگ صد بهانه برآرد
غوطه بخون شفق دهید چو صبحش — هر که نفسهای بیغمانه برآرد
گوشه نشینی براق عالم بالاست — بیضه پر و بال از آشیانه برآرد
هر که فرو برد سر بجیب تامل — کشتی ازین بحر بیکرانه برآرد
روزی برقست خرمنی که نخواهد — عاجت موری بیک دو دانه برآرد

میکند در سنگ خارا داغ تنهائی اثر
بیستون خاموش شد تا کوهکن از پا فتاد

سالها خون خورد و خامش نشست تا شهباز عمر
عمر اگر باشد فلک خواهد بفکر ما فتاد

اختیاری نیست صائب اضطراب از بار عشق
دست و پائی میزند هر کس که در دریا فتاد

دیده هر کس که از اشک ندامت تر شود
راست همچون مژگان او سر در لب کوثر شود

گوشه گیری فیضها دارد درین وحشت سرا
قطره از دریا چو رو پنهان کند گوهر شود

ناقصان را شهپر و بالیست دنیای حسیر
چون شرر با خار آمیزد زبان آور شود

دیده از وضع مکرر خون خود را میخورد
ورنه در هر دل طپیدن عالم دیگر شود

آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران
رشته در عقد گهر هر روز لاغر تر شود

راستی دامان جمعیت بدست آورد و نیست
رشته چون هموار شد شیرازه گوهر شود

در دل پر آتش خود جای صائب چون دهم
تا زنی را گل در پیرهن اخگر شود

دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشود
سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

خودنمائی کار ما را در گره انداخته
قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود

چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن
گل بدامان گریبانش دست زلیخا میشود

با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتی است
میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود

صائب از اندیشه آن زلف کاکل در کند
فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

صائب از یاد نرود ایام جوانی را هیهات
کیست تا در خاطر آن خواب فراموش نیاورد

ز راه عاشقان اندیشهٔ آخر نمی‌دارد — زرد و سرخ و پرداد بی‌خبر نمی‌دارد
درین گلزار رنجیده ست تا چون زر بمیابی — که چشم از لغزش پای خود چون گز نمی‌دارد
ندارند حاصلی جز نالهٔ چون تهی چشمان — نی گر چاه ست آید برون شکر نمی‌دارد
خرد دارد غم دنیا غرور عشق را نازم — که گر افتد ز دستش هر دو عالم پر نمی‌دارد
خجالت دان درین عالم وصال سبز خطان را — که باغ خلد این ریحان جان پرور نمی‌دارد
ز بخت تیره باشد غبار آلود بعسل او — وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمی‌دارد

بلوح ساده از رو شستن همچو ان صائب
که چون آئینه گردد صیقلی جوهر نمی‌دارد

جان در بدن خاکی ما رنگ بر آورد — این گوهر صافی از صدف این نگ بر آورد
در هر هنری دست دگر بود و چو سر دم — در جیب زر افسرد و گیم رنگ بر آورد
در قطره چه مقدار کند جلوه محیط — این دایره ها جسم مرا تنگ بر آورد
عشق تو حوالت بدل سوخته ام کرد — تا هیچ شرارم ز دل سنگ بر آورد
تمکین خرد را که زکوة است گران تر — سیلاب خرام تو سبک سنگ بر آورد
بردار دل خویش که در کشمکش عشق — چندین پسر از دهم ازاد رنگ بر آورد
از عشق تو گردید تن خاکیم اکسیر — از پرتو می جان من این رنگ بر آورد

آن خسروان که زور بزرگی کشند خلق
چون شب نمود گدائی در خانه تو اند

جمعی که آشنائی عالم بریده اند
در جستجوی سینهٔ بیگانه تو اند

نه آسمان ز طاق بلند تو شیشه ایست
این خاک طپنان همه پیمانه تو اند

ما خود چه ذره ایم که خورشید لطفشان
بار دوش آفتابین همه پروانه تو اند

آزادگان که سر بفلک در نیاورند
در آرزوی دام تو دانه تو اند

صائب مگو که پرده شناسان روزگار
از دل تمام گوش برافسانه تو اند

روز یکه مرا صبح نفس دام سخن شد
شد طوطی چرخ آینه دار من شد

هر برگ خزان کز دل پژمرده برآمد
شد شاخ گل و مصرع طرف چمن شد

خاری که کشیدم ز قدم راهروان را
چون شمع درین بادیه خضر ره من شد

در عهد تو آئینه دلی صرف شدی کاش
عمری که مرا صرف بیرون از سخن شد

ریحان که رخ گلشن او تازه و تر بود
از نازکی خط تو تقویم کهن شد

هر آه که بیخود ز دل من برآمد
از مهر برون آمدن از خویش سخن شد

پیمودن چرخ سیه کاسه نبخشد
هر چند که هر مو به تنم تیغ و کفن شد

هشیار که از باغ سر افگنده برون رفت
هر کس که مقید به تماشای چمن شد

عمریست که در پرتو تاریکست گدازان
صائب عجبی نیست اگر بال سخن شد

یاد رخسار لطیف تو عجب اکسیریست
که غبار دل از و سنبل و ریحان گردد

چون فلاخن که سبک سیر شد از سنگ ترا
طواف سنگین مدد شوخی مژگان گردد

میتواند مژه بیمایه عنان اشک ترا
بحر اگر عاجز سر پنجه مژگان گردد

نشود رخصم زبان گرم بدوان امانع
برق را توشه ره خار مغیلان گردد

سنبلستان شه از خواب پریشان عالم
تا که بیدار ازین خواب پریشان گردد

نیست ممکن که ز تنگی ازو خیمه برون
دیده مور اگر ملک سلیمان گردد

دیده را که چو آئینه پریشان نظر است
هیچ تدبیر چنان نیست که حیران گردد

میبرد پرده خود بیشتر از پرده او
بگه باکم ز خودی دست و گریبان گردد

غم منصور که دارد غرض عشق نیست
که سر دار منصور بسامان گردد

بوسه آنرا ز تو ارزانی بلب ساحل زد
که خس و خار تو با بیضه بطلانش گردد

حکمت این بود و زین سیر و سفر صائب را
که بجان تشنه دیدار صفاهان گردد

جمعی که بار در دل تو بر دل نهاده اند
چون جاده سر بدامن منزل نهاده اند

در دامن مراد دو عالم تمیز نیست
دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند

پاک اندازان نسیب نکویان کم پیش رو
چندین هزار آئینه دل نهاده اند

جمعیکه بیدل اند ز خوی تو همچو شمع
از سر گذشته پای بمحفل نهاده اند

این خواب راحتی که بدیده نهاده اند
با تاج و تخت شاه مقابل نهاده اند

از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی
که چراغی بسر خاک شهیدان دارد

نتوان جمع بشیرازه سامان کردن
خاطری را که غم رزق پریشان گردد

پیشتر ساده دلان کشتهٔ شمشیر خودند
صبح از خندهٔ خود زخم نمایان دارد

خواری جرخ بود رزق عزیزان صائب
روی یوسف خبر از چاه اخوان دارد

گفتند اهل جهان بی سر و سامانی چند
در ره سیل حوادث ده ویرانی چند

چرخ کز خون شفق چهرهٔ خود دارد سرخ
چه سر انجام دهد کار پریشانی چند

زین گلستان که چو گل خنده در آغاز رده
چیست در دست ز خاک گریبانی چند

دو سه روز است تماشای گلستان جهان
در دل خود بهر سانید گلستانی چند

نیست از مردم بی شرم عجب پرده درک
پوشش امید چه دارید ز عریانی چند

دل سیه شد ز پریشان سخنان صبح کجاست
تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند

داغ دیگر بدل از لاله ستانم افزود
چه تراوش کند از سینهٔ سوزانی چند

آنکه بر آتش من آب ملامت میریخت
کاش میدید دل سوخته دامانی چند

پیکنم آه که هر شعله برون می آرد
عرق شرم ز دامن بدرون ناکهانی چند

شد ز یک صبح قیامت همه عالم پر دل
چه کند دل بشکر خندهٔ پنهانی چند

دولت آن است هر روی فرش که بود
دارد از موجهٔ خود سلسله جنبانی چند

همرهان تو چه بود سعی علائق زایند
چکند خار بابن بر زده دامانی چند

شرابخانه‌اش از سینه جوش زد صائب
ز خار خار محبت دلے که پرخون شد

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد
عقیق ما دل پرخون از یمن دارد

یکیست آمدن و رفتن سبکروحان
شکوفه جامهٔ احرام از کفن دارد

چو غنچه هرکه بوحدت سرای دل واکرد
حضور گوشهٔ خلوت در انجمن دارد

دلی که سوخته آن لب شکرخوشد
چو طوطیان ز پر و بال خود چمن دارد

سهیل اگرچه کند سیر لاابالے وار
بهر طرف که رود چشم بر یمن دارد

دلی خزینهٔ گوهر شود که چون دریا
هزار مهر ز گرداب بر دهن دارد

چنان ز بوی تو گردید عالم بیهوشی
که شبنم آئینه پیش رخ چمن دارد

ز نافه یاد صبا نامهای سربسته
ز هر غزال بآن زلف پرشکن دارد

چو سرمهابسخن چین دهد نظربازے
که راه حرف بآن چشم خوش سخن دارد

ز نالهٔ که کند خامه میتوان دانست
که کوه درد و دل صاحب سخن دارد

ز یوسفے که تواند دست بخیرے
وگرنه هر نفسی بوے پیرهن دارد

کسیکه گوشه گرفتست از جهان صائب
خبر ز چاشنی گنج آن دهن دارد

چو غم ز سینه بباد وصال برخیزد
چو تشنگی ز لب آب از سفال برخیزد

ز آب سبزهٔ خوابیده میشود بیدار
ز دل بباد چه رنگ ملال برخیزد

معنی از دعوی گفتار قلم را لب بست
عیسی این مهر خموشی بلب مریم زد

در شکنجه است ز شور ابه دریا دادم
هر که چون دانه گوهر یتیمی دم زد

هر که قد ساخت دوتا پیش خدا از بهر نماز
بوسه بر دست سلیمان نبی خاتم زد

گرچه جان بخش بود همچو مسیحا نفست
پیش آن آینه رخسار نباید دم زد

صائبا از عشق جانان قامت خود راست کن
کز فلک در تنگنای این بار گرانش خم زد

از تپش منع دل بی سر و پا نتوان کرد
منع بیطاقتی قبله نما نتوان کرد

نتوان آب گرفت از جگر تشنهٔ تیغ
دل ز دلدار تپنده بیرحما نتوان کرد

با گهر از صدف پوچ گهر تشنه یکیست
در جهان چیست که در عشق فنا نتوان کرد

تن چه باشد که دریغ از سنگ آید دارد
استخوان چیست که در کار رها نتوان کرد

سد آئینه ترا پیش نظر تا باشد
چون سکندر هوس آب بقا نتوان کرد

شود از سجدهٔ حق آینهٔ دل روشن
بی قد خم شده این تیغ جلا نتوان کرد

در حریمی که کند دلبر ما دست بلند
چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد

صبح در خون شفق میطپد و میگوید
که نفس هست درین تنگ قفس تا نتوان کرد

نگذری تا ز سر زلف خود چون پرکاه
دست خود در کمر کاه ربا نتوان کرد

بزیانی که کشد خار مغیلان صائب
دامن کعبهٔ مقصود رها نتوان کرد

بهار میرسد آماده جنون باشید — ز جوش لاله مهیای جوی خون باشید
ز هر نسیم به گلزار میتوان ره برد — چه لازمست مقید برهنون باشید
بخوشدلی گذرانید زندگانی را — اگرچه لاله رو گل کاسه سرنگون باشید
فسون باده شمارا بدام می آرد — اگر هزار خردمند ذوفنون باشید
به فکر پرچ مگرویده چون حباب گره — ز شور موجه این بحر بیسکون باشید
چو ابر باده شمارا به موج می آرد — اگرچو کوه ز زمین گیرا ز سکون باشید
ازان بداغ شمارا جنون سراپا سوخت — که با هزار نظر والی جنون باشید
بپنج قطره قناعت کنید از ذوریا — که تا به قیمت و قدر از گهر فزون باشید

بنوبهار بنوشید باده چون صائب — بهار چون گذرد بارذوفنون باشید

ترانهای جهان گرچه مختلف رنگ اند — تو چون زپرده برآئی همه یک آهنگ اند
بداغ چاره دیوانگان عشق نکن — که این پلنگ وشان با ستاره در جنگ اند
چو آب عارض روشن دل ار سبک روئی — به جام و شیشه و سنگ و سفال یکرنگ اند
سپهر کوزه سربسته ایست در خم او — ازان شراب گوارا عشق یکرنگ اند
مپرس سوختگان را ز سختی ایام — که همچو تخم شرر آرمیده در سنگ اند
ازان گروه طلب چون شکر حلاوت عیش — که در شکنجه ایام از دل تنگ اند
ببین بدست نگارین نازکاندامان — که در فشردن دل سخت آهنین چنگ اند

کدام آئنه صائب ترا تواند دید — نقاب گوهر این بیسپهر رنگ اند

غافل نظر بچهرهٔ زردم نمیکند — زان روز باز رنگ ز رخسار کاه شد

صائب چو اعتبار ز اخوان روزگار
یوسف برادران برادر بچاه شد

ترا که چهر زر اندود آفتاب بود — هلال عید باندازهٔ رکاب بود
همان خورم برگ خواب نیش بیدارے — اگرچه نشئهٔ ما از پرده هائی خواب بود
مزن بشیشهٔ ما سنگ محتسب زنهار — کبوتر حرم ما بطرف شراب بود

ولله

چون شبنم می بر رخ جانان ننشیند — در آب عرق چشمهٔ حیوان ننشیند
شرمنده خون گرمی اشکم که همه عمر — نگذاشت مرا گرد بمژگان ننشیند
دل صاف کن انگاه ز ما حرف طلب کن — از آئینه طوطی به دبستان ننشیند
هرگز ان شرم بوسه زنم بر گل رویش — در چشم اگر خار مغیلان ننشیند
آنکس که چو یوسف بود از چشم عزیزی — شرط است که یکچند بزندان ننشیند
از طعنه خامان نشود کند طبیعت — کی آتش شوریده بدامان ننشیند
گر خضر بمیند لب جان پرور ادرا — در ماتم سرچشمهٔ حیوان ننشیند

هرکس چو تو صائب به تکلف نکند زیست
پیوسته چو گل خرم و خندان ننشیند

چو نیخ او به چنین چین جوهر اندازد — به نیم چشم زدن صد خط سر اندازد

دست هر کس را که میگیری درین آشوب گاه
بر چراغ زندگی دست حمایت میشود

میسوزد شیرین بمهلت آب دریا در حدقه
میگساری مایهٔ اشک ندامت میشود

بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض
خرده گیر عاقبت تخم عداوت میشود

تا پریشان است دل در شهر بند کثرتی
خویش را هرگاه سازی جمع وحدت میشود

پیش اهل دل ندارد فوت مطلب ذلتی
پیشتر از فوت وقت اینجا مصیبت میشود

عشق را سنگ ملامت میشود سنگ فشان
عقل خامست آنکه دل سرد از نصیحت میشود

از تماشا دیدهٔ عاشق نمیگیرد قرار
نگران این بحر خون آشام حیرت میشود

تا برآمد از وطن یوسف عزیز مصر شد
دانهٔ گوهر ز زمین پاک غربت میشود

هر کسی را حد خود باشد حصار عافیت
چند در ویرانهٔ اهل سعادت میشود

صائب از هر کس که داری رنجش اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

عاشقانی که بسعی و رضا میباشند
تا به گردون همه از آب بقا میباشند

قرب از خلق مجوئید که چون موج شراب
بیشتر اهل جهان دور ما میباشند

پر حذر باش که این دست و دوان آبشتان
خانه پرداز تر از سیل بلا میباشند

غنچه خسپان که ز بطاهر گره کار خود اند
از برای دگران عقده کشا میباشند

تیک چون در نگری روبه قضا میسازند
ساده لوحان که گریزان ز قضا میباشند

در دل سرد غم افتاده تاثیر نکرد
گردن افراختگان سر بهوا میباشند

از طفل مشربیست که در کام ناقصان
این میوه ای خام تمنا شود لذیذ

خوش کن بسوز عشق دمی تا چو ما بیان
در مشرب تو تلخی درد پا شود لذیذ

دیوانه شو که سنگ ملامت گران ترا
در کام همچو میوه طوبی شود لذیذ

آن دم رسی بکام که چون گوشه دهن
عزلت تراببیند و بینا شود لذیذ

این تلخی سپهر ز راه مروت است
تا بر تو نه بهر مرگ چو حلوا شود لذیذ

صائب به تلخی آنکه بسازد در این چمن
چون میوه بهشت مهیا شود لذیذ

ای زیادل میکون تو کام جان لذیذ
در فراغت در دل شبهای تار افغان لذیذ

گرچه در شیرینی لذت مثل آمد نبات
حاش شهد کان بود همچون لب جانان لذیذ

از در و دیوار جانان حسن میریزد تمام
زان ز لیخا را بود نظاره زندان لذیذ

بر دون نام خدنگت کام جان شیرین کند
تیر مژگان ترا زبس بود پیکان لذیذ

گرچه آب تیغ او باشد گوارا در مذاق
لیک صائب هست آب خنجر مژگان لذیذ

ردیف الراء المهملة

ای ز سعی کار عشق شود خام بیشتر
پیچد بمرغ بال فشان دام بیشتر

از خط شعاع و شوخی آن چشم پر ز ما
در نو بهار دور کند جام بیشتر

پیران تلاش رندی فرزون از جوان کنند
حرص گدا شود طرف شام بیشتر

از اوج اعتبار نیفتند اهل حق
مست غرور افتد ازین بام بیشتر

خرقه پوشان را ز مردم پرده داری لازم است — رخت حالی برون کن چون ادا کردی قیام

در تلافی کوه غم بردار تا صائب دلی
چون سبوی باده بر دوشی که آرم زیر پا

از لعنت خلق عذاب دل فرزانه شدم — هر که بیگانه بود سنگ بیگانه شدم
تلخی باده شهر ناطقی جان کندن را — در بن تیغ فنا لب به پیمانه شدم
نشأه فیض باندازه آزار دهد — هر شگاف دل خود را در پیمانه شدم
خلوتی کز خودی خویش تواند خالی — گرچه باشد حرم کعبه صنم خانه شدم
هر چه جز جذبه توفیق ترا پیش آید — گر همه خضر بود سبزه بیگانه شدم
شکوه رزق نبود همچو تنک حوصلگان — در گلو گر همه گردد چون شود دانه شدم
سخنی کز اثرش آب نسوزد در چشم — گر همه سحر حلال است که افسانه شدم
برگریزان فنا جوش بهار طرب است — هر کجا بال و پرت ریخت پریخانه شدم
در خرابات جهان حوصله پیدا کن — چین پیشانی مردم خط پیمانه شدم

راه چون در حرم شمع مزار است صائب
ورق دفتر بال و پر پروانه شدم

نیست بیرون ز تو مقصود تو ای بیگانه — چند روزی سر خود بر سر زانو گیرد
با حجاب تن خاکی نتوان واصل شد — گوزه خود بشکن لب بلب جو گیرد
خون هر مشک ز همصحبتی ناف غزال — دل خون گشته بآن حلقه گیسو گیرد

تا گل شگفت شمع دگر سر بدون نکرد — داغم ز تیره بختی پروانه در بهار
بی اختیار چشم ترا نوش میکند — محتاج نیست خواب بافسانه در بهار
آغاز عاشقیست ز قریم حذر کنید — جولی است تا شنائی دیوانه در بهار

صائب بفیض عالم بالا برابر است
یک لاله های گرنه باستانه در بهار

صفای یار بدین نیشود تا خر — گلیست تا یکه چیدن نمیشود آخر
شکایتی که ز زلف دراز او دارم — بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر
فغان که صیقل غمخوار یار آئینست — که چون گهر بگلیدن نمیشود آخر
چرا بست بجگر تشنگان نمیجوشد — عقیق چون بگلیدن نمیشود آخر
مگر بلطف خودم کنی دگر چشمم — زبان من بدعا چون نمیشود آخر
فلک ز گردش خود مانگ نمیدارد — خون دیده چون نمیشود آخر

چنان گزیده ز دست جهان شدم صائب
که دست بر سویدا نمی شود آخر

نمیشود رنگین ترا لعل شکر خارا — میتوان گل چید از خمیازه او در خمار
خواهد افتادن ز چشمش مستی دنباله دار — گر به بیند چشم او را چشم آهو در خمار
ابر چون بی آب شد بر قلب دریا میزند — میشود خونخوار ترا چشم جادو در خمار
میتوان کردن ز آتش سیر گلزار خلیل — از انقلاب رنگ بر رخساره او در خمار

صائب حریف سیل حوادث نمیشود
مرد از رخت خویش ازین خاکدان برآر

ناقص از کامل بر دلدوست زد دنیا بیشتر — دیدهٔ احول کند عیش دو بالا بیشتر

چون زمین نرم از تخم گهر بر می‌آورد — میکند هر چند بامردم مدارا بیشتر

آب گوهر میفزاید تشنگی چون آب شور — سیلی از تشنگان بر خاک دریا بیشتر

زشت را آئینهٔ تاریک باشد پرده پوش — میدهد آزار بد گوهر به بینا بیشتر

هیچ باغ دلکشا چون جوهر آشفته نیست — میکشد ما جهلان را دل بدنیا بیشتر

در سیاهی میتوان گل جست از آب حیات — گریه را باشد فراوانی شبها بیشتر

خانه‌ها کرده صائب ساکن ماریست و مور
در کمین سالان بود جسم حریص دوتنا بیشتر

سرمایهٔ جنون ز نسیم بهار گیر — داغست اگر بکف کمی از لاله زار گیر

داغیکه نیست سکهٔ نامی بر درخش — بیهوده اعتبار مزن زینهار گیر

بادی مراد رفت بطوفان نیستی — ای کشتی شکسته ز دریا کنار گیر

دیدی چگونه روز بزمین آفتاب را — از گردش زمانه دون اعتبار گیر

وقتیست جانفشانی باران با تفاق — هم قحبه نشینی شهر بست شعار گیر

ولله

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر — مئی شبانه بکش صبح را بخواب بگیر

چون درین میدان ندارد دشت پای هیچ کس
اختیار سر بزلف همچو چوگانش گذار

حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست
از خیال آسودگی خواهی بساط انش گذار

نیست کم میزان انشا از ترازوی حساب
در همین حاکردهای خود بمیزانش گذار

نسخهٔ مفلوط عالم قابل اصلاح نیست
وقت خود ضایع مکن برطاق نسیانش گذار

صائبا از اشک بی‌تابت ندامت چون نداری بهره‌ای
شست و شوی نامه را با ابر احسانش گذار

بهار میکند رو ساغر چو لاله بگیر
هزار بوسه ز کنج لب پیاله بگیر

ز نقش بر طاوسی از نداری رنگ
بطاق ابروی نوش فرح پیاله بگیر

بهار عمر سبکتر ز برق میگذرد
چو لاله کام دل از بادهٔ پیاله بگیر

بنوش بادهٔ گلگون و رو بستان کن
هزار نکته رنگین ببرگ لاله بگیر

مزاج ساغر گل نازک است ای بلبل
خدای را بر خود پیش سنگ ژاله بگیر

نصیحتی است ز پیر مغان بیاد مرا
غمی فرد جو بگیرد ترا پیاله بگیر

بعمر خضر چه خمیازه میکشی صائب
تو شیر کام دل از بادهٔ دوساله بگیر

درین جهان مدور نبرد پاک نگ
بدام پیشتر از دانه زیر خاک نگر

بسی بر فلک از راه خاکساری رفت
اگر بسیج برآئی همان بخاک نگر

بدستهای نگارین برنگ ناک نگر

گناه مانع ایجاد مانند اول		چگونه مانع غفران شود در آخرکار
	وله	
ای صفحه رخسار تو از گل بصفا تر		مژگان بلندت ز سر زلف رساتر
از چشم تو سناک تر افتاده دل من		از برگ بود ریشهٔ من سر بهواتر
این تر فرد کجا یش غم میشود افزون		هر چند شود شیشهٔ من تنگ فضاتر
خوشست رنگینی نظم دل سنجیده		از باده بود شیشهٔ من هوش رباتر
	وله	
سنبل او میخرامد دست بر دوش بهار		تا کند در وقت رحلت حلقه در گوش بهار
از نگاه او نسیم زلف او دزدانه کرد		نشاء جام نخستین است سرجوش بهار
در چمن قامت موزون او پیدا نشد		در کشاکش بود از نمازه آغوش بهار
کی توانستی ز شوق عندلیبان خواب کرد		از شگوفه گر نبودی بلبه در گوش بهار
خط دمید و همچنان رنگینی جنبش بجاست		در خزان نشناسد این گلزار از جوش بهار
صائب از چندین هزاران خرمن امید خلق		
داده سیجا صل باشد فراموش بهار		
سطر پا چنگ را بکش به کنار		رگ این خشک مغز را بفشار
بنفسهای آتشین چون برق		از نیستان چشم دود برآر
پوست بر مغز بسته زندان است		مغز را از حجاب پوست برآر

۴۸۹

آتشیں سوز ندہ را نتوان بخواب آرام داد
چوب گل دیوانگان را میکند دیوانہ تر

دور بینان از خوان تنگ دستی فارغ اند
مرغ زیرک در بہاران میکند سرزیر پر

نیست گودی سلطنت را در گریبان بخت
چون حباب موج در بحر فنا تاج سر

ولہ

ز حال تشنہ لبان خنجر ترا چہ خبر
فرات را ز شہیدان کربلا چہ خبر

تمام عمر بہ بیگانگان برآمدہ است
دل ترا ز سخنہای آشنا چہ خبر

مرا چگونہ نشناسد سپہر خویشتن شناس
خبر نیافتہ از خویش را ز ما چہ خبر

ز بشت آئینہ روی مرا نتوان دید
ترا کہ روی بخلق ست از خدا چہ خبر

ز حال صائب مسکین کہ خاک راہ تو شد
ترا کہ نیست نگاہی بزیر پا چہ خبر

از دل پر خون بلبل کے خبر دارد بہار
ہر طرف چون لالہ صد خونین جگر دارد بہار

مستی غفلت حجاب تشنہ کامی نیست
ورنہ پیش از بادہ دردی ہا اثر دارد بہار

از قماش پیرہن طفل زلیخا گشتہ اند
شکوہ ہا از مردم کوتہ نظر دارد بہار

خواب آسایش کجا آید بچشم سیمتن
ہمچو بوئے گل عزیزی در سفر دارد بہار

از برای موشگافان در رگ ہر سنبلے
صد فنے پیچیدہ چون موی کمر دارد بہار

ہر زبان سبزۂ او ترجمان دیگر است
از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بہار

نالۂ بلبل کجا از خواب بیدارش کند
بالش نرمی کہ از گل زیر سر دارد بہار

شکوه با اسلام کار خویش یکسو کرده ام — غمزه کافر نبا شد نا مسلمان دگر
طوق منت بر ندارد گردن آزادگان — ترک احسان از بزرگان نیست احسان دگر
اوگر یبانش برآمد آفتاب بی زوال — هر که جیب و دامن شب گرفت دامان دگر
هران سیمی زندگی را تلخ بر ما کرده بود — از دم تیغ شهادت یافتم جان دگر

گرچه هر تیرم چو پیکان دل میسوزد بی اختیار
شهد گفتار ترا صائب بود شان دگر

چند روزی صید هم دل را بلجوجی دگر — میکنم محراب ابرو را طاق بروی دگر
تا بچشم نور وحدت سرمه وحدت کشید — گشت بر داغ پلنگم چشم آهوی دگر
تا بگرد شمع او گردیده ام پروانه وار — میکشم از هر پری ناز پریروی دگر
نیست از دنیا بریدن کار بی جوهر دلی — دست دیگر خواهد این تیغ جهانبر دیگر

روز و شب آورده ام در معنی بیگانه رو
چون کنم صائب ندارم آشنا روی دگر

سبحه دل تا شناسای این جهان زنهار — برآبگیر خ ازین تیره خاکدان زنهار
بگیر دامن هر رشید طلعتی چون صبح — مرو چو سایه بدنبال این و آن زنهار
گرفت دامن ساحل خس از سبکروحی — گران مباش درین بحر بیکران زنهار
چو صبح صادق بشناس صبح کاذب را — مخور بجای تبا شیر استخوان زنهار
چه حاجت است ازین قبله برنمی آئی — مکن ز روضه دل روبآسمان زنهار

هر مرغ پر شکسته ز فکر خیال تو
دارد چو بید بال پریشانه دگر

از چشم نیم مست تو هر گوشه گیر را
از کیج فهر گوشه نشیمن دگر

زلف ترا ست از دل صد چاک یادگار
در هر خم ز شکیج تو جانانه دگر

هر دم ز سایه طره کافر نهاد تو
در کعبه بت شکسته بتخانه دگر

از استیاق ذکر تو در دیده اشک ما
هر تار اشک سبحه صد دانه دگر

صائب مزار گشته سرشک عقیق تو
هر داغ آن نشین شده و پیمانه دگر

داغ دلست غلیش گلستان روزگار
دود دلست سنبل و ریحان روزگار

چون شمع ناتمام نسوزی نمیدهند
خط امان ز آتش سوزان روزگار

در تو نخفته برق خطر است زنهار
بازی مخور ز چهره خندان روزگار

وندان به دل فشار کزین راه کرده اند
جانهای پاک رخنه ز دندان روزگار

وا داست همچو دیده قربانیان نجابت
حیرت مزار خواب پریشان روزگار

گردید تو نباشد قلم استخوان من
صائب دبار منت احسان روزگار

محمل هوش بر سراه است
سینه تنگ بسته چون مار

کروعنم را بسینه بربط
حکم بر باد کن نسیان وار

هر کرا در انتظاری هست
دلش از هر صدا در و از کار

جوبای عشق باش که جزوه دوای عشق — نخل حیات را نبود حاصل دگر
بیرون مرو ز خویش که آن شوخ چشم را — جز پرده های دل نبود محمل دگر
دل در جهان مبند که بیرون نرفت کس — آرام گاه نیست بهر توشه منزل دگر
گردون کمش که نیست درین باغ سرو را — جز قد های مشکل خود حاصل دگر
بر هر که در محیط رضا قطره میزند — هر موج ازین محیط بود ساحل دگر
غافل مشو ز حق که گشاد بدایت است هر طرف — دام سراب سلسله با سلسل دگر

صائب بگریه کوش که در زیر خاک نیست
جز قطره های اشک چراغ دل دگر

درویش را ز خرقه قصد پاره نیست کار — محض بقدر مهر بود صاحب اعتبار
گر دیده شسته آه ندامت ز زخم سن — سوزن شد از جراحم انگشت نیزه وار
عیش جهان نظر به غم بیشمار او — بر قیست گر سحاب شود گاهگاه آشکار

دست نوازشی چو به زلف آشنا کنی
غافل مشو ز صائب آشفته روزگار

مستی مجیر چون قدم می بزمین گذار — دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار
اینک سیاه برق خرامان برمیرسد — دست مروتی بدل خوشه چین گذار
بر چین چو غنچه بوسه بمژگان خریدرا — زنبور دار خانه پیرانگبین گذار
گنجینه چو خانه سیه معنی ورد جود — بر صفحه وجود سخن دلنشین گذار

صائب

صید و در کوچه و بازار آخر از عشق — این شرر در سینهٔ خارا نمیگیرد قرار
غیر دل گر پهلوی ما بر نخیزد روز و شب — هیچ پیکان در بدن جا نمیگیرد قرار
غیر دریا سیل در هر جا بود زندان اوست — عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار

کوه کن لنگر نیفگنده‌ست صائب در دلش
نقش پا سے هر که در خارا نمیگیرد قرار

هر که را چون شانه دل زخم کاری میخورد — میکند زلف سخن را شانه کاری میخورد
هر که امیدش بعصیان کمتر از طاعت بود — می بروز قیامت شرمساری میخورد
هر قدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسد — عاشقان را بیشتر دامید واری میخورد
دور تر شد راه ما از سعی ناهموار ما — کوه و کان را موسازد نی سواری میخورد
دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد — سرفرازی میکند چون خاکساری میخورد

زود صائب دامن خورشید را در بر گرفت
هر که چون شبنم کند شب زنده داری میخورد

ای زردروی هر نگاهی را گلستان دگر — در دل هر ذرهٔ خورشید تابان دگر
از جگرخون نمیدارند سیری گر شود — اشک ریزان تر ابر قطره باران دگر
بیقراری هر که را چیدیم چون گردباد — میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر
صبر بر تیغ زبانها کن که هر تیغ زبان — کعبهٔ دل را بود خار مغیلان دگر
عالمی چون سبحه بی‌نیست بر خوان وجود — هست هر موری درین وادی سلیمان دگر

از محبت جان دل آگاه نیکو دار
این گهر را در بغل از ذره بی‌آگاه نیکو دار
چشمهٔ کی دوستان را گاه نیکو دار
در دو عالم خویش را آگاه نیکو دار
از محبت جان دل آگاه نیکو دار

فیض صبح پا برکاب است زینهار
دستی برآر این سفره‌ی زر را رکاب گیر

دستاچه را بی‌تاب کن گر رو
تسبیح را نه دست بیفکن شتاب گیر

دل میشود سیاه ز فانوس سبز چراغ
در روز ابر باده بدوران آفتاب گیر

با سینه‌ی کباب ز تردامنی مترس
دامان تر بدرد دل این کباب گیر

زان پیشتر که حشر دیوان کشد ترا
کیفی نظیف بر نفس خود حساب گیر

صائب بروز عالمی صورت ندیده گو
از روی شاهدان صفا فی نقاب گیر

بر فروزانی رنگ از دل آگاه مپیر
بر فلک چهره‌ی بیشان کلف از ماه مپیر

ثمری نیست دل خام که بر شاخ نهند
چند روزیش تأشکد در راه مپیر

رزق لب تشنه از ارباب توکل باشد
باگذاز دل و در سر یوسف از این چاه مپیر

صیقل آئینه سینه بود روی کشاد
حاجت خویش بدیوان سحرگاه مپیر

صائب از چرخ شکایت ز جوان مردی نیست
این غبار از دل آگاه بیک آه مپیر

چو شمع جان ز نسیم سحر دریغ مدار
ز دوستان سبک روح سر دریغ مدار

درین حدیقه اگر دوستدار چشم خودی
ز نظر مردم روشن گهر دریغ مدار

بکار دشمن خونخوار خود گره مفکن
ز هیچ آبله بیشتر دو سر دریغ مدار

چو آفتاب اگر میل تاج زرداری
ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار

شب زنده دار باش کہ آب حیات فیض — دلہائی شب بود ز سحرگاہ بیشتر
دار و نظر بہ خانہ خرابان ہمیشہ عشق — در برزنہ فیض میبرد از راہ بیشتر

صائب ز آفتاب فزون فیض میبرد
ہر چند میخورد دل خود ماہ بیشتر

کمن دلیر تماشائے ناب موئے کمر — کہ دل شگاف چو تیغ است آب موئے کمر
بخواب رفتہ نگاہیست شوخی مژگان — نظر بہ پیچ و خم بے حساب موئے کمر
یکے ہزار بود در بیقراری من — کہ خفتہ در لف دراز نقاب موئے کمر
نیاز کی کمر مور گرچہ مشہور است — پیش ما نبود در حساب موئے کمر
ہمیشہ در دہ بخیز و ضعیف میبرد — ز زلف پیش بود پیچ و تاب موئے کمر
کشادہ اند بامید عالمی آغوش — فتد بدست کہ تا نبض خواب موئے کمر
ز ابر جوہر خود برق میکند ظاہر — نمیشود کمر ز حجاب موئے کمر
فغان کہ جوہر شمشیر آن کمان ابرو — یکے ہزار شد از پیچ و تاب موئے کمر
کمن بعیب نظر از ہنر کہ مومی تنگاف — کند ز موی ضعیف انتخاب موئے کمر
نہ بستہ است درین رشتہ از ندامت پیچ — مرو براہ بموج سراب موئے کمر

ربودہ است قرار و شکیب من صائب
خیال نازک چون پیچ و تاب موئے کمر

ز طوطیان شکر ناب را دریغ مدار — کہ بستہ کردہ خود آب را دریغ مدار

تا ز آئینه بیرنگ نیاید میدان
بصدف باز نگیرد گهر از دامن بحر
دل اگر تیره نه خواهی بسخن لب بگشا
جامشی آئینه و نطق بود زنگارش
سر خود داد بباد از سخن پوچ حباب
گفتن حرف بود خرج و شنیدن چو دخل

سخن

شکلم نه شود طوطی شیرین گفتار
مسطر ز دین حقه گوهر به تماشا بردار
کز ازین رشته بر آید دل صاف غبار
ممکن این آئینه را تخته مشق زنگار
بر دماند از لب خود مهر چو دریا در
فرج بر دخجل میفزاکه شوی بی بر کار

توان قفل خموشی به سخن رد صائب
خامشی بحر بود کوزه گفتار گشادن

از جهان بر خاستن چشم از زر میدار ان مدار
مردم چشم زر بروی اهل دنیا نیست
حسن بیتاب است در انبار راز عاشقان
پرده پوشی چشم از آئینه رخساران مدار
چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود
پای چون لغزید امید از هوادار ان مدار
در خزان از صندلیان بانگ افسوسی مخاست
چون ورق برگشت چشم یار می از یاران مدار
خانه آب و گل از سیلاب بیمار دز دیوش
چون شدی از خانه بیرون نشان غم یاران مدار
کاروان عمر را نعل سفر در آتش است
ایستادن چشم بین سیلاب رفتاران مدار
صدر راه نشینی میشود و چون بر چیدن
روی ترش ز نهار در بزم قدح خواران مدار
جز ندامت نیست حاصل مردم سفر در را
گوش بر افسانه بیهوده گفتاران مدار

گرچه غیر از یک نوا در پرده خود نشنید
میشود هر زخمه دست افشان بآهنگ دگر

وحشت ما از جهان موقوف دست افشانی است
میکند آواره این دیوانه را سنگ دگر

مرحم کافور از ناسازگاریهای بخت
میشود بهر خراش سینه ام چنگ دگر

در چنین وقتی که شد چون شیشه نازک آسمان
میشود در راه من هر نقش پا سنگ دگر

غیر رنگ مفت صیقل کیست سازد بیحجاب
میبرد از خاطر آیینه هر رنگ دگر

گرچه بیرنگ است صهبا بادهٔ پرزور عشق
زین قدح بر چهره دارد رنگ دگر

از زره مرو به جلوهٔ ناپایدار عشم
گر موج خمر شراب بود پود قمار عشم

فرصت نمیشود که بشوم هم زوده خواب
از بسکه تنگ میگذرد جویبار عشم

برگ سفر بساد که با دست رعشه دار
نتوان گرفت دامن باد بهار عشم

گفتم بوصل رعد و گیاه خشک
در چشم زار جلوهٔ ناپایدار عشم

آبی که مانده در نه جوی سبز میشود
چون خضر دیده بهار کمن اختیار عشم

رنگم ندامت است که بر روی زرد راست ماه
در دست من ز نفره کامل عیار عشم

دست از مژه بشوی که هرگز نرسته است
جز آه سرد و سنبلی از تخم سار عشم

فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است
در رشته نفس گهر آبدار عشم

مشکل که سر بر آورد از خواب روز حشر
آنرا که کرد بی ثمری خمر سار عشم

اشک ندامت است چو باران نوبهار
چیزیکه مانده است بمن نوبهار عشم

ای دل غافل زمانی از گریبان سر برآر
نیستی از مور کم از شوق شکر سر برآر

نبض هر خار یکه می جنبد درین بیدادگر
از گریبان خنا چون بوق دیگر سر برآر

در کتاب عشق از روی بصیرت غور کن
چون یعنی راه بروی خود ازین معبر برآر

بر دو رو لبها چه میکردی برای زخمه
دست کن در جیب خود چون غنچه گل زر برآر

پیش نیسان چون صدف تا کی دهن وا می کنی
دم چو غواصان گره کن در جگر گوهر برآر

ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرزو
هر نفس از جیب خود آئینه جوهر برآر

چند باشی همچو شیشه در خمول اهل
از گریبان تجرد همچو گوهر سر برآر

گوشه بی توشه کن از دو عالم اختیار
از غبار دل بپای آرزو ها در برآر

شعله سستی بیاد می نمیشود با در رکاب
فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر

تا نیفشرده دست دل نرین خالگان نمیشوی
تا حیائی هست اخگر را ز خاکستر برآر

بی تنزل نیست بنیاد و بهان آب و گل
کشتی خود را ازین دریای بی لنگر برآر

دل دو نیم از آه خون زو الفقار حیدرست
در جهان نفس این شمشیر چوهر بر آر

شکوه تاریکی دل را با اهل دل مگو
از بغل آئینه را در پیش رو شنگر برآر

صلح کن با نان خشک از لذت ایوان مهر
از جگر این خون فاسد را باین نشتر برآر

غوطه زن در آب چشم خویش در دنیای دون
پیش آن خورشید تابان سر چو نیلوفر برآر

خویش را صائب درین عبرت سرا پامال کن
از سر افرازی عنقا در صف محشر برآر

در بزم چون نسیم سبکروح سر کند
در رزم همچو کوه بود پایش استوار

نگذارد اقویا بضعیفان ستم کنند
بندد زبان شعلهٔ گستاخ را بکار

چون نخل بر شگوفه خورد سنگ گر عرق
با جبهه کشاده چو گل را کند نثار

چو گل دمنده بخشد نه رنگین جوانگی
بر دل چو غنچه نیش خورد از زبان خار

قفلی گر گشتگی نبود بر جبین او
چون صبح خنده روی برآید بروزگار

از باده غرور نکرده سیاه مست
تا شیشه نشکند بسرش خشکی خمار

صد قفل آتشین اگر افتد بدست او
در یک نفس بباد دهد چون زر شرار

غافل ز یاد حق نشود در هجوم خلق
با شد بیان بحر ز ندا سر بر کنار

سر چشمهٔ خضر بود از حلق بر زبان
سد سکندری بود از عهد استوار

از گلشنی که اینهمه گل جوش کرده است
مصداق این صفات نکو باشد بروزگار

دنیا نیاید ش بنظر از شکوه دین
سجاده مسندش بود و سبحه دستیار

یکسان بخاص و عام نتابد چو آفتاب
بر خار سنگ لاله دماند چو نوبهار

صائب بلوح سینه که این نکته زر بنگاشت
پیمانه چند حرف توان گفت غنچه وار

نواب خواجه ابوالحسن آن سحر بیانه
آن رحمت مجسم و آن یعنی وقار

با نیک و بد چو آینه صافست باطنش
نه نشسته است بر دل مورد ز رو غبار

در طبعش انقلاب نباشد بهیچ باب
چون آب گوهرست ستاده بیک قرار

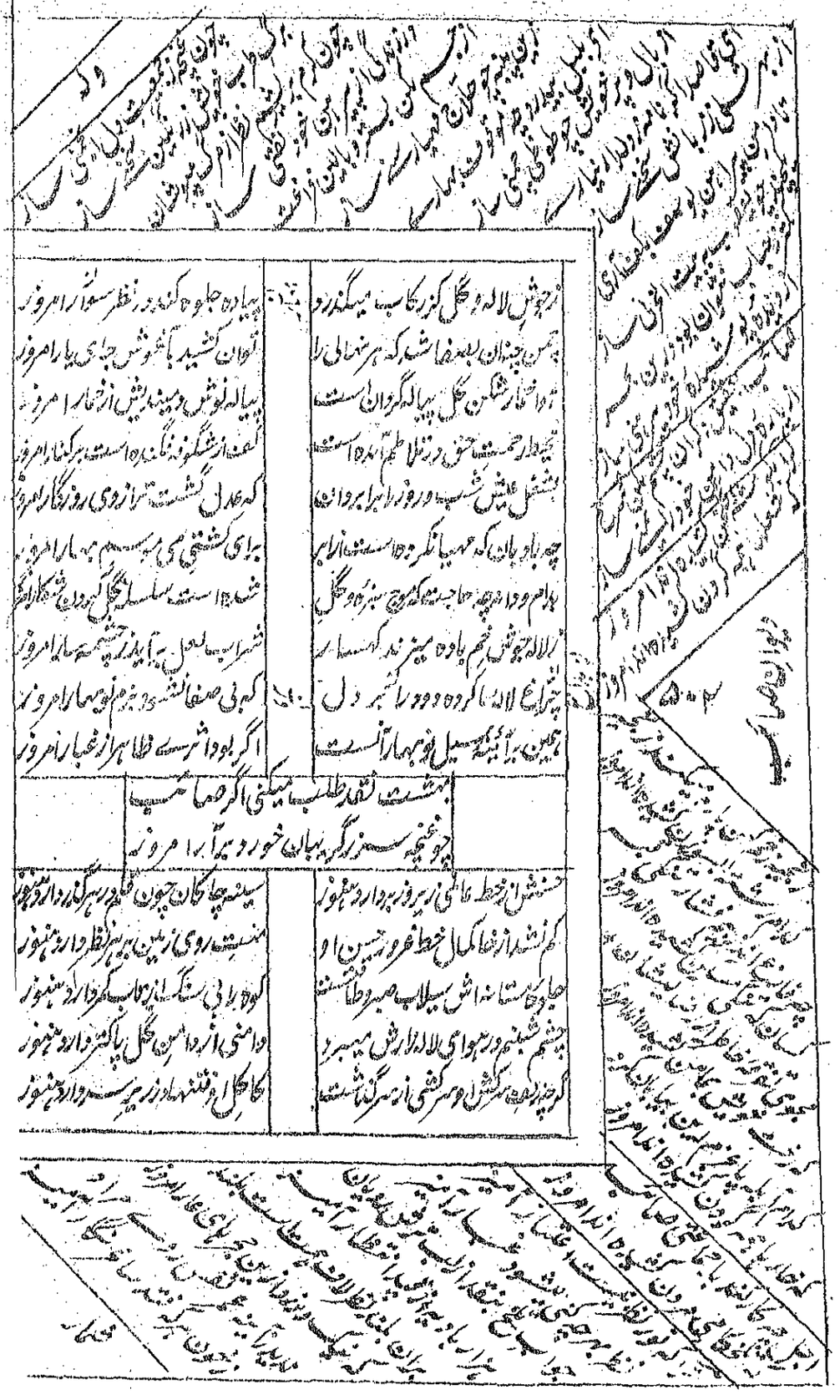

شمار داغ باندازهٔ هوس باشد — بقدر خار و خس آتش بود شرار آمیز
مقام گوهر شهوار سینهٔ دریاست — شکار خار کند موجهٔ کنار آمیز
بزلف و خال نکویان نظر سیاه مکن — چه دل کشاید ازین مهرهای مار آمیز
بگرد باده غلط میکنند آه مرا — ز بسکه شد ز جهان خاطرم غبار آمیز

مخور ز خلق فریب ای کلیم صائب
که چیره دست و نرمی مردم گلیست خار آمیز

ز قد سبز تو شد شورهٔ زار امکان سبز — ز شمع سبز تو شد مجلس ثابتان سبز
ز خط پشت لبت زنده میشود ولها — چنین کند چو خضر بود آبحیوان سبز
میان اهل جنون سبزه چون توانم شد — نشد ز گریهٔ من خاک این بیابان سبز
برو دمیل سیهان خویش را گر سبز است — کز آفتاب شود خط ماه کنعان سبز
لباس اهل تعلق ز دوش خود میکن — پناه شیر بود همت نیستان سبز
اگر چه همت کرم را نظر باستحقاق — ز بین پاک کند دانه را بسامان سبز

ز بادهٔ جنونش نرد خون مشک من صائب
نشد ز تربیت ابر شاخ مرجان سبز

ز آشنا بسخنهای آشنا میساز — به بوی پیرهن غنچه با صبا میساز
بگنج بیخودی ار قصد پی توانی برد — بدستگیری افتادگان عصا میساز
بگیرید تفضل خود از حبیب و یگران مطلب — چو غنچه از گرهٔ خود گره کشا میساز

رسان ز مغز بدل سان نسیم سوختگی
دران نسیم که صد تاب بود تا سخن پرواز

بشرگان اشک پوشیدن میاموز
با بر تیر بار یدن میاموز

بزلف آه پیچیدن مده یاد
بدریا اشک غلطیدن میاموز

هوس بیطاقتی را خواب وارد
بسر ناخورده لرزیدن میاموز

ز خود بیرون شدن زاهد چه داند
بجوب خشک نالیدن میاموز

بجو وجد سماع از زاهد خشک
بخون مرده جوشیدن میاموز

خدا داد است ناز و شیوهٔ حسن
بچشم آهوان دیدن میاموز

و له

از کاوکاوان مژه ام بیخبر هنوز
نگرفته خون من بزبان نیشتر هنوز

روز یکه آه من همه اداری تو خاست
در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز

در خواب بوسه ترا نشگرفته ام
میسوزد از حلاوت آ بم جگر هنوز

با آنکه شد ز سنگ حوادث حریر تیز
این شیشه نیست کوشش برنگ خطر هنوز

الماس را دو نیم کند تیغ آه من
گرم است زخم خصم نداند خبر هنوز

صبحی که چشم من بر خ اشکبار شد
پیمان نه بسته بود صدف را گهر هنوز

با آنکه عمرها ست که از سر گذشته ام
صندل نمیبرد ز سرم در دسر هنوز

دل خون شد و همان ستم آسمان بجاست
گل کرد شمع باد صبا در بدر هنوز

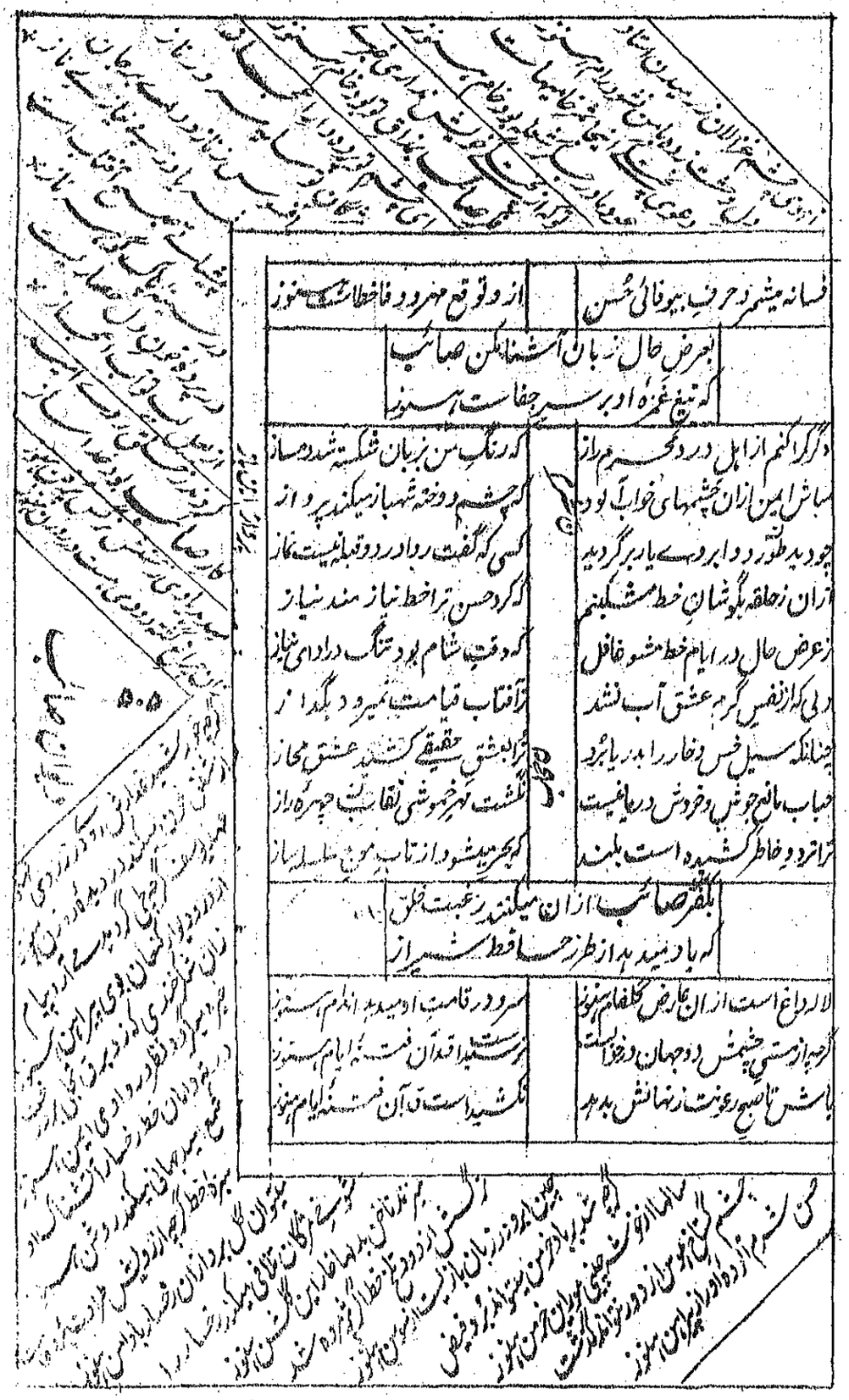

گرچه از باد خزان زیر و زبر شد گلشن
می پرد چشم و دل صائب دران گلشن هنوز

نه بسته گره عهد بر قفا هرگز
نرفته لب سر وعده وفا سر هرگز

همیشه گرچه در آئینه خانه میگردد
ندیده روی خود نیز از حیا سر هرگز

بناز جنبش مژگان او چه میداند
نگشته هدف ناوک قضا سر هرگز

بگرد رفت ز خوض تو خرمن افلاک
دهان ز شکوه نه بسته چو سبا سر هرگز

ندیده ام اگر او سرو خود صائب
گلی نچیده ام از صحبت صبا سر هرگز

مگر نظر سواریست آن نگار امروز
که نیست فتنه خوابیده در قرار امروز

گذشت آنکه صدف اعتبار گوهر داشت
بنرخ خاک بود گرد شاهوار امروز

فغان که نیست درین شیشه می مینا
همی آنقدر که مداوا کند خمار امروز

بدام فکر تو صائب شکار دل میکرد
کمند ناله او نیست دل شکار امروز

دشت بیرون نامده از ماتم مجنون هنوز
داغها در سینه دارد لاله ها مجنون هنوز

دامن از خون شفق صبح قیامت پاک کرد
میتراود از سر خاک شهیدان خون هنوز

نگسلد پیوند روحانی ز دست انداز مرگ
میتوان از خرمن خشکیده آدا نافلاطون هنوز

عشق بر لوح دلم روزیکه زد نقش داغ
ساده بود از نقش اختر صفحه گردون هنوز

گره ز بال پری پیکران دل واکن
بهنهای سبکروح این نوا پرداز

مرا اگرچه رسیده است بیخودی جائی
که ره نمی برد آنجا بصد دلیل آواز

حریف از نفسی گرم پیش پا پیم دار
باین فروغ اگر روی او به بینم باز

رسد بمغز دبد لها نسیم سوختگان
دران حریم که صائب برآورد آواز

خط برآورد و نرو تازه است بستانش هنوز
پیچد خون بهار از خار و مژگانش هنوز

میتوان گل چید از روی ع قناعت همچنان
میتوان می خورد از لبهای خندانش هنوز

شد طناب عمر سست و میخ بیرون زد حواس
در سر انجام عمارت سخت بنیانش هنوز

شد بلند آوازهٔ طبل رحیل کاروان
زر پریشان خاطری در کار سامانش هنوز

میتوانش همچو مغز پسته در شکر گرفت
طوطیان خوش سخن از شکرستانش هنوز

ناله زنجیر تواند نفس را راست کرد
از هجوم بندیان در بند و زندانش هنوز

گرد رنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است
می چکد زهر عتاب از نوش دندانش هنوز

آب گردیده است حسن خط او با در رکاب
چشم روشن میشود از گرد بولانش هنوز

روز ما چون شام غریبان شد ز خط
داغ دارد صبح ما شام غریبانش هنوز

گرچه طی شد روزگار دولت طومار لف
از خط سحر آفرین باقیست دیوانش هنوز

گرچه در ابر سیاه خط نهان کرد است رو
خیره میگردد نظر از ماه تابانش هنوز

میتواند صبح را در خون بیاض گردنش
صد ره بر گل میتپد چاک گریبانش هنوز

۵۰۷

در چنین وقتی که میباید بخود پرداختن		واله خال و خط و رخسار جانانے ہنوز
در دو پیری را مسیحا چاره خواهد ساختن		تو ز جهل خویشتن در فکر درمانے ہنوز
در چنین وقتی که صائب روز و شب باید گذشت		
تو ز کوته دانشی در فکر دامانے ہنوز		
چو آفتاب بهر ذره نگاه انداز		چو ابر سایهٔ رحمت بهر گیاه انداز
بلند و پست جهان در قفا یکدگر است		اگر نه راه برآئی نظر بجاه انداز
شبی که با همه گلگشت ماهتاب برون		چو مهر عشوهٔ غیرت بجان ماه انداز
بپوش جامهٔ فتح از شکست خود غافل		گنان طاقت خود را به پیش راه انداز
وله		
آخر کار خوشه را دیدی		گردن سرکشی و کرم مفراز
خندهٔ کبک در خفا دارد		اشک خونین چنگل شهباز
وله		
خضر راه حقیقت است مجاز		لیکن این در بروی خویش فراز
دل محمود را اگر خواهی		دست کوته مکن ز زلف ایاز
سیل تقوی و برق ناموس است		می گلرنگ و شعلهٔ آواز
پای در دامن قناعت کش		تا نسوزی بآتش تگ و تاز
گل دو روزه داری دو روزه نشاط		سرو بیحاصل و عمر دراز

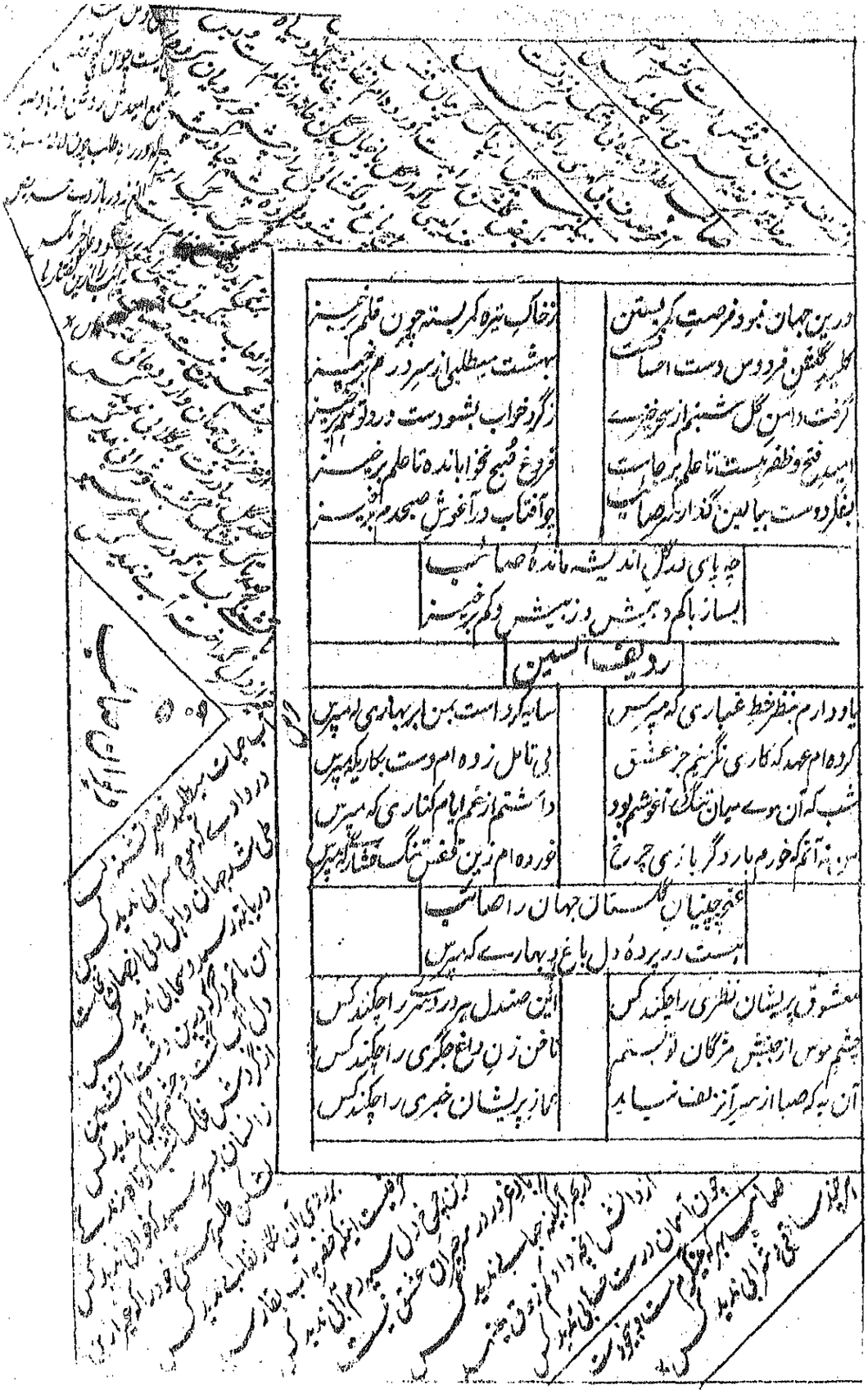

درین جهان نبود فرصت گریستن
زخاک تیره گریبان چون قلم برخیز

طلیعهٔ گلشن فردوس دست اصلاح
بهشت میطلبی از سر درم برخیز

گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی
گر گرد خواب بشوید دست دردامن برخیز

امید فتح و ظفر هست تا علم برجاست
فروغ صبح نخواباند تا علم برخیز

بفرق دوست بیالین گذار گر صائب
چو آفتاب در آغوش صبحدم برخیز

چه پای بند دل اندیشه ماند صائب
بساز با کم و بیش و ز بیش و کم برخیز

ردیف السین

یاد دارم بنظر خط غباری که مپرس
سایه گرد است بمن از بهاری که مپرس

کرده ام عهد که کاری نگزینم جز عشق
پی تامل زده ام دست بکاری که مپرس

شب که آن موی میان تنگ در آغوشم بود
داشتم از غم ایام کناری که مپرس

سر بهر آنم که خورم بار دگر بازی چرخ
خورده ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس

غنچه چینان گلستان جهان را صائب
هست زر پرده دل باغ بهاری که مپرس

معشوق پریشان نظری را چکند کس
این صندل هر در دسری را چکند کس

چشم موس از جنبش مژگان تو بستم
ناخن زن مرغ جگری را چکند کس

آن به که صبا از سر آن زلف نیاید
غماز پریشان خبری را چکند کس

از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس — طوفان رسیده ز کنار و میان مپرس
ماتم زن بسینه ماتم رسیدگان — از بیدلان حدیث دل خونچکان مپرس
پیش خدنگ او سخن از پیشکر مگو — تا هست مغز یک قلم از استخوان مپرس
چون گل نظر بسینه صد چاک مانگر — از تیغ باز می مژه دلستان مپرس
از دشمنان خود نتوان بود بیخبر — آخر ترا که گفته که از دوستان مپرس
در خاک و خون طپیدن ما خورشید را بس است — دیگر ز بی نیازی آن آسمان مپرس
هر یک از نشان خبر را است کی دهد — از طالبان نشان خبری نشان مپرس
گرچه رعایت بسا حل عاشق ترا — صائب عیار شوق من از اصفهان مپرس

از ناکسان وفا نشنیده است هیچکس — بوی گل از گیاه نشنیده است هیچکس
از روزگار تلخ بود ناله حزین — از نیشکر فغان نشنیده است هیچکس
بیگانه شو ز خلق گزین دور مطلبان — پیغام آشنا نشنیده است هیچکس
خامش نشین که ناله دلسوز را شنید — در محفل رضا نشنیده است هیچکس
گفتار در میان صواب و خطا برد — از خامشان خطا نشنیده است هیچکس
عشق از دو کون گرد برآورد و نرم نرم — سیلاب بی صدا نشنیده است هیچکس
عاشق ببال جذبه معشوق میپرد — شکین ز کهربا نشنیده است هیچکس

صائب حسود باش گزین حرف دشمنان
آواز مرحبا نشنیده است هیچکس

گل چه میداند که سیر گلشن اوتا کجاست
عاشقان را راز سر انجام دل پیدا مپرس

کاسه در خون جگرداران عالم میزنند
از خمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس

چون شمر را انجام مادر نقطهٔ آغاز بود
دیگر از انجام آغاز کار ما مپرس

پشت نمرودی نمامد تا هود یک مضمون بود
در زمان را دیدی از شبهای تار ما مپرس

برنمی آید صدا از شیشه چون شد دلتنگ
گفت و گو از سنگ محفلهای من شاید مپرس

دامن پرواز پر افشان صحرا بسته ایم
از پریشان حالی مشت غبار ما مپرس

از دیار حسن خیز عشق ما ایم ما ×
میشویم آواره از احوال و یار ما مپرس

کار ما چون زلف خوبان در گره افتاده نیست
سیه کاری سرشت صاحب سیاهیم کار ما مپرس

اقتباس از حدیث ملح ما ×
گر نخواهی چیز گردی چیز از ما مپرس

میوهٔ باغ امیدم داغ حرمان بس بس
یار دلسوزی کو می نیم محفل بس بس

چون نگردم گرد سر تا پا تر چون کرد ناز
گریه ای کو می نیم صحرا بس بس

نور شرم از چهرهٔ خوبان بازاری مجو
این جواهر سر بسر در قعر دریا بس بس

میکشد هر کس که در قید لباس آرد مرا
حلقهٔ زنجیر من طوق گریبان بس بس

چشم عبرت بار را انگشت بینش میکند
حاصل غربت نکویان چشم گریان بس بس

پی بکنه خویش نتوان برد بی ترک خودی
راه این دیرانه در بستار یار بس بس

ولله

اقبال آل دل در قبول خاطر شناس

ولله

دل کو در دار ده ای کسبت دیگاه کس

دل کو در دل گرفته شده است بر نفس

جان کو به دلگذار من نقاوت نیست

دوران غیطه شان گرچه جهان جاب نفس

علاج خفتن بیداب عشق نیست بیدل
چه دست شوی او انداز دن از اب نفس

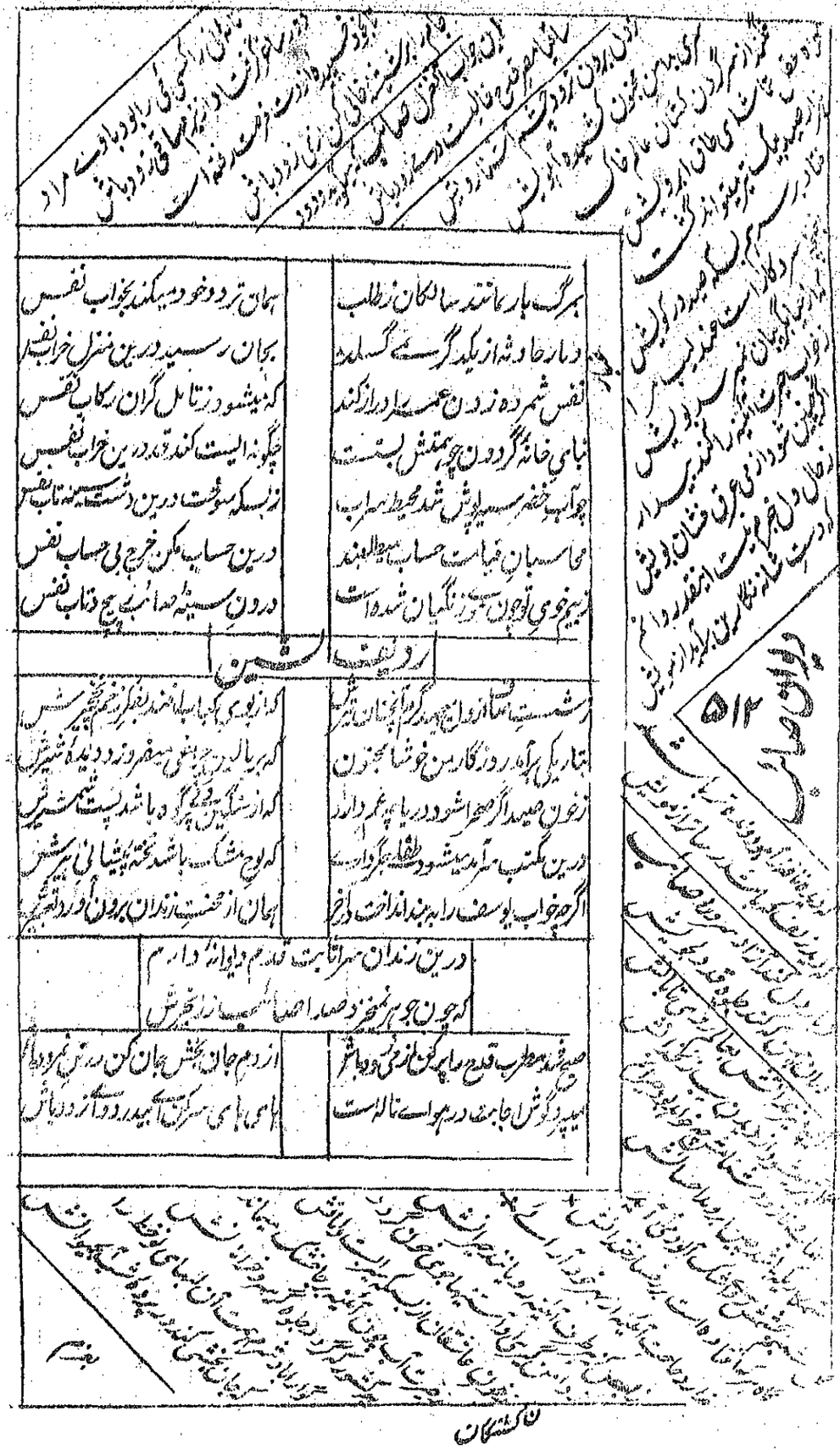

بعزمِ رفتن از گلزار چون قامت برافرازد
گشد در هر قدم جامی قدح مینای بر سر
زبانِ العطش گویست هر گردی کز خیزد
ازان بر میوهٔ فردوس باشد دیدهٔ زاهد

گل از بیطاقتی چون خار آویزد بدامانش
زمین از جلوهٔ ستانه سر و خرامانش
بخونِ عاشقان تشنه است از بس خاک میمالد
گران سیمین تنِ خونین نگردیده ست دندانش

باب زندگانی چهره شوید تازه رخساری
که چون صائب نوا سنجی بود در باغ و بستانش

پیش میخواران سبک چون پنبهٔ مینا مباش
از محیطی می برون آور بگلیم خویش را
تقویت کن چون حکیمان عقل دور اندیش را
خاقِ بستان انتظارِ شیشه می میکند
دیده رو شندلان از انتظارش شبنم سفید
نغز گفتار است خاموشی ز ویرانی صدا است
دیده از روی عرقناکِ سمن رویان مپوش
فیضِ خورشید بلند اختر بعریانان رسد
سائلانِ مهر خورشید قیامت لشکر کن
همدمی چون ذکر حق در پردهٔ دل حاضر است
باغ فردوس است عالم چون حضور قلب نیست

از سبکساری چو کف سیلی خورد دریا مباش
پیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا مباش
دشمن هوش و خرد چون نشئهٔ صهبا مباش
پیش ازین شیدائی این شوخ نابینا مباش
چون شرر زین پیشتر در سینهٔ خارا مباش
نیستی طبل بهار آلبستن غوغا مباش
پیش ازین در ریگزاری سیل بی پروا مباش
در حجاب پرخت صوف و اطلس خار امباش
غافل از سرمایگان در موسم گرما مباش
خلوتی چون رو و هر از مردمان تنها مباش
دل چو پر جانیست گو دنیا و مافیها مباش

عارفان زهد ریاسی بجوی نستانند
بروای شیخ مرا با کی دامان مفروش

سخن از پرده گیان حرم تو فیق است
صائب اورا بزر و سیم لبی آن مفروش

کاش میدیدند پیش هم عاشقان رخسار خویش
تا در بیع از چشم خود میدانستی ارزان خویش

هر بد نهاد داده مژگان خواب آلود را
بر نمی آئی مگر با تیغ لنگر دار خویش

حسن عالم سوز را مشاطه در کار نیست
گرم دار رد از فروغ شعله رخسار خویش

خاک باد اور دهانش نام شکر گر بود
هر که تواند زبان ما بعد بر دیوار خویش

ایکه میجوئی کشاد کار خود از آسمان
آسمان از نا بود مرگشته تر از کار خویش

نشنوم دارا رعجبه خاموشش با چندین زبان
چند توان بود صائب عاشق گفتار خویش

آن شاهسواری که منم دل نگرانش
تیریست که از خانه زین است کمانش

از چین جبینش دل عشاق دو نیم است
کاردم شمشیر کند پشت کمانش

سرتا قدمش کنج لب و گوشه چشم است
رحمت بچشمی که نگردد نگرانش

چشم دو جهان واله آن قامت رعنا است
حرش حلقه ربا میست قد بچو سنانش

پیداست که بار دی لطیفش چه نماید
ماهی که بانگشت توان داد نشانش

چون نقطه موهوم که قسمت کندش هیچ
پوشیده تر از خنده شود راز دهانش

از خانه آئینه صبوحی زده آید
از چشم خود آنکس که بود در طلب گرانش

هرگاه سایه تو منی رو بکوتهی
آماده زوال خود اهی آفتاب باش

گر همت دو دماغ ترا بار نخوتی
آماده شکستن خود چون حباب باش

گدای که بحساب همت ترا برند
صائب نفس شمرده زن و خود حساب باش

رود چگونه بدین ضعف کار من از پیش
که من بپای نسیم سحر روم از خویش

شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر
یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش

عجب که برق فنا گرد من تواند یافت
چنین که جلوه گر سیر بود مرا از خویش

لب سوال سزاوار بخیه همت است
عجب بخرقه خود بخیه میزند درویش

دلم بفقر و فنا از قرار خویش نگشت
بخشکی و تری آب گهر نشد کم و بیش

عیار ناله صائب مپرس از بیدرد
نمک چه کار کند بادی که بنود ریشه ریش

بر تو دوزخ شده از کثرت عصیان آشکار
ورنه در چشم خلیل است گلستان آتش

دوزخ از سرد دمی ایام بهشتی شده است
میکند جلوه گل فصل زمستان آتش

پرهذر باش زان لب که شود گرم عتاب
طرفه شوریست بپا افتد بنگدان آتش

دوزخ سوختگان صحبت بیمغز انست
که بفریاد در آید ز نیستان آتش

ژاژ خارا نبود بی سخن پوچ حیات
میشود از خس و خاشاک فروزان آتش

سرد و دودیست که از آتش گل خاسته است
تا که زد از نفس گرم به بستان آتش

سنگ تمام در کف اطفال هم نماند — آخر جنون ناقص عاکرد کار خویش
دایم میانه دو بلا سیر میکند — هر کس نساخته ست چنین با خویش
انجم بآفتاب بدشب تیره رار ساند — دام امید با بدل داغدار خویش

صائب چه خارج است ازین بی برگی خزان
مرغیکه در قفس گذراند بهار خویش

فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش — بی داعیه چون دیده که حیرت زدگان باش
از راه تواضع بفلک رفت سیجا — پا در ره منزل کن و خورشید مکان باش
در حقه سربسته گذارند سخن را — خاموش نشین محرم اسرار نهان باش
آئینه خورشید بود دیده بیدار — چون شبنم گل تا دم آخر نگران باش
شد محرم گوهر صدف از پاک دیانت — یکچند درین بحر تو هم پاک دهان باش
سررشته میزان عدالت مده از دست — زنهار که باهر که گرانست گران باش

جائیکه بگردار نشود قیمت مردم
صائب که ترا گفت که چون تیغ زبان باش

هر که میکوشد به تعمیر تن ویران خویش — گل بغفلت میزند بر رخنه زندان خویش
ساده لوحی کرد وا انگیز شهوت میکند — میکند بیدار دشمن را بقصد جان خویش
دست جرأت خون ناحق را بگردن افتاده ست — قاتل ما جمع میسازد بحیث دامان خویش
جمع سازد برگ عیش از بهر تاراج خزان — در بهاران هر که می بندد در بستان خویش

گر تو انجشه از تخت سلطان پای تخت
ور تلاش توشه ویران خود چون مور باش

چه سازد صنعت مشاطه در حسن خداوادش
گرانی میکند بر خاطرش یادم نمیرانی
ندارد دلیل با طاقت ناکامی هجرت
ز بس افتد لف او در شانه کردن مشک میریزد

اگر صائب مقیم حلقه گوش حور و غلمان شد
نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بغدادش

واهد از عرق شرم بود نسترنش
بوی مشک از نفس سوخته اش می آید
این چه لطف است که چون سیر شود میناز تنگ
وان چنان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است

آنقدر هست نهان در دل صائب که مدام
میچکد خون کباب از نفس رنگینش

الف قدی که منم سینه چاک بالایش
ز سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک

سپهر سبزه خوابیده ایست در پایش
بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش

این آن غزل که حافظ شیراز گفته است — زان بحر قطره‌ای بمی خوشگوار بخش

ولم

ای فلک از فروغ رخ زیبای تو خوش — عالم خاک هم از سایه بالای تو خوش
چه بهشتی که در و کنج لب و گوهر چشم — نیست جایی که نباشد چو سراپای تو خوش
روزت از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد — که شد امروز من از وعده فردای تو خوش
نیست ممکن که کشاید ز تماشای بهشت — دل هر کس که نباشد ز تماشای تو خوش
چون مه عید بانگشت نمایندش خلق — لب هر کس شود از لعل شکرخای تو خوش
چشم بد دور ز ابروی بلند تو که هست — چون مه عید دل خلق بایمای تو خوش
فیض در بر سیاه و دل شب میباشد — میشود وقت دل از زلف سمن سای تو خوش
فارغ از عذر تو باش که در مشرب ما — نیست چون لطف بجا بخش بجای تو خوش
کیست در بارگه ای تاجر کنعان که شده — دل یک شهر ز اندیشه سودای تو خوش

برلوح صائب نمک عشق و جنون باد طلال
که مراد افتاد شد از شور سخنهای تو خوش

در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش — در پیش هر نگی آئینه رنگ دیده باش
در جویبار عقل بلنگر خرام کن — در بحر عشق تشنه طوفان کشیده باش
در جستجوی خانه در بسته است فیض — دائم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش
ای زبان بجوشیده از فیض خامشی — در بزم اهل حال زبان بریده باش

ز راه آب چون دزدان رود سرو چمن بیرون
دران گلشن که گردد جلوه اش سرو سمن افزایش

چو مژگان هر دو عالم را بهم افگند از شوخی
همان ناخن زند بر یکدگر گر چشم سخن سازش

یکی باشد خط آزادی و پروانه گشتن
قفس افتاده مرغی را که باشد بال و پروازش

اگر در خواب بیند وصل خود کوتاه پروازے
که هم در آشیان خود بپوداز چشم پروازش

مشو نومید از لطفش ز خواریها که پرتو را
بخاک افگند خورشید باخود میبرد بازش

چه یکرنگیست با هم عشق عالم سوز و آتش را
که رسوا تر شود از پرده پوشی خرده سازش

اگر صد بار بر خیزد همان بر خاک نشیند
ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش

خدا از آفت نزدیکی این ره نگهدارد
که من کیفیت انجام میدانم ز آغازش

درین یک قطره خوی چین راز عشقی را نهفتم
که تنگی میکند این نه صدف از گوهر رازش

هر سودا ندارد بی نیازیهاے او صائب
وگرنه میفروشم هر دو عالم را بیک نازش

از صحبت پراگنده دروناں بحذر باش
جویاے جمع خاطر گوهر شو و سر باش

بی درد و غم عشق گرامی نشود دل
از گرد یتیمی پی تعمیر گهر باش

چون سیل بویرانه نهد گنج گهر روے
همت اگر مشیطلبی زیر و زبر باش

این نکته سر بسته بهشیار نگویند
در بیخبری گوش برآواز خبر باش

صائب مکن از سختی ایام شکایت
چون کبک سبکروح درین کوه و کمر باش

توان گرسه هر گز اکر دیمکنا خن
بشست در ین عالم هر کار با میزش

در ساز بهم چندان زنهار که میگردد
چون جمع متین بحکم یکبار با میزش

توان گرسه را بس مقصود با میزش
آمیزش ظاهر را هشیار با میزش

وله

یوسف من بعد ازین در چاه ظلمانی مباش
تخت کنعان تا مقام داست زندانی مباش

خنده رو بودن بهار گنج گهر بخشیدنست
تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش

بادشاهی بی حضور قلب بار خاطر است
دل چو پر جائیست گو تخت سلیمانی مباش

در هوایت شاخ گل آغوش تا کرده است
پیش ازین در تنگنای وام زندانی مباش

دست از اصلاح کار من مدار ای آسمان
در پی جمعیت زلف پریشانی مباش

دل نمیارزد ز صید دام این صیاد را
در رفس زنهار بی بال و پر افشانی مباش

در رکاب برق دارد پای ابر نوبهار
تا گلی در باغ دارد می خمی پیشانی مباش

آتش چنانی من سر بلند افتاده است
ای نصیحت گو بفکر دامن افشانی مباش

سعی کن تا عشق سنگین دل بفریادت رسد
امت پیغمبر عقل گرانجانی مباش

منکه گوی همت از خورشید تابان دیده ام
در رکاب همتم گویست چوگانی مباش

چند عتاب بر دل ما کشته خون خواهد کشید
در بساط سینه گو یک لعل رمانی مباش

بسرشتی میزند چون مشک خط عنبر افشانش
چو حسن الشامی جزو است اینکه میگویند بجائی

هرگز بدست پیش روانی نمیرسد — چون برخوری بتیغ فنا بیگرم مباش
از جام نام جم ز بیا نها فتاده است — زنهار در بساط جهان بی‌اثر مباش
غمگین مکن اگر بکسی شاد خاطری — گر زهر هم دهی نشوی نیشکر مباش
از هر دو سر مشو چو ترازوی چرخ قلب — گر صد دل سر نشوی در دو سر مباش
پیشانی کشاده به از گنج گوهر است — دلتنگ چون صدف ز برای گهر مباش
چون نی گزار نوای گلو سوز مقبلی — در کام تلخ سوختگان نیشکر مباش
هنگامه شراب کمین گاه آفت است — در محفلی که باده خوری بی‌خبر مباش

عمریست تا چو شبنم گل در رکاب تو
غافل ز حال صائب خونین جگر مباش

چون ز امساک میسر شد پی زرین مباش — تخته گردد پاز ابریشم بر و غمگین مباش
چون سبکروحان لباس از اطلس افلاک کن — همچو صوفی زیر بار خرقه پشمین مباش
راه در بستر و بالین بود خوب گران — چون تن آسایان بفکر بستر و بالین مباش
عالم بیکیائی حق برنمیدارد دوئی — تا چو بینش گرد اخلاص شکندوران ترا
تا چو بینش گرد اخلاص شکندوران ترا — صبر کن بر تلخکامی یک قلم شیرین مباش
رنگ بیرنگی ز آسیب شکستن ایمن است — چون پرطاؤس فردا فتر تلوین مباش

نیستی صائب حریف عشوه دور روزگار
گر نگردد بر مراد آسمان غمگین مباش

جد انمیشود از پیش بعل میگوشش
چه بوسه‌گاه شناس است خال مورو نشش

مهر شش بدولت دنیا فرو نمی آید
بهر که سایه کند طرهٔ همایونشش

منم که روی ز چین جبین نمی تابم
وگرنه رهزن خضرست نعل واژونشش

شب امید من آمروز صبح عید بود
که سر ز بند زنا گوش خط میگونشش

سپید دلی که بدامان اوست چشم مرا
چو لاله داغ گرفته است در میان خونشش

درین ریاض ترا چشم هوشیاری نیست
اگر ز طرهٔ لیلی ست بید مجنونشش

مرا بوادی افتاده است شور جنون
که ناز سر و کند گرد باد هامونشش

بدام شاهسواری فتاده ام صائب
دو عالم است چو دو زلف عنبرین گونشش

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش
وا له یک نقش چون آئینهٔ تصویر باش

روزی خود میفرستد بندهٔ فرمان پذیر
راضی و شاکر بحکم وافی تقدیر باش

رزق صرصر میشود آخر چراغ غارت
در فروغ خود فروزان همچو چشم شیر باش

سیر چشمی هر کرا دادند نعمتها ازوست
گر تو قانع نعمتی چون این اکسیر باش

تا نخندد بر بزرگت پیشانی منزل چو صبح
هم بهمت هم بدو پائی این اکسیر باش

شیر خالص میشود هر خون که اینجا میخورد
چند روزی صبر کن میراث جوی شیر باش

چون تو بیرون میروی از بند زندان لباس
سر بسر روئی زمین گو خار دامنگیر باش

خصم رو گردان چو شد از رحم او ایمن مباش
واقف از پشت کمان بیش از دم شمشیر باش

نفس گرد خشکان اند موجهای سراب
که تشنه اند ز جان دوست در بیابانش

بساز با جگر تشنه چو اسکندر
نظر سیاه مگردان با جیوانش

بسر نه دل شب چشم غوغیش رد شش دار
که تیغ سینه شگافست صبح خندانش

ز میر قافله عشق چشم زخم مدار
گه پرز یوسف مصریست چاه کنعانش

ز خوان چرخ فرومایه دست کوته دار
که قدر خود شکند هر که بشکند نانش

بصدق هر که برآورد سر ز دل صائب
چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

سحری را که بالین شود آستانش
بود بخت بیدار از خواب گرانش

فتاد است کارم بخون ریز طفلے
که گلگون شود اسپ زیر رانش

رسا نداست نا ساز گاری بجائے
که نتوان سخن ساختن از دهانش

ز دل پاک سازد نشاط جهان را
نسیمی که برخیزد از بوستانش

شکوه جمالش رسیده است جائے
که خواب بهاران کند پاسبانش

بنازک میانی است کارم که دیده نه
کند کار آتش بموی میانش

گرفتم که افتد گذارش بخاکم
گر است دستی که گیرد عنانش

سپندیکه از دود می گرم تو ریزد
شود سرمه در کام آه و فغانش

وله

هر که زین عالم لب خندان ترازگل باید ش
خاطر فارغ ز عالم چون تو گل باید ش

یاران رفته را بنکوئی کنند یاد — گر عمر زود میگذرد دولگران مباش
آب روان عمر ز استاده خوشتر است — آزرده از گذشتن این کاروان مباش
یکسان فگن نظر بکج و راست چون کمان — غمزه عیب ناوک کج چون کمان مباش

در موسمی که روی زمین یک طبق گل است
صائب چو غنچه در بغل آشیان مباش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش — لعل در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
سبزه تیغ تو میباید که باشد تازه رو — باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش
فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی — خانه ما را نگهبان گر نباشد گو مباش
اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب — خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش
ما که دل چون گوشه داریم از گلزار قدس — دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش
بی سر انجامی غبار لشکر جمعیت است — روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش
زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را — نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش
طوق زنجیر جنون کار گریبان میکند — جامه ما را گریبان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست
نسخه خواب پریشان گر نباشد گو مباش

از آب بازی مژه اشکبار خویش — کردیم همچو دامن صحرا کنار خویش
راه سخن بجمعیل مقصود یافتم — آنچون جرس ز ناله بی اختیار خویش

گر چنین آئینهٔ دل از غبار آید برون
زود خواهد شد سیه صیقل کف خاکسترش

مستی چشمش بدور خط فزون تر میشود
گرد خط بیهوش دارو میکند در ساغرش

نوح گر کشتی بدریای محبت افگند
در قفا خس مینهد باد مخالف لنگرش

چون دل صائب خورد آب از تماشای بهشت
ملکی چین در جبین موج دارد گوهرش

رندستناس اهل تسبیح چون میخانه باش
آستانت بامی از خط لب پیمانه باش

دیده بانی را بلبل داد آخر باغبان
چشم بد بینی و چشم صاحب خانه باش

در غبار خط نهان شد زلف رحمی پیش گیر
دام را در خاک چون کردی فلکدانه باش

صحبت شبهای میخواران ندارد باز گو
چون ز مجلس میروی بیرون لب پیمانه باش

صائب امشب نوبت افسانهٔ مژگان اوست
چشم اگر داری بفکر گریه مستانه باش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش
هر کجا دام تمنائی که بینی دانه باش

گر دو دین را پرده دار جلوهٔ معشوق دان
گاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش

نور حسن لاابالی تا کجا سر بر زند
بلبل بستان چند هر در در پرانه باش

جلوهٔ مردان راه از خویش بیرون رفتنست
جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش

دامن هر گل بگیرد هر شمع بگرد
طالب حسن غریب و مفلس بیگانه باش

سنگ طفلان میدهد خاصیت لعل گران
شیشه سرشار میخواهی برو دیوانه باش

آو در رون صحبت اندیشه گرم خلوت است
من چراغ دل بکف در انجمن میجویمش

آن پریرو هیچو حسن خود غریب افتاده است
من سفر ناکرده در کنج وطن میجویمش

این جواب آنغزل صائب که یاران گفته اند
سخت کمیابست آنکو هر که من میجویمش

بنوجه خانه ایام شاد و خرم باش
بلبسان غم گلرنگ کو محرم باش

مشو چو سبزه زمین گیر از گرانجانی
درین بساط سبکروح ترز شبنم باش

چو آفتاب سرت تا ز آسمان گذرد
چو ابر فیض رسان تمام عالم باش

نگین نمک بجراحی دبوده الماس
چو شاخ پینه بگوش از حدیث مرهم باش

ز شرم مفت که از آب میکشی صائب
تو نیز پرور عرفان زن و مکرم باش

حرف غیب کسی در بین نقشه کنی تقریرش
هیچ خوابیست که در خواب کنی تعبیرش

بیزبان تو که در سبزه خط پنهان است
نکته نیست که پوشیده بود تعبیرش

عشق از پرده فانوس برون سی آید
این نه شمعیست که فانوس کند تسخیرش

هر کرا دایره خلق وسیع افتاده است
چار دیوار عناصر نکند دلگیرش

صائب از حافظه این سخت گمانان سخن
خانه ماست که بر سنگ نیاید تیرش

ز خار زار تعلق گزیده دامان باش
بهر چه میکشدت دل ازان گریزان باش

۵۲۶

تا بهواری برآید کار در تندی مکوش
بدخماری دارازپی این شهرآب خام جوش

ملوطی از هواری آئینه می آید بحرف
اینکه میخواهی سخن از نابهواری بکوش

چشم خامی بود و جز سیماع صوفیان
نارگ خامی بود در باده نشنیدن زجوش

پرده مردم دریدن پرده عیب خود است
عیب خود میشود پیدا زچشم خلق تو عیب پوش

زود میگردد بدندان ندامت پشت دست
هر که حرف ناکسان را نشنگیرد دبگوش

میزند حرفی برای خویش واعظ می بکوش
نیست پشمی در کلاه محتسب سا غربنوش

در کرم چندانکه افزایند ارباب کرم
تن بخواری دیده صائب بایست فقار کوش

چمن بر بید بمقراض رشک سنبل خویش
سهر آمدی زنکویان همین کامل خویش

کمینه حکم شهنشاه عشق این حکمست
که گل پیاده رود در رکاب بلبل خویش

اگرچه هست لب بی نیاز از پرسش
بپرس حال مرا گاهی از تغافل خویش

فتاد گیست که پشتش نمیرسد بزمین
بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

چه نعمتی ست در این راه پر خطر صائب
که بسته ایم بران توشه توکل خویش

گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش
با سبکبال و جام زر یکرنگ همچون باده باش

کوته است از صفحه نوشته دست اعتراض
از قبول نفس تا ممکن بود آزاده باش

ملوطی از هواری آئینه می آید بحرف
پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش

غرام خانهٔ شکین صائب
بود از شوخ چشمان خطا پوشش

بر سر حرف آمده است چشم سیاهش — نوخطِ جوهر شده است تیغ نگاهش
آینه را پشت در روی هم انشاند — میشکند دیگری هنوز کلاهش
گرچه بپوشد سر بمهر شرم و حجاب است — داد سخن میدهد بزبانِ نگاهش
با همه کس گرم الفت است چو خورشید — ساده دل افتاده است روی چو ماهش
دایره چرخست حلقهٔ از لفش — مرکز سر گشتگیست خال سیاهش
نیست کشیده است از تصرف دلها — زلف نکویان ز شرم موی نگاهش
گرد برآورده است از صف دلها — گرچه ز طفلی ست نی سوار سپاهش
نیست ز سامان حسن خویش خبردار — سیر سراپای خود نکرده نگاهش
راه اسیران نگشته است برگردش — نیست حصاری ز ناله روی چو ماهش

گر نکند روی التفات به صائب
پرده شرم است عذرخواه نگاهش

گذشته است از تعریف قدر رعنائش — بزلف گشته زمین سر فرو زیر بالائش
بزنگ لاله فلکها تمام آغوشند — که سرزند ز افق ماه عالم آرائش
قدر رهش بخیابان عمر جاویدان — چو سایه هر که تواند فتاد در پائش
مرا بگلشن جنت چه میبری صائب — فگنده است مرا در بهشت سودائش

چه غم گلستان خوشش بلند اقبال بستانی — که از مژگان بلبل آب نوشد خار دیوارش
چو از مندی دولت آید برون طاؤس کلک من — خورد صد بار پیچ پیچ رشک کبک از طرز رفتارش

چو صائب این غزل را بر بیاض دل رقم میزد
قلم را نیشکر میکرد شیرینی گفتارش

سرو گلزار بهشت است قد دلجویش — لاله داغ مجلس رخ نیکو رویش
منکه از رشک دل روشن خود میسوزم — چون به بینم که بود آئینه هم زانویش
بخیه راز نهان جوهر شمشیر شده است — بسکه شد آئینه پرور دو دوالم از بویش

خانه اش گر شود از موج حوادث ویران
صائب آن هست که لشکر فگند در کویش

با تن خاکی نظر زان عارض پر جوش مپوش — پای در زنجیر داری چشم از زر و زن بمپوش
پوست چون کرباس بر تن میدرد دلدار اخون — ناصح بیدرد میگوید که پیراهن بپوش
در غبار دل نهانم چون چراغ آسیا — گر غبار آلوده باشد حرف من از من بپوش
با سبکروحان بهار زندگانی بگذران — چشم باطن وا کن و با شبنم گلشن بپوش
جوشن داود دمی اینجا شاهراه پاکیست — گر دل محکم زره رز زیر پیراهن بپوش

خلوت وصلست صد عمار صائب در کمین
رخنه در را به بند و دیده روزن بپوش

دل زتن چون دور شد وا میشود عمگین مباش — کور را فرزند بینا میشود عمگین مباش

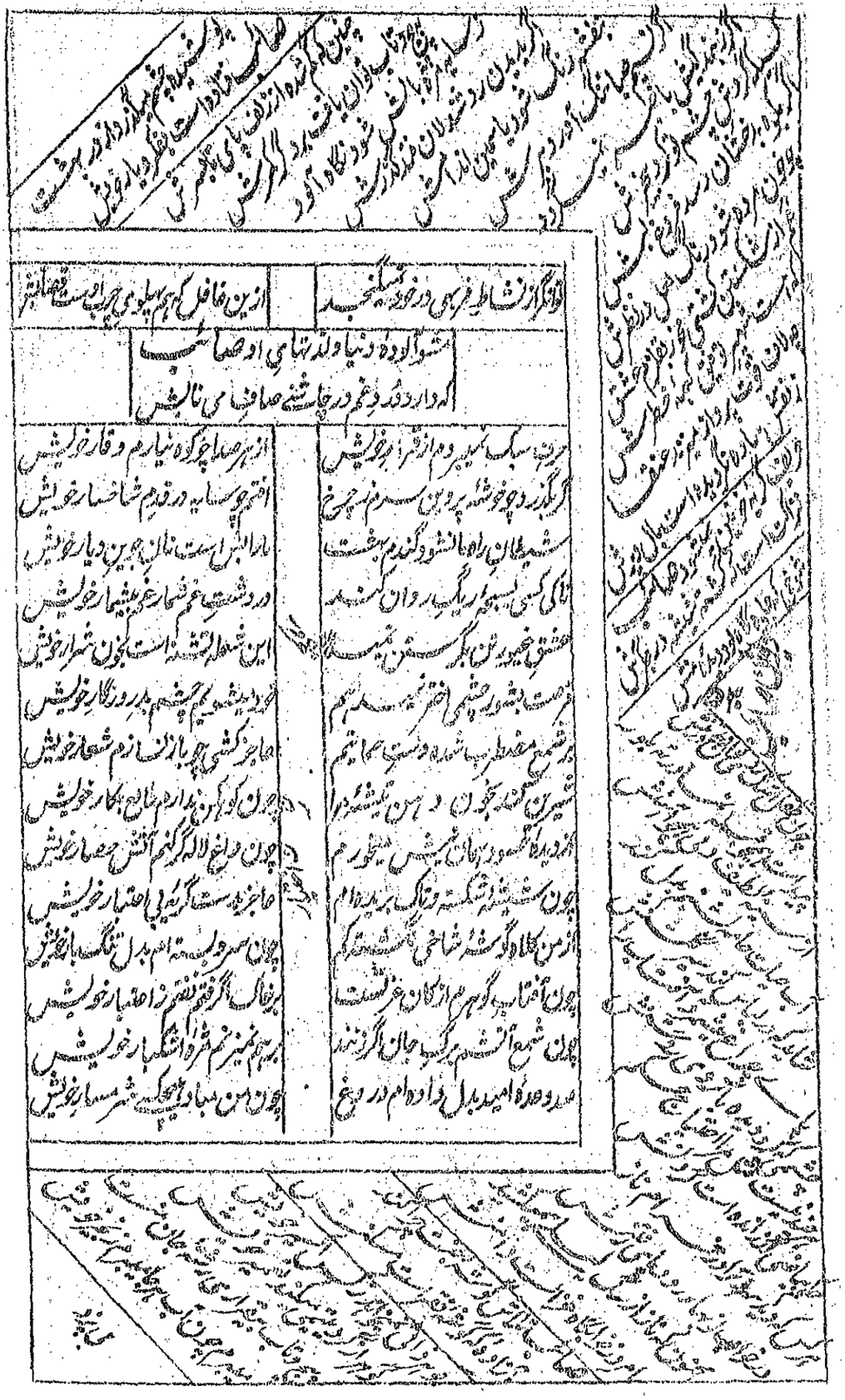

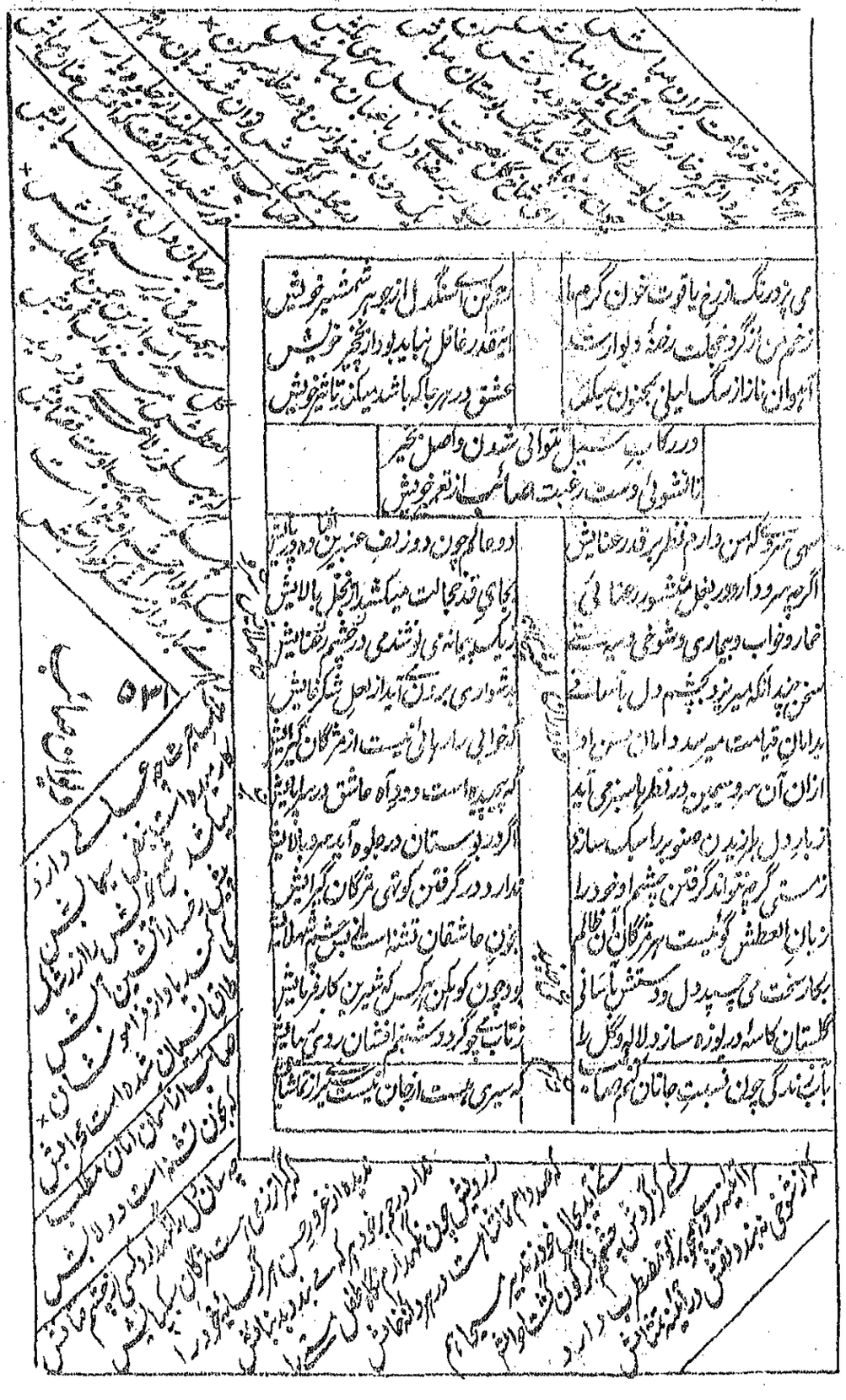

ندارد زهره گفتار صائب در قناعت هم
گرفتاریکه میسازد شکوه حسن را آلایش

نگردد سرمه توان دید در چشم سخنداانش
بگردین گردد ابتسگافد از سهم تیر ترگانش

بچشم من سیه گرداست عالم را سیه چشمی
که گیرد صبح محشر شعله از چاک گریبانش

ز طفلی گرچه پشت و روی دستی از هم نمیداند
سراسر میرود در سینهاز خجلت نمایانش

ز بیماری ندارد چشم او پروای دل بردن
که در بیرون این دل همچنان شیرازه دستارگانش

کجا افتد بفکر ما اسیران ناز پروردن
که باشد یوسف خود از گرفتاران زندانش

مرا سیمین تنی تا نالش بخرمن میزند صائب
که برگ بلبل نماید کاه را خشک در گریبانش

خود کرده ام ز شکوه ترا خصم جان خویش
کافر مباد کشته به تیغ زبان خویش

یک مرد ره قلمرو حیرت نیافتم
در دل چو آفتاب شکستم سنان خویش

آتش بمصحف بر پروانه میزند
این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش

گر مست میروم ز جهان جای طعن نیست
یک کس نیافتم که بر سم نشان خویش

نالش بدام گرد دم همچو آفتاب
هر کس بذره فیض رساند ز خوان خویش

چون سرو در مقام رضا ایستاده ام
آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

صائب بکار کعبه مقصد نجارسد
دارد هزار مرحله تا آستان خویش

بخانه خانه گردون نظر سیاه مکن | حذر که گرد درخ اختر است منجابش

هنوز مست غرور است چشم او صائب
نکرده سبزه خط زهر در شکر خوابش

ازان از دست نگذارد قدح چشم فسونسازش | که هر پیمانه چون آئینه آرد بر سر نازش
لب سحر آفرینش تا صد شبی را بهم بندد | هزاران دفتر افسانه میسازد چشم فسونسازش
رصید لاغر من میهمان دیدن نمی آید | تو شاکیلی که سازد سینه تا انداز شهبازش

اگرچون شمع خاموشی شعار خود کند صائب
همان بر روی کار افتد چو هر نخله راز شش

از زمین دامن بیفشان همچو ماه نو بر آ | خانه را زیر و زبر کن تا سمان خرگاه باش
در حریم عفو لاف بیگناهی میزنی | همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش
یوسف من در دل سرد بسیار دارد اعتبار | با غریبی برنمی آئی همان در چاه باش
شمع از تیغ زبان خود دهد سر زیر تیغ | زینهار از آفت تیغ زبان آگاه باش
شبنم بیدست و پا خورشید را تسخیر کرد | چون بلند افتاد همت دست کوتاه باش

تا مگر صائب شکست خویش را سازی درست
در پی خورشید تابان روز و شب چون ماه باش

ردیف الصاد

بیاد مجلس ما را بده صفائی خاص | که دیده است بدل بیتو ماجرائی خاص

فتنه سازان جهان را نیست در فرمان بسی
اختیاری نیست صائب بیقرار ما بسی

میکند بیخواست آتش را زبان در کام رقص
گرده چون خورشید را بیند کند ناکام رقص

ردیف الضاد

محبت تو بدل داد پیچ و تاب عوض
بشور عقل درین انجمن کسی برساست
ستاره بدل داغ عشق او دادم
شدم خراب ز بیم خراج این غافل
متاع دل بکسی داده ام که خورسندم
بهشت نقد شود رزق خوش معامله را

گرفت خاک سیه داد مشکناب عوض
که کرد دولت بیدار را بخواب عوض
که هر دو راه کنم ضبط آفتاب عوض
که گنج میطلبند از من خراب عوض
ز بد معاملگی گردد حساب عوض
که میفروشد و گیرد ز من کتاب عوض

مگر بعشق دل خویش خوش کنم صائب
وگرنه غم ندارد هیچ باب عوض

مراست عرض غم از ناله های زار غرض
بچنگ عشق مرو از مقام خود بیرون
خوشست ناله بلبل مرا ز سیر چمن
بیا الها فلکم در شکنجه میدارد
مرا که جلوه یار است در نظر صائب
کجاست حاصل عالم از سر دو جو یار غرض

چو گاه وصل گل از ناله هزار غرض
که این همه بود از گوشمال تار غرض
که خار و گل بودم منجمای خار غرض
اگر دمی نهدم بخت در کنار غرض

نه انجم است که هر کس بقدر دانش خود
نهاده نقطه سهوی باین کتاب غلط

بوعده های تو دل بسته ام چه ساده دلم
که آب خضر طمع دارم از شراب غلط

تو هر قدر که دولت میکشد سوال مکن
که چرخ سفله کریمست در جواب غلط

کشود صفحه دیوان خود مگر صائب
که گل ز طاق گل افتاد چون کتاب غلط

منم که کرده سموم غم از بهارم خط
خیال لعل تو از جام نوشگوارم خط

جهان شگفته پیما بغیر خاطر من
که نیست بی گل رویت ز نوبهارم خط

بستر طایم نیست میل آسایش
چو طفل غنچه بود در کنار خارم خط

بغمزه اش نسپردم زمام دل صائب
از انکه هست ازان ناقص اختیارم خط

ردیف الطاء

رنگینهای گرانمایه بی شمار چه خط
اگر ز خود فضائی ز برگ و بار چه خط

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
ز داغ سوخته را از وصال یار چه خط

خوش است سوختن داغ با سیه چشمان
ز اکه داغ نسوزی ز لاله زار چه خط

خوش است دامن تحریک نیم سوخته را
چنین کامل یار از نوبهار چه خط

چراغ صبح یک جلوه بیش نبود خانوش
مرا بموسم پیری ز اعتبار چه خط

درخت خشک ز نشو و نما نمی جوشد
ز اکه نیست جنون در سر از بهار چه خط

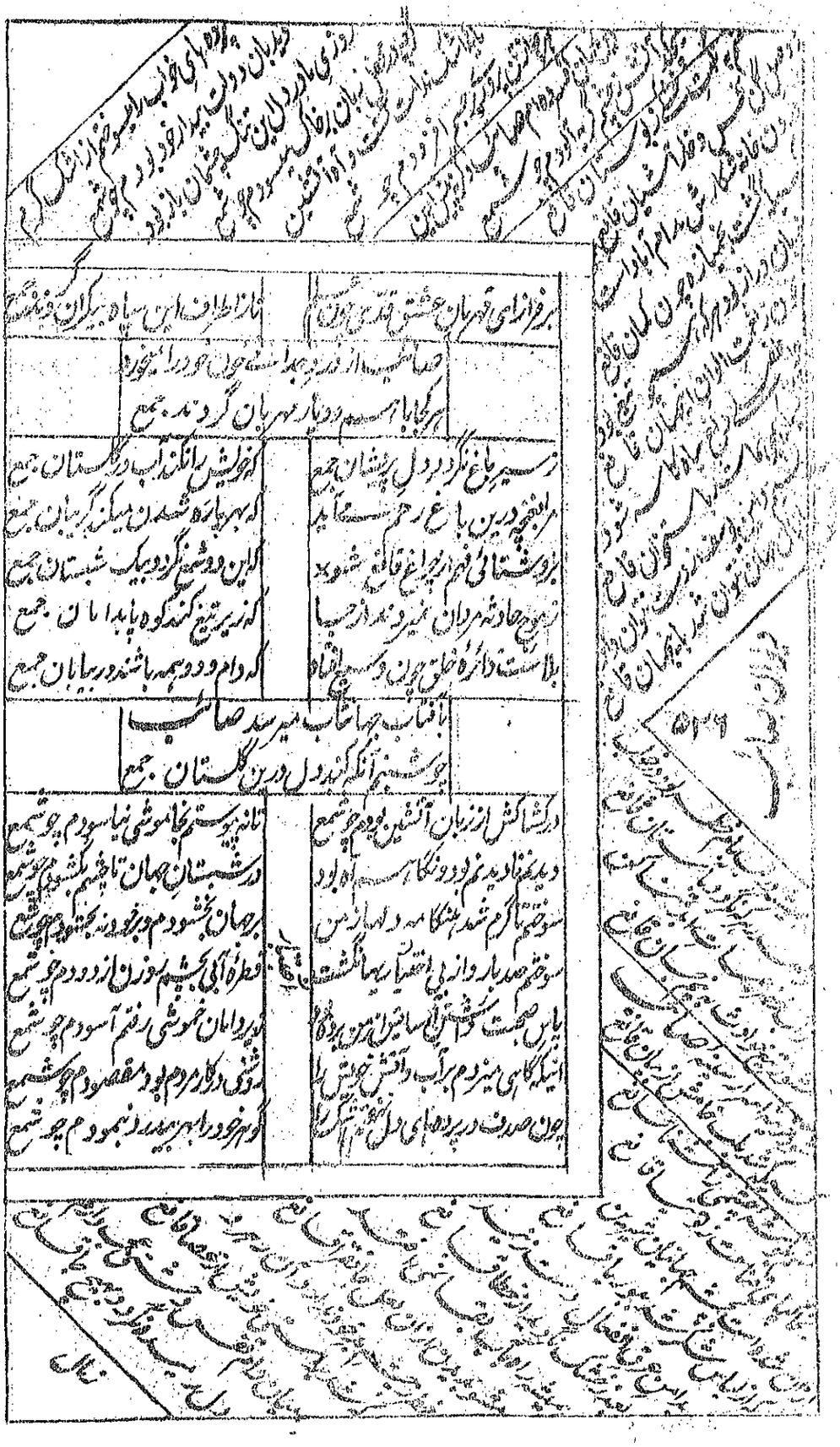

زمال خویش باحسان تمتعی بردار
بشو ز گنج نهای چو ازدها قانع

کدام قلزم خود اینقدر گهر دارد
بابروی نگردد کسی چرا قانع

اسیر بند گران شکم پریشان باد
ز رزق هر که نگردد بداشتها قانع

نظر بعاقبت کار کن قدم بردار
شود ز دیدهٔ بینا به پیش پا قانع

ز لالهٔ زار شهادت گلی بچین صائب
بوی خون بشو از خاک کربلا قانع

ز سوز شمع بود خار خار گریهٔ شمع
بدست شعله بود اختیار گریهٔ شمع

بیا که تا تو چو گل رفته ز بزم برون
ز هم نمیگسلد پود و تار گریهٔ شمع

چه سود ازین که بلندست کرسی فانوس
که هیچ وقت نیاید بکار گریهٔ شمع

اگرچه دور م ازان بزم میتوانم داد
بساط خندهٔ گل با شمار گریهٔ شمع

ز خاک سوخته پروانه را برانگیزد
بنفشه وار هوای بهار گریهٔ شمع

چو زندانشتم از شعلهای بی زنهار
بآب راند مرا روزگار گریهٔ شمع

خدا نکرده اگر آتش است صائب
که نیست گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع

ردیف الفین

چیزی که بهار است و خزانست درین باغ
چشم و دل مغتنم نگاهست درین باغ

پیداست ز دامن بیابان برزدن گل
کاماده پرواز خزانست درین باغ

بنا امیدی من رحم کن که میسوزد
طبیب بر سر بالین من بجاے چراغ

همیشه زیر سیاهیست داغ روزن من
دران حریم که تاریک نیست پاے چراغ

بس است معذرت کشتنی پشیمانی
که آه سرد نسیم است خونبهاے چراغ

اگر چه رنجت نه هم تار و پود فانوسم
بگردش است همان در سر هواے چراغ

اگر ستاره بگردش رسید میرسد صائب
کجا رسد بخم آتشین ضیاے چراغ

این سر شک آتشین کز چشم میبارد چراغ
تخم مهری در دل پروانه میکارد چراغ

گریه ظاهر ندارد در جنگ با سنگین دلان
میکند پروانه را آتشک میبارد چراغ

میکند یکبار بدخشان را ببرگ لاله یاد
بر سر خاک شهیدان هر که می آرد چراغ

سوز بیداری همین در دیده پروانه نیست
تا سحر کوکب نباشد خویش میبارد چراغ

شعله ادراک را لازم بود بخشیدن سیاه
زیر پائی خویش را روشن نمیدارد چراغ

چون نسیم صبح دارد دشمنی در آستین
فرصتی کو تا سر پروانه را خارد چراغ

میکند پیوسته آه و اشک میبارد مدام
از مآل کار خود صائب خبردارد چراغ

شعله در گرد ز شور عشق آواز چراغ
از پر پروانه باشد پرده ساز چراغ

بسکه سودا کرده عالم را سیه در چشم من
میکند هر گرم شب تا بی بمن ناز چراغ

صبحت روشن ضمیران پرده سوز غفلتست
خواب میسوزد بچشم از دیده باز چراغ

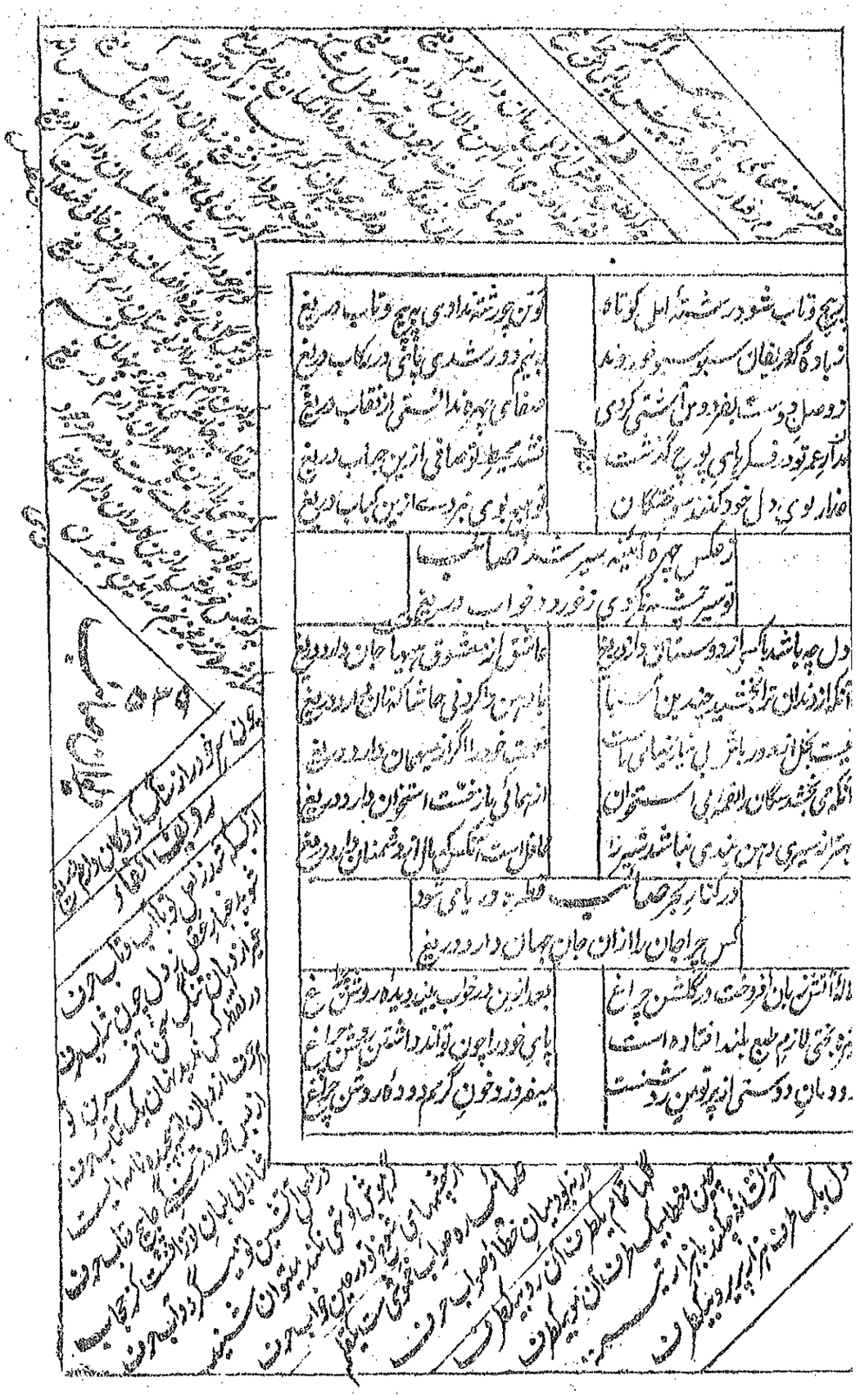

نیست آب صافی خاطر روان در جوی خلق
میچکد هر نقاق از گوشهٔ ابروی خلق

پهلوم سوراخ شد از حرف پهلودار من
همچنان چشمم کشایش دارم از پهلوی خلق

در حریم خاک اگر یابم گر هم بستر شوی
به که باشی زندهٔ جاوید از داروی خلق

بر زبان چندآوری چون تیر حرف راست را
تیغ کج در دست دارد گوشهٔ ابروی خلق

چون بریزد از بن هر موی من سیلاب خون
نشتری در آستین دارد نهان هر موی خلق

چشم بهبودانیکه در کوه کمر در گریه است
سنگ خارا آب شد از سرمهٔ ابروی خلق

پیش ازین چون گل جبینم عین دلتنگی نداشت
تنگ شد خلق من از تنگ دیدهٔ جوی خلق

تا دم آبی ز جوی بی نیاز می خورده ام
تیغ سیر است در حلق من از آب جوی خلق

تا نپرورد حضور گوشهٔ تنهائیم
میخورد چون صید دست شستر و اهوی خلق

نیست چون صائب ترا از خلق امید بر و دل
بهتر آن باشد که سال و مه نبینی روی خلق

دل تنگ نبود گوهر یگانه عشق
بود ز چهره زرین در خزانه عشق

بیار جنس دگر گوهرے که میخواهی
که قفل منع ندارد در خزانه عشق

بهر چه دل نهی از پیش چشم بردارد
کنار سود بود در بحر بیکرانه عشق

ستاده اند بامید گوشهٔ چشمے
هزار یوسف مصری بر آستانه عشق

مگر ز سنگ بود پرده های گوش کسے
که ناخنش بجگر نشکند ترانه عشق

چو آفتاب ز آتش بهم رسان رودے
که چهره سوز بود خاک آستانه عشق

آتشین شد چهره خاک از می گلرنگ عشق
خرقه ها شد خاکستر از آتش پرهنگ عشق

میتپد چون گل خورشید از آب روان
پر فشاند پیشه را امید پر رنگ عشق

چون گذشتی از فضای دل دمی چون هشت سر
در خور جولان ندارد عرصه شبرنگ عشق

تا کدامین شیشه دل گیرد چو میدان رزم
کرد کار سیمیائی بر دل من رنگ عشق

بست بار دانقاب نو بهاران را بقا
ساده دل آنکس که دل بندد بصهبا رنگ عشق

نغمه باز دمی بدالله بلبل افتاده است
چون نمالد نکمان آسمان پر رنگ عشق

نام سودان هوس پرخود بسامطحیده اند
بر زند خاکستر و آتش پر رنگ عشق

تا بحشر از چشم زخم ایمنند آسوده اند
چهره هر کس که شد نیلوفری از رنگ عشق

دره نور شید یکبانگ انا الحق میزند
نغمه خارج ندارد ساز پر آهنگ عشق

دامن وحشت ز ایما از کف یوسف کشد
دست چون بیرون کند از آستین پرنگ عشق

یک سیه خانه است دنیا بهر صحرای عقل
لعبه سر گشته میگردد بهر فرسنگ عشق

حامد آتش راتشق بشمشیر شهادت میبرند
هر که چون شیر خدا صهبا بود دیرنگ عشق

در وصف الکاف

جمعی که پیش خلق گذارند رو بخاک
پیشش از اجل بر وند زخست فرو بخاک

بر مور و مار جای نفس تنگ گشته است
بر وند لب گه آدمیان آرزو بخاک

از هجر شکوه بار و در و دیوار میکنم
چون داغ دیده که زند گفتگو بخاک

دیدهٔ خفاش را میلیست هر خط شعاع
مهر عالمتاب را از دیده بدبین چه باک

اشتهای آتش افزون می شود از چیدن منع
چشم شوخ حرص را از جبهه پرچین چه باک

چون درون خانه رنگین است گو بیرون مباش
خشت اگر باشد خم پر باده را بالین چه باک

حرف شیرین شنگ شکر میکند منقار را
کام طوطی گر نسازند از شکر شیرین چه باک

در نظر باعزت طوطی نظاوس است بیش
نیست گر رنگین سخن را شانه رنگین چه باک

تیر برگردد باغوش کمان مهتاب زسنگ
هر که دل سخت گردیده است از نفرین چه باک

ازبس شد نظر زهر جبینان نهان بخاک
گردون نشست تا مگر گشتان بخاک

از آستان عشق غباریست او نهار
هر سبزه آنکه رفت درین آستان بخاک

آزادگان زآب حیات ابدی نیاز
هر سرو کرده است دو صد بوستان بخاک

قارون زرد روی حرص بروی زمین نماند
دام از گریسته چشمی خود شد نهان بخاک

چون تیغ آبدار درین میهمان سرا
خون میخورد کسیکه نمالد زبان بخاک

در گرد سرمه گشت سواد جهان نهان
شد سرمه بسکه چشم تماشائیان بخاک

بر روی خویش بستر آسودگی فگند
چون مار هر که کرد قناعت زنان بخاک

چون تیر هر که راست کند قد چون کمان
با قامت خمیده رود چون کمان بخاک

آئینه دار سرو گل و یاسمن بود
هر کو زند کسیکه چو آب روان بخاک

با نور آفتاب عنان بر عنان رود
چون سایه هر دلی که نباشد نهان بخاک

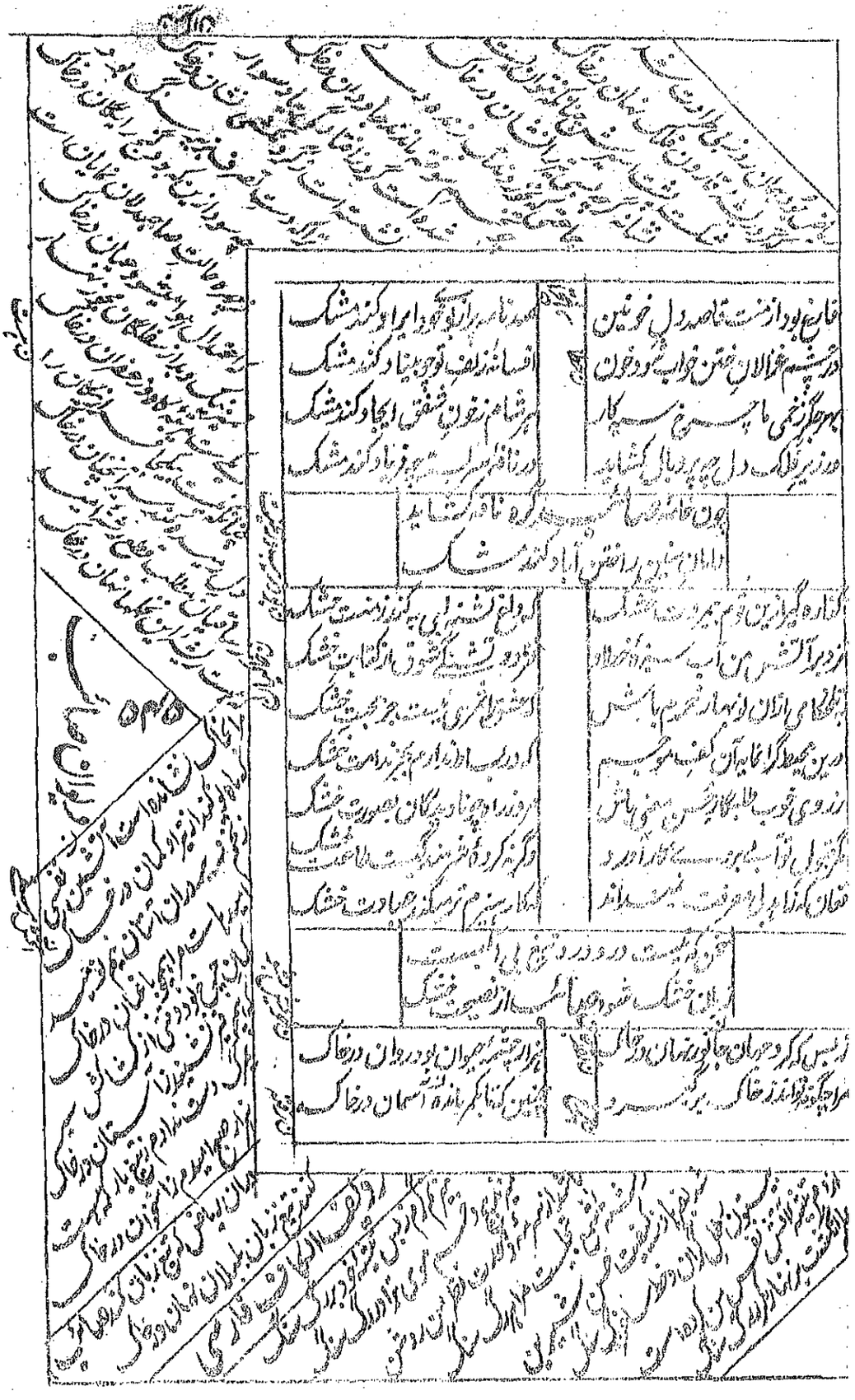

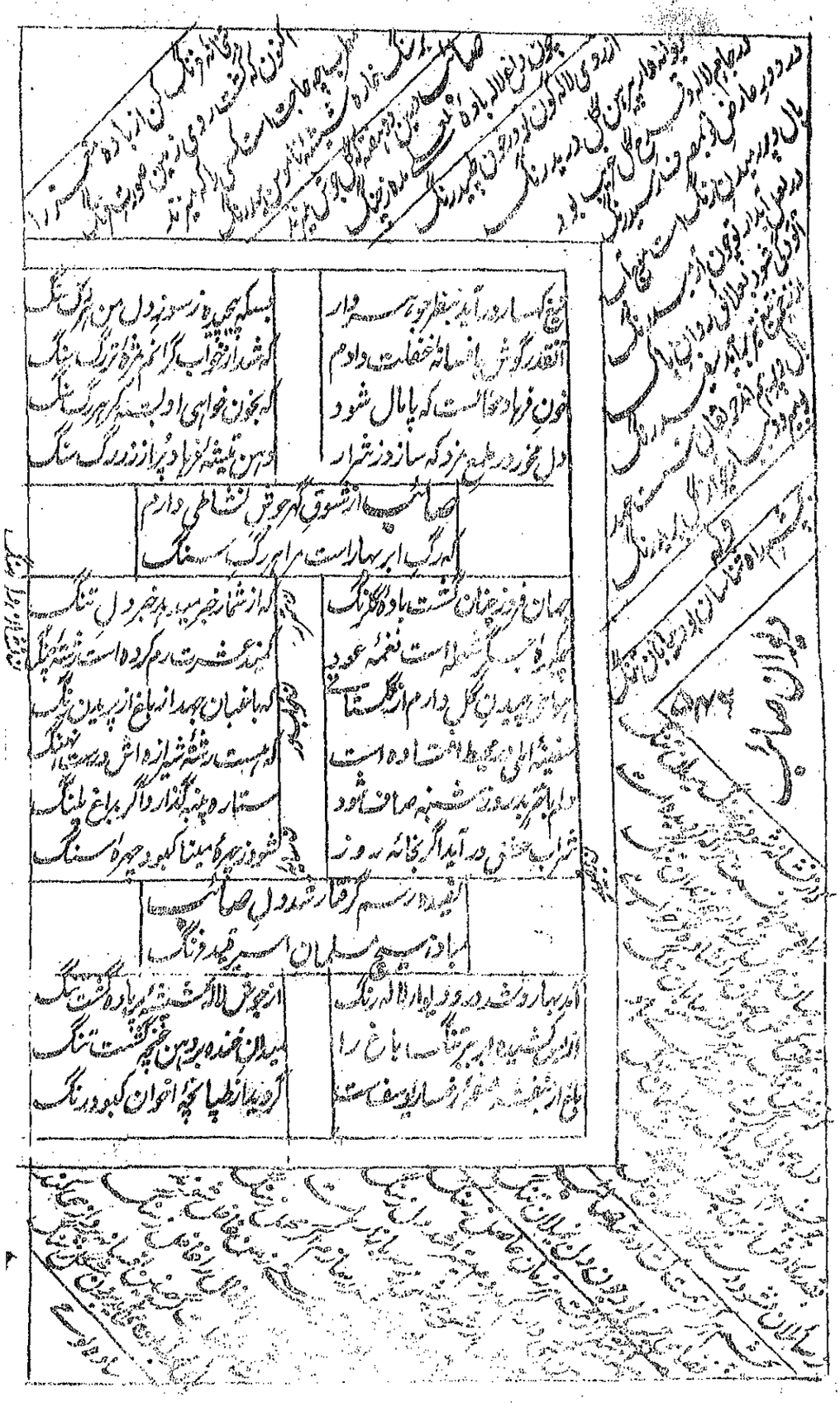

ساده لوحی بین که دارد شیشهٔ ما خون گرم
با کمال دشمنی امید روی دل ز سنگ

غافلان از ریشهٔ روزی دل خود میخورند
برگ عیش کس چه گردان میشود حاصل ز سنگ

در گذر از بیستون گر بر قرار شیرین ما نگذشت
سرمه چون ناله از خونین نیفتاد غافل سنگ

از محک پروا ندارد نقرهٔ کامل عیار
سرمه چه پیچد هم که در سودا شود کامل ز سنگ

لاله گو هم شهر ما بی من ز جوشش غیرت است
میکند رنگی بصد خون جگر حاصل ز سنگ

در جنون ناز سنگ طفلان شکوه کافر نعمتی است
کرد خوان سالار قسمت فضل این محفل ز سنگ

این جواب آنغزل صائب که پیرایه گفت
نیست غافل که دارد دور بر من دل ز سنگ

پای سعی دیگران امید گر از صحرا بسنگ
در وطن آمد مرا از خواب سنگین یاد سنگ

بر دل پرخون عاشق نیست کوه غم گران
میزند پهلو ز دور باده این مینا بسنگ

راه سخت و همرهان ناساز و مرکب کاهرو
هیچ ره روز از چنین جا نیاید پا بسنگ

بیش و کم را با نظر سنجیدن روشن گهران
اعتباری نیست میزان قیامت را بسنگ

با گرانجانی بمعراج هنر نتوان رسید
سخت دشوار است سر عالم بالا بسنگ

ناتوانی عقده های مهمل ما را شکل کند
خامه های سست را از نقد اید یا بسنگ

بود از سنگ ملامت مهره گم کرده ام
نیست امروز از جنون ریط من بی بسنگ

از دل شب تیرگی بسیاری آبم میبرد
از سر مجنون کجا بیرون شود سودا بسنگ

آه گر خواب گران در راه سیل حادثات
همچو دست آشنا رفتست پای ما بسنگ

منکه هر پاره دلی هست بصد جا مشغول
با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول

نرگست دور نبرد یک نمیفرماید
اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول

قسمت دیده در هر عضو جدا میگیرم
تماشا تیز ام بین تماشا مشغول

هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد
تا نگردد بخود آن آئنه سیما مشغول

ماند چون آئنه در دایرهٔ حیرانی
هر که از ساده دلی شد بتماشا مشغول

ماند از جلوهٔ بی قیمت یوسف محروم
هر که در قافله گردید بسودا مشغول

میشود صائب شیدا ز اندیشه دنیا فارغ
نشد دل هر که باندیشهٔ عقبا مشغول

روز یکه سوخت برق تجلی نقاب گل
بلبل چکونه تاب نیاورد از حجاب گل

بلبل ز زخم خار بفریاد آمده است
آه آن زمان که تیغ کشد آفتاب گل

عاشق ز بوی سوختگی تازه میشود
اینجا گل چراغ بود در حساب گل

تا آمده است بلبل شادر حریم باغ
خمیازه میکشد بدریدن نقاب گل

صائب جواب الغزلی هست اینکه گفت
بلبل ز جام باده نوشد شراب گل

قدم برون منه از آستان خانه دل
گرفته هر دو جهانیست در خزانه دل

ز محاسبه سر خود فیل مست میگردد
ز خود شراب برآرد شراب خانه دل

سفر ببال و پر موج میکند دریا
ز آه و ناله خویش است تا زیانه دل

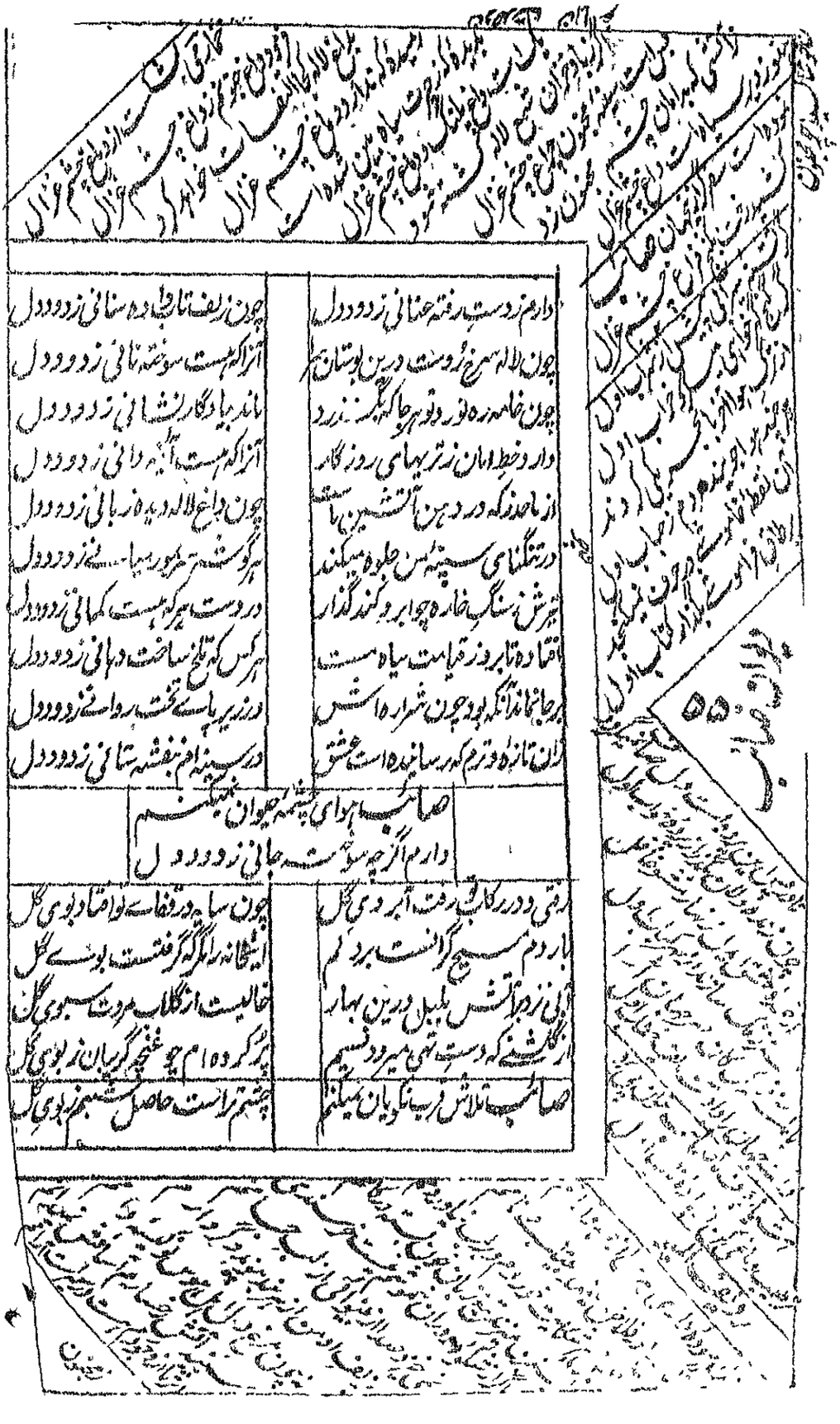

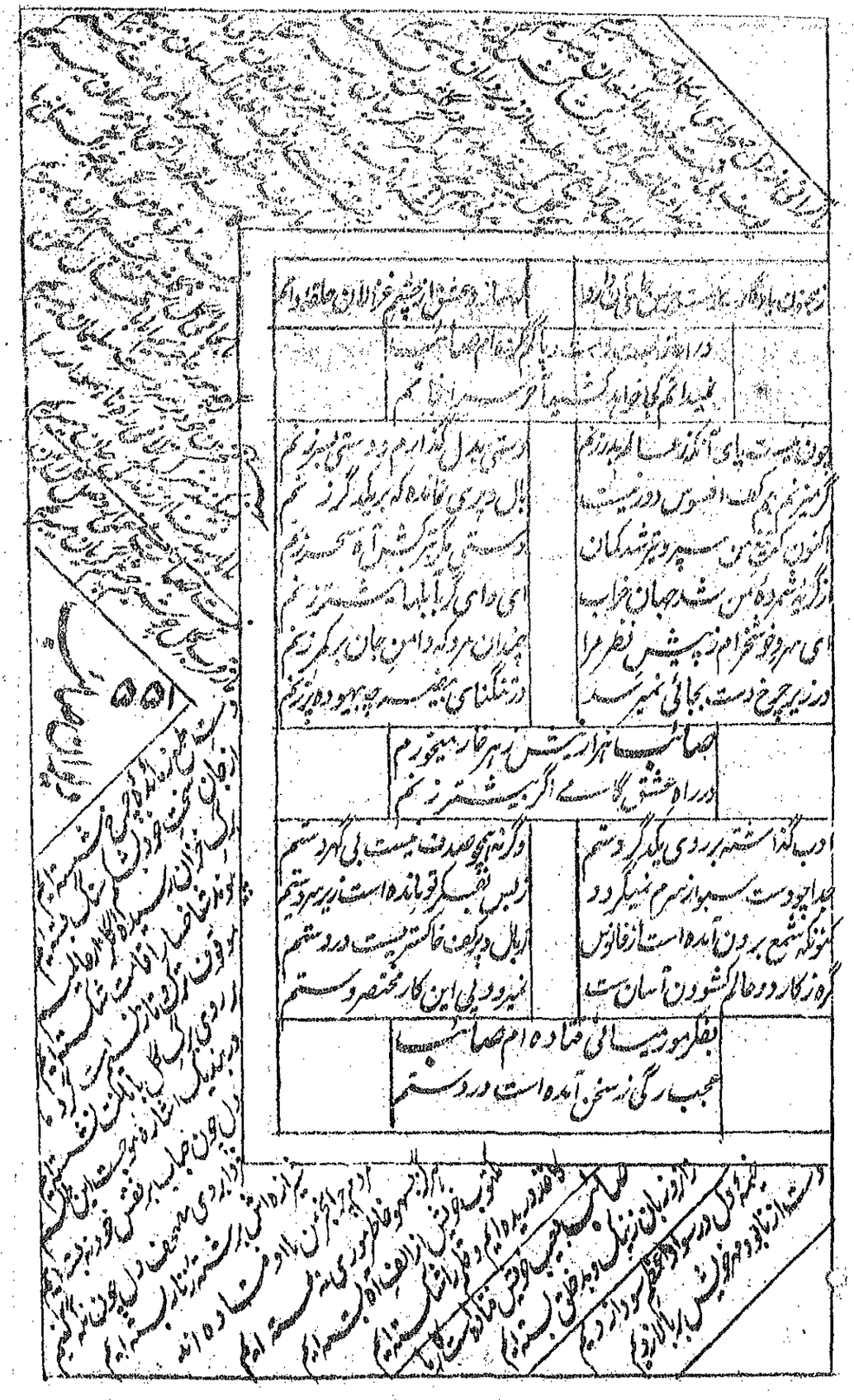

بغیر از عقده‌ٔ دل کی گشادش عاجزم حاجت
من آن سیل سبک سیرم که از هر جا که برخیزم

دگر هر عقده کاید پیش من مشکل نمیدانم
بغیر از بحر بی‌پایان دل منزل نمیدانم

اگر صحرا چنین صائب که از کلک تو میریزد
تکلف بر طرف من صحرا را باطل نمیدانم

چو دست او ز نخم آشوب دلنواز کنم
مرا بهر هژده در عالمی ست پا در گل
فروغ عارضیت آن قدر گزیده مرا
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسد
مرا که نیست دو پیمان حضور دل باشد

بنا خنی که نهد دام چه عقده باز کنم
نظر بشاهد وحدت چگونه باز کنم
که همچو شمع زبان در دهان گاز کنم
چرا مضایقه جان بدلنواز کنم
مرا که نیست نیازی چرا نماز کنم

من آنچه میکشم از خویش میکشم صائب
چگونه از خود بی خویش احتراز کنم

اگرچه نیک نهم خاک بر پای نیکانم
نه ذوق بودن و نابودی باز گردیدن
ز شرم لاف ام از بس بخاک ریخته است
شوم بخانه که مردم بخوانده چون مهمان او

عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم
چو خنده بر لب مایم رسیده حیرانم
زبان چو برگ توان رفت از گلستانم
که من بخانه‌ٔ خود چون نخوانده مهمانم

بس است دیدی دل صائب استخوان مرا
ز چشم شیر فتد برق در نشیمنم

بود تا از دل حمد پاره اثر کردم صبر
رفت یکبارگی از دست دل اکنون چکنم

من نه آنم که تراوش کند از من گله
میدهد خون جگر رنگ به بیرون چکنم

توان ساخت تهی دل چو درین عالم تنگ
دست صائب ننهم بر دل پر خون چکنم

یک عمر پشت دست بدندان گرفته ایم
تا بوسه ازان لب خندان گرفته ایم

گرد یده است در نظر ما جهان سیاه
تا چرعه چشمه حیوان گرفته ایم

در بوته گداز چو مه آب گشته ایم
کز خوان آفتاب لبالبان گرفته ایم

افتاده ایم در ته پا سالها چو مور
تا جا بروی دست سلیمان گرفته ایم

انگشت حیرتیست که داریم در دهن
کاسے که ما ازان لب خندان گرفته ایم

چون صبح از عزیمت صادق بیک نفس
روی زمین بچهره خندان گرفته ایم

جز پیچ و تاب نیست که عمرش دراز باد
کاسے که ما ز سلسله مویان گرفته ایم

مارا ز چوب خشک مترسان که همچو صبح
ما تیغ آفتاب بدندان گرفته ایم

بے چشم زخم گوهر شهوار عزت است
صائب مشقتی که ز دوران گرفته ایم

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ام
ما درین گلزار چون گل یکزبان خندیده ام

از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام
تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده ام

خضر دارد داغها بر دل ز استغنای من
روی آب زندگی را بر زمین مالیده ام

از رفتنِ حیات که بودیم دل گران — امروز باز آمدنِ آب می‌کشیم

صائب بزور گریهٔ بی‌اختیار خویش
در گوشِ بحر حلقهٔ گرداب می‌کشیم

کجا مائل بهر دل گردد ابروی که من دارم — که سر می‌پیچد از یوسف‌تر از وی که من دارم
شمار موج دریای شراب از بی‌نیازیها — سجود خلق را طاق ابروی که من دارم
ز خاشاک جگر روز علائق پاک می‌سازد — زمین سینها از آتشین روی که من دارم
بگلبرگ عندلیب بینوائی ما کجا افتد — که گل از غنچه‌چینان کم گوی که من دارم

پریشان میکند مغزم نسیم صبحدم صائب
ز شوخیهای نکهت عنبرین موی که من دارم

بروز یکه چشم بر رخ او باز میکنم — بر خود زیاده از همه کس ناز میکنم
ابرام در شکستن ما این قدر چرا — آخر نه من بیال تو پرواز میکنم
از بس رمیده است دل از همصحبتان دلم — در بال خویش وحشت شهباز میکنم
از سوختن سپند مرا نیست شکوه — اجاب را بسوی خود آواز میکنم
از بس نشانِ دوریِ این ره شنیده‌ام — انجام را تصور آغاز می‌کنم

با سینه‌ئی که نیست در و آه را قرار
صائب تلاش محرمی راز میکنم

چشم امید بر نگهِ تر خود داریم — روی خود تازه بآب گهر خود داریم

گوشهٔ کو که دل از فکرِ سفر جمع کنم | پا بدامان صدف چو گهر جمع کنم
تخم خود چند درین خاک سیه چون انجم | شب پریشان کنم و وقت سحر جمع کنم
از پریشانیِ خاطر دو نفس را چون صبح | نیست ممکن که من خسته جگر جمع کنم
رخنه در کار ز تسبیح فزون ست مرا | چون دلِ خویش ز صد را یکدر جمع کنم

و له

برو ساقی که می در جام صهبای دگر دارم | پری در شیشه از آئینه سیمای دگر دارم
مرا بگذار چون نرگس خمار آلوده بیساقی | که من این جام زر از بهر صهبای دگر دارم
بچشم سرو بستان تیغ زهر آلوده می آید | که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم
نگردد چشم من روشن بنور خورشید رخسارے | من این شمع از برای مجلس آرائے دگر دارم
نگردد گوهر دریای امکان سنگ راه من | که من در هر هوائے سیر دریائے دگر دارم
نه خونم کم که چشم آهوان گردد نظر بندم | نظر بر گوشهٔ چشم دل آرائے دگر دارم
علاج این طبیبان میکند دردم مرا افزون | من این درد کرامت از مسیحائے دگر دارم
من عرض متاع خود دهد یوسف ندیدستم | که من این خردهٔ جان بهر سودائے دگر دارم
ز کلک صنع هر دل از سویدا نقطه وارد | من از داغش بهر عضوی سویدائے دگر دارم
مرا کوه غم از دل سیر صحرا بر نمیدارد | که من چون لاله داغ کوه و صحرائے دگر دارم

مکن تکلیف سیر گلشن جنت بمن صائب
که من در سر هوای سرو بالائے دگر دارم

صائب بزرگ عیش تهی نیست دست ما
چون غنچه تا بکنج دل خود خزیده ایم

رخت ازین دنیای پروحشت بکیسو میکشم
خویش را در گوشهٔ آن چشم جادو میکشم

میکند موج سرابش کار تیغ آبدار
در بیابانی که من گردن چو آهو میکشم

کو سر فردے که از عالم سبکبارم کند
کز دو سر دارم گرانی چون ترازو میکشم

پیش ازین آهو چشم اعتبار سگ نداشت
زین زمان ناز سگ لیلیٰ ز آهو میکشم

چشم اگر افتد بهر خامشی صائب مرا
حرف از روی بے پرده چون چشم سخنگو میکشم

آتش بدل از گرمی این مرحله دارم
پا بر سر گنج و نگهے آبله دارم

آهو بزرگ اینجا بفروشند و من خام
گر سیر طمع از می دیدم این قافله دارم

آن راه نوردم که تهی پائے خود را
پیوسته غسان از نظر آبله دارم

از سلسلهٔ زلف کسی طرف نه بسته است
عمریست که من راه باین سلسله دارم

مینای فلک ظرف مے عشق ندارد
کی طاقت این مے من بیحوصله دارم

گویند بهم مردم عالم گلهٔ خویش
پیش که روم منکه ز عالم گله دارم

صائب بجز این سینه پر خون چاک زدن نیست
قفلی که درین عالم پر حوصله دارم

دوران شبها که از یاد تو ساغر بود در دستم
ز هر ناخن هلال عید دیگر بود در دستم

کمان بال و پر پرداز گردد تیر بی پررا
در آغوش وصال از بیم هجران پیش میلرزم

ز من بلبل کند پهلوتهی صائب نمیداند
که من هر باغبان از این گلستان پیش میلرزم

با تجرد چون مسیح آزار سوزن میکشم
میکشد سر از گریبان تا بپای من میکشم

دانه در زیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست
در خط رگهای که من چون دانه گردون میکشم

تا پر موسی نور وحدت سر مسدودم کشند
از عصای خویش نازنخل ایمن میکشم

گوشه گیری چشم بد بسیار دارد در کمین
سیل آهی هر نفس در چشم روزن میکشم

بندهٔ دیوانه صائب من دانم است عشق
سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن میکشم

عبث تخم امل در دار و دنیا کاشتیم
دانهٔ خود در زمین شور بیجا کاشتیم

بود جای گوهر عبرت زمین پاک چشم
باز کودک مشرب بی تخم تمنا کاشتیم

هر کسی تخمی بخاک افشاند و ما دیوانگان
دانهٔ زنجیر در دامان صحرا کاشتیم

چون سبکبار از ترازوی قیامت نگذریم
زانکه سرتاسر درود دانچه هر جا کاشتیم

در زمین دل که بجای دردرود داغ عشق بود
باز ناقص طینتی تخم تمنا کاشتیم

ربط ما با حال آن کج ذهن امروز نیست
تخم مهر او بدل بیش از سویدا کاشتیم

آه و افسوس ندامت بود صائب خوشه اش
غیر تخم اشک هر تخمی که این جا کاشتیم

بلای مرغ دیرک دام زیر خاک میباشد — زنار سجه میش از رشتهٔ زنار سے ترسم

۶۶۰ بداز نیکان و نیکی از بدان بیش دیدهٔ ام صائب
زخار بے گل افزون از گل بے خار میترسم

هو الغفور ز جوش شراب میشنوم — صریر باب بهشت از رباب میشنوم
بر آستانِ خرابات چون نباشم فرش — که بوی زنده دلان زین تراب میشنوم
تفاوتست میان شنیدن من و تو — تو بستنِ و درِ من فتح باب میشنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت — ز رخنهٔ دلِ پر اضطراب میشنوم
مگر ز صحبتِ دلهای گرم سے آئی — که از لباسِ تو بوسے کباب میشنوم
ترانه که سرِ دار از و شود رنگین — بهر چه سے نگرم پیچ و تاب میشنوم

چه حرفهای خنک صائب از سیاه دلان
برای خاطرِ آن آفتاب سے شنوم

چنانکه میل بود مانع رسیدنِ چشم — بخط رخ تو امان یافت از پریدنِ چشم
شب گذشته کجا بوده که خوابیده است — بساط سبزهٔ خطِ تو از پریدنِ چشم
ز دل چو آئینه چینم بساطِ حیرانے — نه شبنم که قناعت کنم بدیدنِ چشم
بآه و ناله محال ست مهربان گردد — بحیلے که رام نشد از فسون و دمیدنِ چشم
مباش بیحرکت زینهار مورِ گلشن — بآفتاب رسد شبنم از پریدنِ چشم
بروشنائی دل میتوان جهان را دید — وگرنه سهل بود دیدن و ندیدنِ چشم

تشنگی میشد زیاد از آب تلخ شور بحر
در صدف با قطرهٔ آبی چو گوهر ساختیم

فکر آزادی گرفتاری بدام تازه ایست
تا که خود را در قفس بی بال و پر ساختیم

پنبهٔ بخشکی ازین می قسمت صلاح شد
ما ازین میناب خود چون قمح ترسا شتیم

گوشهٔ گمنامی گردیم صائب اختیار
خویش را ایمن ز چشم شور اختر ساختیم

تا ز اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم
شمع بی فانوس آنروزیکه حیران نیستم

تیغ بی آبم بدست کار فرمایان عشق
چون رگ ابر بهارانم که گریان نیستم

میرسانم خانهٔ آئینه خود را بآب
چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم

برق آفت در کمین خرمن جمعیت است
تا پریشان خاطر خاطر پریشان نیستم

نیست از دار الفنا اندیشه منصور را
آتشم از چوب دار آرش روی گردان نیستم

نقش امیدی که من از عشق دارم در نظر
گر بهارم هر دو عالم را پریشان نیستم

میکنم گوهر بهت صائب اشک خویش را
چون صدف در زیر بار ابر نیسان نیستم

بمن گردد دو اشکی میرساند خوشحال میگردم
که از لب تشنگی میرابم چون تجال میگردم

ز وحشت سایه را چون نافه از خود دور میسازم
غزال شوخ چشمی را که من دنبال میگردم

سمگ از همراهی اصحاب کهف آخر شیر مردان شد
ندارم گرچه حالی گرد اهل حال میگردم

ز کوه درد لنگری توانم بست دریا را
چو بیدردان بظاهر گرچه فارغ بال میگردم

من آن نیستم که هر ساعت نگینی خوش کنم
چون سودا از جهان با گوشهٔ دل غار غم
هر جا ز مستی بوده ام در نور بازوی من
حسن شهری منفرد دارای آرد بوش
آه گر بیجا نیست در غم مرا
زخم تیغ او کجا صائب نصیب من شود
خاطر خود از شکست آستینی خوش کنم

چون نسیم خوش نشین هر دم زمینی خوش کنم
نیستم غمگین که هر ساعت زمینی خوش کنم
میکشم ناز بتان تا نازنینی خوش کنم
میروم تا پای صحرانشینی خوش کنم
آنقدر حاصل که وقت خوشه چینی خوش کنم

مادرین وحشت سراغ آشنایان یافته ایم
رفته است از دست با بیرون عنان اختیار
در نسرانجام قیامت نامه امید باز گشت
مرغ بی بال و پریم از آشیان افتاده ایم
از زمین گیران بود چون سبزه خوابیده خضر
در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده ایم
در خط گاهی که با یک است هم پرواز کوه
ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده ایم
سخت جانی بر دل ما کار مشکل کرده است
همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده ایم
چهره آشفته حالان نامه دار کرده است
گرچه ما در عرض مطلب بیزبان افتاده ایم

عکس خورشیدیم در آب روان افتاده ایم
در رکاب دوست چون برگ خزان افتاده ایم

بگروی در کیش ما کفر است صائب همچو تیر
از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده ایم

سر از آوه چون سرو ازین گلزار میخواهم
دل خود را ز مانی محرم اسرار میخواهم

سرگرم عشقم از غم دستار فارغم — از کفر و دین و سبحه و زنار فارغم

در سینه لاله زار تجلی رسانده ام — از جلوهٔ دو روزهٔ گلزار فارغم

خاک وجود خویش رسانیده ام بآب — از نار ابرو قلزم زخار فارغم

آفاق را ز رخنهٔ دل سیر میکنم — از قبض و بسط دیدهٔ خونبار فارغم

ردو قبول خلق بیکسو نهاده ام — از اقرار این گروه ز انکار فارغم

پیچیده همت در نظم صنع یک نفس — زاقبال بی نیازم و ز ادبار فارغم

دانسته ام که دشمن من از خانهٔ من است — از پستی و بلندی دیوار فارغم

با نور آفتاب چو شبنم سفر کنم — از سنگ راه و کشمکش خار فارغم

راضی شوم بقیمت خود خاک اگر دهند — ز اندیشهٔ کسادی بازار فارغم

مانند سرو بید درین بوستان سرا — با برگ خویش ساخته از بار فارغم

شکر خدا که کار جگر خوار عشق را — جائی رسانده ام که هم از کار فارغم

دانسته ام شفاء مرض از دکان کیست
صائبا از نسخه بندی عطار فارغم

یک عمر در خار و خسی ناز کشیدیم — تا بوی گلی از چمن راز کشیدیم

بیتابی ما قوی از آن شد که درین دشت — ما رشته به انجام ز آغاز کشیدیم

آسودگی ما نفس گرم تلاش است — یک چند اگر زحمت پرواز کشیدیم

چون برگ گل از خنده بیجای شکستیم — هر پرده که بر چهرهٔ این راز کشیدیم

اگرچه چیدهٔ گل دسته ساز میکند شبنم
چو صبح شد بفلک باز میشود شبنم

درین دیده خورشید جای خود دیده است
که زود خانه برانداز می شود شبنم

ز جمع کردن دامن بود که از خس و خار
بر فلک نشمک انداز میشود شبنم

ز پرده خیرگی چشم چون برون آید
به آفتاب نظر باز می شود شبنم

درین حدیقهٔ رنگارنگ کون نمی ماند
بوصل مهر سرافراز میشود شبنم

اگر ز دامن گل تکیه گاه سازندش
چو بوی گل به هوا باز میشود شبنم

صفای دل بکف آور کزین رهِ روشن
سبک بعالم آغاز میشود شبنم

چه پایه دامن غفلت کشیدهٔ صائب
قرین مهر به پرواز می شود شبنم

از خویش می رویم و ترا یاد میکنیم
در کوه قاف سیر پریزاد میکنیم

هر قسم بندگی که بر آید ز دست ما
نسبت بسرو و سوسن آزاد میکنیم

از اشتیاق بحر چو سیلاب نوبهار
در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم

در شادمانی دل خصم است فتح ما
با خلق در شکست خود امداد میکنیم

از دشمنان دریغ نداریم آب خویش
زهاد را بمیکده دل شاد می کنیم

لذت نمانده است در آئینهٔ حیات
بر عیشهای رفته دلی شاد میکنیم

محسود عالمیم اگرچه دهان سگ ما
شیرین بخون تیشهٔ فرهاد می کنیم

چون سایه همانظر التفات ما
صائب بهر زمین فتد آباد میکنیم

نامهٔ اعمال را زین پیش میکردم سیاه
گر امید گریهٔ ستانده سے داشتم

گر دو بیتابی نمیگردید از جائی بلند
در خور سیلاب اگر دیوانه میدانشتم

از نزول غم نمیشد خانهٔ یکدل خراب
گر بقدر درد و غم کاشانه میپرداشتم

آنچه از خون جگر در کاسهٔ من کرد چرخ
جمع گر میساختم میخانه میپرداشتم

باعث آزادی چندین دبستان غفلت شد
کاش من هم طاق دیوانه سے داشتم

می تواستم کرد صائب نالهٔ بیتاب برق زود
گر بکشت خود امید دانه سے داشتم

از زلف او چگونه دل ناتوان کشم
در دست او گریست همانم چنان کشم

دامان برگ گل نه بماند ازو منت
خاری ز آشیان اگر از گلستان کشم

از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن
بر روی نو بهار نقاب خزان کشم

چون موج در میان و کنارم کشد محیط
هر چند خویش را به کنار از میان کشم

صائب ز گل چو قسمت من نیست غیر خار
بیهوده ناز خشک چه از آسمان کشم

چون شمع چند من بزبان گفتگو کنم
روشن دلی بجاست بجان گفتگو کنم

تلقین خون مرده دلم را سیاه کرد
تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم

خیز د ز شیشه خانه دل بانگ الامان
هر جا سبو شکسته زبان گفتگو کنم

روشندلی نماند درین جامع دبستان
با خود نگه چو آب روان گفتگو کنم

کشتِ عالم دانهٔ شوخی ندارد همچو من
آسمان جنبید بر خود از زمین تا سر زدم

هر قدر صائب ز پا انداخت دریا خیمه ام
چون حباب از ساده لوحی خیمهٔ دیگر زدم

دستی که بجامی نشود رهزن هوشم
چون پایهٔ تابوت گرانست بدوشم

با شعلهٔ خورشید چه سازد نفس صبح
روشن تر ازانم که توان کرد خموشم

در دل خفته خنده مرا شیشهٔ گلها
آواز تو زاندم که رسیده است بگوشم

فریاد من از سوختگیهاست چو آتش
چون باده ز خامی نبود جوش و خروشم

صائب منم آن نغمه سرا کز دل پر شور
موقوف بهاران نبود جوش و خروشم

چگونه درد تو از مردمان نهان دارم
هزار دشمن و یک تیر و کمان دارم

نمانده است مرا در بساط جز آهی
که از شکستگی رنگ ترجمان دارم

سراب در جگر تشنگان بادیه نیست
خجالتی که من از روی میهمان دارم

بمرگ قطع امید از خدا نمی کنم
هنوز صبح امیدی در استخوان دارم

گناهگار ندارد ز آیهٔ رحمت
توقعی که من از خط و بستان دارم

سر نیاز مرا پائمال ناز مکن
که حق سجده بر آن خاک آستان دارم

درین بهار که داده ام بدست عقل عنان
هزار سلسله دیوانگی زبان دارم

شکستگی طلبم صائب از دل پر شور
ز شوره زار تمنای زعفران دارم

نمی آید گران بر خاطر آلاوده بلبل
اگر بر دشت گل غلطد چو شبنم دیده پاکم

نسازم پسند چون صائب حدیث دشمن خود را
که طوطی میشود زنگار در آئینه پاکم

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم
ز تنگ حوصلگی مستی شراب کنیم

چو موج بر سر دریا زنیم و خوش باشیم
بخویش کار چرا تنگ چون حباب کنیم

اگر نه خاطر روی تو در میان باشد
ز آه چشمهٔ آئینه سراب کنیم

بیاض گردن او گر بدست ما افتد
چو بوسهای گلوگیر انتخاب کنیم

کدام عیش بدین عیش میرسد صائب
که ما و دختر رز سیر ماهتاب کنیم

ما به بیکاری ز فکر کار فارغ گشته ایم
از زیان و سود این بازار فارغ گشته ایم

کرده ایم از راحت دنیا بخواب امن صبح
از تلاش دولت بیدار فارغ گشته ایم

بر حواس خویش راه آرزو بسته ایم
از علاج پیچمان بیمار فارغ گشته ایم

چون گل رعنا خزان و نوبهار ما یکیست
ز انقلاب عالم غدار فارغ گشته ایم

از بلند و پست عالم نیست ما را شکوه
ما ازین سوهان ناهموار فارغ گشته ایم

برنمی آریم سر صائب ز بال خویشتن
از ورق گردانی گلزار فارغ گشته ایم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم

آئینه ایست نسخهٔ تعلیم طوطیان
بی چهره کشاده سخن سر نمی کنم

در کعبهٔ دلست شب و روز روی من
چون آفتاب سجده بهر در نمی کنم

صائب ز بس بفکر وبالش فرو شدم
صبح قیامت آمد و سر بر نمی کنم

سالها گر دو زمین چون آسمان گردیده ام
تا چنین روشن دل و صافی زبان گردیده ام

سنبل گردیده است چون طوطی پر و بالم ز زر
تا درین عبرت سرا شیرین زبان گردیده ام

از خریداران من تنگ است چون یوسف زمین
از چه بار خاطر این کاروان گردیده ام

سایهٔ من گرچه می بخشد سعادت خلق را
از جهان قانع بمشت استخوان گردیده ام

زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم
منکه در دامان دشت لامکان گردیده ام

برنمی آیم ز نیکی آن دهان و آن میان
منکه اسرار جهان را ترجمان گردیده ام

ذره ام اما ز فیض دولت عالم سوز عشق
روشنی بخش زمین و آسمان گردیده ام

استخوانم را هوا تعویذ باز و کرده اند
تا نشانان تیر آن ابرو کمان گردیده ام

هر گلی خاری و هر خاری زبان شکوه است
گرد این گلزار چون آب روان گردیده ام

دوستان از بدگمانی دشمنان را میکنند
ورنه من بر دشمن خود مهربان گردیده ام

نیست آبی غیر آب تیغ بر من سازگار
منکه از زخم نمایان گلستان گردیده ام

بیدماغی صائب از عالم مرا بیگانه کرد
بلکه سازم من که از خود دل گران گردیده ام

هر چه احسان تو دادست بما آن داریم
ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم

تیر باران حوادث قفس ما نشود
ما که شیشیم چه پروای نیستان داریم

خیمه در مصر چو پیراهن یوسف زده ایم
جلوه ها در نظر مردم کنعان داریم

دست کوتاه ز دامان گل و یاد گل
خال خار سر دیوار گلستان داریم

روزی ما بود شیر دل ما صائب
غیر عافیت از نعمت الوان داریم

بسکه شد از گرد کلفت دلگران غمخانه ام
آینه رحمت شعاع و سیل را ویرانه ام

میکشایم با تهیدستی گره از کار خلق
بر سر مردم ازان فردان را چو ان شانه ام

سیل در ویرانی من بیگناه افتاده است
آب بهمی آورد چون چشمه از خود دانه ام

هر کجا هنگامه گرمی هست میکردم پسند
در بهاران عندلیب و در خزان پروانه ام

ناقصان را میکند کامل جنون تعلیم من
نیست سنگی کو دران کهسار کهسی دیوانه ام

گر نشوید ابر صائب نامه اعمال من
میکند پاک از گناهان گریه مستانه ام

بی گل رخسار تو هرگاه در بستان شدم
خنده ها بیدردی گل دیده ام حیران شدم

عشق بر هر کس که زور آورد بر من گشتم خراب
سیل در هر جا که پا افشرد من ویران شدم

بیقراران پای نتوانند در دامن کشید
دامن مطلب بدست افتاد سرگردان شدم

خنده میکوبند صبح نوبهار عشرتست
من ندیدم روز خوش چون غنچه تا خندان شدم

بپای من برسانید سجده گاه من — که زنده در تنِ دیوار کرد فرهادم

ز چشم شور فلک امن نیستم صائب
وگرنه در گنف سیل مے برد خوابم

کجاست جذبهٔ عشقی که بر کنارم برد — بگوشهٔ بنشینم چو فکر یار روم
مرا ز باد مخالف چو موج بردارد — میان کشاده بدریای بی کنار روم
باختیار درین انجمن نیامده ام — که نقش چون نه نشینند باختیار روم
چو کوه پست سر سیل دیده ام بسیار — سبک نیم که بیک جرعه چون خمار روم
چو گل بخنده من روی باغ رنگین است — روا مدار که از گلشن بهار روم
ز سنگ ناله برآرد دماغ من چون سیل — قیامت ست چو من از دیار یار روم
درین دیار من آن شبنم گرانجانم — که در خزان به شکر خواب نوبهار روم

ز من شکست بدشمن نمی رسد صائب
مبک چو نکهت گل بر بساط خار روم

درین سطرهای آه که هر جا نوشته ایم — از روی آن دو زلف چلیپا نوشته ایم
در خواب غفلت ست فلک ورنه تا بکے — بر کودکان براے تماشا نوشته ایم
گاهی که حرف زلف و خط و خال گفته ایم — طومارها بعالم بالا نوشته ایم
بر زخم چوی شیر نکیها فشانده ام — سطری که ما بصفحهٔ خارا نوشته ایم
نتوان هزار سال بطوفان نوح شست — نقشے که ما بدل ز تمنا نوشته ایم

اگرچه سنگ را در نالہ آرد بارد در دمن
قطرہ چون سیل اگر در کوہ را ہم بی صدا نیست

بحمد اللہ مکافاتِ عمل از پیش دستیہا
مرا نگذاشت در اندیشۂ روز جزا باکم

ز زہد خاکساری کسب عزت کردہ ام صائب
گرچون خورشید ہم بالای سر ہم زیر پا باشم

صفحۂ دل سیہ از خشخش تسنا کردیم
کعبہ را جنگدہ زین خط چلیپا کردیم

از سیہ کاری انفاس دل روشن ما
آخر الامر سیہ خانۂ سودا کردیم

رشتۂ گوہر سنجیدۂ عبرتہا بود
نگہی چند کہ ما صرف تماشا کردیم

نیزہ قلبہا ز کف دامن یوسف دادیم
دل ما خوش کہ درین قافلہ سودا کردیم

نظری را کہ کشاد دو جہان بود ارزد
شانۂ زلف گرہ گیر تمنا کردیم

عمر در بیہودہ گردی گذراندیم چو موج
از گہر صلح بخار و خس دریا کردیم

سیلی مرگ بعقبی نکند ما را رد
اینچنین کز تہ دل روی بدنیا کردیم

چہ خیالست تو انیم کمر بستن باز
تا کہ در رہگذر سیل کمر وا کردیم

صبح زنگار آئینۂ روشن نکند
اینچہ ما با دل و با دیدۂ بینا کردیم

نفس چند کہ در عالم گذراندن ستم است
اینچہ محل صرف شکر خندۂ بیجا کردیم

گرچہ ز افسردہ دلانیم بظاہر صائب
عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

در نخستین نقشہا بے اختیار افتادہ ام
مومیائی بستۂ روزگار افتادہ ام

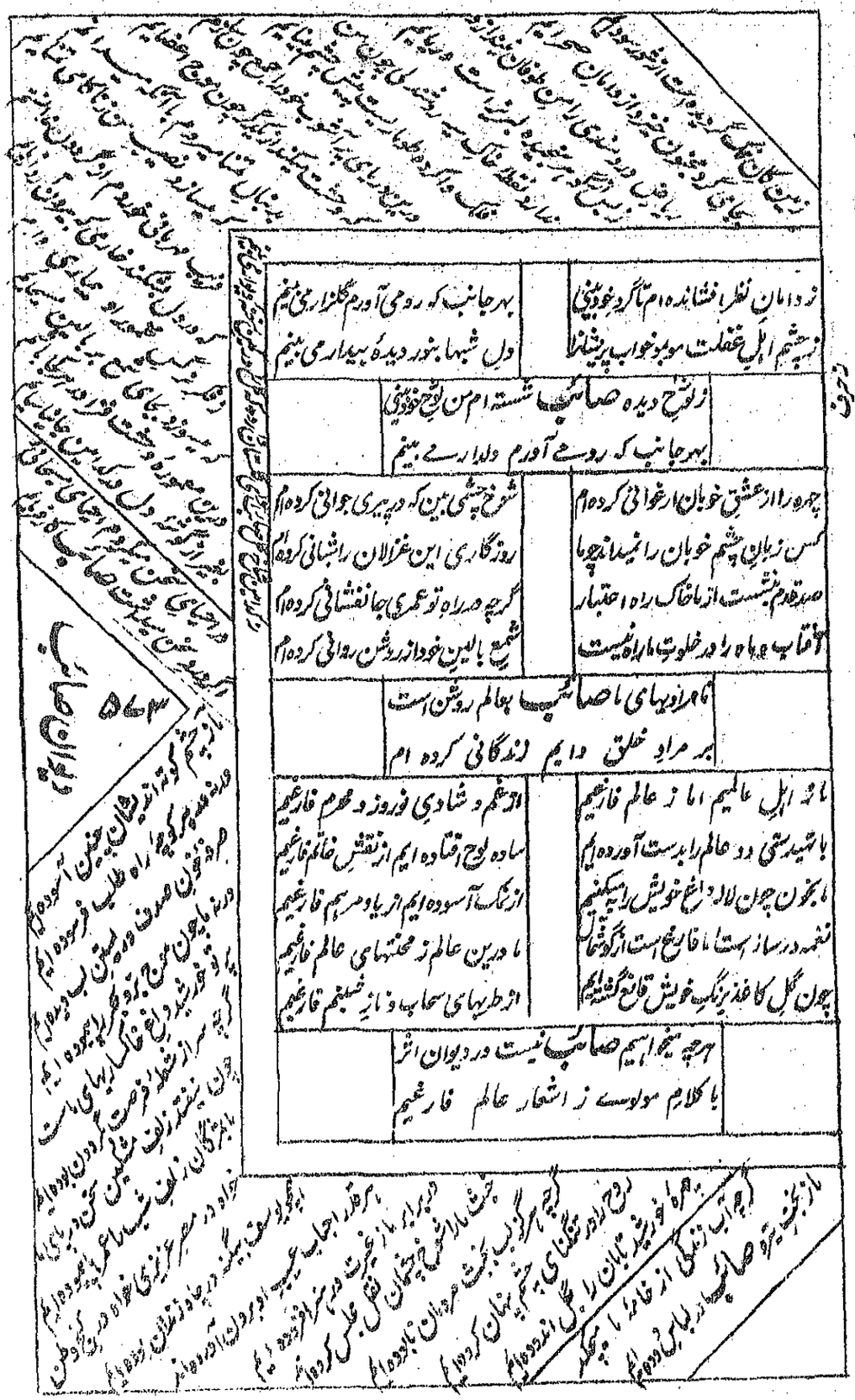

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده ام
سزای آنکه به بیگانه آشنا شده ام

کسی بخاک چو من گوهری نمیدزدد
بسود اگر دهٔ روزگار دا شده ام

زخون شکوه دهانم پیاست چون صوفی
خدنگ راست روم از هدف جدا شده ام

ملایمت شکند شوخ تند خویان را
زخار نیست غمم تا برهنه پا شده ام

کیم من وچه بود رزق همچو من موری
که بار خاطر این هفت آسیا شده ام

هنوز نقش نگین بوچ دل باقی است
ز فقر نیست که قانع ببوریا شده ام

بناله چون جرسم مهد زبان آهن نیست
نه بیم هیچ و چون غنچه بیصدا شده ام

ز هیچ هنقسی روی دل نمی بینم
چو پشت آینه زان روی بیصفا شده ام

نمک بدیدهٔ من رنگ خواب میریزد
ز چشم سرمه فریب تو تا جدا شده ام

میان اهل سخن امتیاز من صائب
همین بس است که با طرز آشنا شده ام

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم
ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم

حجاب چهرهٔ مقصود بود شیشه و ساغر
نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم

کشیده بود بدام فریب عالم آبم
صفا بحال مدد کرد همچو آب گذشتم

ز هر چه داشت رگ تلخی امید بریدم
چه جای بادهٔ گلگون که از گلاب گذشتم

بخون شرم و حیا میزند چو چشم حبابش
هزار فکر ز بین خوبی حجاب گذشتم

اگرچه لوح شراب است شیشه خانهٔ شرب
رسید جان بلبم تا ازین شراب گذشتم

هزار رنگ گل داغ در بغل دارم
نه لاله ام که همین صفحه را سیاه کنم

دو بار بر رخ او دیدن از مروت نیست
تمام عمر چو آئینه یک نگاه کنم

مرا بگوشهٔ چشمی ترحمی دریاب
که نیست طاقت آنم که نیم آه کنم

بسنهٔ آهن اگر کار آه ما افتد
به نیم آه برابر بخاک راه کنم

ولہ

شبی صد بار بر گرد سر افکار میگردم
ببوی یوسفی بر گرد این بازار میگردم

اگرچه نقش دیوارم بفا هر در گرانجانی
اگر رنگ از رخ گل میپرد بیدار میگردم

خدا این طفل بادخورا بخشد خواب بیداری
شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگردم

کباب بسمل طائر میکند خون گریه از شوقم
من ناکس چو کرکس از پئی مردار میگردم

چنان سرشار افتادست صائب خار خار من
که بر گرد سر خار سر دیوار میگردم

ما رنگ و بوی از گل او پاک کرده ایم
سیر بهار از خس و خاشاک کرده ایم

ما را نظر بروزن قصر بهشت نیست
تا سر برون ز حلقهٔ فتراک کرده ایم

چون آفتاب گرچه نداریم لشکری
تسخیر عالم از نظر پاک کرده ایم

نومید نیستیم ز احسان نوبهار
هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم

صائب چرا قبول نکردی دعای ما
ما قبلهٔ تو آن جگر چاک کرده ایم

تا شدم آوارهٔ از دار الامان نیستی
تیغ میزد موج گردون هر کجا افراختم
چون توانم دور گردون را یکدیگر شناخت
ملکهٔ خود جوز از عقرب سالها نشناختم

وله

صدای رمح ز جوش شراب میشنوم
صریر باب بهشت از رباب میشنوم
تفاوتیست میان شنیدن من و تو
تو بستن در و من فتح باب میشنوم
دو دیدن می گلرنگ را بکوچه رگ
بصد رسائی آواز آب مے شنوم
صفای پردگیان خیال مے بینم
صدای پای غزالان خواب میشنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت
ز جنبش پر مرغ اضطراب میشنوم

چه حرفهای سبک صائب از سیاه دلان
په پشت گرمی آن آفتاب مے شنوم

گرچه در تعمیر جسم غافل از دل نیستم
دست در گل دارم اما پای در گل نیستم
با اثر کاری ندارد اشک بی پروای من
تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم
ماه نتواند بدامم هاله آورد ون مرا
پیش هر ناشسته روی پای در گل نیستم
گرچه از منزل برون نهاده ام هرگز قدم
بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم
با همه آزادگی از من کسی آزرده نیست
آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم
در نمی آیم ز جا از روی گرمی با کسی
چون سپند بی ادب تا دیده محفل نیستم
وحشیان آرزو را سر بصحرا داده ام
همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم

بشکار آمده بودیم بمعمورهٔ قدس
دانهٔ خال تو دیدیم گرفتار شدیم

خانه پرداز تر از سیل بهاران بودیم
لنگر انداخت خرد خانه نگهدار شدیم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بود است
حیف صد حیف که ما زود خبردار شدیم

در کف عقل کم از قطرهٔ شبنم بودیم
کاوشی کرد جنون قلزم ذخار شدیم

صائب از کاسهٔ دریوزهٔ ما ریزد دُر
تا گدای درِ شه قاسم انوار شدیم

گر چنین سنود بغبار زهد از دل باده ام
باد بان کشتی می میشود سجاده ام

در سفر گردون نسیم شوق را طی میکند
ورنه من چون بوی گل پرواز را آماده ام

شسته ام دست از لباس سرخ و زرد تو بها
همچو سرو از برگ ریز نیستی آزاده ام

نیست ناخن گیر دلهای عزیزان در نهفت
ناوک خارا شگافم اینچنین استاده ام

باطنم از جوهر ذات است پر نقش و نگار
گرچه در آئینهٔ ظاهر ضمیر ساده ام

از دورویی میکشم چون می زهم لبهای خود
منکه از ذوق سفر هرگز کمر نگشاده ام

عاجزم در عقدهٔ دل گرچه صائب بارها
عقدهٔ بر جبههٔ افلاک را نه کشاده ام

سوختم بس که بدنبال تمنا رفتم
مردم از بس که پی آتش سودا رفتم

منتم آن سیل که صد بار شدم زیر و زبر
تا ازین وادی خونخوار بدریا رفتم

شکسته سررشتهٔ تدبیر ز دستم رفت است
نکنم خاک زمین را بسر خود چکنم

منکه از دوری منزل نفس سوخته ام
با درازی شب بی سحر خود چکنم

هیچکس را خبری نیست ز خود صائب
من عاجز که بدانم خبر خود چکنم

سینه‌ام بر قلب هجران گر جگر سیداشتم
دست بر دل می نهادم دل اگر سیداشتم

گوهر شهوار غیرت بر نمی آید ز دست
از بساط آفرینش من چه بر سیداشتم

میگرفتم گر عنان آفتاب از روی صدق
همچو ماه نو رکاب از سیم و زر سیداشتم

میتوانستم رگ خواب حریفان را گرفت
گر ز بان آهنی نشتر اگر سیداشتم

گر نمی افشرد ذوق گریه مژگان مرا
این زمان دریای خونی از جگر سیداشتم

تهمت عجز است سد راه صائب ورنه من
از ره دشمن بمژگان خاک بر سیداشتم

به تنگ همچو شرر از بقای خویشتنم
تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم

ره گریز نه بست ست هیچکس بر من
اگرچه بند گران وفای خویشتنم

چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب
همیشه خانه خراب هوای خویشتنم

گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من
هما ز پستی طالع بجای خویشتنم

سفینه در عرق شرم من توان انداخت
ز بسکه منفعل از کرده‌های خویشتنم

به بی نیازی من یار میکند افسوس
تو نگر از دل بی مدعای خویشتنم

مانند حباب از دل می سر بدر آریم
با نغمه بیک پرده و یک تار نشینیم

بهر مصلحت عقل کم از کوه غمی نیست
کو رطل گرانی که سبک بار نشینیم

حسن رخ گل چشم براه نگه ماست
از همت پست ست که با خار نشینیم

آه این چه حجابست که از شرم رخ تو
در خانه خود روی بدیوار نشینیم

صائب چه کنی منع من از عاشقی و شعر
اینها به ازانست که بیگانه نشینیم

ما خیر باد لذت پرواز کرده ایم
تعویذ بال چنگل شهباز کرده ایم

گردون حریف ما بتغافل نمیشود
خونها بصبر در جگر ناز کرده ایم

صیاد بیمروت ما را خبر کنید
کز دام مدتیست که پرواز کرده ایم

گل را اگر برو نه شناسیم عیب نیست
ما چشم در حریم نفس باز کرده ایم

سوزی نداشت شعلهٔ آواز بلبلان
ما ناله را بطرز دگر ساز کرده ایم

صائب چو حال مردم غافل شنیده ام
شکر جنون خانه بر انداز کرده ایم

جامه میخواست دل تا قسمت رعنای خم
آخر آمد ناوک او راست بر بالای خم

خنده بیدرد یست در آئین ما هم دوشان
میکشد آخر مرا این خندهٔ بیجای زخم

غیر حرف شکوهٔ مرهم نیارم بر زبان
ناوک او گر زند انگشت بر لبهای زخم

در حریم سینه ام هر جا نفس پا می نهد
کاروان زخم افتاده ست بر بالای زخم

از نغمه بیک پرده و یک تار نشینیم
با هم گرفتاریم و گرفتار نشینیم

از همت پست ست که با خار نشینیم
از ما نگذشته ست که در کار نشینیم

صائب چه کنی منع من از عاشقی و شعر
اینها به ازانست که بیگانه نشینیم

ما خیر باد لذت پرواز کرده ایم
تعویذ بال چنگل شهباز کرده ایم

گردون حریف ما بتغافل نمیشود
خونها بصبر در جگر ناز کرده ایم

صیاد بیمروت ما را خبر کنید
کز دام مدتیست که پرواز کرده ایم

گل را اگر برو نه شناسیم عیب نیست
ما چشم در حریم نفس باز کرده ایم

سوزی نداشت شعلهٔ آواز بلبلان
ما ناله را بطرز دگر ساز کرده ایم

صائب چو حال مردم غافل شنیده ام
شکر جنون خانه بر انداز کرده ایم

جامه میخواست دل تا قسمت رعنای خم
آخر آمد ناوک او راست بر بالای خم

خنده بیدرد یست در آئین ما هم دوشان
میکشد آخر مرا این خندهٔ بیجای زخم

غیر حرف شکوهٔ مرهم نیارم بر زبان
ناوک او گر زند انگشت بر لبهای زخم

در حریم سینه ام هر جا نفس پا می نهد
کاروان زخم افتاده ست بر بالای زخم

در دایرهٔ بی سببی نقطهٔ محویم — هرگز خبر از عالم اسباب نداریم
آئینهٔ ما گرد تعلق نه پذیرد — با چشم بخاکستر سنجاب نداریم
گر گمان بسیوند نهان تا بگریبان — با بید همان طالع سنجاب نداریم

ولہ

کاری بکن که رو بدر آسمان نهم — هر تیر ناله که بود در کمان نهم
کاری بکن که پا بکشم از آستان تو — داغ صبوری که ندارم بجان نهم
کاری بکن که بدعت وارستگی ز عشق — من در میان سلسلهٔ عاشقان نهم
کاری بکن که نیم شب از رخنهٔ قفس — راه گریز پیش دل ناتوان نهم
کاری بکن که راز جگر سوز داغ را — با مرهم حرام نمک در میان نهم
انصاف نیست کز چمنت بعد صد بها — بی برگ سبز رو بدر آستان نهم

آخر چنان بکن که چو صائب ز زلف تو
دل برگرفته رو بصف نیکوان نهم

قبله را تغییر ازان محراب ابرو میکنم — میروم با آستانش کار یکرو میکنم
مینویسم خط بیزاری ببلغار عارضش — باطل السحری بکار نرگس او میکنم
عجز درگاه استغنای او کاری نساخت — همتی یاران وداع آستین کو میکنم
حسن را در شیوهٔ کامل ساختن حق منست — چشم آهو را بتعلیمی خنگو میکنم
آیه رو میدی از چین جبینش خوانده ام — میفرستم آه گرمی را دو کیده میکنم

گذشته است هلال رکابم از نظرش شهید — من از فلک زدگی سوی لاله می بینم

درین چمن بچه امید تن زنم صائب
کشادِ کار خود از آه و ناله می بینم

گوشِ نازِ تو بفریاد حزین می مالم — با جبین هوس خود بزمین میمالم
بالبی تازه خطش چند سیاهی بزند — چهرهٔ آب خضر را بزمین میمالم
روی بر پای تو میمالم و میمالم چشم — کاین منم بر کف پایِ تو جبین میمالم
منم آن جغد وطن دیده که از ذوق سفر — رو بدیوارِ درِ خانهٔ زین میمالم
بال بر هم زدنم در قفس از شادی نیست — دست بر دست ز افسوس چنین میمالم

روزگاریست که مشاطهٔ فکرم صائب
رنگ بر چهرهٔ معنی نکین می مالم

مستانه سرِ شیشهٔ می باز کشودیم — دیگر در صد میکدهٔ راز کشودیم
هر بندِ طلسمی که دران زلف دراز است — چون شانه بسر پنجهٔ اعجاز کشودیم
بیطرفی ما باعث رسوائی ما شد — ما راه سخن بر لب غماز کشودیم
بر سینهٔ ما ناخن شهباز فرو ریخت — تا بال بخمیازهٔ پرواز کشودیم

صائب قلم ما نشود چون علم فتح
تا مهر نهانخانهٔ اعجاز کشودیم

چند امید بخوی تو ستمگر بندم — نخلِ مومن بهواداریِ اخگر بندم

صائب ما بزر در بازوی طبع بلند خویش
گوی سخن ز عرصه دلیرانه برده ایم

یاد آیامی که روبروی جانان داشتم
آبروئی همچو شبنم در گلستان داشتم

باغبان بی رخصت من گل نمی چیند ازچمن
امتیازی درمیان عندلیبان داشتم

شاخ گل یک آب خوردن فارغ از حال منست
یک بخت سبز بر سر در گلستان داشتم

هر طرف کز خار خار عشق بیحاصل زجا
همچو گل بر سینه صد زخم نمایان داشتم

این زمان آمد سرم بر سنگ و در پیش ازین
بالش آسایش از زانوی جانان داشتم

بوی گل بیرون نمی برد از چمن دزد نسیم
پاسبانی درپی هر خار پنهان داشتم

سرمه را دست خموشی بر دهان من نبود
راه حرفی پیش آن چشم سخندان داشتم

هر غباری کز سر کوی تو میرفتم بچشم
منت روی زمین بر دوش مژگان داشتم

صائب آنروزی که میخندیدم از وصفش چو صبح
کی خبر از روزگار شام هجران داشتم

چراغ طور نسوزد اگر کلیم شوم
تبسمی نکند گل اگر نسیم شوم

بس است جوهر ذاتی مرا نه آن گهرم
که گر صدف نبرد از سرم یتیم شوم

دم مسیح درین گلستان گران جانیست
باعتماد کدام آبروی نسیم شوم

فلک مراد گریبان نمی دهد صائب
بصلحت دو سه روزی مگر یتیم شوم

کوچه گرد آستین چون اشک حسرت نیستم
ہمچو مژگان بر در یک خانه پا افشرده ایم

شکوه زلف از زبان مانمی آید برون
زیر دست ما ندانی از چون شانه پا افشرده ایم

چون غباری بر طرف باغ رو آورده است
بر گلوی تاک بیرحمانه پا افشرده ایم

ریشه در فولاد جوہر اینقدر محکم نکرد
زیر تیغ او عجب مردانه پا افشرده ایم

بر در ہر کس نمی سائیم رخ چون آفتاب
گنج سان در گوشه ویرانه پا افشرده ایم

گر سر ما بگذرد چون خوشه از گردون رواست
در زمین قابلی چون دانه پا افشرده ایم

خال او صائب ہزاران مور دل پامال کرد
ما عبث در بردن این دانه پا افشرده ایم

زگمرہی خود از روی رہنما خجلم
شکسته گشتیم از سعی ناخدا خجلم

من خراب کجا جام لاله رنگ کجا
چو دست ماتمی از بیعت جفا خجلم

گہی ببرگ گلی سر فراز میکندم
درین چمن ز ہوا داری صبا خجلم

چرا بخاک بماند نشان گمنامان
بشاہراہ محبت ز نقش پا خجلم

من و جدائی و آنگاه زندگی بیتو
بزندگی تو کز عمر بے وفا خجلم

وله

دم گریی طمع زان نالهای آتشین دارم
که مشکل عقدها در پیش ازان چین جبین دارم

مکن گستاخ سیر گلستانش ای تماشائی
که در ہر خنده دیوار آہی در کمین دارم

دم صد بار در اشک را بر چشم میمالم
تہی دستم چه سازم یادگار دل ہمین دارم

قیمت گوهر ساحل صدف و دستهٔ تهمیست
گر گهر می طلبی در دل دریا بخرام

چند صائب ز پی درد بهر جا مددی
قدمی چند بدنبال مداوا بخرام

دل صد پاره خود را بزلف یاری بندم
من این اوراق را شیرازه از زناری بندم

بچشم خیرهٔ رسوا نگاهان برنمی آیم
بافسون گرچه چشم رخنهٔ دیواری بندم

اگر اینست معیار دم سرد خریداران
شوم گر آب گوهر یخ درین بازاری بندم

زبان در کام چون پیکانم از خشکی بگیرد
لب خشک از تکلم چون لب تلوار بندم

ز چشم روی بیتابد ز حرفم گوش بگیرد
نگه در چشم میدوزم لب از گفتاری بندم

ز تسخیر مزاج سرکش او عاجزم ورنه
بتیر و تشی زبان شعله را ناچاری بندم

گر در خون من صد عندلیب است می پسندد
گل داغی اگر بر گوشهٔ دستاری بندم

فرستم نامه چون صائب بآن سنگین دل کافر
ببال نامه بر تار شعلهٔ زناری بندم

فرهادم و بثبات قدم هست پیشه ام
ناخن دوانده در جگر سنگ ریشه ام

از بخت شور در نمکم چو شعر تلخ
می رود ترش کند چو در آید بشیشه ام

از ناخن آب دشنهٔ الماس برده ام
فرهاد را بکوه جهانده است تیشه ام

ولد

زلف معنبری نیست زان روی بیدماغم — حسن برشته نیست از بهر آن کبابیم
از مشرق بناگوش خندید صبح پیری — ما تیره روزگاران در سیر ماهتابیم
یکره بگو شه چشم در زیر پا نظر کن — عمریست پایمالت چون دیده رکابیم

تا اقتدا نمودیم بر فطرت ظفر خان
چون فکرهای صائب پیوسته بر صوابیم

خورسند با هزار تمنا نشسته ایم — با صد هزار درد تسلی نشسته ایم
از بادیان باد مرادیم بی نیاز — کشتی بخشک بسته تسلی نشسته ایم
بر آستان ما نبود دست سنگ را — بر شاخسار سدره و طوبی نشسته ایم
دامن ز خارزار تعلق کشیده ایم — بر مسند تجرد عیسی نشسته ایم
از بخت تیره روز نداریم شکوه ئی — زیر سیاه خیمه لیلی نشسته ایم
چون طفل شوخ پیش ادیب بهانه جو — آماده طپانچه و سیلی نشسته ایم
از ترس خلق در دهن شیر رفته ایم — مجنون صفت بدامن وادی نشسته ایم
محتاج دستگیری طفلان نا قصیم — بر رهگذر چو مردم اعمی نشسته ایم
ما سایه پرور شجر طور نیستیم — در آفتاب روی تجلی نشسته ایم
ای ناخدا ز مصلحت ما بشوی دست — ما با خدای خویش بکشتی نشسته ایم
پروانه داغ شو که باین بخت خواب آلود — با شمع تا بصبح بدعوی نشسته ایم
صائب میان مردم عالم کمال ما — ای بسکه کم بدوم دینی نشسته ایم

گرچه در حلقهٔ زنّار مقیم صائب
طرف سلسلهٔ سبحه فرو نگذارم

ز بردباری ما خوار و زار شد عالم
ز کوه طاقت ما سنگسار شد عالم

بس است سلسله جنبان دریا را
ز بیقراری ما بیقرار شد عالم

ز گوشهٔ دل خود سر برون نیاوردم
اگر خزان و گر نوبهار شد عالم

بهشت برگ خزان دیده است عارف را
ز سیر چشمی ما شرمسار شد عالم

کدام دست برآمد ز آستین یارب
که یک پیاله می بی خمار شد عالم

کند فضولی مهمان بخیل را بدخو
ز سازگاری ما سازگار شد عالم

کباب سوخته را اشک نیست حیرانم
که چون ز خون دلم لاله زار شد عالم

ز نالهای جگر سوز خانهٔ صائب
چو لاله یک جگر داغدار شد عالم

نخوردم نیش خاری تا دو اعرنگ و بو کردم
ز شرمین شدم تا خیر باد آرزو کردم

بروای خرقهٔ تقوی هوای گیر و دوشم
که من دوش دو بر خود دوقف مینا و سبو کردم

مبادا بیخبر هشیار یم بر روی کار افتد
گریبان چاکی خمیازه را از می رفو کردم

نمیدانم چه خواهم کرد با دشنام تلخ او
برآمد خون ز چشمم تا بنوشم هر چشم خون کردم

کجا افتادی ای دردانهٔ مقصود از دستم
که من با سیل خود این خاک را رنگ دگر کردم

چو سرمه پرده بر سواد چشم او گشتم
چو شانه در سر زلفش تصرف مو بمو کردم

دست خالی گرفتهٔ گلگون بدوش من ام
پاداش همت است که بر کار بسته ام

آئینه ام ولی ز جهانی روزگار
بر رو هزار پردهٔ زنگار بسته ام

آن به که آب گوهر خود را نهان کنم
فردا ست یخ ز سردی بازار بسته ام

داغش ز چشم شور نمک سود گشته است
گر لالهٔ بگوشهٔ دستار بسته ام

در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع
دیگر چه طرف از دل بیدار بسته ام

چون نقطه تنگدل شدم از بیشکستگی
احرام سیر دور چو پرکار بسته ام

در زیر بار من بنود دوش هیچکس
دایم چو سرو بر دل خود بار بسته ام

صائب ز بستن لب غماز عاجزم
هر چند کز فسون دهن مار بسته ام

ز بوستان تو عشق بلند می گویم
چو شبنم از گل روی تو دست میشویم

نمیتوان دل مردم ربود پس خم گرد
سواد زلف ترا مو بموی میجویم

ز بسکه تشنهٔ بوی وفای نایابم
بدستم ار گل کاغذ دهند میبویم

حریف رشک نسیم در از دست نیم
حنای بیعت گل را ز دست میشویم

وفا و مردمی از روزگار دارم چشم
به بین که ساده دلیها چه از که میجویم

میان این همه نازک طبیعتان صائب
منم که شعر ظفرخان پسند مے گویم

نیست از گردون غباری بر دل بیکینه ام
جادهٔ طوطی کند زنگار در آئینه ام

محمل ما همچو شبنم هست بر دوش دول
ما نه همچون غنچه صائب دل به بستان بسته ایم

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم
یکی ز گرگ و کسادی خوران بیازارم

گهر شود به نهانخانه صدف پنهان
ز غیرت گهر آبدار گفتارم

چه عرض گوهر خوش آب و رنگ خویش دهم
که مرده خون برگ ریخته خریدارم

مگر فلک ز شفق دست و حنا دارد
که عقده نکشاید ز رشته کارم

سمن بلند نوا را درین چمن پستند
که غنچه باشد و زیر بار منقارم

نرفته است ز دل بر زبان در رفع مرا
بجی گذارد و برخاست بازارم

بده بدست من اکسیر رنگ را ساقی
که همچو برگ خزان دیده است رخسارم

غرض ز دوری چون من نگاهبانی چیست
بگرد گلشنت انگار فار دیوارم

چگونه جان برم از جور آسمان صائب
اگر نه لطف تو خان شود هوا دارم

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده ام
چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده ام

دست رغبت کس بسوی من نیازد همچو گل
چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده ام

اختیارم نیست چون گرداب بر سرگشتگی
نبض موجم در طپیدن بیقرار افتاده ام

عقده هر گه کردم باز از کار کسی
در چمن بیکار چون دست چنار افتاده ام

نیستم یک چشم زدن ایمن ز آسیب شکست
گویا آیینه ام در رنگبار افتاده ام

ز پیغام وصالش نیست جز گریه تلخم
که قاصد را ز لب شیرینی پیغام میشویم

ببرد آزرده دل صیادرا از لاغری صیدم
غبار بال و پر از آب چشم دام میشویم

بجان از طاعت من بوی کیفیت نمی آید
اگر سجاده خود در می گلفام میشویم

ندارد موشگافی حاصلی غیر از پریشانی
ازین خواب پریشان دیده خود کام میشویم

همان قد میکشد چون سبزه از آب روان صائب
ز بس چندانکه نقش آرزوی خام میشویم

بدوشی که بر قلب گردون زنیم
ازین شیشه چون رنگ بیرون زنیم

سر انجام چون خشت بالین بود
بخم تکیه همچون سبکساران زنیم

برآییم از کوچه بندی رسوم
قدم در بیابان چو مجنون زنیم

بسائیم در زیر پا حرص را
کف خاک بر چشم قارون زنیم

برآریم از بحر سر چون حباب
ازین تنگنا نیمه بیرون زنیم

باین قد خم گشته چوگان صفت
سر پای بر گوی گردون زنیم

می لعل خونش بجوش آمده است
چه افتاد پیمانه در خون زنیم

عرق رنگ نگذاشت در روی ما
بقلب قدحهای گلگون زنیم

چو خوبان پای بر تخت خوبی زنیم
چو اطفال بر بخت وارون زنیم

بتیغ تم چون سایه و بال غصه
بلیهای گون گون شبیخون زنیم

به دشمن شبیخون زدن عاجزیست
بگل صبح بر قلب گردون زنیم

از بکه عنان داری ای اشرف نکردم
چون زلف پریشان بهم افگنده بیاسم

ای چشم چین چین چو آرد اکرام بودن
از بکه فرو نشست دران باغ نیاسم

با چشم تر بخاطر خود بود بیاسم
از بکه عنان داری ای اشرف نکردم

بگل مرد بیک مصرع آگاه رسانم
از خرمن چین چین چو آرد اکرام بودن

حاصل نشد از خرمن دوتان برگ کاهی
با چشم تر بخاطر خود بود بیاسم

افغان که دران بیدل گمگشته نیابم
بگل مرد بیک مصرع آگاه رسانم

حاصل نشد از خرمن دوتان برگ کاهی

از بروز که صائب شدم آشفته آن زلف
پیچیده تر از رشته آهست نگاهم

جرأتی کو تا تماشای گلستانش کنم
چشم حیران را سفال خط ریحانش کنم

حلقهٔ چشمی چو دور آسمان میخواهم
تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم

پستهٔ لب بستهٔ او سنگ راه خندهاست
من بزور دست میخواهم که خندانش کنم

میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست
چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم

از لطافت شمع من عریان نمی آید بچشم
به که از پیرهن در شمع زنخدانش کنم

برندارد سر ز بالین دیدهٔ بیدار من
گر بجای اشک آهگر در گریبانش کنم

مرکز پرگار حیرانیست چشم عاشقان
هم بچشم او نگر سیر گلستانش کنم

خانهٔ از خانهٔ آئینه دارم پاک تر
هرچه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم

گرچه مورم صائب اما در مقام گفتگو
می توانم حرف در کار سلیمانش کنم

ز سادگیست تمنای سود ازین مردم
که شد بخاک برابر وجود ازین مردم

مبر پناه باخوان سنگدل زنهار
که گشت چهرهٔ یوسف کبود ازین مردم

زمین شوره کند تلخ آب شیرین را
بپر علاقه پیوند زود ازین مردم

بغیر آبلهٔ دل که غوطه زد در خون
کدام عقدهٔ مشکل کشود ازین مردم

ز خون تشنه لبانست بحر موج سراب
مرو ز راه بمحض نمود ازین مردم

دور بینا بر شر کوی سر فراز زد ما
از رهی سیل حوادث رخت خواب افگنده ایم

در چنین بحری که موجش میرباید کوه را
کشتی بی لنگر خود چون حباب افگنده ایم

چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ایم
تا ز روی آتشین او نقاب افگنده ایم

با خیال روی او تا آشنا گردیده ایم
پردهٔ بیگانگی بر روی خواب افگنده ایم

زان رخ گلگون بخون دل قناعت کرده ایم
مهر گل از دور بینی در گلاب افگنده ایم

میشود آسان ز همت مشکل عالم گشا
بارها گنجشک خود را با عقاب افگنده ایم

زاهدان خشک میترسند از برق فنا
ما برین آتش ز تردستی کباب افگنده ایم

همچو چشم دلبران صهبا مدار خویش را
از سیه مستی به بیداری و خواب افگنده ایم

میشود از دم زدن خراب وجودم
پردهٔ آه است چون حباب وجودم

گردش چشم ست دور زندگی من
تیز نگاهست چون شراب وجودم

حاصل من نیست جز خیال پریشان
پردهٔ غفلت بود ز خواب وجودم

ذرهٔ من زندگی ز خویش ندارد
بسته بدامان آفتاب وجودم

حاصل من نیست غیر همت سعی
برفگند چون ز رخ نقاب وجودم

همچو حبابم که در طلسم یقینم
نیست بجز پردهٔ حباب وجودم

عمر شکر خنده ام گل دو سه روزه است
گریه و تلخست چون گلاب وجودم

جلوهٔ دود است در نظر قسمم
مبسمه برفتن کند شتاب وجودم

بخورم خنده من ار نصیب دیگران گردد
ازین بستان مرا تاکی بچون نرگس عنان پیچم

ندارم چون هوای سخت جان اندیشه زان گردد
گر گردد نرم تر از مغز در استخوان پیچم

اگر از فتراک عشق یابم پایه دستی
بساط هر دو عالم را بهم در یکزمان پیچم

نسوزد در گلستان غنچه را دل بعد ازین صائب
تمام عمر اگر بر خویش چون آب روان پیچم

یاد آن عهد که در بحر سفر میکردم
گر سعی خود از موج خطر میکردم

چون صدف قطره اشکی که بمن میدادند
میزدم بر لب خود مهر و گهر میکردم

یک جهان سوخته جان میشد اگر همچو منی
بدعی گرم چراغی همه بر مه کردم

گرد و صد قافله خمور بمن برمیخورد
سرخوش از میکده خون جگر میکردم

میگرفتند بناگوش چو در آغاز سخن
در دل سنگ بفریاد اثر میکردم

گرچه دنباله رو قافله دل بودم
خفتگان را بسر پای خبر میکردم

ز آشنائی بطلسم ره و رسم افتادم
من که از معنی بیگانه حذر میکردم

ای خوش آنعهد که در ملک وجود از هستی
یوسفی بود بهر جای نظر میکردم

اینکه گه همره و گه مرحله پیمائی رفت
کاش یکبار هم از خویش سفر میکردم

از چمن خوبجمال چمن آرا بودم
چشم پوشیده ز فردوس گذر میکردم

یاد عهدی که با کسیر قناعت صائب
زهره اگر قسمت من بود شکر میکردم

دل سودائی من روشن از انست که من
همچو شمع از تن خود زاد سفر ساخته ام

نیست ممکن که دری بر رخ من بگشایند
این کلیدی که من از آه سحر ساخته ام

خاکساری ز شکایت دهنم دوخته است
نقش پایم که بهر راهگذر ساخته ام

زهر اگر در قدحم همنفسان ریخته اند
بسبکدستی تعلیم شکر ساخته ام

منعم آن لوح سبک سیر که از بیخبری
هر نفس دام تماشای دگر ساخته ام

سوی هر پیکر من حلقهٔ زنار شده است
دست خود تا بمیان تو کمر ساخته ام

زان ربایند زهم جوهر نایم چغانب
که بیک قطره ز دریای گهر ساخته ام

درته یک پیرهن از یار دور افتاده ام
آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده ام

میکشم غمیازهٔ آغوش دور افتادگان
همچو مرکز از خط پرکار دور افتاده ام

نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکان ما
منکه از نزدیکی بسیار دور افتاده ام

از بهشت افتاد بیرون آدم و خندان شتاب
چون نگویم منکه از دلدار دور افتاده ام

تیشهٔ فرهاد گردیده است هر مو بر تنم
تا ازان معشوق شیرین کار دور افتاده ام

گاه میخندم ز شادی گاه میگریم ز درد
زانکه هم از یار و هم از غمگسار دور افتاده ام

نیست ممکن باز گشت من بجای خویشتن
اینچنین کز هر طرف از اعتبار دور افتاده ام

شد نفس تن نماز گشت از دهان بر تافتن
تا ازان لبهای شکربار دور افتاده ام

پیر کنعان چون بمن در گریه همچشمی کند
او ز یوسف من ز یوسف زار دور افتاده ام

بعهد من زمین نایاب چون اکسیر شد صائب
ز بس خون خوردم و بر لب ز غیرت خاک مالیدم

ندیدم روزنی تا با قلم روی سخن دیدم
بزیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم

ز پیچ و تاب جوهر دار گردید استخوان من
ز بس بر خویشتن در تنگنای فکر پیچیدم

بغیر از گریهٔ تلخ ندامت چیست در دستم
چو گل در دفتر گلچین که من بر خویش پیچیدم

سر آمد گرچه در انصاف دادن کوتگار من
سلمان نیستم از ما چکس انصاف گردیدم

منه انگشت بر حرفم اگر در وصف وی دم
که بر هر نقطهٔ من صد بار چون پرکار گردیدم

ز خوان نعمتش چون لاله دامان رنگین
کشیدم کاسهٔ خون در برب خاک مالیدم

ندیدم روی دل از آبگینه غیر از سخن صائب
بلوح آفرینش چون قلم چندانکه گردیدم

با نام خود ز صفحهٔ دلها ستره ایم
از دفتر جهان ورق باد برده ایم

چون سرو تازه روی ندیدیم بوستان را
در راه گرم و سرد جهان پا فشرده ایم

نزدیکتر ز پردهٔ چشم است از نگاه
راهی که ما بگیبهٔ مقصود برده ایم

رقص فلک ز جوش نشاط درون ماست
چون خون مرده گرچه بظاهر فسرده ایم

از آرزوی میوهٔ فردوس فارغیم
با عقدهای دل نخم خود ناشمرده ایم

گر خاک ره شویم فراموش نی کنیم
از چشمه سار تیغ تو آبی نخورده ایم

از یک نگاه گرم شویم آتش دسپند
هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم

بیا دل بساز از خلوت آن شمع بی پروا
که با پروانگی من بار در محفل نمی یابم

چه ساعت بود آن روزی که بردند از کفم دینم
که از دیگر بتان میگردم و منزل نمی یابم

ظهور حق ز باطل چشم من بسته ست این معنی
تو میلی را نمی یابی دمن محمل نمی یابم

که از گرداب افگندند این گره در کار دریا را
که چندانی که میگردم در و ساحل نمی یابم

درون سینه خرمنها ز تخم دوستی دارم
زمین سینهٔ احباب را قابل نمی یابم

ز آب و گل ترا گر حاصلی باشد غنیمت دان
که من جز بادهٔ لعلش در آب و گل نمی یابم

ترا گر هست ازین دریا نکاهی گوهر غنیمت دان
که من گوهر بغیر از عقدهٔ مشکل نمی یابم

چنان از موج حرمت دامن این بحر خالی شد
که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی یابم

بجوصائب نوای دلپذیر عندلیب از من
که در عالم نشان از مژده صاحبدل نمی یابم

مرد معنی را چو عنقا از تجمل دیده ام
نقش ترا ز آئنهٔ دل ندیده ام

آن سیه چشمم که در زیر لوای آتشین
جز بی بزیر تیغ تغافل ندیده ام

تا ز باغ آگرچه چشم چو شبنم گشوده ام
از شرم عندلیب لب گل ندیده ام

زان زنده مانده ام که بهنگام اضطراب
رخسار یار را به تامل ندیده ام

مرد مصاف در همه غایت چشود
در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام

تا نخ بوی پیرهن از بوی گل شدم
عاشق بسیه چشمی بلبل ندیده ام

دیدم ز بادصائب خاطر شکسته بسی
عاشق باین شکسته دلی کل ندیده ام

صائب من پری است شیشهٔ گردون
چه شد بظاهر اگر در قدح شراب ندارم

رنگین شده است بسکه ز خونین ترانه‌ام
مرغان غلط کنند بگل آشیانه‌ام

هر پاره از دلم در توحید میزند
یک نقش بیش نیست در آئینه خانه‌ام

دل خورد نیست گشتم از گردش جهان چو چرخ
از مرکز خود است چو پرکار دانه‌ام

چون موجه سراب درین دشت آتشین
از پیچ و تاب خویش بود تازیانه‌ام

چشمم چو شمع نیست بکام بسوی کس
از گریهٔ خود است شراب شبانه‌ام

سودای زلف سلسلهٔ جنبان آرزوست
کوته نمیشود بشنیدن فسانه‌ام

آن بلبل غریب نوایم که در چمن
جنبش جوش سینهٔ گل از ترانه‌ام

چون غنچه داشتم دل خود را ازین چمن
بر باد داد در نفسی بیفسانه‌ام

صائب ز جای خود نبرد حرف رد مرا
از تیر راست روی نتابد نشانه‌ام

گرچه از وعدهٔ احسان فلک پیر شدیم
نقمتی بود که از هستی خود سیر شدیم

نیست زین سبز چمن کلفت من امروزی
غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم

حرص در آخر پیری کسری مارد است
با قد همچو کمان همنفس تیر شدیم

جز ندامت چه بود کوشش ما را حاصل
ما که در صبحدم آمادهٔ تدبیر شدیم

گرچه از کوشش تدبیر نچیدیم گلی
اینقدر بود که تسلیم بتقدیر شدیم

دود از جگر حوصلهٔ طور بر آورد | زین داغ جگر سوز که بنهفتم و رفتم

هر کس گهری سفت درین بزم چو صائب
من نیز چو یاران گهری سفتم و رفتم

ماهِ مصرم در حجابِ چاهِ کنعان مانده ام | شمع خورشیدم نهان در زیر دامان مانده ام
از عزیزان هیچکس خوابی برای من ندید | گرچه عمری شد که چون یوسف بزندان مانده ام
منزلِ آسایشِ من خاک بر سر دوست | سیل پُر زورم جدا از بحر عمان مانده ام
خونِ خود را میخورم رو دل در تنِ افسرده ام | در طلسمِ استخوان عاجز چو پیکان مانده ام
هر نفس در کوچهٔ جولان حیرت مینگارم | در سرانجام غبارِ خویش حیران مانده ام
میگذارم سینه بر ریگِ روان از تشنگی | از رکابِ خضر تنها در بیابان مانده ام
هیچکس از بی سرانجامی نمی خواند مرا | نامه در رخنهٔ دیوارِ بستان مانده ام
جذبهٔ دریا بفکرِ سیل من خواهد فتاد | پا بگل زینسان که در صحرایِ امکان مانده ام
میتپم نومید از تشریفِ ابرِ نوبهار | گرچه چون نخلِ خزان از برگ عریان مانده ام
نی کمین نتوان بصیدِ وحشیِ مطلب رسید | از برای مصلحت در چاهِ کنعان مانده ام
از بلندی شمعِ من پرتو بدور انداخته | غیر پندارد که من در زیرِ دامان مانده ام
دون سکندر تشنه لب بسیار دارم هر طرف | گرچه در ظلمت نهان چون آبِ حیوان مانده ام
هر چه در دنیا مرا بی اختیار آورده اند | منفعل از خویش چون ناخوانده مهمان مانده ام
برهم کردن چو آهو راست میسازم نفس | ساده لوح آنکس که پندارد رجوعی مانده ام

۵۹۹

صائب

ماند

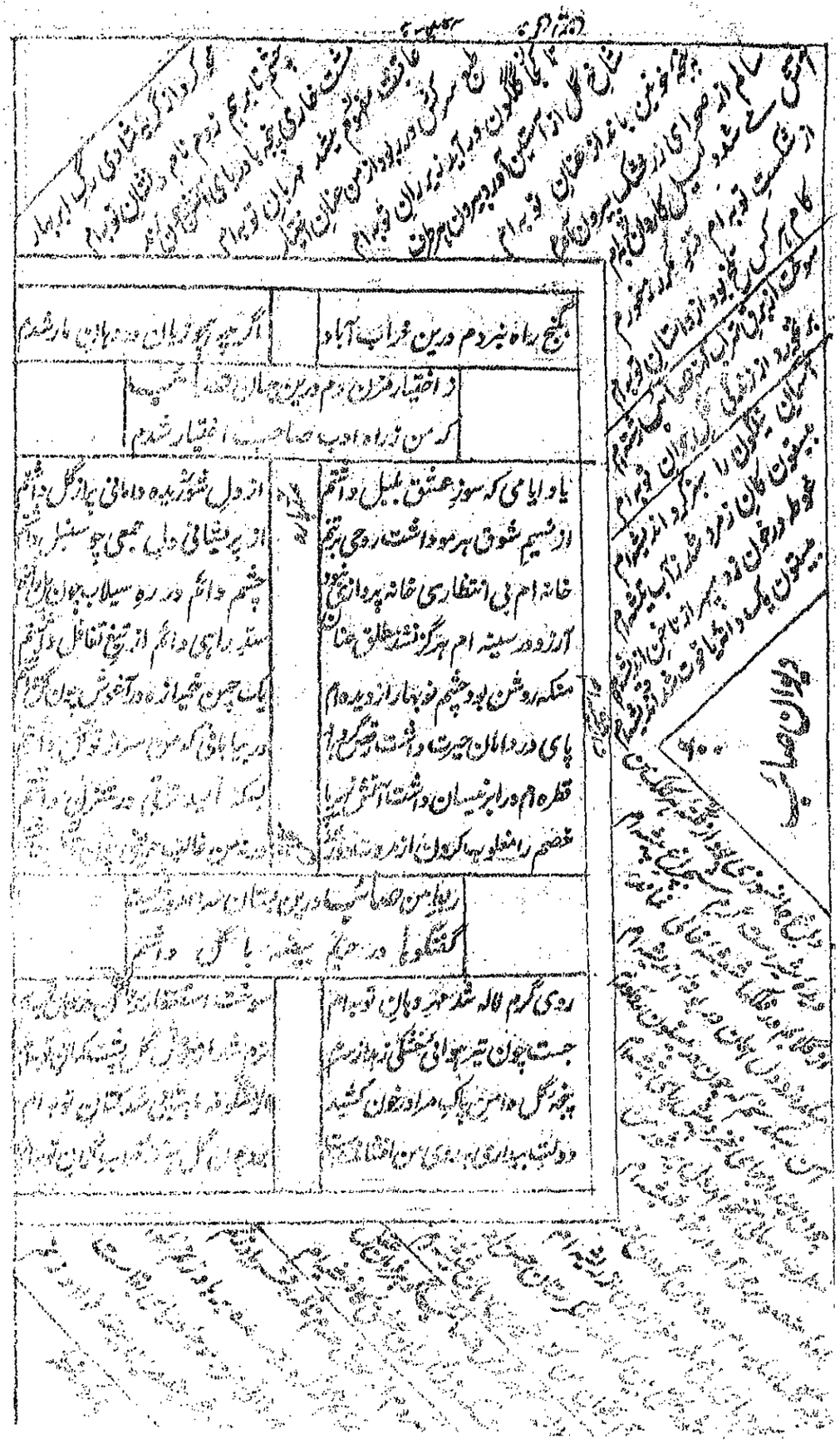

چهرهٔ ساخته‌ام ماه دلم کرد سیاه — مردم صیقلش از حسن خدا داد زنم
این قیامت که من از هستی ناقص دیدم — نیست ممکن که بمحشر در ایجاد زنم
چه کشادم ز جنون شد که خردمند شویم — از خرابات چه دیدم که به آباد زنم
نفس من پیش محیط است در آتش چون سیل — تا بدریا برسم ناله و فریاد زنم
چون کسی نیست که باری ز دلم دارد — چون جرس چند درین قافله فریاد زنم

صائب این زمزمه‌ها از سر بیدردی نیست
که صلا از نفس گرم به صیاد زنم

فکر حاصل ره ندارد در دل آزاده‌ام — تخم غالب عیب باشد در زمین ساده‌ام
گرچه صحرا لبست بر مشت غبارم چشم بد — در بغل دارد فلکها را دل بگشاده‌ام
هیچکس را دل نمیسوزد بمن چون افتاده‌ام — گرچه از بام بلند آسمان افتاده‌ام
اختیاری نیست تا سیر موجه پیشانی من — سالها شد تا عنان خود بدریا داده‌ام
میزنم در لامکان گر پا پریزادان قدس — پشت بر دیوار چسم از کاهلی افتاده‌ام
میشود قفل خموشی غنچهٔ منقار او — گر شود آئینه طوطی ضمیر ساده‌ام
گردش چشمی که نازین پردهٔ دیوار داشت — با دیار کشتی می میکشند سجاده‌ام
از بزرگان دیدن و دربان مرا دل نرم ساخت — گر دو یک دیدن ز صد نادیدنی آزاده‌ام

انتظار همربان صائب مرا دلگیر کرد
ورنه عمری شد که پا بار ابر نادر زاده‌ام

چون فلک آسان نشد سر پنجهٔ بخت ما
کاسهای زهر همپودیم تا اخضر شدیم

شوخی پرواز در بال و پر ما رنگ بست
بسکه چون طاؤس محو نقش بال و پر شدیم

کم نشد از سربلندی فیض ما چون آفتاب
سایه پامال شد چندانکه بالاتر شدیم

حسن بحر رحمت از روی سیاه ما فزود
خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم

چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلود یار
بی نیاز از باغ خلد و چشمهٔ کوثر شدیم

ما که صائب در سفر بودیم دائم عاقبت
نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

از جام بیخودی کرد ساقی خدا پرستم
بودم ز خود پرستان تا از خودی برستم

راهی که راهزن را چندانکه امن باشد
ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم

زاندم که عشق او بست از نیستی میانم
زنار تازه شد احرام را چو بستم

ساقی چو بادهٔ من از شیشه جوش میزد
روزیکه بود مطرب از نغمه رستم

یا دست در کف من تا در خمار باشم
دارم تمام عالم روزیکه نیم مستم

از خود مرا برون بر تا کی درین خرابات
مستی و هوشیاری سازد بلند و پستم

از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم
جز گوشهٔ دل خود در هر کجا نشستم

از نو خطان گسستم سررشتهٔ محبت
زاندم که بود صائب زلف سخن بدستم

خنده را بمردم بیغم گذاشتیم
گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم

ز انسیناق همان حلقهٔ برون دارم — اگر بخلوت آغوش آن کنار روم
دل رمیدهٔ من آن زمان بجا آید — که همچو شانه بموران زلف تا بدار روم
مرا ز ان سفر نیخود دی خوش آمده است — که رفته رفته ازین راه سوی یار روم
چنان فتاده ام از پا که وقت بیهوشی — بدست دوش نسیم سحر ز کار روم
اگرچه صید زبونم ولی مروت نیست — که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم
بخاکساری خود چون غبار ازان شادم — که در رکاب توای نازنین سوار روم

ز ظلمت شب هستی برون روم صهبا
بروشنائی آن آتشین عذار روم

تا همچو غنچه سر بگریبان کشیده ایم — گوی مراد در خم چوگان کشیده ایم
شیرین شده است تا چو گهر استخوان ما — بسیار تلخ و شور چو عمان کشیده ایم
گشته است تو تیا قلم استخوان ما — از بسکه بار منت احسان کشیده ایم
از موجه سراب درین دشت آتشین — بسیار ناز چشمهٔ حیوان کشیده ایم
خود را ز دوستی مگر نمایان روزگار — گاهی بچاه و گاه بزندان کشیده ایم
چون مور خاکسار ز گفتار لشکرین — خود را بروی دست سلیمان کشیده ایم
تا چشم ما بدولت دیدار وا شده است — یک عمر مشق خواب پریشان کشیده ایم
تا پرده ها آبلهٔ پای خود ز شنگ — بر روی خارهای مغیلان کشیده ایم
خون همچو نافه در تن ما خشک نمود — تا دست خود ز نعمت الوان کشیده ایم

مایهٔ افسوس را از جیب افزون میکنند
صرفه جویانی که میسوزند از بی‌پرگی هم

صائب از تن پروران یاری طمع کردن چرا
اهل دل را نیست چون در عهد ما پروای هم

چند ازین پردهٔ نیرنگ بصد رنگ شویم
پرده بردار که تا جمله هم آهنگ شویم

تخته مشق تجلی ست دل سادهٔ ما
تا نه طوریم بیک جلوه سیک سنگ شویم

نیست جان سوختهٔ تا دل ما صید کند
به که پنهان چو شرر در جگر سنگ شویم

دانهٔ سوخته کی سر کشد از روی بهار
تا نه آنیم که شاد از می گلرنگ شویم

باختن لازم رنگست درین بازیگاه
هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ شویم

خبر از کوتهی بال و پر خود داریم
بچه امید بدون از قفس تنگ شویم

دل تنگ است سراپردهٔ آنجان جهان
صائب از تنگدلیها چه دلتنگ شویم

درین سفر که توکل شده ست راهبرم
یکیست نسبت زناروِ سبحه در کرمم

چنان ربوده مرا قوتِ شکیبائی
که تن بگرد یتیمی نمیدهد گهرم

سپهر نقطهٔ پرکار شد ز حیرانی
همین منم که بپایان نمیرسد سفرم

چنین که در رگ خامیست ریشهٔ دلها
در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم

ز خانه دشمن من چون حباب میخیزد
نهان به پردهٔ راز خودست پرده درم

درین ریاض من آن لالهٔ سیه کارم
که آب خضر نبود خون مرده در جگرم

سبک رکاب نیم همه رنگ بیقرار
سلاح کارِ رهنمان کشیده‌ام

چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان
نه هم‌چو صبح دمان دیده‌ام

چو تاک هرزه دوین نیست آب دیده‌ام
سر شک پای بدامن کشیده‌ام

سر من از رگ سودا شده است خانه‌ی بو
همیشه در خم زلف خمیده‌ام

بسایه پر و بال هما همیگردم
سر بپیچ قناعت کشیده‌ام

سزای بی ادبان را بمن حوالت کن
که شست صاف دمکان کشیده‌ام

ز آفتاب قیامت نمیروم از جای
سپند آتش رخسار دیده‌ام

ز خانه گرچه چو مژگان نرفته‌ام بیرون
چو اشک بام و بسالم دویده‌ام

لمند و صدت من چار موجه ریاست
ز بارِ رود دل آرمیده‌ام

بپرس حال دل از شوخ غمزه‌اش صائب
بسی که آبله خار دیده‌ام

از خاکیان ز صافی طینت جدا شدم
از دست روزگار بیچاره چون دعا شدم

آوردِ روی عشرت روی زمین بمن
تا قانع از جهان بمقام رضا شدم

چون آب تیغ بود وفادار شیشه‌ام
آموخته‌ام ببوی گل و بیوفا شدم

دست نسیم و پای صبا بود در رکاب
در گلشنی که من بهوا بیوفا شدم

داغست نوبهار ز فیض جنون من
دیوانه شد بهر که دو روز آشنا شدم

بر کوه و دشت جلوه‌ی من جای تنگ داشت
چون سیل در محیط تو بیدست و پا شدم

از کنار عرصه میگوید یاری خونتر است
خویش را در رخنهٔ دیوار بستان میکشم

وصل باشد حسن را پاکبازان کار نیست
از حجاب خویشتن در وصل و هجران میکشم

چون صدف در پردهٔ غیبست پنهان برگ من
در کنار بحر ما از ابر نیسان می کشم

میشود بر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه
از دل صد پاره تا آهی بسامان میکشم

نیست از بید دست و پائی گر نمی آیم بخود
بهر گشتن بکوی یار میدان میکشم

عاقلان دیوار زندان رخنه میسازند و من
نقش یوسف بر در و دیوار زندان میکشم

نیست موی قانع ما در پی تن پروری
منت پای ملخ بهر سلیمان می کشم

میکنم از زخم تیغش شکوه پیش بیدلان
پنجهٔ خونین بروی آبیوان می کشم

نیست صائب بهر دنیا آه و درد آلوده ام
بر سواد آفرینش خط بطلان می کشم

با صد زبان غنچهٔ گل بیزبان شدم
تا پرده دار خردهٔ راز نهان شدم

چون ماه مصر قیمت من خواست عذر من
گردیده روزبار دل کاروان شدم

از خاک راه من گل امید میدمد
اکنون که همچو پیل بدریا روان شدم

سیلاب من کجا بمحیط بقا رسد
زینسان که از غبار علائق گران شدم

افتاد حرف من بدهان چون زبان مار
هرچند پیشتر ز نظرها نهان شدم

هرگز شکوفه ام به ثمر بار در نشد
چون صبح گرچه بید درین بوستان شدم

چون خار دل شکسته درین بوستانسرا
شرمنده نسیم بهار و خزان شدم

چنان از عشق کاهیده است جسم ناتوان من — که گر فتم بفکر قطره از طوفان خطر دارم
همان بیطاقتی هر چند دریا میکشم در بر — که در هر جا نشی چون موج آغوش دگر دارم
بدان چون رشته در من هر چه باشی از تهیدستی — که این پهلوی بی تاب از دولت قرب گهر دارم
مرا بنگر چو پروانه تماشای رقم بر خود — که بهر گرد سر گشتن پر و بال دگر دارم

اگر دانم بان لب میرسد صائب شراب من
بجوش می توانم سقف این میخانه بردارم

ما همچو خار سلسله جنبان آتشیم — سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم
تا تازه ایم نبض بهاریم همچو خار — چون خشک میشویم رگ جان آتشیم
از درد و داغ عشق نداریم شکوه — با چون شرار طفل دبستان آتشیم
تا غنچه ایم پرده راز یم عشق را — چون باز میشویم گلستان آتشیم
بال پری ز غیرت ما می طپد بخاک — پروانه وار گرد سلیمان آتشیم
خاشاک را بعشق جهانسوز بار نیست — از هیچ و تاب زلف پریشان آتشیم
از ما اثر مجوی که چون دانه سپند — خرمن بباد داده جولان آتشیم
چون گل ز دامن تر ما آب میچکد — عمریست گرچه در تهٔ دامان آتشیم
ما را چو داغ لاله امید نجات نیست — پائی بخواب رفتهٔ دامان آتشیم
پروانه ها ز آب حیات ابد رسند — چون شمع خضر چشمهٔ حیوان آتشیم
حیف است حیف سوخته گردد کباب ما — کز اشک لاله گون نمک کان آتشیم

صائب ۹۰۵

سود و سرمایه ما نیست بغیر از افسوس
منکه با دست تهی بر سر بازار رشیدم

داشت افسرده دلی حلقهٔ بیرون درم
آب چون گشت دهم نشتم گلزار رشیدم

فضای مسجد غزالان بگشیدم صفاهان

تا من این قافله را قافله سالار رشیدم

اینکست درین مزرعه تخمی که فشانیم
آنهست درین باغ نهالی که نشانیم

گرد سفر از چهرهٔ ما شسته نگردد
تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم

از ناله بی ثمری کس نشنیده است
هرچند که چون نیست سراپای زبانیم

برگوهر سیراب نباشد نظر ما
ما حلقه بگوشان صدف پاک دهانیم

بیداری دولت بسیکدوجی ما نیست
هرچند که چون خواب بر اصحاب گرانیم

از ما گذرد روزو دگر اندیشهٔ ما نیست
شیرازهٔ یاقوت لبان چون رگ تاکیم

چون پیر مدار ید ز ما چشم اقامت
کز قامت خم گشته در آغوش کمانیم

گر صاف بود سینهٔ ما هیچ عجب نیست
غربیست درین میکده از درد کشانیم

ما تازه خطانیم نظر باز زخوبان
صد شکر که از جملهٔ بالغ نظرانیم

مرئی نتوان یافت بدل روشنی ما
با قامت خم صیقل آئینهٔ جانیم

موقوف نیم است زهم ریختن ما
آمادهٔ پرواز چو اوراق خزانیم

وز ما خبر کعبهٔ مقصود میرسید
ما بیخبران قافلهٔ ریگ روانیم

تا بد گل گلزار فلک در نظر ما
هرچند چو نرگس ز سراپا نگرانیم

ساغری کی بشوید گرد غم از سینه ام
ہا چو جوہر رشتہ کردہ زنگ در آئینہ ام

ہر سر مویم چو سوزن رخنہ دارم ز غم
مشرق آہست چون مجمر سراپا سینہ ام

گرچہ خود عاجز نرم از مورد جنگ آوری
ناخن شیر از جگرہا میدماند کینہ ام

لالہ زاری در جگر دارم ز زخم مشک سود
میچکد چون نافہ خون از خرقہ پشمینہ ام

حرف مہر از دشمن خونخوار باور می کنم
دل دارد صبح راد سادہ لوحی سینہ ام

سینہ ام از پرتو داغ است روشن ہمچنین
از فروغ این گہر فانوس شد گنجینہ ام

بسکہ دارم بر جگر سودا خما از پیش حلق
سفتہ می آید برون گوہر ز بحر سینہ ام

تا گذشتم ہمچو صائب از می لعل قبا
چون ردائے زاہدان در مجلس مے پنبہ ام

چند روزے از در میخانہ سر وا میزنم
پشت دستی بر قدح سنگی بینا میزنم

چند در گرداب سرگردان بگردم چون حباب
میکشم چون موج میدان در بدر دریا میزنم

یرغمی تا بد غبار کلفتم آغوش شہر
جیشوم سیلاب و بر دامان صحرا میزنم

بلبلم امائی گلرنگ معشوق من ست
قمریم اما نوا بر سرو مینا مے زنم

خویش را مژگان اشکم بر سر مژگان زنند
من کجا مژگان بہم بہر تماشا میزنم

حسن او در دیدہ خورشید مژگان را گداخت
من ہمان از سادگی خالی تماشا میزنم

تیشہ کز غمزہ خوبان دلش نازکتر است
از جنون من دمبدم بر سنگ خارا می زنم

تنگ جان بختی چو خضر شیشہ دارم در بغل
خندہ قہقہ بر اعجاز مسیحا میزنم

صائب

۶۰۹

ز پوش آن سیمتن تنگ آبگوش نازکی دارد
چکیدہ گفتہ عشق من شراب تلخ و شیرین را

بجز اشک جہان بستر راہ من گردد
شکست شیشہ ہم از خشت بالین فراغت را

بروی آدم غریب چنان فراموش شدہ ام
کہ دل پیوند صبح و طن سرو شنیدہ کا فورم

بہ گلشنی کہ ازین باغ رزق من گردد
چو غنچہ خنداں بجنگ را شورم

صائب

ز پوش آن سیمتن تنگ آبگوش نازکی دارد
چکیدہ گفتہ عشق من شراب تلخ و شیرین را

بجز اشک جہان بستر راہ من گردد
شکست شیشہ ہم از خشت بالین فراغت را

بروی آدم غریب چنان فراموش شدہ ام
کہ دل پیوند صبح و طن سرو شنیدہ کا فورم

بہ گلشنی کہ ازین باغ رزق من گردد
چو غنچہ خنداں بجنگ را شورم

در دیدهٔ ستاره نمکدان شکسته است
شوری که ما بقلزم اخضر فگنده ایم

از ما بجوی گریهٔ ظاهر که چون صدف
در صحن دل بساط چو گوهر فگنده ایم

هر تلخی که قسمت ما کرده است نیشخ
می ناشب کرده ایم و بساغر فگنده ایم

زان آستین که بر رخ عالم فشانده ایم
دیهیم نخوت از سر قیصر فگنده ایم

از عالم جهات بهست گذشته ایم
از روز نقش خانه بشش در فگنده ایم

مانند عود خام بهر سیاه خام را
در یکدگر شکسته بجمر فگنده ایم

بر آتشی که دست کلیم ست داغ آن
در بیخودی کباب مکرر فگنده ایم

صائب ز هیچ دیار مباش که عمرش دراز باد
چون رشته راه در دل گوهر فگنده ایم

بسته تخم امیدی چو راه ساز ندارم
ستاره سوخته ام چشم بر بهار ندارم

عنان سیر مرا شوق این قرار که داد
که همچو ریگ روان هیچ جا قرار ندارم

خجل ز رهزن این وادی ام که در عالم
چو گرد باد لباسی بجز غبار ندارم

چو درد و داغ محبت درین قلمرو وحشت
بغیر گوشهٔ دل هیچ جا قرار ندارم

کرم بهیچ بر آورده ام چو خاک سیاه
داغ شکر و شکایت ز روزگار ندارم

بود چو تیغ زمن آب ناله زار شهادت
چه شد که ظاهر اگرچه چو آبدار ندارم

گذشتم از سر ناموس اعتبار چو صائب
هنوز در نظر عشق اعتبار ندارم

هیچو محمل تا رپود خواب غفلت رسته ایم
سوزن الماس گر در خوابگاه افگنده ایم

در سخن استادگی از ما سبکساران مخواه
چون قلم تا حرف گفتن را براه افگنده ایم

نیست غیر از شست و شوی دیده ما را دگر
بی تو بر خورشید تابان گر نگاه افگنده ایم

در میان باد آتش میشود صائب حجاب
پرده شرمی که بر روی نگاه افگنده ایم

زرخسار یکه گل را در جگر خارا ست میدانم
نسیم صبح از بوی که بیمار ست میدانم

نمی سازد فروغ لاله و گل آب دلها را
چراغی در ته دامان گلزار ست میدانم

ز بیتابی هما بر گرد او چون سایه میگردم
اگر بوی گلی بر خاطرش بار ست میدانم

نه بیند ماه ما از شرم در آئینه روی خود
ز شرم خویش پیش از من در آزار ست میدانم

ز بینی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را
ولی در صید دل بسیار هشیار ست میدانم

چه حد دارم که گویم آن بهشتی روی را کافر
کمر بستن بچون خلق زنار ست میدانم

ندارد تنگنای خاک صائب اینقدر تشکر
فنی کز تنگ تو از جائی گهربار ست میدانم

دل را جدا ز دیده پر نمناک میکنم
آئینه را بدامن تر پاک میکنم

پاس صفای آئینه میدارم از غبار
جانرا اگر ز تیغ تو امساک میکنم

بر هر زمین که رسم از پیچ و تاب خود
دامی ز شوق صید تو در خاک میکنم

دور نشاط نقطه پرکار بسته است
سر را بکار حلقه فتراک میکنم

ردیف الف

ای فدای چشم مست نرگست جان من
وی بلای زلف پر چین تو جهان من

ای ز بیماران خود پرسیده حال عاشقان
وی ز سرگردان خود جویا نشان من

ای ز خوبان جهان بگزیده خوبان جهان
وی ز پیمانان گرفته عهد و پیمان من

ای ز مژگان تو بر جان و دل من صد خدنگ
وی ز بیداد تو بر دل صد فغان من

ای ز تاب زلف و چین ابروی تو بر هم شکن
وی ز بیتابی دل بی تابتر جان من

ای ز بیم تیر مژگان تو دل در سینه چاک
وی ز سودای سر زلف تو جان در میان من

ای ز بهر کشتن من تیغ را کرده بدست
وی ز بهر جان من بگرفته جان در آستین من

ای ز بهر خون من بگشاده بازو همچو تیغ
وی ز بهر دل من بربسته بر کمر میان من

ای ز بهر خاطر تو جان من آزرده خلق
وی ز بهر دیدن تو دیده من خون فشان

ای ز بهر بستن تو دست من کوتاه خلق
وی ز بهر دامن تو دست من دامن کشان

ای ز بهر خاک پای تو سر من در زمین
وی ز بهر سجده تو خاک من بر آسمان

ای ز بهر دیدن تو چشم من روشن جهان
وی ز بهر خاک پای تو سر من توتیا

ای ز بهر بوسه تو لب من بر آرزو
وی ز بهر خاک کوی تو رخ من زعفران

ای ز بهر دیدن تو دیده من در انتظار
وی ز بهر بوسه تو لب من بر آرزو

ای ز بهر خاک پای تو سر من توتیا
وی ز بهر خاک کوی تو رخ من زعفران

ای ز بهر دیدن تو چشم من روشن جهان
وی ز بهر بستن تو دست من کوتاه خلق

ای ز بهر خاطر تو جان من آزرده خلق
وی ز بهر دامن تو دست من دامن کشان

ای ز بهر کشتن من تیغ را کرده بدست
وی ز بهر جان من بگرفته جان در آستین من

ای ز بهر خون من بگشاده بازو همچو تیغ
وی ز بهر دل من بربسته بر کمر میان من

ای ز بیم تیر مژگان تو دل در سینه چاک
وی ز سودای سر زلف تو جان در میان من

ای ز تاب زلف و چین ابروی تو بر هم شکن
وی ز بیتابی دل بی تابتر جان من

ای ز پیمانان گرفته عهد و پیمان من
وی ز سرگردان خود جویا نشان من

ای ز خوبان جهان بگزیده خوبان جهان
وی ز بیداد تو بر دل صد فغان من

ای ز مژگان تو بر جان و دل من صد خدنگ
وی ز بیداد تو بر دل صد فغان من

صائب برون نمیروم از فکر آن غزال
چین گردن کمند بود پیچ و تاب من

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان
گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان

هر کجا هست بتی سنگ فلاخن سازند
گر به بینند گل روی ترا برهمنان

تا قیامت نتوانست گرفتن خود را
هر که لغزید ز نظاره سیمین بدنان

پیش جمعی که ز سر رشته عشق آگاهند
سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان

در همه روی زمین می شود انگشت نما
هر که چون مه بتمامی شود از خود شکنان

نخ و شوریده که زایام رسد شیرین کن
تا چو صائب شوی از جمله شیرین سخنان

دست کوته کرد زلف یار از تسخیر من
ریخت از زور جنون شیرازه زنجیر من

با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده ام
سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من

آفتاب بیزوال عشق بر من تافته است
موی آتش دیده کرد و خامه از تصویر من

گر بظاهر دیده من شد سفید از انتظار
متصل با قصر شیرین است جوی شیر من

گفتم از پیری شود بند علائق سست تر
قامت خم حلقه افزود بر زنجیر من

یک دل غمگین جهانی را مکدر میکند
باغ را در بسته دارد غنچه دلگیر من

گر چنین صائب جنون من ترقی میکند
حلقها در گوش مجنون سر کشد زنجیر من

رحم برخود کن اگر رحم نداری بزمین — تو تیا شده قلم پای تو از لغزیدن
مار تار است نگردد نرود در سوراخ — راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن
خویش را جمع کن از پرده دران همین بس ننگ — که گل از خار توان چید بدامان چیدن
اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند — بر لب بام خطر هست بود خوابیدن
عمر جاوید بروشن گهران می بخشند — هست چو خورشید بدیوار زبان مالیدن

مے شوی محرم آن دلبر یکتا صائب
گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

به آه گرم زخود پاک میتوان رفتن — ازین کمند بر افلاک میتوان رفتن
دگر چو موج عنان را زدست بگذاری — به بحرهای خطرناک می توان رفتن
اگر تو از سبکی لنگری بدست آری — بروی بحر چو خاشاک می توان رفتن
چراغی از دل روشن اگر بدست آری — دلیر در جگر خاک مے توان رفتن
ازین جهان پر از دود و کر و بر گردون — بنور شعله آه اک می توان رفتن
امید گوشه چشمی اگر ز قاتل نیست — بچشم حلقه فتراک میتوان رفتن

بجز دانه اگر زیست مے کنی صائب
مسیح وار بر افلاک مے توان رفتن

یک خمیازه گل می شد ایام بهار من — بیک شبنم نشست از جوش خون لاله زار من
ندانم صید کم عشق ز فکر من کیم شود غافل — نمک در چشم ریزد دام را ذوق شکار من

صائب در بهشت گر فتم کشاده شد
از آستان عشق بجائی توان شدن

دلهای صیقلی بود آئینه دار حسن
آئینه چشم شو بود در دیار حسن

از عرض ملک نخوت شاهان فزون شود
در دور خط زیاده شود اقتدار حسن

چون خط شکنناب شود پیچ و تاب من
روشن ز روی آئینه بی غبار حسن

از یکدگر گزیند ارند حسن و عشق
رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن

چشم وفادار خوبان که کمتر کند
در هر نگاه جامه بدل نوبهار حسن

در زیر خاک ماند نهان چون ز بی نیل
هر کس نکرد خدمت جان را نثار حسن

کوه از خروش سیل محابا نمی کند
فریاد عاشقان چه کند با وقار حسن

دایم بود ببسیج هوسناک کارساز
بیگانه پرور ست هوای دیار حسن

از صبر عقل و هوش بخون دست خویش شست
روزیکه گشت صائب بیدل شکار حسن

گر بنالم خون ز چشم سنگ می آید برون
گر بگریم خار و گل یکرنگ می آید برون

هر طرف دیوانه بخوش طالع من میرود
کودکی با دامن پر سنگ می آید برون

صبح پیری از دلم زنگار غفلت را ببرد
دیگر این آئینه کی از زنگ می آید برون

یک گل بیرنگ دارد عالم با رنگ و بو
کز لطافت هر زمان صد رنگ می آید برون

مادرین گلزار صائب مرغ آتشخوار ایم
دانه ما چون شرر از سنگ می آید برون

کار جهان تماشای هر گرفتنی پذیرد
پیش از تمامی عمر خود را تمام گردان

در یک جهان مکدر نتوان معاش کردن
خود را جهان و دیگر از یکدو جام گردان

سودای آب حیوان بیم زیان ندارد
عمر سبک عنان را صرف مدام گردان

یک نیم مست ناگذار ساقی درین خرابات
هر ماه نو که سر زد ماه تمام گردان

از صحبت لئیمان چون برق و باد بگذر
اوقات چون گرامیست صرف مدام گردان

در خاک ساده دهقان تخم امید ریزد
با خاص چون نشستی خود با تمام گردان

دست از رکاب همت کوته مکن چو صائب
تا تو سن فلک را با خویش رام گردان

ای قامت بلندت معراج آفرینان
یک شیوه خرامت در پیش پای بینان

پرواز طائر شوق مقراض قطع راهست
صد ساله راه طی شد دل را بیک طپیدن

روزیکه حلقه کردند زلف کمند او را
از فکر وحشیان جست اندیشه رمیدن

در خاک تیره دیدن نه نوصفت تمامست
هر طفل میتواند در جامه خواب دیدن

در عشق پیش بینی سنگ ره وصالست
شد سیل محو در سجه از پیش پای بینان

ملای روم ما را صائب بود سخن کش
احسنت ای گشنده شاباش نزگشیدن

کی سخن خام از لب فرزانه می آید برون
باده چون شد پخته از میخانه می آید برون

از زبان خامه من لطفهای آشنا
در لباس معنی بیگانه می آید برون

چو گل بار دی خندان صرف کن گر با خبر باشی
که دل را تنگ سازد در گره چون غنچه زر بستن
حیات ما سبکروحان گرانجانی نمیدانند
یکی باشد نظر وا کردن ما با کمر بستن

اگر سیر بقا ما نست در خاطر بر آ صائب
در آشنای دمیدن همچو نے باید کمر بستن

چون زند درمان وحشت بر کمر سودای من
خاک ساکن پر برون آرد ز نقش پای من
گرم رفتاری چو من دشت جنون هرگز نداشت
موی آتش دیده گردد خار زیر پای من
عشق عالم سوز هر داغی که سوزد بر دلم
هینکب دیگر بود بهر دل بینای من
گفتگوی سخت رویان بر دل من بار نیست
هیچ جا لنگر نے گیرد بحر دریای من
با کمال ناگوار یها گوارا کرده است
محنت امروز را اندیشه فردای من

بندهای سست را صائب توان آسان گسیخت
سهل باشد گر نباشد منتظم دریای من

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین
گر ندیدی دانه را از دام گیرا تر ببین
گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان
در غبار خط نهان آن لعل جان پرور ببین
از گریبان تجرد چون مسیحا سر برآر
بیضه خورشید را در زیر بال و پر ببین
میگدار از دور را در چشم حسن بی حجاب
باده گلرنگ را در شیشه ساغر ببین
چشم زندانست بر جان هر قدر صافی بود
اضطراب سینه را در سینه کوثر ببین
چشم وا کن در محیط عشق و از موج حباب
صد میان بی کمر صد آفرین بی زر ببین

اگرچه خواب ترا نیست بخت بیدارے
مدار دست ز تمہید چشم مالیدن

بہیچ عذر نماند است دسترس مارا
بغیر ناخن خجلت ز مین خراشیدن

چہ میوہ ہاے گلو سوز در قفا دارد
بخاک نہ زر خود چون شگوفہ پاشیدن

مشو ز لغزش پا نا امید در رہ عشق
کہ قطع میشود این رہ بپاے لغزیدن

خموش باش کہ سنجیدگان عالم را
سبک سریست بمیزان خویش سنجیدن

بپوش چشم زاوضاع روزگار کہ نیست
لباس عافیتی بہ ز چشم پوشیدن

ریاض حسن ترا دور باش جا خجلیست
کہ دست میرود از کار وقت گلچیدن

نظر نرہ دی تو خورشید بر نمیدارد
اگرچہ خوب ترا ز خود نمیتوان دیدن

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب
ترا کہ نیست میسر بر ہنہ پوشیدن

ساقی دمید صبح علاج خمار کن
خورشید را ز پردہ شب آشکار کن

رنگ شکستہ میشکند شیشہ در جگر
از می خزان چہرہ ما را بہار کن

فیض صبوح پا بر کا لیست زنہار
این سیل را ببر طل گران پایدار کن

شرم از حضور مردہ دلان جہان مکن
این قوم را نصور سنگ مزار کن

گوہر اگرچہ لنگر دریا نمی شود
پیمانہ بکار من بیقرار کن

حسن ازل بقدر صفا جلوہ میکند
تا ممکن ست آینہ را بی غبار کن

در دہ پیالہ را بگریبان خاک ریز
سنگ و سفال را چو عقیق بدار کن

پذیرا لماس حوادث باکمال عاشقی
خواب مخمل مینشود در ریگذار عاشقان

هر که میداند شمار و اعضای خویش را
نیست صائب روز محشر در شمار عاشقان

نظر بزلف و خط آن بهشت سیما کن
نشکنه قلم صنع را تماشا کن

جمال یوسفی از کلک صنع میبرزد
همی تو دیده یوسف شناس پیدا کن

نهنگ چشمه عشق هر کجا نمی گنجد
دکان و کاو دل خویش را بدریا کن

مشو مقید همراه اگرچه توفیق است
سفر جریده ازین خاکدان چو عیسی کن

مس از معامله کیمیا زیان نکند
وجود ناقص خود را بهیچ سودا کن

خلاف نفس کلید در بهشت بود
بهر چه نفس تو لاکند تبرا کن

بکوه صبر توان جان ز موج حادثه برد
برای کشتی خود لنگری مهیا کن

حریف آبله دل نمیشوی صائب
ز سنگهای صدف روی خود بدریا کن

چون آفتاب ماه نظر را بلند کن
راهی که مشکل ست ز همت پسند کن

این ناخنی که بر جگر ما فشرده ای
از بهر امتحان بدل سنگ بند کن

این راه دور پیش تو یک نعره دانیست
ای کمتر از سپند صدائی بلند کن

این کارخانه ایست که خون نمیشود
هر چند ناپسند تو با شد پسند کن

ای سنگ با سمین نظر لعل میکنی
بخت مرا ز نیم نظر ارجمند کن

گرچه ساغر در خور مجلس پدید آورد ما
کوه را از باد در آرد زلزل ما لالهٔ من

هر بخیل از نظر را بهر رعیب خویش نیست
عیب چو بیرون فتاد از آستین ما لالهٔ من

یک سر مو بر تنم بی پیچ و تاب عشق نیست
میشود آئینه صاحب از جوهر تمثال من

میثم صاحب دراقلیم سخن صاحبقران
گر نمیشد حرف تسخیر جهان احوال من

نیست آسان خون تمنای لبان رنگین
بگریزان مکافات است دندان رنگین

سالها گل در گریبان رنگی چون نوبهار
مدتی هم اشک پیدا بد آمان رنگین

تلخی مثبت حلاوت میپرورد از مغز جان
آبرو خواهان پیرای آبروان رنگین

میتوان با پیسل ما از غبار بال و پر
در گریبان خزان رنگ گلستان رنگین

آنقدر ریخ حلاوت زد دهان در کوه و در
میتوان در قند ها از شهد جان رنگین

نقد جان صاحب چرا از ریخ او دارم دریغ
از مروت نیست آب روی مهمان ریختن

چون طراوت باغ آن سرو روان پیرون
گل ز رو نبالش چو سنبل موفشان پیرون

پیرهن از خون غزالان حرم خون در نگار
چون بخرم صید آن بیباک می آید برون

میکشاید جوی خون از مغز سنگ خارا
نالهٔ هر کس چو نی از استخوان آید برون

در نمیگردم بد لبستن از زمین بستان ما
بستهٔ ام در را که نخل باغبان آید برون

لاف عشق بالا و سر ظاهر شد از عشق دروغ
تیر کج رسوا نمود چون از کمان آید برون

۶۱۹

صائب

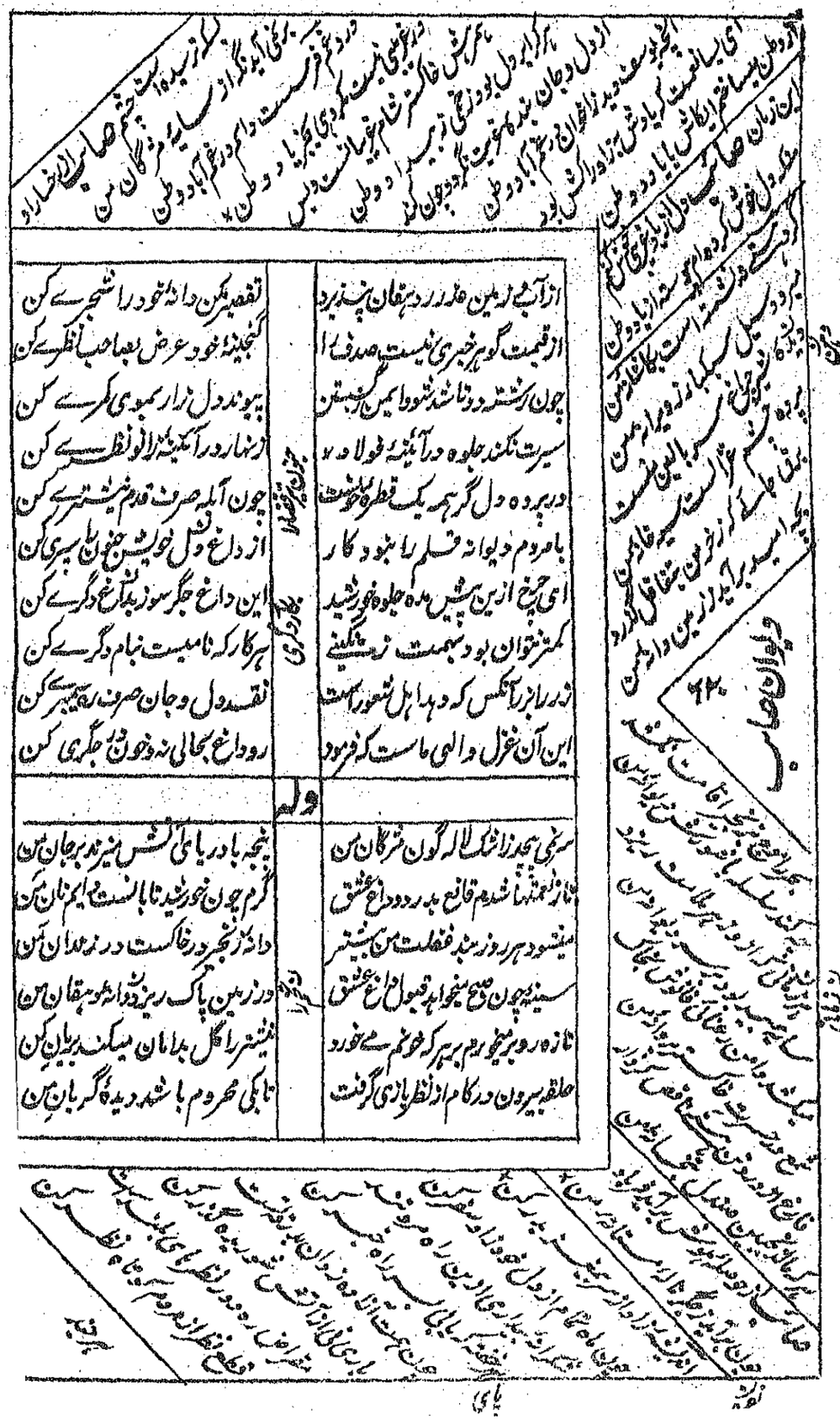

هرچند زما هیچ کسان کار نیاید
کوتاهی ره ز قدم قافله را کم نکند

کار یکه بهمت رود از پیش خود کن
نقش قدم قافله را کامل دیگر کن

ز ان پیش که صحبت اثر نمود نماید
صائب ز حریفان دغا بار حذر کن

صبا بردن نرود از غبار خاطر من
در آسمان نشنید سنجاک تیره شهاب

تا زهر دل من باغ اگر چه سیر لبست
غبار خاطر صافم اگر نمیذاشتند

سحاب گر دیتیمی ز روی گوهر شست
بجز از آئینه نشود غبار خاطر من

فزون ز برگ درخت است بار خاطر من
چنین بلند نشود گر غبار خاطر من

ز بار سر و فزونست بار خاطر من
همان غبار نبود پرده دار خاطر من

به تنگدستی دنیا صلی خوشم صائب
چو برگ بی ثمرے نیست بار خاطر من

خال یا تخم امید عاشق شیدا ست این
زلف یا شیرازه جمعیت دلها ست این

زلفشش از مهره دلها برآورده ست گرد
یا بهار بیخبران عنبر سارا ست این

قامتش روز قیامت در کنارش میرود
راست حسن بلند اقبال بالا ست این

خط که حسن دیگران را منتسخ فرمان عزل است
استمالت نامه این حسن بی پروا ست این

نیست تا من فکر زلفش را برآورد ن ز دل
میشود هر روز افزون این پریشانی چرا ست این

گر سر خورشید را نبود ز بر پای خویش
آب در چشمش نگردد پیروی پا ست این

در آفتاب روی تو ان خوشتر این

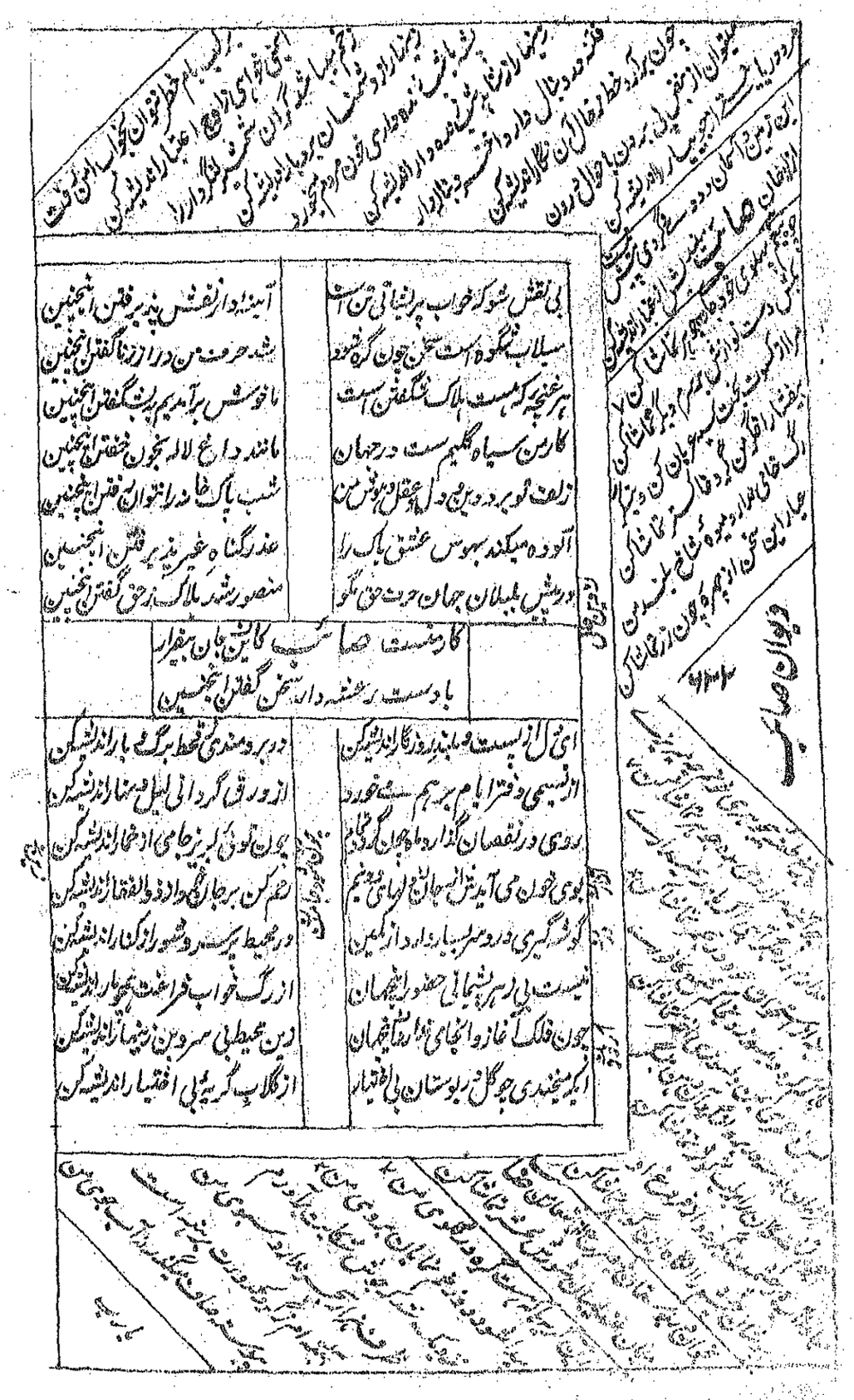

یارب چه طالع است که هرگز خطا نشد
تیر حوادث از بدن بیحوصله من

شد گرد نم ز گردن قمری سیاه تر
از بسکه اشک دست فشارد گلوی من

از بیکسی بآئنه گر رو برو شوم
صد حرف سخت آئنه گوید بروی من

چون صبح چاک سینه من بخیه گیر نیست
عیسی مکن برشته مرهم رفوی من

عقلم برون نمیرود از سر بزور مے
خالی نمیشود ز تلاطون کدوی من

هر چند خاکمال مراد اور روزگار
راضی نشد بتنگ طلب آبروی من

از بسکه حرف آن گل رو در جبین نوشت
صد عقد لب بمهر شد از گفتگوی من

شد تازه زخم غیرت عرفی بر خاک
تا زلف شانه زد قلم مشکبوی من

غزل

دل لشکر نشوان برد از آن ابروی سیاه بیرون
نمی آید مسلم دانه زین آسیا بیرون

اگر آزاده بار لباس ارد بیش خم دیلقان
که چون سرو از تن آزادگان آید قبا بیرون

نیفتی تا زبا دست طمع در آستین مکن
عصا را میکنند ایجم از دست گدا بیرون

نیارد گر کند سر پنجه از فولاد و از آهن
ز دست این فسیلان سیم زنهار بیرون

مشو فارغ ز گردیدن که روزی دیدنم باشد
همین آوازمی آید ز سنگ آسیا بیرون

چه بال و پر کشاید دانه تا زیر زمین باشد
سبک چون برج از پیراهن خاکستر بیرون

کدامین سنگدل کز دست این نفیر بند پیدا نم
که آرد شمع تا سر انگریبان صبا بیرون

نه تصویر دیبا چند در شد قبا با نشی
برای استخوان پیکره بیاد این سنگها بیرون

مده رو پیش چشم من نقاب بیمروت را
مباد آید برون از پرده آه آتشین من

دماغ ناله مجنون صحرا کجا دارد
جرس مهر لب بی سنه محمل نشین من

امیدی هست آب رفته اش دیگر بجا آید
یکی ساز و بزمگان دست گر آستین من

نوای صائب دل خرم اگر داری مجو تسکین
گره در سوز و در گرد غم چین جبین من

بر رخ کس نیست رنگ وحدتی در انجمن
به که دارم با دل خود خلوتی در انجمن

با خمار کلفت تنهائی خلوت خوشم
نیست در گردش شراب الفتی در انجمن

در گذر از شهر بند کثرت و وحدت که هست
عالمی در خلوت و کیفیتی در انجمن

بند حیرت میزنم بر دست گلچینان شمع
گر کشم از سینه آه غیرتی در انجمن

با دنتواند پریشان ساختن وقت مرا
شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن

چند روزی غنچه سیسازم بر خود را مگر
وا کند پروانه بال شهپری در انجمن

عالم آبست اما صاف کن دل را مباد
راست فرسائی و غبار کافتی در انجمن

دست چون در دامن سجاده تقوی زنم
داده ام با جام دست بیخودی در انجمن

میتوانی ملک وحدت را به تنهائی گرفت
همچو صائب گر بداری خلوتی در انجمن

از خموشی مست گاهی بر دهان فال زن
تا قیامت نیست در دار الامان حال زن

روزگاری رشته تاب آرزو بودی بدست
چند روزی هم گره بر رشته آمال زن

نپنبه نتواند شدن بر چهره آتش نقاب — میکند پهلوتهی از سینه ما پیرهن
گر ز شب در چشم مجنون نرگسستین مالیده است — لاله چون افگند بر دامان صحرا پیرهن
برگ گل را ره بآن اندام نازک داده است — سینه ام هرگز نخواهد صاف شد با پیرهن
داغ ناسور مرا با ینبه راحت چه کار — جنگ دارد دست ماتم دیدگان با پیرهن
مردم چشم عدو را هیچ کس نخواهد شد سفید — گر بشوید مجنون من در آب دریا پیرهن
چون گل از ذوق جنون مجموعه خاکی شود — گر چو آتش بر تنم باشد ز خار اپیرهن
پرده ناموس را خواهم دریدن چون حباب — بر تنم زندان تنگ است امروز صهبا پیرهن

صائب آن روز یکه از دل صبر و تابم شد گریز
جامه فانوس شد بر پیکرم پیرهن

هر پیرهن دل کجا شنود بوی پیرهن — دلهای با صفا شنود بوی پیرهن
یعقوب را بفرقت یوسف تمام روز — پی مژده صبا شنود بوی پیرهن
از فیض عام فیض بهار آنگه آگه است — از سبزه بیگانه شنود بوی پیرهن
چون آفتاب سبز ز گریبان برآورد — هر ذره جدا شنود بوی پیرهن
دل داده که خبر از شرم یوسفت — مشکل که از قبا شنود بوی پیرهن
زان یوسف لطیف نجابت هویدا است — یعقوب را چرا شنود بوی پیرهن
عادل بجاست پرده نشین بیت انیس من — چون نیست آن بجا شنود بوی پیرهن
هر کس که راه برد بآن معنی لطیف — از حرف آشنا شنود بوی پیرهن

صائب ۶۲۵

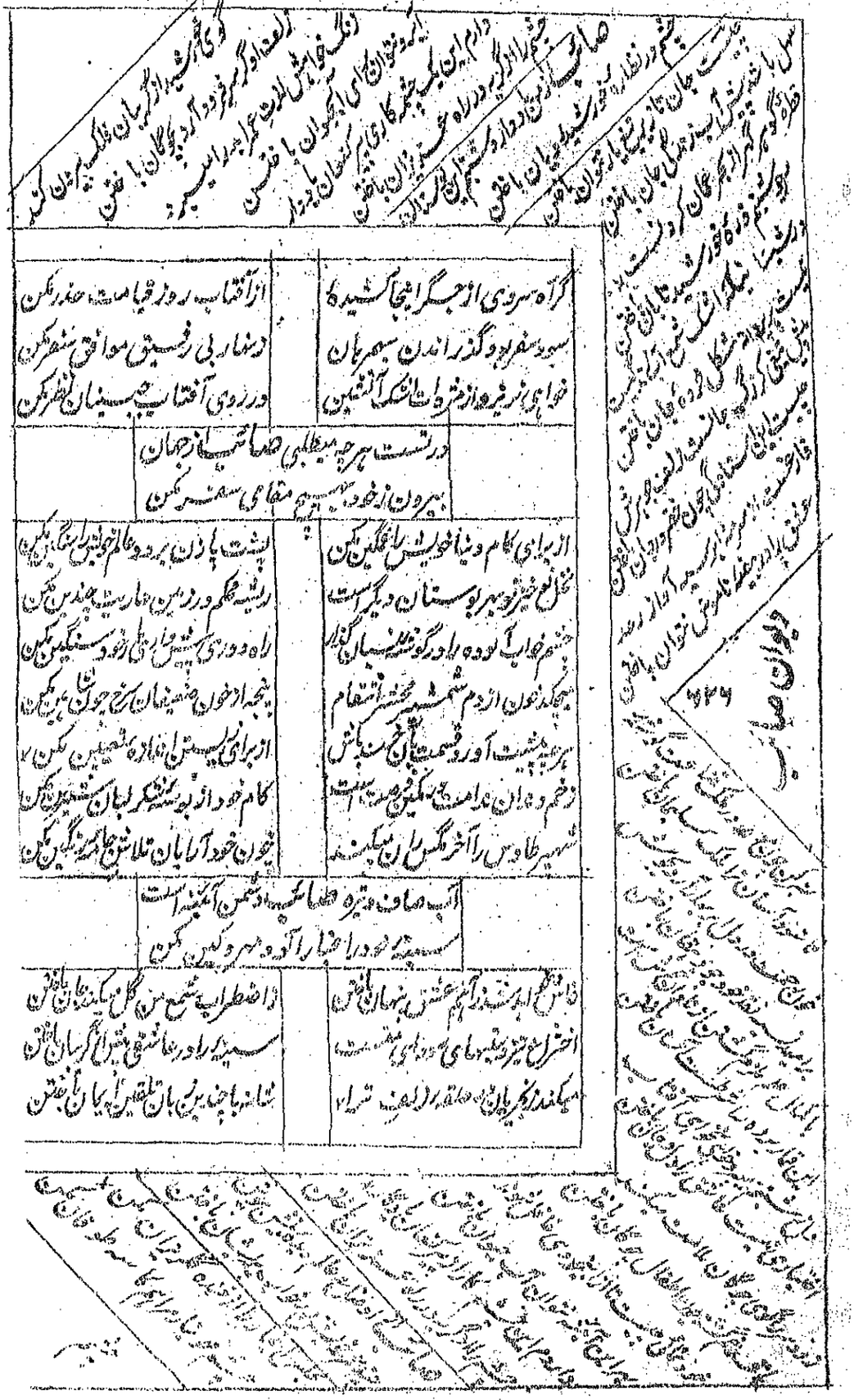

چشم اگر کافر نشود از کس متاع دل مگیر
زلف اگر زنار بندد غارت ایمان مکن

ای خدا آنا نرسین آن لب گریبان پوش
شعلهٔ آه مرا هیزم بزم عریان مکن

از برای امتحان دل نمک بر زخم زن
گر نبالم سودهٔ الماس را سامان مکن

سینهٔ صائب زبار نگاه ارباب دست
گر مسلمان زاده این کعبه را ویران مکن

سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن
گر توانی آشنائی با نگاه خود مکن

رنگ بر رخسارهٔ عصمت مباد اشکند
دستبازی با سر زلف سیاه خود مکن

قبلهٔ من عکس در شهر جبانا محرم است
خلوت آئینه را هم جلوه گاه خود مکن

خاطر برگ خزان از برگ گل نازکتر است
شاخ گل را زینهار طرف کلاه خود مکن

لشکر غم گر خط سبز سد از گرد راه
تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

پند صائب را در گوش غرور حسن ساز
پیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن

خاک ره باش و تماشای تن آسانی کن
خاطر مور بدست آر و سلیمانی کن

ایکه در آتشی از درد سر آزادی سے
چندی از رجوب قفس صندل پیشانی کن

ای صبا بلبل ما ذوق تماشا دارد
غنچه را یک شه شبرا هن عریانی کن

رمزی از بوالعجبیهای نظر باز انست
طبل رسوا بزن و شیوهٔ پنهانی کن

گفتهٔ صائب ازین لب بشنید
این همان هست در آغوش بر پیشانی کن

۹۲۷

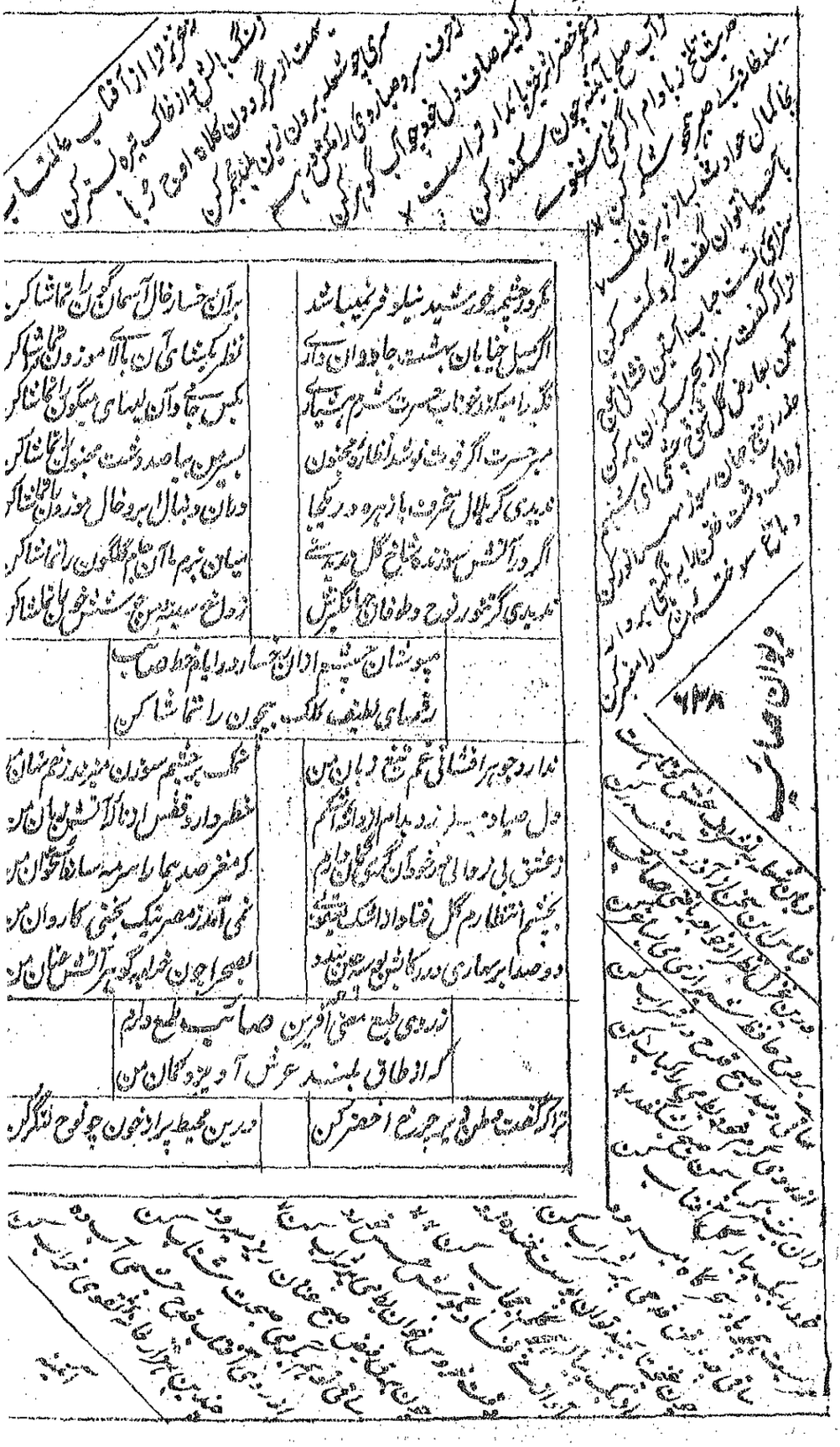

آبگینه شکسته زمین را فرو گرفت
آنرو می آنچنین نفسی بی نقاب کن

شمشیر آبدار چو موج از میان بکش
روی صبوح صاف ز لفش حجاب کن

ای آنکه میدوی بسر زلف چون نسیم
اول دهان نخم بر از مشکناب کن

بر روی فرد باطل کثرت قلم بکش
مشق تجرد از نقطه انتخاب کن

چون شیشه کرده است ترا فرخ مجو نسیر
این شیشه خانه را بدم گرم آب کن

صائب بگیر رطل گرانی سبک تر است
عقل سبک عنان را یاد رکاب کن

بیک زخم تمامیان سرفرازم از شهیدان کن
چو صبح وصل خندانم ازین لطف نمایان کن

اگر کز خورشید آگه بیانت برون آید
سحر خیزی من خود هم چو صبح پاگدامان کن

نگاه خوبشتان میبرد نیرنجی از لشکر
لب پر خنده خود را ز چشم غمزه پنهان کن

بزلف خود شبوخون مغرد روعالم را مزن در نیم
حدیثان از نیرنجیر سوز بیگانه یاران کن

بغم سیر با غبار چون در بوستان گردی
چو بینی سبزه را یاد ازین خاطر پریشان کن

گلت باد در رکاب عنبرت یاد خزان دارد
بروای بلبل بیدرد و آه از ما بسامان کن

خیال زنده رو از سینه گرد غم بر د صائب
چه غم زد زآورد بر خاطرت یاد صفاهان کن

بلبلم اما رسد بر لاله و گل ناز من
دست گلچین میرود از کار از آواز من

رشته ذوق گرفتاری بپایم بسته اند
نگذرد گوشه بام قفس پرواز من

در گذر از ثابت و سیاره صائب همچو برق
روی را یک قبله روشن همچو ابراهیم کن

بخاموشی بدل شد نغمهای دلفریب من
بچشم سرمه دار آمد لوای عندلیب من

ز بس چین جبین بی نیازی کرده دلکارش
صبا را دل گرفت از غنچه حسرت نصیب من

بشاخ ارغوانی نبض من گر آشنا گردد
شود بشکاف گل تیغ از انگشت طبیب من

بناشم چون نهم از لوی آیینه در آتش
کرمی آید برون از سنگ از آهن قلوب من

خیال وحشق رسوایم کرد ای چهره لاله
بخون رنگ میفشاند داغ سینه زیب من

ز چندین مصرع رنگین یکی صائب نخواندم آه
بهر شاخ گلی سر در نیاورد عندلیب من

زبان شانه را از حرف بی نقش که توان بستن
پریشان گوی تا نتوان غباری زبان بستن

کشی تا چند ریزه خار در چشم تماشائی
خدا فرصت بدهد ابراهیم نخل باغبان بستن

ز بهر کاری نظر میپوشد از عشاق سودائی
دکان وا بست تا بتوان خریداران دکان بستن

غنیمت میشمارم صحبت گل نسیم بلبل
که عمرم میگذرد ایام گل در آستان بستن

ولہ

بپوش چشم ز دفع جمازه عشرت کن
به بند در بسرخ کانیات وحدت کن

بنیغ تیز ترا از کعبه ای لباس بریست
بجامه که بالی رسد قناعت کن

چو گل در آب به تعمیر کعبه میشتگرد
خراب گشته دلی را بره عمارت کن

جوش دریا کم نمیگردد ز سر پوشی حباب
مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من

چون کنم پیکم که با این سوز هر جا میروم
شمع رخسار پیمبران کردن نقش پای من

همت والای من روزیکه قامت راست کرد
هیچ تشریفی نیامد راست بر بالای من

کوه و دشت از لنگر تمکین من آسوده است
آه اگر زنجیر بردارد ز پا سودای من

بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده ام
آه اگر از دستی طالع بلند عنبر سای من

چون بساط سبزه زیر پای سرافتاده است
آسمان در زیر پای همت والای من

زلف ماتم دیدگان را شانه در کار نیست
وسعت کوته دارای مهر از شب یلدای من

اشک تا دامن نرسیدن مهر بگل می نمود
بیک صائب گرد غم فرشست بر سیمای من

در انتهای کار خود از ابتدا به بین
زان پیشتر که خاک شوی بر بها بین

خود بین کجا و وصال حیات ابد کجا
آئینه را بسنگ زن آب بقا به بین

گردون دوبان شیر زخوی پلنگ تست
با کانیات صلح کن آنگه صفا به بین

نتوان ز پشت آینه روی مراد دید
برتاب روز عالم فانی بقا به بین

خود را ز برگ کاه سبک کن هر آنچه هست
آنگه کمند جاده بکهربا به بین

بیماری طمع چو جهان را گرفته است
دستی بر آبگینه و حال گدا به بین

گر نیست باورت که دل ما گرفته ئی
در روزنامه سر زلف دوتا به بین

از اضطراب تشنه دیدار غافلی
یکدم برون ز خانه مبا کربلا به بین

گر بزد لشکر خواب گران از قطر اشکی
بیک پیمانه از سر عقل را میتوان کردن

اگر چه مزد کار خود نمیدانم دو عالم را
بالفاتی مرا از خود تسلی میتوان کردن

در این وادی که من طرح نگاری افگندم نام صائب
بدام عنقبوتان صید عنقا میتوان کردن

مخور ز حرف خشک بر دماغ سوختگان
خدا کرا ز دل پر درد داغ سوختگان

نمیشود ز سیه جامه لیلی ما دور
همیشه زیر سیاهیست داغ سوختگان

ز جام لاله مرا این دقیقه روشن شد
که می ز خون نهان میکند ایاغ سوختگان

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
ز می شگفته نگردد دو داغ سوختگان

ز لاله زار ارم تا شگفته دانستم
که مرهم دگرانست داغ سوختگان

چه نعمتیست ندارند بیخبران صائب
خبر ز جاشنی درد داغ سوختگان

لشکر خط ملک حسنت را سپهم خواهد زدن
صفحه رخساره ات را خط قلم خواهد زدن

میشود هم چشم بر عافیت بسته
سبزه خط تیمه بیرون از عدم خواهد زدن

سنبل کاکل ز گلزارت هوا خواهد گرفت
پس خم ادرد می تو لاله خم خم خواهد زدن

خال زردت در ترازو میگذارد سنگ کم
روتق دکان حسنت را بهم خواهد زدن

سبزه خط گلستانت را فرو خواهد گرفت
زلف گلبانگ بلندی تو قدم خواهد زدن

کلک تقدیر ادا دوات ناف آهوی چین
خط بیزاری رخسارت رقم خواهد زدن

خون دل در دیدهٔ مجنون سرشک آسا مپرس
نیست آسان چشم آهو را نخجیران ساختن

میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب
نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن

دامن لعل و گهر آسان نمی آید بکف
همچو پای کوه می باید بدامان ساختن

خاطر دریا غبار آلود کلفت میشود
ورنه آسانست پیش سیل و باران ساختن

چون صدف پیش نرسیس و بای همچشمی قطره
دست خود در کاسهٔ دریوزه نتوان ساختن

پیش دانا از تمام علما بالاتر است
خویش را با دانش بسیار نادان ساختن

پا در سیلاب حوادث رو بنا باید تافتن
یا نباید خانه در صحرای امکان ساختن

میتواند مور اگر بخت سخن سازی کند
پای تخت خویش از تخت سلیمان ساختن

بر سر گفتار صائب را فتح میرود
کار آئینه است طوطی را سخندان ساختن

ز آه من ندارد هیچ پروا همکلاه من
ز شوخی میکند چون زلف همبازی آه من

خدا زین برق عالم سوز خوبان را نگهدارد
که مژگان میشود دانگشت نیها ز نگاه من

نمیداند خس و خاشاک بال شعله میگردد
رقیب از ساده لوحی خار میریزد براه من

غرور یار از اظهار عجز من یکی صد شد
بکار مدعی آمد درین دعوی گواه من

محبت جمع باش پروری صائب نمیگردد
وگرنه میشود هر سایهٔ خاری پناه من

آن خرابم کز زبانم حرف توان ساختن
پیش ازین ما را مروت نیست بر ان ساختن

دیوان صائب

صیقلی کن سینه خود را موج استغنا چو راه
دفتر آئینه را در پیش اسکندر مگن

جمع کن خار و خس این دشت را چون گرد باد
در گریبان سپهر دیده ها گوهر مگن

از صدف آئین دشمن پروری یاد کن
تیغ اگر بارد بفرقت از دهان گوهر مگن

نامگر صائب چراغ کشتهٔ دشمن شود
چند روزی در گریبان خواب را لنگر مگن

دل چو گردد صاف آن مه بی حجاب آید برون
صبح چون گردید روشن آفتاب آید برون

محو گردد در فروغ عشق عقل خرده بین
در دو در گنجی خزد چون ماهتاب آید برون

می جهد آتش چو شمع از دیدهٔ گریان من
هیچکس نشنیده است کاتش زآب آید برون

موج بی آرام باشد بحر تا در شورش است
نبض عاشق چون بمیرد از اضطراب آید برون

غزله

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین
چشم بکشا موجهٔ دریای رحمت را ببین

سبزهای ذره میر قصد و این نخجیرگاه
تیغ باز یهای آن خورشید طلعت را ببین

موجهٔ دریا نگنجد در دل تنگ حباب
یکقدم از سر چو هر تیغ شهادت را ببین

سیر سیل لو بهاران را فرا دل جو نشست
در جهان با کل دل شو در حقیقت را ببین

رسیمان را نپسندد کرد چون قسمت علاج نیست
در لباس کثرت آن منصور وحدت را ببین

نیست چون از غیب روزی دیده بی صحبت مرا
چهرهٔ آئینه داران حقیقت را ببین

میدرخشد دولت از بال همای چون آفتاب
در جبین چندان انوار سعادت را ببین

بوته خاریست صائب چرخ از صحرای عشق
زنهار شیران نداری رو گذر زین بیشه کن

دل را با آتش نفس گرم آشنا کن — ای غافل از خزان گل خود را خراب کن
چون شعله خوش برای بدآهنگ نوحگان — نقل و شراب خویش ز آتش کباب کن
از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد — صبح امید خویش همانرا حساب کن
ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب — تعمیر دل بساز و چون آفتاب کن
در شیشه کرده است ترا آسمان چو پیر — این شیشه خانه را بدم گرم آب کن
بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران — لنگر درین محیط بقدر حباب کن
پنهانیت مباد بعیبان کند دلیر — از خود فرون ز مردم دیگر حجاب کن
شمع از برای سوختن و راه رفتن است — دل را نداده اند که بالین خواب کن
عاجز بود ز حفظ عنان دست اشه وار — تا ممکن است توبه ز می در شتاب کن
این رنگهای عاریتی نیست پایدار — موی سفید را ز دل خود خضاب کن
پیش فلک شکایت شبهای خیز و پیر — صبح از بیاض گردن او انتخاب کن

بی ابر مشکلست تماشای آفتاب
صائب نظاره رخ او در نقاب کن

یا حلقه ارادت ساغر بگوش کن — با عاقلان ترک در میفروش کن
چون می درین دو هفته کهن میشود این چمن — سر جوش زور گانی خود صرف جوش کن

هرانچه با تو نیاید بآنجهان صائب
ازین بساط فرینده انتخاب کمن

ای دل روشن جهانبین ز ظالم انتظر مکن
آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن

زیر گردون باش چندانی که همت جان شود
گند مستی چون آرد مفت در آسیا نگر مکن

دام تزویر است خاموشی سگ گیرندهرا
نفس اگر عاجز نماید خویش را باد مکن

مرگ چون هموار خمیرت میکند آخر بردن
ریشه محکم در دل مولا چون حصیر مکن

لنگر بحر حوادث دل بدریا کردنست
سیر این دریای پر آشوب بی لنگر مکن

سفله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست
زینهار از غیر کفو صائب شکایت سر مکن

اشک خونین تر ز هر آب و گل آید بیرون
این گل از داس مهرای دل آید بیرون

میرود منفعل از مجلس مستان خورشید
هر که ناخوانده در آید بمحفل آید بیرون

نیست ممکن که ز هم صحبتی آب روان
سرو را پای اقامت ز گل آید بیرون

شیشه بر چرخ بجان سختی من مینازد
چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون

پرده داغ دریدن گل کمظرفی ماست
لاله از تربت منفعل آید بیرون

سالها غوطه بخون ناب جگر باید خورد
تا ز دل یک نفس معتدل آید بیرون

چکند آتش دوزخ بجگر سوخته
که ز ریوان قیامت منفعل آید بیرون

تن پرستان همه مشغول تماشای خودند
تا کی از خود بتماشای دل آید بیرون

جان روشن از غبار آلودگان صائب مجو
بادهٔ چون آفتاب از بر خشت آید برون

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون
چون از این شعله ستان خانهٔ غم آید بیرون

جوهر از تیغ بر و سینهٔ دلگیری کم است
ماهی از قلزم ما بیدرم آید بیرون

صدق در سینهٔ هر کس چو چراغ افروزد
از دهانش نفس صبحدم آید بیرون

زنده شد عالی از خندهٔ جان پرور او
کز گمان و است وجود از عدم آید بیرون

روی اگر در حرم کعبه کند غمزه ما
صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون

سینهٔ چاک ره قافلهٔ غم بوده است
دل ما خوش که از این رخنه غم آید بیرون

چرخ دایم چو سگ هرزه مرو در سفر است
صبر شبدیز است که از بیشه کم آید بیرون

صائب آتشنوخ بخوبی نشود انگشت نما
چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

چون دهد اشک ترم اشک بمانم بیرون
ز استین بگر کند پنجهٔ مرجان بیرون

بر لب ساغر ازان بوسه سیراب زنند
که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون

چشم زنجیر غریبانه چرا خون نگریست
یوسف آنروز که میرفت ز زندان بیرون

هر کجا رفت همان چشم بدنما نقش بود
سرمه از نور ندرد که آمد ز صفاهان بیرون

کاروان خط اگر بنده نوازی نکند
که دل ما کشد از چاه ز نخدان بیرون

حال غربت بود آئینهٔ ارباب سخن
طوطی آن به که رود از شکرستان بیرون

صائب مرا نظر بخزان و بهار نیست
بر یک قرار جوش زند چشمه سار من

دل کی رسد بوصل تو ای سرو ناز من
پیک کو چه هست زلف ز راه دراز من

چون بوی گل که در دل من مشکناب شد
تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من

از خامی که در رگ و در ریشه من بود
دُر بوته تا فته است فلک در گداز من

خونابه اش بصبح قیامت شفق دهد
ناخن بهر دلی که زند شاهباز من

ولها اگر ز سنگ بود همنشود کباب
در محفلی که باده کشد دلنواز من

با من همیشه بود فلک در مقام ناز
این پرده ها نگشت موافق بساز من

زان دست پیش رو بدعا کرده ام مباد
بر روی من زنند ملائک نماز من

صائب چو آن یگانه گزیند دلم بدست
فارغ بود ز هر دو جهان یا کبار من

گهی در بحر سرگردان گاهی در سرابم من
همیشه همچو موج از خویش عنقا در رغدابم من

خرابات وجود من عمارت بر نمیدارد
عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من

بجز کشتی بها از من چه کاری نمی آید
درین دریا پر آشوب نپنداری حبابم من

بخاک افتم ز تخت سلطنت چون دون خمار افتم
چو آید گردن مینا بکف مالک رقابم من

هوای گردش چشمی ربوده است اختیارم را
ازان گه مست و گه مخمور و گاهی مست خوابم من

بچشم کم مبین صائب مرا چون قطره شبنم
که مرآت کل و آئینه دار آفتابم من

چو قمریان بیدم هم در خروشم خود جا خصم عاجز را
بلند اقبال آن خاری که میروید ز راه من

من از زنده جان بالنشارمی رزنده دل داده
من آن شمعم که دست خاک میگردد بنا دین

بهر کس دل گواهی میدهد دل میدهم صائب
شهادت را بزر نتوان خریدن با گواه من

چند سرگردان و رسن در بی لنگر شدن
چون حباب از پرده در پرده دگر شدن

لامکانی شو ز وارد گیر و چرخ آسوده شو
تا کی چون عود خواهی خرج این مجمر شدن

از بصیرت نیست در دامان او آویختن
قطره تا هست ممکن در صدف گوهر شدن

گر نریزی آبروی خویش پیش هر خسیس
در هم اینجا میتوان سیر از گوهر شدن

سرو از زخم زبان اعتراض آسوده است
شمع در هر گام سر میباید از پیکر شدن

از کشاکش نیست ایمن نخل تا دارد ثمر
ایمن است از سنگ طفلان بید بی بر شدن

نیست مفلس را قرین اغنیا چیزی و تاب
رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

ابر عالمگیر غفران گر نگردد پرده پوش
سخت سوا ایست در هنگامه محشر شدن

نیست صائب مرد قربانگاه جوشنی
در کمین گاه حوادث بهتر از لاغر شدن

چون سیاهی شد فزون هشیار میباید شدن
صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود
بعد ازین کردار بی گفتار میباید شدن

چشمها از شبنم گل دام میباید گرفت
دامن آن آتشین رخسار میباید شدن

باگرانجانی تن دل چه تواند کردن | وانکه سوخته در گل چه تواند کردن
خاکساری و تحمل زره داود طلبیت | ستورش بجز بسباحل چه تواند کردن
پای نوابیده بفریاد نگردد بیدار | پند باعاشق بیدل چه تواند کردن
سیلی از کشور ویرانه شهید بست ود | باده مردم غافل چه تواند کردن
ایمنست از خاطر پژوهان چه بیم | خاره با آبله دل چه تواند کردن
هر سال اگر نشتر الماس شود | باگرانجانی کاهل چه تواند کردن
آب شمشیر فزون میشود از دیده نرم | نگه غنچه بقاتل چه تواند کردن
شرم اگر پرده مستوری لیلی نشود | پرده نازک محمل چه تواند کردن
در پی حاصل اگر دیده موران نبود | آفت برق بحاصل چه تواند کردن
چرخ را از حرکت لنگر تمکین بوده است | باتوظالم کشش دل چه تواند کردن

مانع شورش دریا نشود صائب تمکین
باجنون قید سلاسل چه تواند کردن

خوشست عشق قناعت بود یاکردن | بخواب محمل بیدرد ناکردن
در و یار سرانجام بال و پرواز است | چو غنچه پیرهن خویش را قبا کردن
چو عقد واکند از دل جهان بسته ما | گره بناخن پا مشکلست واکردن
بگیش راه شناسان نمی فتد ست صواب | بآن هوی که توان بی دلی برفا کردن
دران مقام که دریا کف آورد بر لب | سبک عنانیست تظلم بناخدا کردن

۶۴۱

در کف آینه چون سیماب میلرزد بخویش
انچنان لرزیده ام بر آبروی خویشتن

غارغم چون طی از حسن گلو سوز شکر
مشکله مشک میخورم از گفتگوی خویشتن

در غریبی چاره گر دیدنی چون کنعم
مشکده در ریا نکردم شستشوی خویشتن

نیست ممکن زین کنار کش از رگ جانم زده
تا نبوسیدم بدریا آبروی خویشتن

پیش آن پاکیزه طینت خاده ام تازه است
گرچه عمرم صرف شد در وضو روی خویشتن

تا شدم چون نافه در راز نیاز آهوی ختن
میفرستم قاصدی هر دم بسوی خویشتن

چون بهرنگ در دمن پژمرده رنگ خزان
زعفران میمالد از غجلت بروی خویشتن

بیخبر از خواب نازین روزن بینند
میتوان پرسید حال ماهروی خویشتن

لسکه صائب خویش را در عشق او گم کرده ام
میکنم از همنشینان جستجوی خویشتن

بی سیم همدردی نمیبالم بسرای خویشتن
میتنم چون بید مجنون سر بپای خویشتن

من کرا این فرصه ام تابی نیازان همان
صرف من بهساز مداوفات صفای خویشتن

از سر ان خاکدان هر کس که برخیزد چو سرو
در صف آزادگان بیند بوای خویشتن

راستی در بیدلی استادگی دارد مرا
میروم در چاه وایم از عصاهای خویشتن

صد جفا می بینم و بر عهد گوار امیکنم
بر سمنی آیکم چه سازم با وفای خویشتن

هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند
میزند فال پریشانی برای خویشتن

میکند گردش فلک بر مدعای من تمام
میتواند چرخ هر کس را بجای خویشتن

رشک مانع بود ورنه تیشه بر من داشتند
نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین

اعتمادی نیست بر عمر سبک سیر بهار
از شگوفه شاخ از انبار کفن در آستین

بی تحرک نیست ممکن جمع فی از من مرزنم
گرچه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

گرچه صائب ظاهر را چون قلم اجمال است
لشکر ستا شهاست پنهان زیر هر آستین

چند چون جانان نظر بر ماهتاب انداختن
تا کی این هشت نمد در پیش خواب انداختن

گرچه از من خاطر صیدی ندارد کوه عشق
میتوان بر سینه گرم کباب انداختن

در میان و لبران از چشم پرکار تو ماند
دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن

گر نمیدارد دستم بر لب بهار خود کند
در خزان هر کس که بتواند شراب انداختن

قطره ناچیز را دریای گوهر کردنست
سر چو شبنم در کنار آفتاب انداختن

بسکه از خواب پریشان چشم من تسبیحه تاست
چشم نتوانم بچشم نیخواب انداختن

عشرت ده روزه را عنقا مخلد کردنست
مهر گل از دور بینی بر گلاب انداختن

پیش من خونتر بود از منت آب حیات
تشنه خورا بد دریای سراب انداختن

قلب رو می اندوده خود را سیم خالص کردنست
نور بر آب روان چون ماهتاب انداختن

دانه در صحرای آتش پریشان کردنست
در زمین شوره گوهر چون سحاب انداختن

به که صائب بر ندارد چشم از رخسار ما
هر که نتواند نظر بر آفتاب انداختن

هر جا که هست صلوت خضیری شکسته است — آنجا که در ست درین روزگار کو
چون رنگ بسته اند حریفان بخون هم — در قلزم فلک گهر آبدار کو
خونین دلی چو نافه درین نشئه پرنگار — کافاق را کند به نفس مشکبار کو
تا تیغ کهکشان بدر آرد ز دست چرخ — یکدم نشسته گذ ست درین روزگار کو
بیخون دل ز چرخ فراغت طمع مدار — برخوان سفله نعمت بی انتظار کو
پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد — دریای بیقراری ما را قرار کو
ای آنکه دم ز رهروی عشق میزنی — در پرده نظر اثر از نغمه خار کو
چون شمع اگر ترا بجگر هست آتشی — رنگ شکسته و نمره انگبار کو
این آن غزل که حضرت عطار گفته است — از آتش سماع دل بیقرار کو

وله

آتشین رویی که شد آئینه دل آب زد — مرکز پرکار حیرت میشود سیماب زد
ناسلمانی که تسبیح مرا زنار کرد — چون دل قندیل میلرزد دل محراب زد
گوهری را کز محیط عشق من موجش کرد ام — خاتم جم میشود هر حلقه گرداب زد
ماه شب گردی که کرد و یرانه من رو نشست — جا کها در سینه دارد چون کتان مهتاب زد
گل چه باشد پیش روی لاله رنگش کز شفق — خون خود را میخورد خورشید عالمتاب زد
حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف نیست — صاحب منزل ازو منزل ازو اسباب زد
از حجاب عشق صائب روی چون خورشید داد — رفت در راه خط و چشمی ندارم آب زد

هرکه چون نسترن گل پاک بود گوهرد | همچو آن کند از دامن گل بسترد
پیشتر بود در فرنگان سبکدست باد | کز بگردون دو جهان بستی نشد فتراد
هرکرا برق نگاه تو کند خاکستر | آتشش طور توان یافت فاکستراد
لب شیرینش که لب او زنم تر نشود | ریشه سبزه ز نگار شود جوهراد
خشک پر شور تو در پای گرامی گهر است | کز سیه بختی عشاق بود مضطراد
سرخ رشید از اثر خم چوگان بست | کز رسانده رخ زردی بعبادر لو
چرخ اگر سود مرا سوخت بخود نقصان کن | سود شد گری بنگاه مجراد

بیت مقصود دل آشفته و ماغی صائب
غنی نیست پریشان نشود فتراد

ای ز خود غافل از اسباب جهان دست بشو | از شماشه قدم و یکسره ان دست بشو
هرچه او راق قدران پا بر کاست دواس | از وفاداری او طاق خرابست بشو
تا بان کاری ملامت حکما داد کنی | اول از مایه پای همکان دست بشو
دست اگر از خودی خود نتوانی شستن | شست آبی بکف آر از دگران دست بشو
پیشتر نانکه بشوئی بخون من خونخوار | واقع بر دل نازک ز جفا دست بشو
تخم چون سوخت بر دمند نگردد هرگز | بر دای عقل از ین فتنه جان دست بشو
تا بنشیرین جهان چون شکر خشنودی | کو کین داور شیرین جهان دست بشو
آنقدر باش مهربان بود کز دل آب شود | آب چون شد دو لستا از همه جهان دست بشو

ورنه دیوانگی فرستست ننگ و نام را
مرد ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو

خود را بسوزی پاک اگر از عیب خود پاک کن
دریا چو نتوانی شدن دردانه شو دردانه شو

شبنم ز راه نیستی با سر تابان بسته یکی
جانرا بجانان بر فشان جانانه شو جانانه شو

از عارف رومی شنو گر حرف صائب نشنوی
حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

خون لاله میچکد از رنگ آل تو
گلگونه کیست هند جلال و جمال تو

افتاده است فال تو از چشم شوخ فر
این نامه پیش میبرد از غزال تو

ذوق وصال میگذارد دوانیست
ترسم بسکه صحبت من با خیال تو

نقاش بر ورق نتواند کشید نقش
لغزیدنهای سرکش بست قد چون نهال تو

خواهی صفای پاکی چو خواهی نگاه دست
من مشت خون لجوجیش نمدم مال تو

صائب چنین که طبع تو شد بر سخن سوار
خواهد گرفت مردمی زمین را فیال تو

از خط دل چه خواهد کرد خط جانفزای تو
کز دل در سینه ها نگذاشت خال و ادای تو

از دست کوته عشاق کاری بر نمی آید
مگر بالیدن از هم بگسلد بند قبای تو

طلبگار تو گردد تا قیامت ای دو عالم گیر
که پیدا می زمین را میکند از زیر پای تو

تلاش فرب فقر از هر جگرداری نمی آید
کز نقش پنجه شیر است نقش بوریای تو

سبک سیری که از داغ جنون سرگرمی دارد
چراغان میشود دامان دشت از نقش پای تو

هر آب زندگانی میشود در جام او
نیست فرقی در میان لعل سرخ و پیغام او

ماصدان را لب ز پیغام زبانی میشود
نامه سربسته از شیرینی پیغام او

چون خط عنبر فشان پیچ و خم نازنگاه
مو بمو پیداست از رخساره گلفام او

میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را
از صنوبر قامتان هر جا برآمد نام او

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان
از اشتیاق خون من گشته خون آشام او

عالمی چون سایه زیر پای او افتاده اند
تا کرا از خاک برداره دل خودکام او

برگرفتاران راه اندیشه پرواز نیست
بسکه گردیده است چشم حلقهای دام او

اینقدر گیرندگی در خاک هم می بوده است
ماه نتواند گذشتن از تمنای بام او

در سر هر کس که چون صائب هوای دل داغال او
هر کجا وحشی نگاهی هست گردد رام او

در برون فتن ز بزم زندگی کاهل مشو
ایمنی خضر از گرانجانان این محفل مشو

جسم را تعمیر کن چندانکه حاجت میشود
چون بلبلی راه ببروی دار در محمل مشو

میرسد چون عطسه بی تمهید گلبانگ رحیل
از سر انجام سفر زنهار غافل مشو

میشود بازیچه باد صبا خاکستر
بیطلب زنهار چون پروانه در محفل مشو

فرصتی از خوان مردم برگ باریک آورد
همچو ماه نو ببور عاریت کامل مشو

میتوان صائب بیاد جوی خشکت بلبس را
زینهار از حلقه این بیجگر بیدل مشو

جلوه کردن در لباس عافیت چون همی ...

ولله

ای بهار آفرینش گرده سیمای تو
رشته جانها خس و خاشاک آن دریای تو

جوی خون از دیده خورشید میسازد روان
چهره خاک از فروغ لاله حمرای تو

حیرت رویت تواند میکند سیماب را
چون عرق دل زود چون پیدا شود سیمای تو

کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت
ناچه با جانها کند شوق جمال پای تو

خاک ناگردن نیاز آب پنهان گشته است
بسکه میسوزد دلش از آتش سودای تو

دامن بیطاقتان را خاک نتواند گرفت
چون شرر از سنگ می آید برون جوی تو

گوهر دلها ز گلزار تو عقد ثمنی ست
رشته جانها ز گرگ آبست از دریای تو

تیغ اگر باد در نظر فرش بچنان آسوده است
بسکه حیرانست صائب بر رخ زیبای تو

صد زبان در پرده دارد غنچه خاموش تو
چون شرر حیرت ببنشود خون بها باز جوش تو

عطر مغز نافه را خالی کند از بوی مشک
آستین چون بر فشاند زلف عنبر پوش تو

آب خضر از شرم رفتار تو بر جان میشرخ ماند
سرو پا در گل که با شد تا شود همدوش تو

خاطرت از شکوه ملکی پریشان میشود
زلف پر کرده ست از حرف پریشان گوش تو

هیچ مژگان هر دو عالم را بهم انداخته ست
از اثر شهای پنهان چشم بازی گوش تو

نشئه بیهوشی حسرت بلند افتاده است
کی بهوش آید ز آشوب جزا مدهوش تو

ای خرام ایجیوان کرده رفتار تو
رقص فانوس فلک از شعله دیوار تو

خط و خال خشمت از فرمان بیرون نخوانده
آب رحمت بزداره مصحف دیدار تو

از شمار بیقراران تو آگه نیستم
گل یکی از غنچه چیدن نیست در گلزار تو

از غبار خط سبزت چشم روشن میشود
میپذیرد زنگ از دل آیینه بازنگار تو

سایه بال هما را خط آزادی دهد
بر سر هر کس که افتد سایه دیوار تو

نیچه شاهین شمار دلکش بال خویش را
کیک از بس دست باکم کرد از رفتار تو

او سویدای دل ماای فلک غافل مشو
بر سر این نقطه جولان میکند پرکار تو

کیست صائب تا گردد محو در اول نگاه
شد دو عالم محو در آیینه رخسار تو

نیست همدوشی بجز قامت دوتان سرو
مصرع حسن دو بالا نیست بی دیوان سرو

خون گل از بسکه جوش غیرت از اشک تو شد
میچکد چون شمع آتش از سر هر گلستان سرو

دوستی با تازه رویان عمر میسازد دراز
وقت قمری خوش که خود را میکند قربان سرو

با همه بیحاصلی در چار موسم تازه روست
صد هزار غنچه پستان بلا گردان سرو

نیست تا تاراج خزان با دست بر دامان سرو
مهر آزادی بلا گردان چندین آفتاب

گرچه طوق بندگی عمریست دارم در گلو
بر گ سبزی نیستم هرگز نپذیرند احسان سرو

صائب آن شمشاد قد هرگز بلبستان نرفت
میشود صد طوق گردن بیشتر نقصان سرو

آستین از شاخ گل افشاند و ایمن بر دهن — غنچه‌ها از خنده‌ی شکر خنده‌ی پنهان او
همچو آب زندگانی نیم خورد و مختصر نیست — سر بسر دم نشترم با شد چشمه‌ی حیوان او
لعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نشد — اشتیاق آفتاب چهره‌ی تابان او
دامن از دست نگارین زلیخا می کشد — ماه مصر از اشتیاق گوشه‌ی زندان او
عالمی چوگان وی گردون مسیر و یا گذاند — تا کرا خواب سیه دارد خم چوگان او
خود فروشیهاش میشد باخریداری دل — یوسف مقدر اگر میبود در دوران او
از خط نیرنگ آورده ست زر با خطش — تا نه پیچد هیچ دل سر از خط فرمان او
تا چه باشد منت کاه من کوه ربا — در فلاخن میگذارد جنس مژگان او
روز محشر را بآسانی بشب می آورد — هر که یکشب را بروز آورد در هجران او

صائب از اندیشه‌ی غیب دیوان فارغ است
هر که باشد سینه در دست ندان دیوان او

چون سر کند ز مشرق زین آفتاب تو — صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو
از بوسه حرف گوی که بیجاله بی ادب — دندان نگیرد از لب حاضر جواب تو
فردا که صبح حشر زند چاک پیرهن — دست منست و دامن بیدقاب تو
از من بپوش صحبت شب را که میزند — خمیازه موج از لب همچون شراب تو
بر وعده‌های پوچ تو نابسته ایم دل — خوشتر شود ز شیشه‌ی کوته حباب تو
امروز باز خون که پامال کرده ای — خون میچکد ز حلقه‌ی چشم رکاب تو

صائب بهوش باش مبادا دل آشتی
خود را بخنده منه بزه برق آه تو

دلنشین افتاده است از بسکه خط خال او
ریشه در آئینه چون جوهر کند تمثال او

حیرت آنروی آتشناک مرا لب بسته است
ورنه صد فریاد دارد هر سر مو خال او

صورت دیوار سنگ آید بجای بی نفس
وقت بیرون آمدن از خانه دزد از بیم او

قامت او گر باین عنوان کند نشو و نما
زود خواهد گشت طوق قمریان دلخال او

دور باش ناز او از بس غم را افتاده است
سایه می آید بتر بس دل مرا در دنبال او

مبگذر چندین دل آشفته را گر داوری
صائب از سر حلقه زلف پریشان حال او

چه باشد حاصل مرغ چمن ای گلعذار از تو
که از گل میخورد صد کاسه خون هر هم بهار از تو

مگر دیروز بالین شبنم آغشته آب آمد
نشد روشن شبی پیکان چشم اشکبار از تو

بجای دستگیری کن خمار آلوده خود را
چرا ای ابر رحمت بر لبی مانند خمیار از تو

نمیشد زخمی تیغ تغافل آنقدر صائب
اگر میبود ممکن قطع امید بهار از تو

ردیف الها

رخی بنشنم همچو برگ لاله بده
وگر بهر که دولت میکشد پیاله بده

نمیدهی قدح بیشمار اگر ساقی
شمار قطره باران کن و پیاله بده

میکشد و را ز دستم در ربائی تازه
در کشاکش دارم از زور آزمائی تازه

افسر سر گریم از طرف سر افتاده است
ساغری میگیرم از گلگون قبائی تازه

گو صبا از خاک کویش کحل بینائی بیار
نقش خود را دیده ام در نقشهائی تازه

گر ز دست استخوان من بمیگیری خبر
سایه خواهد کرد بر زخم همائی تازه

در خم زلفی که دارد در میان گیسوت
در سر زلف تو می بینم هوائی تازه

نیست غیر از خار سر زد یا ور گل بر بساطش
هر چه شد بر دشت مجنون از برای تازه

صائب از طرز نوی کاندر میان انداختی
دود مان شعر را هر دم بقائی تازه

در مجمع مائیست کسی را غم خانه
چون ریگ روان قافله ما نیست روانه

چون تیر که در وصل کمانست کشادش
باشد بمیان بی تنش من بسر کرانه

هر چند بر آورده آن جان جهانم
چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه

با قامت خم حلقه بگوش و دل باش
در بحر کمان روی نگردان ز نشانه

می پرد اگر با دل صد چاک چه بیشد
ریطی که سر زلف ترا هست بشانه

صائب نکشی تا بگریبان سر خود را
هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

بستم کی رود از جای دل عقده
این شنبلید نیست که مرگ پس آتش دیده

زخم ناسور من از حسرت می گشت کباب
نشانه زلف سیاهش بتن سنجیده

گوهر راز مرا بر کف اظهار گذاشت
دیده اشک فشان از نگه دزدیده

نشه پا در رکاب می ندارد اعتبار
مستی و بالا دارد بچو چشم یار ده

بر نمی آید بحفظ جام دست رعشه دار
قوت بازوی توفیق مرا در کار ده

چار دیوار عناصر نیست میدان سماع
رخصت جولان مرا در عالم انوار ده

چند چون مرکز گرد باشد کسی در یک مقام
پای از آهن باین سرگشته چون پرکار ده

پیچ و تاب بیقراری رشته صد گوهر است
گنج را زین من بگیر و پیچ و تاب مار ده

کار را بیکار فرما پیش من دل بستگیست
کار فرمائی بمن از غیرت همکار ده

مدتی گفتار بیکردار کردی در جهت
روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده

شیوهٔ ارباب همت نیست بودن تا تمام
رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده

قسمت خاصان بعود هر چند در دود دل است
عالم کن این لطف را بخشی بمن افکار ده

در دل تنگم زوال عرصه شعری برفروز
خانه تن را چراغی از دل بیدار ده

در لباس مفلسی پارسائی کوی مشکل است
دامن جان را ریائی از تن دیوار ده

پیش ازین میپند صائب بزندان خرد
از بیابان ملک و تخت از دامن کسار ده

مید هر عشق بشمشیر جلا بسم الله
تازه کن جا زین سبب بقا بسم الله

ای که موقوف فیضان موافق بودی
میرود بوی گل و باد صبا بسم الله

گر سر صحبت یاران موافق داری
منم و فکر خیال تو بیا بسم الله

وعدهٔ جلوه بفردای قیامت دادی
شد قیامت قد رعنا بنما بسم الله

اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست — گرچه نتواند نهادن بند بر پای نگاه
تا بگرد گریه رخسار او گردیده است — سرچون مژگان نمی سنجم ز لحظه بر بهای نگاه
گرچه چشمش را ز بیماری دماغ کار نیست — بر سر کار است دایم کار فرمای نگاه
از نگاه ما که در گلزار جنت محرم است — رو مگردان ای بهشت عالم آرای نگاه

این جواب آن غزل صائب که میگوید رسمی
چون بری از دیده غائب شد در آنجای نگاه

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده — بهبست و کشاد دوست بکون و مکان شده
بیدار ی تو دست اشارات کرده قطع — غیبی تو پرده چشم عیان شده
از بیدریغ بخشی دست کریم تو — هر ذره بهستی خود بدگمان شده
چندین هزار فاخته مرغزار قدس — در جست و جوی سرو تو بی آشیان شده
هر سبزه که از جگر خاک سر زده است — از جو بیار دگر تو طیب اللسان شده
از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو — گل کرده است و نرگس چشم فتان شده
با یک زبان بذکر تو هر سبزه ده زبان — با صد زبان بحمد تو گل یکزبان شده
خواب گران بدیده ما پرده بسته است — ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده
چندین هزار قامت اندیشه راست تر — در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده
گل را بروی تازه آتش چه نسبت است — وه زخم مرده است که باغ جنان شده
ای سرمه چشم را که چنین میکند سیاه — عالم سیاه در نظر سرمه دان شده

نامه روی تو پر تو در جهان انداخته
پیش سرو دیرانه گنجی نشانگان انداخته

پنجه زر آوران فکر را اندیشه است
برزمین عجز چون برگ خزان انداخته

گوهر شهوار را در عمد شکر خند تو
از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته

خط ریحانست کرپی ناخن یاقوت کرد
منشیانی راز چون نی در بیان انداخته

چون کف خوبی بخاک راه خون لعل سا
در درون لعل یاقوت تو کان انداخته

صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو
در غلط افتنه آخر زمان انداخته

رشته های حلقه گوش تو در روز صدمت
در گهر با پیچ و تاب ریسمان انداخته

کودک این بوم ویران حاجت تعلیم نیست
تا الف قدت نافت ناوک بر نشان انداخته

از دل صحرای امکان چشم ما پوشیده است
خوبیشن را در صفای لامکان انداخته

من سلیم صائب که غلطی سخن در باین مقام
خامه معجز بیان را از بیان انداخته

طعمه مور شدی گرچه سلیمان شده
دال میگردی اگر رستم دستان شده

ایکه چون موج بپا زدی شتابنا تری
عنقریبست که باز یچه طوفان شده

عالم خاک بجز صورت دیوار نیست
چه در این صورت دیوار تو حیران شده

آسیای فلک از بهر تو سرگردان است
تو زاندیشه روزی چه پریشان شده

چرخ نه جامه فانوس مهیا کرده است
بهر تو شمع تو اد بهر چه گریان شده

دامن دولت نخورشید چو دریا بکف آر
چه مقید بنباشای نگستان شده

عشق را در پرده ناموس پنهان میکنی
چهره خورشید را صائب بگل اندوده

بی پرده رو بما آئینه مانکرده
خود را چنانچه هست تماشا نکرده

امروز بند پیرهن خود نه بسته
چشم کدام کور که بینا نکرده

ما آنچه کرد ایم فدای تو سر بسر
ای سنگدل بگو که چه با ما نکرده

یک نقطه نیست در خم پرکار نه فلک
کز حسن دلبر سویدا نکرده

با زلف دستبازی ازان میکنی که تو
دستی دراز در دل شبها نکرده

مینازی ای صدف بگهرهای پاک خود
گویا که پیش ابر دهن وا نکرده

در رستخیز از نفحه حشر میشوی
ای غافلی که نیست بدینها نکرده

خشک است زان بنان صائب که چون لبت
در یوزه ز عالم بالا نکرده

که بخت خفته واکند از کار ما گره
از رشته هیچکس نگشاید بجا گره

از ناخن هلال طرب وا نمیشود
عهد یکه بسته است با بروی ما گره

در دل هزار مطلب بیدای حرف نه
صد عقده پیش دارم و دست تفا گره

با سخت گیری فلک سفله چون کنم
با ناخن شکسته چه سازیم وا گره

ناخن نماند در سر انگشت شانه را
در زلف و کاکل تو همان جا بجا گره

زابروی چین چین تو بدم تیغ تیز نیست
از کاکلت فتاده بدام فتا گره

آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان
که بدلجوئی دلهای فگار آمده

قلم موی حواس تو پریشان شده
تا بامنخانه پر نقش و نگار آمده

بارها کاسه خورشید پر از خون دیدیم
تو بدین خانه بدروز چکار آمده

توشه داروی امان گرچه خیال است
بچه امید درین سبزه حصار آمده

باگل روی عرقناک که چشمش مرساد
خانه بردار تر از سیل بهار آمده

چشم بدور ز رخساره آتشناکت
درخور پرسش و سزاوار کنار آمده

تازه کن خاطر ما از حدیقی صائب
تو که از خامه رنگ ابر بهار آمده

بهر کجا که خوری باده تن بخواب مده
بنای خانه ناموس را بآب مده

ذخیره چشمی تر دامنان ملاحظه کن
کنان عصمت خود را بماهتاب مده

بهین که مستحق التفات کیست بدان
زکوة حسن بهر کس باضطراب مده

غزل

چهره را صیقلی از آتش می ساخته
خبر از خویش نداری که چه پرداخته

ای بسا خانه تقوی که رسید سیل شراب
تا ز منزل عرق آلود بدوران تاخته

در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند
دل رودین است که در یکدگر انداخته

مگر از آب کنی آینه دیگر دریا
هیچ آئینه نمانده است که نگداخته

چون زحال دل صاحب نظران غافل
تو نگه در آئینه بخویش نظر انداخته

صائب فرد ۱۲۵۶

از قول مولوی ۱۲۵۶

شبیدم گریبی مرا تو گشتا خانه پنهان کرده | بچشم نازکت بیماری چشمت اثر کرده
گل رخسارت از سوزی تب آتشین گشته | ملاقات لبت بنجاله را رنگ شکر کرده
خمار خون مظلومان که یکقدر را بمنجر دی | سر بی مهریت را آشنای درد سر کرده
رگ دست ترا کز بر خنجر خانست ناز کتر | طبیب بی مروت بوسه گاه نیشتر کرده
بامیدی که چون نفحی تو دستی آشنا سازد | مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

مرا صائب اگر بای عیادت هست خجلت باشد
که مارا این خجالت هستی خود بیخبر کرده

ساقی قدحی از می اسرار مراده | یک قطره ازان فلزم زخار مراده
هر لحظه بجامی نتوان کرد دهن تلخ | گر صاف دگر دور بیکبار مراده
مستی بست کلید در گنجینه اسرار | پیش از همه کس ساغر سرشار مراده
بیماری من راه بهبود ندارد | هر چیز که خواهد دل بیمار مراده
از رد و قبول دگران باک ندارم | بگذره قبول نظر یار مراده
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان | دستی بخراشش دل افگار مراده
یا سهل شمار کار جگر خوار جنون را | یا دست و دلی در خور این کار مراده
این آن غزل آدم عشقست که فرمود | این جام لبالب کن و سرشار مراده

ولہ

چون آب در لباس گل و خار بوده | ای یار ساده رو تو چه پر کار بوده

چون هست در تصرف دریا عنان موج
رفتن نفس گسسته بساحل چه فائده

موج سراب سلسله جنبان تشنگیست
حق جوئی از عالم باطل چه فائده

پیکان دلنشین ز خنده سوفار وا نشد
چون نیست خرمی ز سه دل چه فائده

تا شهر تست مطلب از احسان سیم و زر
از بر بش کریم چه حاصل چه فائده

چون گرد محبت از رخ قاتل سے ببرد
صائب ز پرفشانی بسمل چه فائده

محجوب راز صحبت جانان چه فائده
پوشیده چشم از گلستان چه فائده

حیرت بجای حسن اگر در نظر بود
آئینه را ز دیده حیران چه فائده

پیکان بود ز خنده سوفار بی نصیب
دلتنگ راز چاک گریبان چه فائده

آب حیات را نبود لذت شراب
محبوب را ز چشمه حیوان چه فائده

هر برگ گل بر آتش سودا ست دامنے
پروانه را ز سیر گلستان چه فائده

چون نیست هیچکس که بداد سخن رسد
صائب ز جمع کردن دیوان چه فائده

اول مپرس خانه بسیلاب داده
تعلیم بیقراری سیماب داده

در زیر تیغ لشکر راحت فگنده
در چشم فتنه داد شکر خواب داده

عقد خرد بدختر رز برفشا نده
نقد حیات را بمی ناب داده

بر دیده تر و تیغ قضا دل نهاده
پهلوی چرب خویش بقصاب داده

659

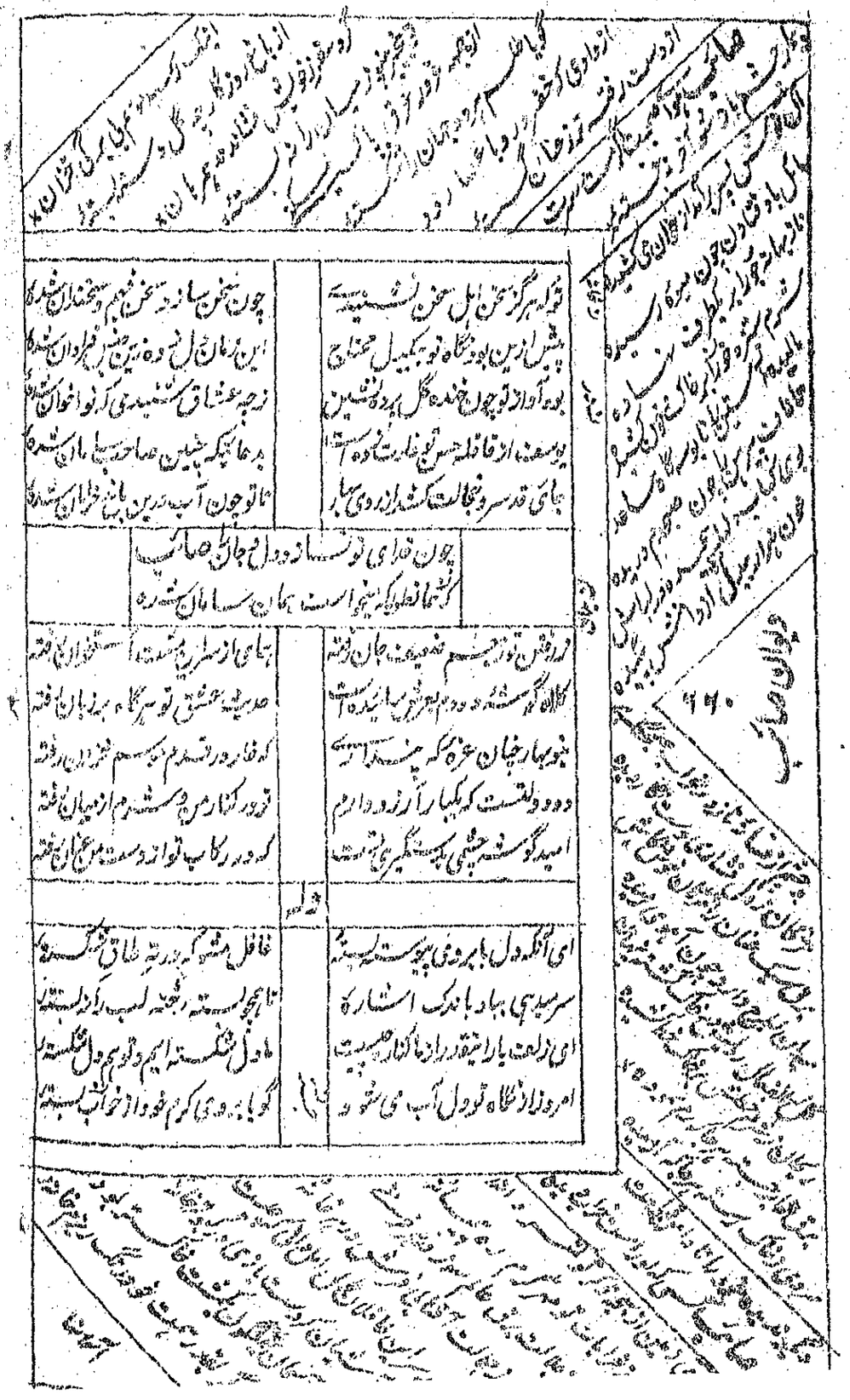

آسمانها در شکست ما چه یکدل گشته اند
کشتی نوح آسمان افتاده جنب دانه‌ئی

اینکه گویم گر بگویم هم کسی باور کند
کین صدف‌ها پرشده است از گوهر یکدانه‌ئی

میکند چشم سیاهش رهزنان را رهنما
نغمه منصوری در هر لب پیمانه‌ئی

صائبا آزاده را کم گذارد در قید جهان
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه‌ئی

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیده‌ئی
در پرده و پرده عالم دریده‌ئی

برق سبک عنان و گران کاب کوه‌سار
در هیچ جائی و همه جا رسیده‌ئی

تمکین و لطف و منتی تو خصلت در تو جمع
در جلوه و ادای بدامن کشیده‌ئی

صد پیرهن غریب تر از یوسفی بتن
در مصر سائلی و بکنعان رسیده‌ئی

چشم بداندود که چون ظل از تشکن
هر گوشه که هست بعالم دویده‌ئی

در پله غرور تو دل گرچه بی بهاست
ارزان مده ز دست که ارزان خریده‌ئی

غیر از نگاه عجز که از ده رمیدنی
ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیده‌ئی

بگذشت دوش آنسرو خرامان بهر دیار
بلبل ز زور میگردد و کمان بهر شکار

زیر گلی سرش گذشتم از بس بیاش افتادم
بمن مائل شد آنسرو ران بهر شکار

از ان نازک غزال ایدل بیوی گل قناعت کن
بحاصل میرسد بلبل بهر فصلی بهر بهار

بهر سو میتوان از چربدستی برد گوئی را
چه دلها برد آن نازک میان آهسته آهسته

کیست جز صائب بموج خاکی اهل سخن
کرد با بوس سخن در لامکان افشانده

از نهال سیمتن بستان نرسیده
از گریبان لیش بدامان نرسیده

عشقی نفشرد دست بسر پنجهٔ اوست
شهباز بآن کبک خرامان نرسیده

ای بلبل جلوه فروشی گل آنست که هرگز
سر پنجهٔ خارلیش بدامان نرسیده

او فیض نگهبانی شرمست که هرگز
آسیب بآن سیب زنخدان نرسیده

بر گلشن رسانده است پر و بال پدر را
گلچین خزانش بگلستان نرسیده

دندان سخن خوانش ارباب هوس باش
تا میوهٔ باغ تو بدندان نرسیده

ای آه ز بیجا سر راهی بهوا گیر
چندانکه نیزدیکی کنعان نرسیده

زنهار بجیب کفن من بگذارید
طومار شکایت که بپایان نرسیده

در چنگ گیش گوشه دستار ریاییم
هرگز گل این باغ بدامان نرسیده

صائب دو سه روزی بنیاز طرف نیازش
تا از طرف شرم نگهبان نرسیده

ای همانی محو دیدت نوبهار
ای تماشا گاه عالم در تماشائی که

عالمی را دیده دل قبلهٔ ابروی تست
تو چنین حیران ابروی دل آرائی که

نعل در آتش سمند ناز تو آفتاب را
ای سمن سیما تو سرگردان سیمائی که

چون دل عاشق نداری دایما بیجا قرار
سر بهم داده زلف چلیپائی که

شیران نیزه دولت و فیلان جنگ تو
واوند عاجزانه بدستت عنان ہمہ

از قطره تا بقلزم ناوزده تا بخورشید
پیش تو کرده راز دل خود عیان ہمہ

از بهر خدمت تو فلک ساچو بندگان
زاخلاص بسته اند کمر بر میان ہمہ

در کار نست چرخ بلند و زمین پست
از بهر رزق نست نعیم جهان ہمہ

افلاک پیش قامت همچون خم تو نگ تو
خم کرده اند پشت او بت چو خمیان ہمہ

غیر از تو هر که هست درین بارگاه کیست
نان تو میخورد همه بر خوان گرد خوان ہمہ

چشمت ز فرط دل نزده است چون صبح
دل مردگان خاک خواب گران ہمہ

غیر از تو نیست مرد یکه چرخ را
روشن بنست چشم زمین و زمان ہمہ

پیش تو سر بخاک مذلت نهاده اند
با آن علو مرتبه روحانیان ہمہ

در خدمت تو تازه سهالان آسمان
استاده اند بسته کمر چاکران ہمہ

نه آسمان ز شوق لقای تو شادمان
واکرده اند همچو صدف ها دهان ہمہ

پاس نفس بدار و قدم را شمرده اند
دارند چشم بر تو و در بین کار روان ہمہ

این آن غزل که او حدی خوش کلام گفت
ای روشن از فروغ تو زمین و زمان ہمہ

ولہ

بمطلب میرسد جویای کام اهسته اهسته
زدریا میکشد صیاد دام اهسته اهسته

بمغرب میتواند رفت هر که چون خورشید گام اهسته اهسته
گذارد هر که چون خورشید گام اهسته اهسته

بسموار ی بلندی جوکه تیغ کوه را آرد
بزیر پا بمی کبک خوشخرام اهسته اهسته

ولی نگذاشت صائب همتای پوچ او دامن
شکست این کشتی از موج سراب آهسته تر

ردیف الیا

تو بر گریبه دل بیقرار ازان داری — که غافلی ز بهاری که در خزان داری
برآوری ز گریبان رستگاری سر — اگر دوامن شبها خط امان داری
سپهر سایه جان بلند پایه تست — چرا ز سایه مذر همچو دکان داری
جوی غم تو اندارد جهان بی پروا — چرا تو بیهده چندین غم جهان داری
مکن بمشورت نفس این صفت کاری — اگر ز مردی و مردانگی نشان داری
سفینه بکف آر از شکست تا چون موج — درین محیط اگر رغبت گران داری
زبان شکر تو چون سبزه در ره سنگست — ولی بوقت شکایت دو صد زبان داری
ز کیمیای قناعت نگشت چشم تو سیر — عبث قناطع از نعمت جهان داری
برات رزق تو بر آسمان نوشت خدای — عبث تو توقع رزق از میهمان داری

ز آستانه دل پا برون منه صائب
اگر هوای تماشای لامکان داری

خاک سیه روز را طمع شستان تو نیست — نه صدف چرخ را گوهر رخشان تو نیست
در قدح تست خون جگر گشت داغ — دامن این دشت پر لاله ز نعمان تو نیست
هر چه بر فلک هست طفیل تست — مائده عشق را نادره مهمان تو نیست

آهن دلان آه ملایم نمی‌شنوند
چون قفل بسته را به نفس وا کند کسی

عالم تمام یک گل بیخار می‌شود
دل را اگر ز قید هوس وا کند کسی

چون عاقبت گذاشتنی هم گذشتنیست
صائب چه اتفاقات بد نیا کند کسی

کرامت کن مرا ای ابر رحمت چشم گریانی
که از هر خنده بر دل می‌رسد زخم نمایانی

غزال از دور باش وحشت من را گران دارد
مرا در دامن صحرا نمی‌باید نگهبانی

کند بر دیدهٔ زندانی من شهر زندان را
نفس چون راست سازد گر وبادی در بیابانی

نهان شد مهر تابان تا دید آن روی گلگون را
کند چون غنچه خرمای بهشت خار رو گلستانی

نمی‌گردید بی‌شیرازه اوراق وجود من
اگر میسر دردسر سر زلف پریشانی

ز خط عنبرین گفتم شود سرسبز امیدم
ندانستم که این ابر سیه را نیست بارانی

بپایان می‌رسانیدم من آتش‌زبان صائب
اگر افسانهٔ آن زلف را می‌بود پایانی

بار بد لها منه که بار نیابی
بار بدل‌ها منه که بار نیابی

تا نفس خویش را شمرده نسازی
در دل خود عیش بیشمار نیابی

تا بجگر تنگ نکنی هزار تمنا
سینهٔ پرشور دل فگار نیابی

تا نکنی از غذا بخاک قناعت
ره بسر گنج همچو مار نیابی

گرد تعلق ز خویش تا نفشانی
آئینهٔ روح بی‌غبار نیابی

ز اشتیاق تو دستِ ز کار رفتہ من
فلاخنیست کہ سنگش بود شکیبائی

بر غمِ من لبِ خود میگزی تمہیدانی
کہ با وفا نشد خود میار بر زبانے

و بان خموش لبیسند پردہ اسرار چیست
ز شمع خویش نبود صبح مجلس آرائے

بعیبِ جاہلش چون ما نمیبینیم کسیکہ راہ برد
بگلی نخبیدہ ز نو چیدن راغ رسوائے

نمی آہیم چون یوسف بچشمِ ہر خریداری
بخود اللہ متاع ماندہ ز دور و باز ارے

فروغ آشنائی کردوان گردانِ ما دارد
ز ہمین انا شعاردیان بجا ماندہ است دیوارے

بزلفِ حرف ما آشفتگان بسیار می پیچند
سر و کارت نیفتادہ است با ریف سیہ کارے

چو مجنون خانہ در دامانِ صحرا ہوس دارم
کہ غیر از گرد باد آنجا نیابد ہیچ دستارے

رسائی آنقدر زین ارستہ تا سیاغر میخواہم
کہ بنہد ہم بہ میان بازگشت از دور زنارے

باہِ گرم من خورشید سوزان برمی آید
گل کاغذ چہ سازد پیش مرغ شعلہ منقارے

چنان افتد کہ دیگر میلش از جا بر نخیزاند
نشیند گر بنار خاطرم بر رشتہ دیوارے

برافتاد است رسم مردمی از صفحہ گلشن
نزار و زرد گس بیمار بر بالین پرستارے

اگر سیارہ گردون سر ار مشتری گردد
نیفتد بر سرِ من سایہ دست خریدارے

بیا زمی بازی آن ابرو کمان و سینہ من بین
ز ما و کیا می خونین پہلوی ہم باستادارے

اگر دشمن مسرت خواہ چو گل در دامنش افگن
چو شاخ گل بر دن بر از جمین دوش بیکباری

ازین دستہ بلا خیز خواہد شد چون رم صحرا
وہان کردہ استادہ ہر طرف آتش بیان تا

راستی چون خضر تیر راه شد | از کمان چرخ جستم بلبلی
شبنم خود را باقبال بلند | بر گل خورشید بستم بلبلی
از لباس خاک بیرون آمدم | نقشها بر آب بستم بلبلی
قطره ام از انقلاب آسوده شد | در دل گوهر نشستم بلبلی
بحر چون ماهی ز فیض پیچ و تاب | همچو موج آسایشستم بلبلی
در کشاکش بود دم از طول امل | این کمان را زه گسستم بلبلی
گسسته پیش راه من گیر و چو موج | بر میان دامن شکستم بلبلی
از زمین تن براق بیخودی | بر دو تا بزم الستم بلبلی
پنبه کردم ریسمان خویش را | از غم جلاج رستم بلبلی
شیشه را بر طاق نسیان کردن | از دو چشم یار مستم بلبلی
من همان مستم که در روز الست | شیشها بر چرخ بستم بلبلی
کاسه خورشید و جام ماه را | بر سر گردون شکستم بلبلی

این غزل را صائب از فیض سعید
بی تکلف نقش بستم بلبلی

سحر با ید تا مشاطهٔ بهر خود آرائی | بصحرا میروی از خانهٔ آئینه می آئی
اگر شبنم ربا ید آفتاب از نیز دخطی | تو با آن قدر عنا حلقها می چشم برنائی
نمیند زلف در گردن گذشتی روز از صحرا | هنوز از دور گردون میکشد آهوی صحرائی

از تواضع افسر خورشید زرین گشته است
کم نمیگردد فروغ گوهر افتادگی

خصم سرکش را بزیر پی میتوان تسخیر کرد
پست سازد شعله را خاکستر افتادگی

رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان جام مل
سایهٔ بال همارا بر سر افتادگی

از برای پرتو خورشید میکرد اختیار
رتبهٔ بالا نزاز نبود دگر افتادگی

خصم بالادست را خواهی اگر عاجز کنی
نیست صائب هیچ فن بالاتر از افتادگی

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی
آه افسوس است سرد چو بهار زندگی

یک دم خوش با هزاران آه حسرت در قفاست
خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی

باده یک ساغر دهد پشت دو تا را راست
چون گل رعنا خزان در نوبهار زندگی

چون نگردد سبز در میدان جانبازان بخشت
نیست خضر نیک پی گر عمر مسمار زندگی

سبزه زیر سنگ تو نیست قامت راست کرد
چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی

خاک صحرای عدم را تو تیا خواهیم کرد
آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی

چون حباب پوچ از پاس نفس غافل مشو
گر نمیخواهی رخنه افتد در حصار زندگی

گر نسیمی بیستون گردد چو موی شیر
نرم سازد استخوانت را فشار زندگی

دارد از هر موجه صائب درین دشت سرا
نعل بیتابی در آتش جوهر زندگی

قطرهٔ از قلزم توحید باشد هر دوئی
دست رد بر هیچ مخلوقی منه گر داصلی

۶۶۹

دو عالم از نظرش چون دو قطرهٔ اشک افتاد — بدیده هر که شد تو تیای درویشی

منه چو مرکز ازین حلقه پا برون صائب
که دل بوجد در آرد نوای درویشی

حضور فرش بود در جهان درویشی — سپر ز پای من و آستان درویشی
با آفتاب جهانتاب چون کنم نسبت — که بیضه دال بود قرص نان درویشی
چو دانه در دهن آسیا اگر افتد — بحرف شکوه نگردد زبان درویشی
بموم یای تسلیم میکند پیوند — اگر شکسته شود استخوان درویشی

ولـه

برخاک ره اگر گذری مشکبو کنی — در سنگ اگر گذر کنی آئینه رو کنی
استاده است تیشه بکف عشق بیستون — دل را مباد بستکده آرزو کنی
ای زاهد فسرده نفس چند همچو من — خود را بکار خلق بزن در گلو کنی
تا برهنرت دراز زبان شد زبان شمع — از سرمه به که رخنهٔ لب را رفو کنی
آن گوهر نفیسه که خورشید داغ اوست — در مشت خاک تست اگر جستجو کنی
عمر بهار چون شفق صبح بی بقاست — با آفتاب زرد خزان به که خو کنی
ای عقل ساده دل بتو این نکته چیست — گر آب شد ز باده کند باکدو کنی
از چشمهٔ سار نسبت اگر آب خورده — از اشک تا ک آب بپای کدو کنی
معراج دوش خلق رود زیر بار تو — افتادگی شعار اگر چون سبو کنی

نیافتی نظر از شبنم سبک پرداز
تو قدر سیلیِ باد خزان چه میدانی

ز برگ و بار تعلق نگشته دل سرد
نشست خاست درین گلستان چه میدانی

دولت خوشست که داری ثمر درین بستان
فراغتیِ سرو روان چه میدانی

فریب خورده نیرنگ نوبهار بسی
غبار چهره زرد خزان چه میدانی

در آفتاب قیامت نسوخته است کسی
قماش داغ دل سوختگان چه میدانی

ترا که کار نیفتاد با جهان صائب
سبک رکابی عهد جهان چه میدانی

هر دو عالم یکقدم باشد بهای بیخودی
ای هزاران بیخبر قربانی رای بیخودی

عقده دل را مبر بسته با خود زیر خاک
عرض کن بر ناخن مشکل کشای بیخودی

بلبل هر بوستان صد هر و یرانه نیست
در فضای عرش مے پرد همای بیخودی

بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته اند
چون ترا از جا برباید کهربای بیخودی

مدتی در تنگنای آب و گل کشتی بس ست
چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی

دانه کار و سفید از گردش این آسیاست
آه اگر از گردشش افتد آسیای بیخودی

با لب پر خنده چون سوفار می آید برون
غنچه پیکان ز باغ دلکشای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
ای سری در سر دریها فاکیای بیخودی

تا کی اندیشه ازین عالم پرشور کنی
دست تا چند درین خانه زنبور کنی

کدام غنچه باین میرسد که فصل بهار
کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی

بآه و دود مکافات بر نمی آئی
بحال سوختگان خنده چون شرر نکنی

زبان بکام تو چون میوهٔ بهشت شود
اگر تو دست چو طفلان بهر ثمر نکنی

غبار منت احسان گران ترازد دوست
بصندلی و گران دفع درد سر نکنی

چو خون مردهٔ گران خوابی تو بی پروا
باین رسید که پروای منتشر نکنی

حریف اشک ندامت نمیشود صائب
چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

طرح نشین شراب اگر دارے
شور کم کن کباب اگر دارے

دلی از روزگار خالے کن
شیشهٔ پر شراب اگر دارے

آب در شیر خود مکن چون چراغ
در سر اما هتاب اگر دارے

بنشاندن نگاه دارے کن
نعمت بیحساب اگر دارے

دهن خویش کن چو آئینه مهر
چشم آب از سراب اگر دارے

قدم خویش را شمرده گذار
در رسیدن شتاب اگر دارے

تخت از تاج میتوانی کرد
چون گهر آب و تاب اگر دارے

خشک مگذر ز خار آبله دار
همه یک قطره آب اگر دارے

نیست چون ناف حاجت اظهار
در گره مشکناب اگر دارے

میدهد هر چه بیده است گوهر
رشته سان پیچ و تاب اگر دارے

رنج نبرد آنکه بین در پرتو منت نکیست — چشم بینائی چرا از تو تمنا دارد کسے

پرده چشمت خاطر باد و صائب تا کجا
بدنه بیند تا نظر بر پشت پا دارد کسے

صد تنے و خمیازه بر خون دل ما میکشے — صد گرمی داری و صد حسرت بینا میکشے
قهر خود را در لباس لطف جولان میدهی — پرده از آب گهر بر روی دریا میکشے
یکجهان غمازرا در پشت دست مخفی — از لب خاموش در تنگی سخن وا میکشے
گردنی دارم ز مو باریک تر از بهر تو — سر نهی هیچم اگر بر دار ما را میکشے
آفتاب از حسرتش پیراهن گردون درید — این گمان کمتر کسی دارد که دریا میکشے
تا کمند آن شوخ چون از آستین صحن باغ — شب نهم فیروزه ما را بالا میکشے
آه رعنا میشود هر چند رعنا میشوی — آرزو قد میکشد چندانکه بالا میکشے

هم ز بالین بالد و دست عصا صائب شکار تو
سر بهر جا بنهی از خاک پیدا میکشے

سوختی در عرض شرم و حیا ای ساقی — دیده شبنم بلبش از شرم بر آی ساقی
ازمی و نقل یکی بوسه تمنا کردیم — رحم کن بر جگر تشنه ما ای ساقی
چند چون شمع زبان از پی صهبا باشی — پی تکلف بکشا بند قبای ساقی
بوسه دادی بلب جام و بدوشم دادی — عمر باد و مزه عمر ترا ای ساقی
شب برا دامن خورشید کشا ای ساقی — تا برآید مه خورشید لقا ای ساقی

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی
باز بچه ایست عشرت از رهگذار طفلی

در عالم خرابات هر باده را خماریست
تلخی زندگانی با شد خمار طفلی

در پیر گریز پیری شد رخنهای آفت
هر خنده که کردیم در نو بهار طفلی

هر چند گرد پیری بر رخ نشست ما را
مشغول خاکبازیست دل در قرار طفلی

شد از فشار گردون موی سفید سرو
شیر یکه خورده بودیم در روزگار طفلی

شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست
هر چند بوده ده روز صحبت بهار طفلی

ز موج گوهر ما بر فلک اختر کند بازی
اگر شوخ قلزم ما در هدف گوهر کند بازی

مرا چون اشک هر سو میدواند چشم پر کارے
که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی

بیا بازی بازی از من بگیر دل طفل میباشت
که گر افتند رهش در دوران محشر کند بازی

تمامی روز زوار و داغ از شوخی منکر را
تمامی شب نفس بگذار گوشے از بر کند بازی

چنان آئینه دل را زنم بر سنگ پیر حیلے
که دل در سینه گردون بدگوهر کند بازی

عبث خورشید تابان میزند پر پنجه با ما هم
سر مژگان ما نیز تو آسایش نمیدانم

سزاوار دل بیتاب صحرا نشینی باشم
اگر من با صبا پیر و شوم خود پر و دارم

چه بال و پر کشاید دل بزیر آسمان صبا
چسان در خانه تنگ صیقل گوهر کند بازی

جامهٔ پیشین نگردد در جمع با سیمین تنی — یوسف ار پیدا نمی آید زلی پیراهنی

بی دهانی تیره دارد عشرت عیش مرا — دود پیچیده است در ایام شادی روزنی

رو نگرداند ز شمشیر حبابی حیران — میکند موج خطر پشت دو پا چون منی

از حنا بستن نگردد رو به کار شان گران — هر که چون ما رنگ خزان شد از گلستان رفتنی

عشق اگر داری جهان گو مهر بر لب زن چو ما — صاحبی باید نباشد ز بند آهنی

از سیکاران حدیث توبه جرم دیگر است — جامهٔ خود را همان بهتر نشوید گلخنی

اشک ما در دیده روشندلان آرام نیست — ذره میرقصد دران روزن که باشد روزنی

همت پیران کشاید کارهای سخت را — رخنه دیوار گردد تیر کمان صد سوزنی

گوشهٔ چشمی ز غمخواران چو نبود مرهم ما است — از دوای بیشتر دارد دل سوزنی

برنمیدارم نظر از زیر پای خویشتن
بس که دیدم صائب ناقدیگان نادیدنی

نمی باید ترا مشاطهٔ بهر خود آرائی — بصحرا میروی از خانه آئینه می آید

اگر شبنم ربابد آفتاب از شیشهٔ خطی — تو با این قدر عنا طلعتا چشمم بپایائی

ز نقش پا گذاری دست بر دل خاکساران را — اگر چه زهپای خود نمی بینی ز رعنائی

کند زلف در گردن گذشتی روزی از ما — نبود از گردن خود بیکشد آهوی صحرائی

چو خونها کرد در دل عاشقان را لعل میگونت — چه کشتیها در بن یک قطره خون کرد دریائی

پامید تماشا چشم وا کردم ندانستم — که گله را خون کند ناز تو در چشم تماشائی

۱۶۵

تا بر نخیزی از میان چیره خاکیان
سرو ریاض عالمی بالا نمیشوی

تا با امید از همه دنیا نمیشوی
صبح امید خندهٔ شادی نمیکند

در بوسه تو تا گره نامی بجای هست
در کام بر روی نگاهی وا نمیشوی

با چون حباب چشم تهی زیر دست کس
ای چشمهٔ نخیز و سیل دریا نمیشوی

تا بر محک تو از نزند سکهٔ کمال
در مصر خلق قابل سودا نمیشوی

تا پیچ و تاب عشق و چو چنبر ندهی هم
چون گرد باد مرحله پیما نمیشوی

غزله

گر در دلت بهم ره این قافله بودی
کی پای تو در پردهٔ خواب آبله بودی

چون آب روان میکند رو تو منزل
ای وای در این قافله گر قافله بودی

دل چاک نکرد عشق و نیا موخت ترا
بیداری اگر در همه قافله بودی

صائب چو نیست حسن ازل جلوه دوام
آشفته نشینی تو در این سلسله بودی

دارو مدار حسن تو بر ناز و دلبری
چون بفریبانی مدار از همه کس دل نرباید

چون نشود روز و شب تار نمیگیرد پرستار
زین چه مثال که تو ظلمت و نوری شید بقائی

دیگر نیست نرسد ز تو امی شنوم گر تو
گر بار ندهد بدیوان که تو در خانه ما سوئی

چون ندارد ز تو نشانی خبر از خود کجائی

بوی زلف معنبر غزال مشکین را
چنانه موی کشان از ختن برآوردے

دل رمیده بیه باشد که ماه کنعان را
بشیوهای غریبان ز وطن برآوردے

باب و رنگ عقیق تو چشم بدمرساد
که خون ز چشم عقیق یمن برآوردے

عنان بخانه آتش زبان مده صائب
که دود از دل اهل سخن برآوردے

بهار گشت زخود عارفانه بیرون آے
اگر ز خود نتوانی زخانه بیرون آے

اسیر پردهٔ ناموس چند خواهے بود
ازین لباس نمان عارفانه بیرون آے

براق جاذبهٔ نو بهار آماده است
همین تو سعی کن از آستانه بیرون آے

صفیر مرغ سحر تازیانهٔ شوق است
ز بند خویش باین تازیانه بیرون آے

کنونکه کشتی می راست بادبان از ابر
سبک ز بحر غم بیکران بیرون آے

چو صبح فیض بهار شگوفه یکدو دست
چه خواب میکنی از آشیانه بیرون آے

هوای نالهٔ مرغان شدست پردهٔ ساز
چه جاجاست بچنگ و چغانه بیرون آے

دریدن غنچه مستور پیرهن تا ناف
تو هم ز خرقهٔ خود عارفانه بیرون آے

ز سنگ لاله برآمد ز خاک سبزه دمید
چه مردهٔ تو هم از کنج خانه بیرون آے

ازین قلمرو کثرت که خاک برسر آن
بذوق صحبت یار یگانه بیرون آے

ترا میان طلبی از کنار وارد دور
کنار اگر طلبی از میانه بیرون آے

بحجاب چهرهٔ جانست زلف بلند اهل
ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آے

چنان لرزد دل کافر نهادم بر حیات خود
که قطع رشتهٔ جان قطع زنار ست چندآرے

بزیر تیغ او مردان سر آشفتهٔ خود را
چنان دانند کز سر کرده دستار ست چندآرے

در و دیوار در وجد آمد و از جا نمی‌جنبد
ز بس هر خشک زاهد زیر دیوار ست چندآرے

ز شیدایان عالم بسکه دیدم رهزنی نصاب
بچشم رشته تسبیح زنار ست چندآرے

سر بستان فرو کن تا ز فلک بیرون شوی
بر کمر زن پا چو ماه عید روزا فزون شوی

لب به بند از گفتگو تا راه گفتار ست شوی
بگذر از چون و چرا تا محرم هیچون شوی

آسیا گردد بگرد دانه چون گردند پاک
فرد شو تا نقطهٔ پرکار گردون شوی

خسروان را تاجی چون کشور بیگانه نیست
از سر غفلت مبادا از خودی بیرون شوی

خاکپای خاکساران کیمیای نقد ست
پیش هر زانوی خود تنکن که افلاطون شوی

از خیال چشم لیلی شرم کن ای شوخ چشم
واله چشم غزالان چند چون مجنون شوی

سیم و زر را نیست در میزان همتش اعتبار
همچنان در پلهٔ خاکی اگر قارون شوی

سرو را یک مصرع از قد تو خوان آزاد کرد
زنده جاوید میگردی اگر موزون شوی

پرده پندار را بشگاف صائب چون حباب
تا چو موج دل شوی یکرنگ بیچون هیچون شوی

گر ز تخم خسته صهبای ایاغ زندگی
آه باشد سرد پا بر جای باغ زندگی

نیکنامی را فتادگی نشود نا نخل حیات
خاکساری میشود دیوار باغ زندگی

تبرک آرزو بر آرزو دل دست می یابد
برآید مدعای تو اگر بی مدعا گردے

بدنبال هوای دل ز غفلت میروے اما
بجان خواهی رسید این سفر روزیکه واگردے

تجلی تیغ بازی میکند بر هر سر سنگی
بگرد طور تا کی در تمنای لقا گردے

درین درگاه سعی هیچکس ضائع نمیماند
بقدر آنچه فرمان میبری فرمانروا گردے

تمنای کسی خواهست تا آسایش یکی باشد
تو یا این نامه صائب تا کی گرد خطا گردی

عیش نشئه مستان محفل روح افزائے
که قدر شیشه می داند که ساقی جائے

گر دو کلفت نبودے بجبین در برمے
که بود دست فشان سرو سهی بالائے

مردمک مهر خموشیست نظر بازان را
در حریمی که نباشد نظر گویائے

چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند
در حبابے چه قدر جلوه کند دریائے

در تماشای تو افتاد و کلاه از سر چرخ
خبر از خویش نداری چه قدر رعنائے

تنگی خاک مرا بر سر آن می آرد
کز غبار دل خود طرح کنم صحرائے

وله

ای زر دیت در کف هر خار نبض گلشنے
هر گلی را در تهِ دامن چراغ روشنے

هر حبابی را درین دریا ز حسن بیحدیت
خلوتی با ماه کنعان در تهِ پیراهنے

از فروغ آفتاب لامکان جولان تو
حلقهٔ ذکریست گرم از زده در هر روزنے

جلوه در پیراهن تجسیم یوسف میکند
بر لب دریا تکلف ران تو هر ترد استنے

گذشت عمر و توبت شراب یکرنگے
دمید صبح و تو چون سبزه در ته سنگے

درید پرده گوش فلک ز نالهٔ صور
همان تو گوش بر آواز نالهٔ چنگے

زمین بچنگ پلنگ تو سنگ میدانست
بماه باجدل و باستاره در جنگے

ز نه سپهر گذشتند گرم رفتاران
تو هشت عزم همان در شمار فرسنگے

اگر چه روی زمین پیلی از گرانی تست
چو برگ کاه بمیزان عقل بی سنگے

تو آه مردم آزادگان و دم سرد است
درین دو پله تو نامرد گنگ و دلتنگے

ز داغ لاله زمین دلت سیاه چرا است
بچهره چون ورق لاله گرچه خوشرنگے

ز بار فرض نداری قرار بر یک جا
گران در حرکت همچو آسیا سنگے

بدیدهٔ همه عالم چو خار ناسازے
بهفت چهره کس ناگوار چون سنگے

ز نالهٔ تو دل سنگ آب شد صائب
مگر بعارف خاکی نسیم هم آهنگے

بی نیاز سنت از دلیل و رهنما افتادگے
میسر دو منزل بمنزل جاده با افتادگے

از تنزل میتوان آسان ترقی یافتن
بی رسن از چه برآرد عکس ما افتادگے

شد دل هر کس دنیا سیر چون برگ خزان
با کف از زنده گیر داز هوا افتادگے

آنقدر کز نقش پا گردد فزون آزادگی
نیست نقش پا ازین چون نقش پا افتادگے

چون دهم از دست دامان تنزل را که کرد
سیر معراج اجابت اشک با افتادگے

با گران قدران تواضع کن گرامی آورد
دانهٔ انار و سفید از آسیا افتادگے

میتوان تسخیر عالم کرد از کوچک دلی | خاتمی ملک سلیمان را کند گر آدمی

کرد صائب آه رسوا داغ پنهان مرا
چون صبا بوی گلستان را کند گر آدمی

چهر بر سودی چو کوران بعصا می بینی | چاره زیر قدم خلق چرا می بینی
یک کف خاک ز تردامنیت خشک نماند | تو همان لغزش خود را ز قضا می بینی
اقتدا تو بزرگان بپیشتر از اعجاز است | فال مصحف پی تذهیب طلا می بینی
چشم ما بر هنر چشم تو بر عیب بود | ما ز آئینه صفا و تو قفا می بینی
برزد و جامه بود چشم تو از نور صفا | پشت از آئینه و ز کعبه قفا می بینی
خنده چون گل به تهیدستی خاشاک مزن | که ز دم سردی ایام خطا می بینی
میتوان خواهند نظر کرد بفردا در حشر | بهمان چشم که امروز ترا می بینی
گوش را کر کن و بشنو که چها میشنوی | دیده بر بند و نظر کن که چها می بینی
میتوان رفت بیک چشم بر بدن تا مصر | تو ز کوته نظری راه صبا می بینی

صائب آن به که چو طفلان انگبینی بصواب
چون از ین وادی پر خار مکافات جوانمی بینی

رهی ز دیده بهار زندگانی | بلعلت زنده نام بی نشانی
دو روزی شوق اگر از پا نشیند | شود از زان متاع سرگرانی
بد آموز هوس عاشق نگردد | نمی آیند گلچین باغبانی

۶۸۱

چون روی در بغل آئینه را خط مگذار
تو که چون شرم و حیا آئینه دانی داری

در شبستان تو بی شب مه عید ست مقیم
اگر از خوان قناعت لب نانی داری

غم آن وادی پرخار چرا باید خورد
تو که چون بیخبری تخت روانی داری

برزبان حرف نسنجیده میار در صائب
اگر از مردم سنجیده نشانی داری

قدم برون بگذار از حصار خاموشی
که خواب امن بود در دیار خاموشی

ز خامشی دهن غنچه مشک پر گردید
خوشا لبی که بود مهر دار خاموشی

سفینه ایست که از دست داده لنگر راه
سبک سری که ندارد وقار خاموشی

در خزینهٔ اسرار را کلید کنند
زبان هر که نبود راز دار خاموشی

سخن که تیغ دو دم نهاز دست جوهر دار
حسن ست در قدح خوشگوار خاموشی

چو کودکی که کند در کنار مادر خواب
بخواب رفته ز بان در کنار خاموشی

چه فارغند ز شکر و شکایت ایام
نفس گداختگان دیار خاموشی

که دیده است گره را گره کشا باشد
کشاده شد دل من از شمار خاموشی

شهید زخم ندامت نمیشود هرگز
همران لبی که بود پرده دار خاموشی

گرفته است زبان را بقید چون بادام
طلاوت لب شکر نثار خاموشی

اگر خموش نشوی حرف زن شمرده که هست
نفس شمرده زدن در شمار خاموشی

شود بمردهٔ مقصود بار در صائب
ز بر گریز غزان شاخسار خاموشی

زبانِ شکوه اگر همچو خار در داشتمی
همیشه خرمنِ من گل در کنار داشتمی

هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد
اگر گزیدن مردم شعار داشتمی

ز دست راست ندانستمی اگر چپ را
چه گنجها به یمین و یسار داشتمی

پا بما اگر دهن خود گشودمی چو صدف
هزار عقد گهر در کنار داشتمی

اگر غبار تعلق نشاندمی چو صدف
دل سبک چو نسیم بهار داشتمی

بدور عشق اگر مبتلا نمی گشتیم
چه وحشتی من ازین روزگار داشتمی

نفس ببدرقه سفر کردی ازین گلشن
اگر ز درد طلب خار خار داشتمی

ز راه گشتی من با دبان اگر میداشت
ازین محیط امید کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب
بعیب جوئی مردم چکار داشتمی

محراب نقرباست کمانیکه تو داری
شیرازه جانهاست میانیکه تو داری

چون سبزه زمین گیر کند آب روان را
این قامت چون سرو روانیکه تو داری

بر روی زمین رنگ عمارت نگذارد
این جلوه سیلاب عنانیکه تو داری

از حلقهٔ صاحب نظران هوش ربایند
از هر مژهٔ شوخ سنانیکه تو داری

بس خون که کند در جگر گوشه نشینان
این کنج لب و کنج دهانیکه تو داری

یک سینهٔ بیدرد محالست گذارد
این چهرهٔ چون لاله سنانیکه تو داری

در گلشن حسن تو خلل راه ندارد
در خواب بهارست خزانیکه تو داری

غنچه را راه دهان چاک گریبان ندهی
بکف طفل نو آموز گلستان ندهی

دست بیعت بگل داغ چو دادی زنهار
فرصت بند کشادن بگریبان ندهی

میخورد شهر بهم گر تو ستمگر یکدم
سیل زنجیر جنون سر به بیابان ندهی

سینه پر سینه غم گر چو فلاطون نشنهی
خشت خم را بمکتب خانهٔ یونان ندهی

از دولت چشمهٔ زمزم نبرد گرد ملال
اگر از آبله آبی بمغیلان ندهی

گر بصحرای تعلق گذرا افتد ناچار
خار را فرصت گیرائی دامان ندهی

هیچکه شور قیامت ز شکر خنده او
دل مجروح بآن پستهٔ خندان ندهی

ای فلک درگذر از قسمت ما شرمی دار
چند بر کاسهٔ خود دست بمهمان ندهی

نان و دندان بهم آریم همین احسان بس
چند نان بخشیم ای سفلهٔ دندان ندهی

صائب از سوختگی گر بسرت دودی هست
مشت خاک سیه هند بایران ندهی

چراغ گل اگر در زیر بال بلبلان بودی
کجا اوراق گل در دست تاراج خزان بودی

کجا گل بر سر بازار رسوائی دکان چیدی
کلید باغ اگر در آشیان بلبلان بودی

دلم بال افشانی ندارد عندلیب ما
چه بودی گر قفس سایه را این آشیان بودی

گره در کار من افتاده از تنگ دهان او
نمیشد کار بر من تنگ اگر راه دهان بودی

من آن روزی که چون شبنم غزالان چمن بودم
تو ای باد سحرگاهی کجا در بوستان بودی

بهشت گر در راه از خود نشوئی یوسف ما را
تو ای گرد کساد و در پی این کاروان بودی

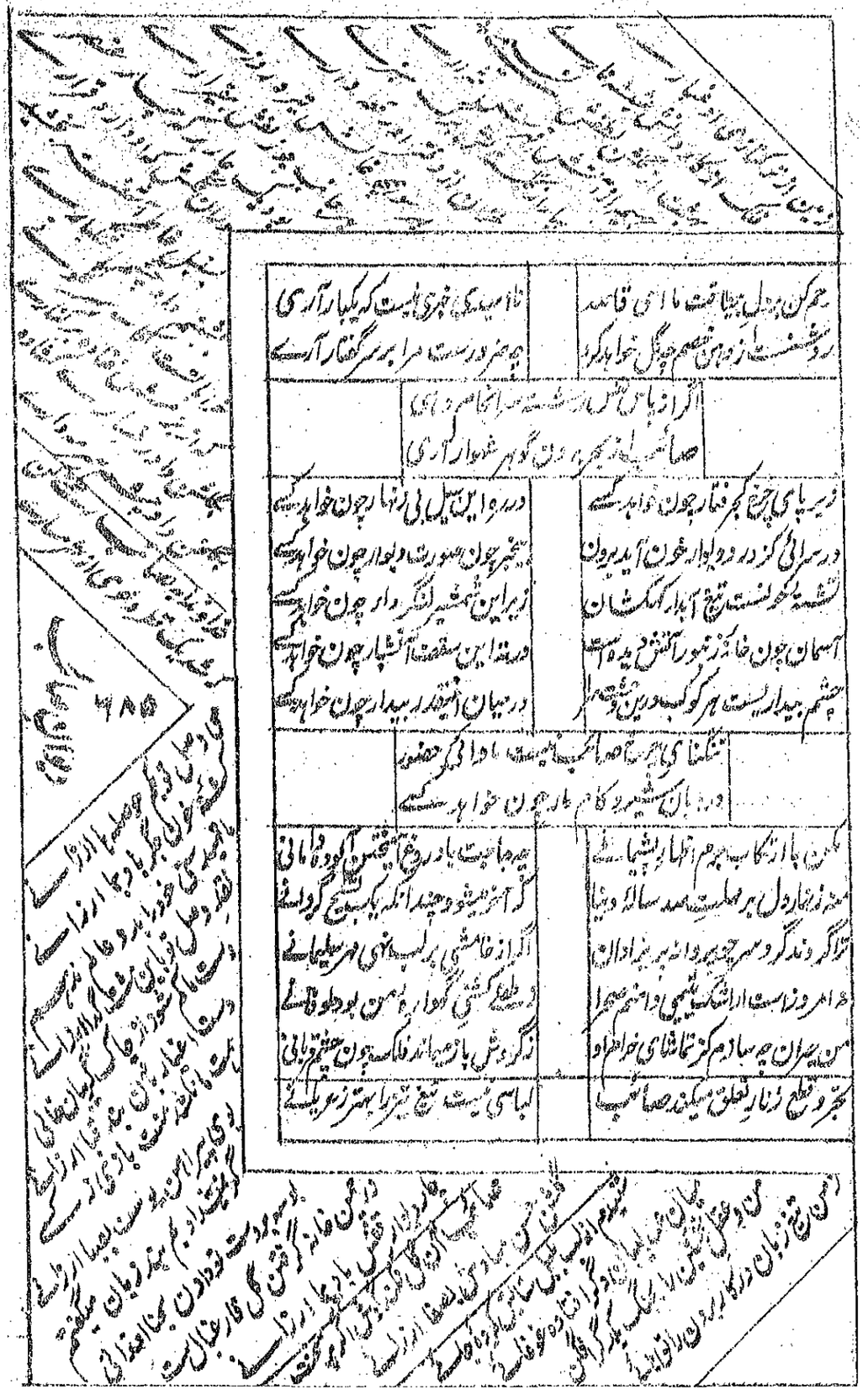

خط آزادی نگیری صائب از بیطالعتی
از سیر جان تا چو مرغ نیم بسمل نگذرے

جنون بخم بهن شد صبر از من شید چه میخواهی
عنان دار رکش من ورد من صحرا چه میخواهد

کف خاکستر من سرمه بهشم غزالان شد
دگر زین بیشتر غارتگری برق چه میخواهی

نمی آیم بکار سوختن الفت اگر باشد
ز مخمل بی برم آتش بپر اچه میخواهی

نه دینم ماند و نه دنیا نه صبر و هم ماند و نه یارا
نمیدانم که دیگر از من رسوا چه میخواهی

شمار داغهای سینه ما را که میداند
ازین دریا چه آتش لشکر ماهی چه میخواهی

ز سنگ کوه کان واری یکی منشور آزادی
دگر از نو بهارا سر و بار عنا چه میخواهی

بنور شمع حاجت نیست چون خورشید طالع شد
دل بینا چو دارد دیده بینا چه میخواهی

نمی آید بساحل کشتی زآب تنک ما سالم
بزن بر قلب خم از ساغر و مینا چه میخواهی

نفس را تازه کردی پر گرفتی توشه عقبی
ازین بیش از ریاضت کشته دنیا چه میخواهی

مسخر کرده بالا بلندان معانی را
دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه میخواهی

جمال شاهدان غیب یابی پرده سے بینی
دگر صائب ازان روشنگر دلها چه میخواهی

صفا گوهر زدریا گران چه میجوئی
گهر زدامن دریا روان چه میجوئی

برون ز عالم رنگست اگر تماشائی هست
تو ساده دل ز بهار و خزان چه میجوئی

نکرده جمع دل خویش هیچ از هم ریخت
ثمر ز غنچه درین بوستان چه میجوئی

در دست تست گوهر شهوار چون صدف
با جان بی نفس سوی دریا چه میروی

در زاویه نشسته دائم تماشا هزار جای
بیرون ز خود برای تماشا چه میروی

چون سر ز هر دو کون بیفتد گریبان
هر دم بچشم سوزن عیسا چه میروی

سرمایهٔ نجات بود توبه درست
با کشتی شکسته بدریا چه میروی

تا میتوان شکست ز خمار بگذار
صائب بخون باده حمرا چه میروی

ای آه جگر دوز ز شصت تو خدنگ
کوه الم از دامن صحرای تو سنگ

از دشت خطرناک تو هر خار ستاره
از بحر پر آشوب تو هر موج نهنگ

گر دون سر اندیشهٔ این خاک گران سنگ
در کوچهٔ سودای تو دیوانه ز سنگ

در راه وفای تو فگار است دل ما
همرا بود مرگ شتابی دو درنگ

سودای صحرای تو هر نافه دلی
صحرای سودای تو هر لاله درنگ

با شوق چشم تو رم چشم غزالان
در دیدهٔ روشن گهران آهوی لنگ

با آرت ز شرم لب شیرین سخن تو
چون چهرهٔ خجلت زده هر لحظه برنگ

از حسن تازه شیوه آن کان ملاحت
فارغ توان گشت بصد عهد و پیمان

از بار شکوه تو بود خامهٔ صائب
چون سبزهٔ نورسته نهان در سنگی

با چشم پر شمار بایستی
یا جان غمگسار بایستی

آنرا که نیست قسمت از روزی خدائی — دلیم گرسنه چشم ست چون کاسه گدائی

ازلا غرمی نگاهد از فربهی نبالد — آنرا که هیچ خورشیده نیست مرد شنائی

نفس حریص دانیم کار خسیس جوید — همیشه زنده باشد آتش زرار خدائی

جان هوس پرستان در فکر عافیت کیست — گرد هر فتنه گردد شیر یکه شد هوائی

از یک فسرده گردد صد زنده دل فسرده — از مایه شیر جاری واماند از رد دائی

حسن تمام با خود چین اکمال دارد — در آبله است پنهان حسن بهمنیائی

دست از عنان مجنون ای عاقل خام بردار — از سیل خانه بردار هیبت کند خدائی

صائب شکستگی را بر خویش بسته تو
ورنه شکستگان را باکی نیست موسمائی

اگر چشم مورین ثمره خاکدان باشی — تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی

چو نی بخرمن گل نفسی وقت خوش دار — ترا که نیست میسر شکرستان باشی

ز خنده روئی صبح ست تازه روئی مهر — میز بهیر خرابات تا جوان باشی

ترا که دیدهٔ منزل شناس در پی نیست — همان بهاست بدنبال کاروان باشی

اگر تو از دل شب‌ها چو شمع سیر کنی — همیشه چشم و چراغ روندگان باشی

چرا بهر دوستی سازتازه روئی را — کنار همچو سر و سرافراز بوستان باشی

زهی محیط گرانمایه در رکاب ترا — اگرچه موج سبکروح و خوش عنان باشی

اگرچه چون خط پرکار میروی بکنار — بدل چو نقطهٔ پرکار در میان باشی

از شوق شکر مور بر آورد بر و بال
صائب تو در بنیغام خاکی چه خریدی

چند در فکر سر انجام سفر باشی غم منزل باشی
گذرد قافله عمر تو غافل باشی
در سر انجام سفر باش و سبک کن خود را
تو نه آن دانه شوخی که درین گل باشی
کعبه در گام نخستین کند استقبالت
از سر صدق اگر همسفر دل باشی
چشم بکشای که جای تو همان خواهد بود
همچو دیوار بهر سوی که مائل باشی
عزم بر همزدن هر دو جهان گر داری
هیچ تدبیر چنان نیست که بیدل باشی
گر ورآرایش ظاهر دگران میکوشند
تو دران کوش که فرخنده شمائل باشی
دل دریا صدف گوهر شهوار شود
تو تهی مغز طلبگار رسائل باشی
گر چه خون تو بشمشیر تغافل ریزد
شرط عشقست که شرمنده قاتل باشی
کشتهٔ تن طلبکن چند درین قالبم خون
تخمهٔ مشق صد اندیشه بافضل باشی
در خزان مانع سودا ست اگر پی برگ
در بهاران چه ضرورست که غافل باشی
غم بیجا صلهٔ خویش تخوردی کیبار
چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

دوری راه تو صائب ز گران باریهاست
بار از خویش بنه تا نه که منزل باشی

چون رشته بهوایی اگر نام برآری از گرد گریبان گهر شام برآری
زان شهپر همت بتو گردیده کرامت تا بیضهٔ گردون بته بال همایی

حق پرستی چیست از بالا شدن خود پرستی از نشیب خود شدن

تخم تا در پیوند با خود میبری زین خاکدان — تا خدا از بهر خود خواهی پرستار خودی

میرسد آئینه دل هیچکس را جز تو راه — در پیشت در و رخ از گفتار و کردار خودی

فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار — این قدر غافل چرا از آخر کار خودی

رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد — نگذری تا از سر خود عقده کار خودی

عارفان سر در کنار مطربان افگنده اند — تو ز بیخبری همان در بند و ستار خودی

از لحد خاک شکم پرور دهان وا کرده است — تو ز غفلت همچنان در فکر بردار خودی

شکنی تا جنس مردم را نگردی مشتری
خویش را بفگن اگر صائب خریدار خودی

چند از هوای عشق قناعت نمکس کنی — در آشیانه عیش بیاد قفس کنی

از خون لعل تیشه مردان بهار کرد — زین کوهسار چند آوازه پس کنی

در صید گاه عشق هما موج میزند — چون عنکبوت چند شکار مگس کنی

بوی دلی که آئینه راز عالم است — حیف است حیف تخته مشق هوس کنی

سیلاب باز گشت بصحرا نمیکند — آن را که هست عشق که رو باز پس کنی

در کارگاه دان اگر زبی آنقدر بکوش — کز دور کوبش وقف صدا بجرس کنی

زنهار کان کمیر دی پی گفتار عاقبت — سر چون حباب در سر کار نفس کنی

از آتشین دهان بفشانی گهر اگر — صائب اگر متیع دیوان کس کنی

کوکب بختی که من دارم عجب بنود اگر
گل فتد در دیدهٔ روزن مرا از ماهتاب

در شب یلدای بخت من نیارد شد سفید
گر بدیعا تا نیاید از گل صبح آفتاب

ابر گو خود را عبث بر تیغ مژگانم مزن
پیش چشم من سپر افگنده دریا از حباب

چرخ یاران موافق را جدا دارد زهم
دایم از هم دور باشند نقطهای انتخاب

با منافق سیرتان گردون مدارا میکند
نقطهای تنگ هم جمعند و دور از انتظاب

رشتهٔ امید من صد دانه گردید از گره
چند خواهی داشت‌های گردون مرا پیچ و تاب

اینهمه فریاد من آخر چه میبیند که هست
از فراق هوکب ثواب خورشید انتشاب

قبلهٔ ارباب معنی کعبهٔ اهل نیاز
آنکه آمد از فلک او را ظفر خالی خطاب

آنکه رعدش گر بانگ بر گردون زند
در کمان قوس قزح را بشکند تیر شهاب

ابر جودش سایه گر بر روی دریا گسترد
چون صدف آبستن گوهر شود هر قطره آب

در شبستانیکه حفظ او برافروزد چراغ
در تتق یک پیرهن خسپد کنان با ماهتاب

مژهٔ بگریم بگرد صدف را از سموم قهر او
آب گردد در نشیمن نطفهٔ دُرّ خوشاب

همچو گنج از دیدها گشتست پیدائی نهان
خانه بردوش است در ایام عدل او خراب

غنچه منقار پرنده را ازبوی گل سازد تهی
در گلستانیکه گیرد ناز گل غلغل گلاب

گر شود آبستن یک قطره از بحر کفش
سینه بر دریا گذارد از گرانباری حباب

گر نسیم حفظ او بر برگ دریا بگذرد
موج نتواند گذشتن از تپش بر روی حباب

چون بدیعا جودش سر بر آرد در آستین
خیره گردد چشم او از موج سیم و خواب

بفتر خضر سروش طعن کوتاهی ازان دارد — که عمری بوده است از جان دم عیسی مداوایش

نمیبالم کم قماش برگ گل لیک این قدر دانم — که بر مخمل ز بندینشی در شتی صوف خارش

نگاه سوزناکست از می نغمهای عنادلیب او — چو آتش بر گ میریزد شرر از نوک منقارش

دو غنچه اش چو سر دارد بر گریزی این چنین اندین — خزان کی ندارد در بر گل خار را شعارش

خضر تیری بتاریکی فگند از چشمه حیوان — بیا اینجا حیات جاودان برگیر از نثارش

تکلف بر طرف انقسم ملکی را باین زینت — سپهداری چو نواب ظفرخان بود در کارش

نوای چغد چون آوازه غنقا بگوش آید — خوشا ملکی که باشد زخمه عدل تو معمارش

فلک از آفتاب آئینه داری پیشه میسازد — که گرم و سرد گردد طوطی کلک شکربارش

بپرد از بند و دامت آمد بردن طاؤس کلک او — خورد صد پا پیچ رشتاک کبک از طرز رفتارش

نباشد حاجت سرمایه بال همای اورا — سعادت همچو گل میروید از اطراف ستارش

بلند اقبالی آن دارد که گر بر آسمان تازد — بزور بازوی قدرت کند با خاک هموارش

ز بس رعد او ز روی بر فتاده است از عالم — نیارد قسمت دزدیدن سمار شمشیر خونبارش

ز بایدتیزی از الماس و سرخی از لب مرجان — نما یا چو هر قطره ز آبروی شمشیر گوهر بارش

خدنگش را مگو هر چیز سرخی در وهن دارد — ز خون دشمنان باشد نیخورد لبهای سوفارش

سری کز جنبش بروی نیفتد بر زمین افتد — که بر میدارد از خاک ثبات جزم سردارش

چنان باد دستی چون گزارد در رکاب چوبش — اگر صد باد پا باشد که میفتد بیکبارش

چگویم از بلندیهای طبع آسمان سیرش — بدوش عرش گر سعی نمیهد از رتبه افتادش

عشق چشمی چین که میخواهد کلیم بی زبان
پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند

بلبل آتش زبانش حلقه در گوش من است
غنچه را کی میرسد با من دهن خوانی کند

هر که چون من از ظلال نخل یابد فیض ترنیت
میرسد گر در سخن دعوای مانی کند

قبلهٔ ارباب معنی خان فطرت دستگاه
آنکه ملزم عقل کل را در سخندانی کند

در حریم دل چو افروزد چراغ مدعا را
تار و پود ما را بیان از خط پیشانی کند

پرده چون بردارد از رخسار مطلع انور شب
کیست خفاقانی که دعوای سخندانی کند

دست گوهر بار او گر گشت پور رستم زمین
اشک در چشم یتیمی سبحه گردانی کند

تیغ در گردون سپهر گاه چون آید فرا
شش جهت گل را اگر خفتش نگهبانی کند

تا نسیم جنبش بر چهرهٔ عالم وزید
نکهت هم متوانا را خط پیشانی کند

چون سبک سازد ز بر پیش دست گوهر بار را
حلقها در گوش ما را راز گوهر افشانی کند

انتقام مرد شستن میچیده از دوی کفید
زلف را گذاشت عدلش شانه گر عدالتی کند

تا ثمر گان کرد واز چشم کار با نشاندنش
هر سر مو بر تن خورشید مژگانی کند

شبنم گاه فور از حریم رامی او آورده صبح
زین سبب خاق را هر روز نوبرانی کند

تا مگر رخت او پاگذاری روز روزن
آفتاب از شوق پابوس تو میزانی کند

صبا سبا تا چند دوزی رشته کسب اقبال تو
چهره رنگین ما لعل انا اشک شبانی کند

قدسیان جمع ار آن بهتر که لک لک تر زبان
بر دعای بیزوال خسرو تا خوانی کند

همتی بگمار تا این عندلیب بی نوا
بار دیگر در گلستانت نوا خوانی کند

بهار عدل ظفرخان که میکند لطفش
فکسته بندی دلهای مستمند خزین

زهی رسیده بجای سر بلندی قدر
که پشت دست نهاد است آسمان بزمین

شود چو غنچه زنیلوفر از حرارت مهر
اگر بچشم نظر افگنی بچرخ برین

بگرد پای خورشید سر فرو نازد
زرد و مجمر خلق تو زلف حور العین

ستاره تو چو گل بر سر سپهر زند
شود بدیده خفاش هر گوشه نشین

اگر نه کوه وقار تو پا فشرده برد
چرا غده است چنین لرزه در جهان زمین

چو برق ابر نیام تو چهره افروزد
فتد بر عشه چو سیماب خصم بے تمکین

هد و زبان بدر آرد چو باز رهاے
چو از نیام کشی روز رزم خنجر کین

چنان زبیم تو لرزد ز زندگی بر خصم
که چشم مهپر دوش بر نگاه باز پسین

بخشم اهل یقین آیه آیه سوره فتح
رهیده تو خنایان بود بخط مبین

اگر چه قلعه دوران شکوه کابل را
گرفته بود صد در میانه آهنگین

شدی چو پیشرو لشکر از جلال آباد
سپاه نصرت و اقبال تو بپاے پیمین

هنوز عرصه سرخاب بود منزل تو
که جوی خون صد و پنجاه رفت تا بزمین

عجب مباشد اگر آرزوی خونخوارت
گرفته تا به بخارا و بلخ خصم یمین

بلی شهاب چو گردد ز چرخ نیزه گذار
کنند فوج ملایک گریز از آئین

چنان زجنگ تو بگریخت خصم رو بهباز
که جان سبک در پیش شیر غرین

زبان کوه و بیابان نهاست چنین
ملند نما خود گو که چون تواند گفت

بکشوری که نسیم عدالت تو وزید
سمازد و بسر انگشت راه انزلی مرد

سخن بنای هر چند رسم لاف زدن
بچه نطق نکند شاعر مقل باشد و مه

زاهشت چون نغمه سنج هیچ چمن
سپهر ورق مدح انذ قرنین نشود

سواد خوان خط نانوشته را زهم
خط کتاب بود پیش دختم پی مه

باین تنی که چو تسبیح سر بسر گره است
بچشم سوزن اگر افتدم چو رشته جهد

ز دقت نظر و فکر آنچنان گذرم
که چشم چشمه سوزن همان بود پر نور

مثال معنی رنگین من بلفظ مبین
شراب صاف بود در لباس جام بلور

کمند زلف بفکر بلند من نرسد
بلند فطرت کند راچه قصور

هزار حیف که عرفی دلنوای و سحر
نیفتد جمع بدار الصبا ربر بان پور

که تو سخن و لطف طبع میدیدند
نمیشدند بطبع بلند خود مغرور

همین قصیده که کیپاشت ترکداده مرا
زاهل نظم گرفتست در سپهن شهور

زبان ناصه بکام دولت کش صاحب
میان نغمه سرایان میفگن این مزمور

نسیم صبح اباحت بگنبش آمده ست
بگیر زلف دعائی چو طرهٔ حور

بدام تا ذل ساغر شیشه آب خورد
همیشه تا که مه از آفتاب گیرد نور

مباد چهره بزم تو بی می گلرنگ
مباد ساغر عیش تو بی شراب حضور

ولله

اگر چه از نفس گرم برق سوزانم
صدف چو واکنم آغوش از نمیسانم

اگر چو غنچه دلی فتاده ام درین گلشن
ز نرگسم بپر کاهی نبرده ام هرگز

غرور من بفلک سر فرو نمی آرد
کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکنم

ز نو بهار ستایش چو قطره ریزشوم
بفکر شعله ز آتش چو سر بجیب برم

بوصف لعل لبش گر بزبان شوم چو نخل
نفس چو برق زند بر سیاه خیمه حرف

بلند بخت نهالا بهار تربیتیا
حقوق تربیت را که در ترش باد

تو پای تخت سخن را بدست من دادی
بروی صفحه بدعت که چشم بد بر ساد

ز روی گرم تو جوشید خون ملتمس من
تو جان ز دل بجا مصرع مراد دهی

ز دولت تو بمعنی جنان شدم باریک
چو زلف سنبل ایام من پریشان بود

تو غنچه ساختی اوراق باد برده من
ز نرگسم بصنوبر شکر خدا گه بیاغم

چو برق ریشه دوانده است در نشیمنم
شکسته است سر آفتاب جا چگاهم

باین تزور که بر جنگ روزگار خاکم
قسم خورد بسر کلک ابر نیسانم

چو زاغ طور بر آرد سر از گریبانم
که چو شاز قدم خامه آبجیوانم

اگر ز تیغ عدو سوزد سخن رانم
که از نسیم هوا وارنیت گلستانم

زبان کجاست که در حضرتت فرو خوانم
تو تاج مدح نهادی بفرق دیوانم

کشود دیده شوق خامه سخندانم
کشید جذبه تواش مثل از رگ کانم

تو در فصاحت دادی خطاب سحبانم
که بیتوان بدل مور کرد پنهانم

نداشت طره شیرازه روی دیوانم
وگرنه خار نمیماند از گلستانم

کشتی شکسته را اگر افتد بخشت او
چیند بر سفینه گوهر رحمت کنار نشار

چون گل دهد بخنده رنگین جواب اگر
بر دل چو غنچه نیش خورد راز زبان خار

قفل گر گشاده نبود در جبین آن در
چون صبح خنده روی برآید بزور یار

از باده غرور نگردد سیاه مست
تا شیشه نشکند بسرش خشکی خمار

صد لعل آتشین اگر افتد بدست او
در مکنفس بیاد دهد چون زر نثار

غافل ز یاد حق نشود از هجوم خلق
با شد میان بحر وزند سیر بر کنار

سر چشمه حقیر بود از خلق تر زبان
سد سکندری بود از عهد استوار

دنیا نیاید پیش نظر با شکوه دین
سجاده مسندش بود و سبحه دستیار

یکسان بخاص عام نتابد چو آفتاب
بر خاره سنگ لاله فشاند چو نوبهار

صائب بگو صبح که این گل ز باغ کیست
پیچیده چند حرف تو ان گفت غنچه وار

در گلشنی که این همه گل در وش کرده اند
مصداق این صفات که باشد بزرگوار

نواب خواجه بوالحسن آن بحر بیکنار
آن رحمت مجسم و آن معنی وقار

با نیک و بد چو آینه صافست باطنش
ننشسته است بر دل مورلی زان غبار

در طبعش انقلاب بنا شد چو هیچ باب
چون آب گوهر است ستاده بیک قرار

با شد نظام ملک برای تعین او
بی او نظام با نهند در میان کار

در چشم همتش نبود قدر سیم را
آید بچشم شعله کجا خورده شرار

حیران طاق ابروی محراب طاعتست
روی تو جنبش نبود سوی هیچ کار

خلق مظلوم مرکب غول ضلالت اند — نبود عجب اگر نه بهنجار میروند
در سنگ خاره جای کند نقش پای شان — از بار حرص بسکه گرانبار میروند
این بوکشان حرص عجب آهنین تنند — بر بوی مشک مفت بتاتار میروند
فرمان خموشه از دهن مور میکشد — از شوق عهد در دهن مار میروند
انسانه عیادت او گر تازه میشود — گاهی اگر به پرسش بیمار میروند
در زیر پای خویش نه بینند از غرور — بر برگ گل بپای پر از خار میروند
در سینهٔ شان دهن چو کشاید نهنگ حرص — در خون صد سفینهٔ پر بار میروند
از حرص تنگ چشم که خانش بچشم باد — در کام شیر و در دهن مار میروند
سر میکنند در سر طول امل ز حرص — چون عنکبوت در سر این کار میروند
آواز پای شان بدر و دیوار های گوش — در سنگ لاخ دهر کشفصوار میروند
چون پیل مست اگرچه سراپا تنور اند — از زخم نیش پشه از کار میروند
بسته است چشم باطن شان دست روزگار — خر چنگ وار از زان نه بهنجار میروند
شیر و پلنگ زادم و رندهٔ بهتر است — او تا دازان بدامن کهسار میروند
یکپا بخواب غفلت و یکپای در رکاب — چون نقطه پای بند چو پرکار میروند
آنانکه همچو نیست ایام داده اند — آخر چو نیست بر سر دستار میروند
ای زاهدان خشک باین گردن ضعیف — چون باد زیر گنبد دستار میروند
آنانکه از شکست سر بخت خورده اند — بهر چه تند روی بدیوار میروند

غوطه‌ها زد بحر گهر زا پله پا زده ام
صائبا از سفر خاک که بیش مرسادا

ولله

چیزیا نیست که دیوانه نوشید انشویم
علیش ما چون سر ناخن بکشا گر داست

ولله

گه لب لعلش دهد دشنام که تحسین کند
دانی از خارا بر یدن مطلب هار چیست

ولله

صفای روی ترا از نقاب می بینم
نژاد گوهر من از محیط یکسانست

ولله

روی سخن آئینه رویان ساده ایم
از جور روزگار ندارم شکایتی

ولله

ما زاهل حیرتم خاطر پریشان میستم
برق آفت در کمین جمعیت دیده ماست

در دل نخود قدمی بر سر دنیا زده ام
مشت خاکیست که در دیده بینا زده ام

بوی مشکیم محالست که رسوا نشویم
تا نیفتد بگره کار کسی وا نشویم

هر نفس خود را بر نگی در دهم شیرین کنم
میکند شغلی که چون جادو دل شیرین کنم

بگاه بیتگرم آفتاب می بینم
بیک نظاره همه را چون حباب می بینم

گاه بی رشته آئینه حرفی نشنیده ایم
این گرگ را بقیمت یوسف خریده ایم

شمع بی فانوس آنروزی که حیران میستم
یا پریشان خاطرم خاطر پریشان میستم

گریه من آب در جوی سحر می آورد		ناله من شعله در جان خور می آورد
دور دستان را بیاد مهربان همت است		ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می آورد
	وله	
سیر چشمی تنگدستان را تونگر میکند		موم را زین بحر گوهر خیز عنبر میکند
لامکان سیران خبردار نداز پرواز ما		شعله ما رقص در زیرون مجمر میکند
	وله	
گر بیارز احوال من آگاه نمی بود		درد من سودا زده جانکاه نمی بود
درد دست بمقصود رسانند گاه سالک		گر درد نمی بود بحق راه نمی بود
	وله	
نصیب خویش هر کس یافت در دنیا نمیماند		گهر سیراب چون گردید در دریا نمیماند
ز خود بینی کشی چون کشتی بی لنگر خود را		که در موج خطر آئینه دریا نمی ماند
	وله	
شور بختی زد و چشم تر ما می بارد		تلخکامی ز لب ساغر ما می بارد
از دم تیغ تو اسوده دلان محرومند		این رگ ابر همین بر سر ما می بارد
	وله	
چشم آئینه کی از خواب بهم می آید		قطره عاشق بیتاب بهم می آید
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان		زخم این آئینه چون آب بهم می آید

ز خشه در سنگ کند ناخن اندیشه ما		پنجه در پنجه الماس کند تیشه ما
باده روح در و نشئه تا کم نخشد		تگرا ز سنگ مزار است گل شیشه ما
	ولہ	
ز عشق پنجه بر نیز نمیتوان بودن		بهار بی می و ساغر نمیتوان بودن
دلم ز بیخ نفس تا گرفته وانستم		که در بهشت دگر نمیتوان بودن
	ولہ	
تا خیال عارضش در سینه ما واکرده است		گریه خونین نهاخورد تا در چشم من جا کرده است
شرده باد ای اختر طالع که چشم مست او		گوشه چشمی بحال سرمه پیدا کرده است
	ولہ	
آنکه چشمان ترا نشئه بیهوشی داد		مستمندان ترا دوق جگر گوشی داد
لب فرو بستنم از نالهٔ زیبا نیست		نفس سوخته ام سرمهٔ خاموشی داد
	ولہ	
دل ز مهر لبوالهوس آزاد کن +		شعله را از قید خس آزاد کن
ما حریف درد غربت نیستم		مرغ ما را با قفس آزاد کن
	ولہ	
گر فتار محبت دوست از دشمن نمیداند		ز راحت دشمنیها بلبل از گلبن نمیداند
بریزش میتوان لنجیر خوبان کرد رحم من		کسی این شیوه را بهتر ز چشم من نمیداند

ای صبح مزن خندهٔ بیجا بشب وصل ما
گر روشنی چشم نمی پرده نشین باش

وله

تا خن بسینه سرزنی حسن ملال از روست
طرز نگاه کردن چشم غزال از روست

شیرین بخوی شیر بر آمیخت چون شکر
خسرو دلش بخوش ست که دیدم وصال از روست

وله

چه شد دگر که فغانم زدل خروش کشید
لباس آتشیم دست غم بدوش کشید

گمان حسن که در بند ماه کنعان بود
خط سیاه تو از گوش تا بگوش کشید

وله

صفای عارضش تیره جرعهٔ مهتاب میریزد
لبش بیهوش از و در تسراب میریزد

نمیدانم چه حصمی با نوای بلبلان دارد
که شبنم هر سحر گوش گل سیماب میریزد

وله

پیش ازین سینه ام از چاک گلستان بود
هر شکاف از دل چاکم لب خندان بود

روزگاریست نرفتیم بصحرای جنون
یاد مجنون که عجب سلسله جنبان بود

وله

تا عارضت ز آتش می برفروخته است
بر آسمان ستاره بانجم سوخته است

ای آتش سپند دگر وقت همدمیست
چشم بدی بزخم دلم نیم دوخته است

وله

در لطافت تن سیمین تو با خرمن گل	ولہ	یک تماشست ترا با تو بانگیز ترا
نسبتی نیست بگل پاکی دامان ترا		تو نکردست صبا سیلی نخدان ترا
اینقدر همرهی از طالع خود میخواهم		که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
	ولہ	
گل نشگفته من در چمن هر گز نمیخواهد		بشبنم در هوا یک پیرهن هر گز نمیخواهد
چه اظهار ندامت مینمائی از کار خود صائب		باین افسانه پر خون بمن هر گز نمیخواهد
	ولہ	
بهار میگذرد سیر گلستانی کن		با شیان چه فروزنده فغانی کن
میاد ذخیره شود آرزوی خام طمع		بوقت خواب گل بوسه را نشانی کن
	ولہ	
زلم در سینه دارس ناله مستانه میخواند		بطرز بلبل نا قوس رنجخانه میخواند
عجب فیضی ست با یونان مین با خط سبز صائب		که طفل نو سواد خط خط پیمانه میخواند
	ولہ	
تا دماغ جنون را بسوید انفروشیم		یک نالهٔ زنجیر بدنیا نفروشیم
تنگ ست سواد نظر مردم عالم		تا جنس فراوان نشود ما نفروشیم
	ولہ	
چند روز آرد جنون بر من گریبان نیستم		چند بیتابی کنم آه غریبان نیستم

راهِ نشاط بر دلِ دیوانه بسته ایم | ما راهِ آشنائی بیگانه بسته ایم
از چشمِ زخم تو به مبادا شکسته دل | عهدی که با شیشه و پیمانه بسته ایم
محیرت شهید بی ادبیهای طرز ماست | از موم نخلِ ماتم پروانه بسته ایم

وله

حجاب بی زبانم رخصت گفتار میخواهد | براتِ بوسه زان لعلِ شکربار میخواهد
بحسنِ بیزوالِ خویشتن بسیار مینازے | گلِ شبنم دمیدست گوشمالِ خار میخواهد
بافسونِ نیاز مشتری برو رنمی آرد | غرورِ یوسفِ ما جلوهٔ همکار میخواهد

وله

روزگار لیست که پایم زچمن کوتاهست | دستِ امیدم ازان سیبِ ذقن کوتاهست
بی حجابانه بنزم آمد و مستانه نشست | گل صدا کرد که دیوارِ چمن کوتاهست

وله

بهرزه نالهٔ و فریادای سپند مکن | اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن
مبادا زهرِ ندامت گزد زبان ترا | بتلخکامیِ عشاق نوشخند مکن

وله

عشقبازان چو جلایِ نظر یاک دهند | منصبِ برقِ جهانسوز بخاشاک دهند
مفلسم حوصلهٔ ناز خریدار نیست | میفروشم به بهائی دل اگر خاک دهند
در دو روزش چو سر زلف بهم میشکنم | حیف دل نیست که در دست تو بیباک دهند

تو تا این خاک را در خلوت آغوش می آری		طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
	ولہ	
درین کوی عشق ره بنبود جبرئیل را		پی گم کرده است تیز ازین ره دلیل را
بزور خود مشو مغرور که این مشت پر و بال پر		درهم شکست شوکت اصحاب فیل را
	ولہ	
من و مصری که شکر خیز بود خاک آنجا		گوزه شهد شود خنده افلاک آنجا
سفری با نفس سوخته دارم در پیش		که حساب نفس صبح شود پاک آنجا
	ولہ	
مجابا نیست از برق حوادث خوشه چینا را		نمیگیرد گریبان شعله کوته آستینا را
بدوشی بر سر خاکستر او بار نشینم		که بر آتش نشاند گرد شبنم من کوتاه بینا را
	ولہ	
وصال آبی بدست یکی چشم و دل حیرا نرا		که زر و سنگ تفاوت نکند میزان را
کمال موکمون بوقت ست که چون وقت رسید		تحوالی از بندر باید مه کنعان را
	ولہ	
عشق بی پروا خیابد لذت یزدان سوز را		شعله یکسان میشمارد چوب بید و عود را
صبر آن دارم که از تردستی خط روزگار		در رحم بی آتش کند آن آتش بیدود را
نفس کافر را خوش آمد میبرد بر آسمان		گرگس مردار بال و پرد ز هم خرد را

نهان از پرده های چشم میگریم شان شمعم		که سازم نقل مجلس گر پریشانی خود را
	وله	
به تیغ کج نشود راست هیچ کار آنجا		دل دو نیم کند کار ذوالفقار آنجا
خوشا گشاده جبینی که چون گل رعنا		خزان خویشتن آمیخته با بهار آنجا
	وله	
عالم ختن شد از قلم مشک سود ما		جای ترحم است بزخم حسود ما
برهان آدمیت ما قد سیان بس است		کو شعله زاده که نماید سجود ما
	وله	
یا توت کهربا شود از آه سرد ما		ایوب را کند نکری مار درد ما
چون پیشطاق همت خود را کنیم نقش		گردون نمیشود صدف لاجورد ما
در زرگه برهنه چو شمشیر میرود		در دست دشمنست سلاح نبرد ما
	وله	
میگذارد خون گرم شسته نصاد را		میکند از آب عریان دشمن فولاد را
چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم	وله	آشیان کردم تصور خانه صیاد را
فکر قد تو هم آغوش بلا کرد مرا		هر کمر از لعنت تو هدست صبا کرد مرا
خاک در دیده مقراض جدائی بادا		که ازان حاشیه بزم جدا کرد مرا
عکس من خاک بچشم آینه را میباشد		پرتو روی تو آئینه نما کرد مرا

۴۰۹

از هوا گیرو خطر را کشتی من چون حباب		هر نسیمی میتواند کرد طوفان مرا
	وله	
زداغ نیست محابا بدرد ساخته را		که آتشست گلستان زرگ داخته را
بیکدو هفته مه چهارده بلالی شد		دوام نیست ازین پیش دسمباخته را
	وله	
دست فلک کبود شد از گوشمال ما		شوخی ز سر نشست دل خرد سال ما
با آنکه آفتاب قیامت بلند شد		بیرون نداد هم عرق انفعال ما
	وله	
ساغر ز دست ما مبر و از سر هوش ما		پیشت بر د بزار چون مرا بیاد آغوش ما
تا مرگ ما نمیکند از مهر خموشی را سپند		خشت خم را در فلاخن میکند از جوش را
	وله	
چند توان خاک زد در چشم عقل و هوش ما		یارب امانی بده آن خط بازی گوشش را
زیر گردون سبک جولان چه عنان باز ماند		میتوان بیرو داشتن از جوشش این سر پوشش را
	وله	
ننگ کفن بسر باد آورد ناخوبی را		میکشد ایمان من از زخون لب افسوس را
خوبت ما را عمال نا شایست خود باشد		نامه قتلیست بخط مکتوب خود جاسوس را
عیب خوبی دوران مرا از خود پسند پیدا شد		لنفع پا از بال و پر افزون بود طاؤس را

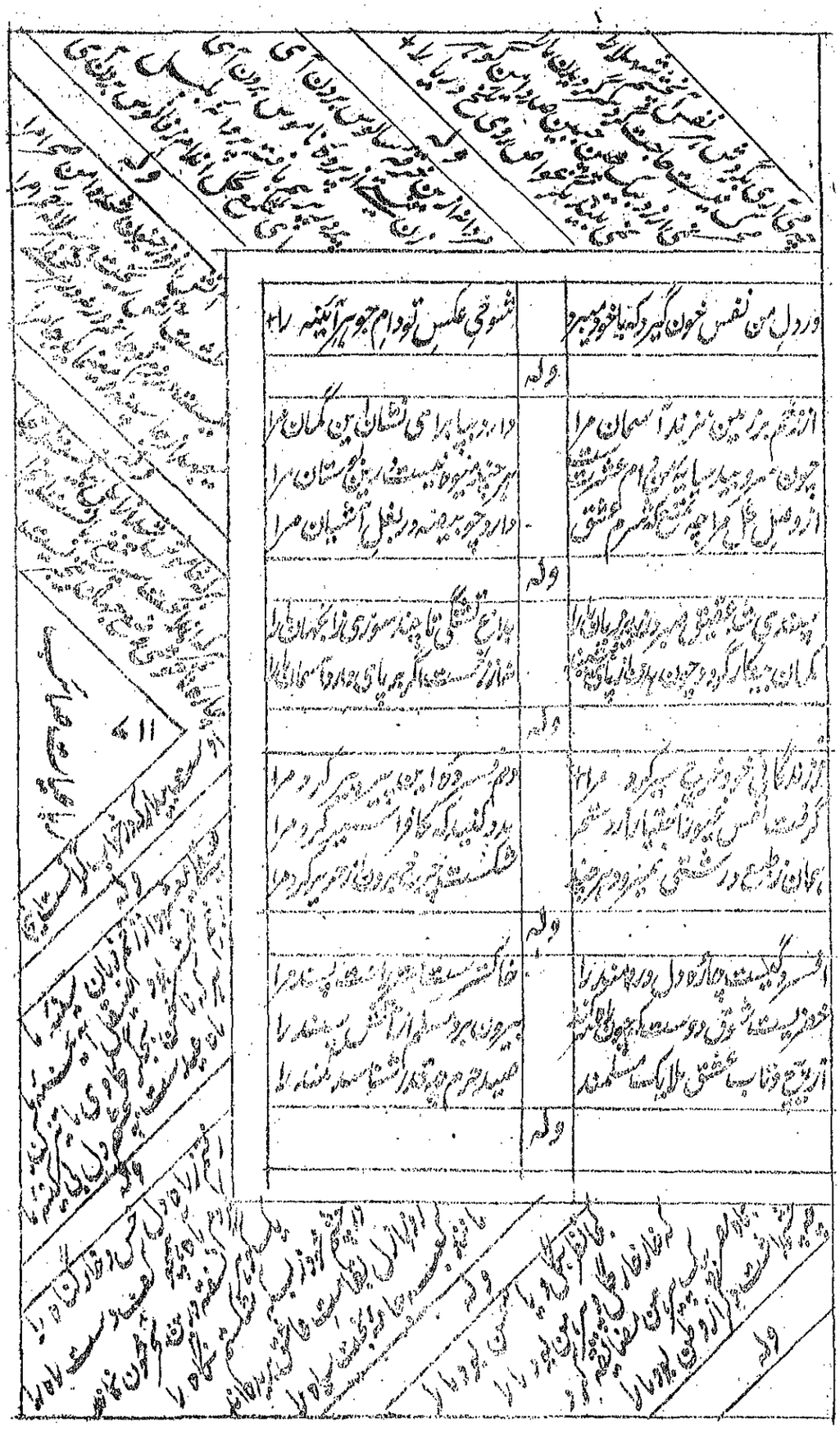

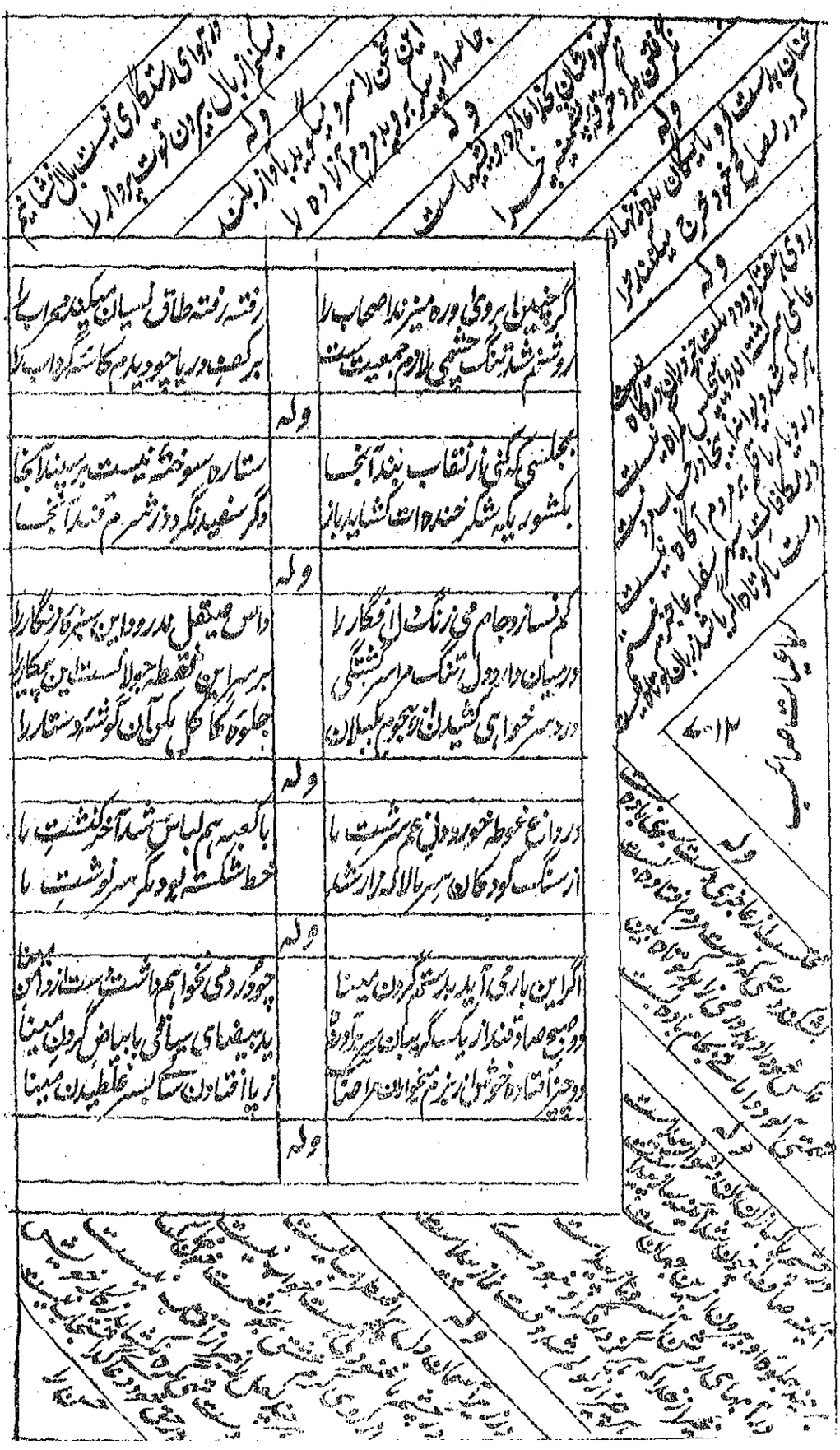

ولہ

حسن را با عشق شانی دیگر است
شمع بی پروانہ تیر بے پر است

بے سبکروحی و تمکین آدمے
کشتیے بی بادبان و لنگر است

ولہ

دلم از سینہ با زلف تا بدار گریخت
ز چار موجہ غم در دہان مار گریخت

خوشا کسیکہ ازین سایہ ہای پابرکاب
بزیر سایہ آن سرو پایدار گریخت

ولہ

در خمو شی لب من چہرہ کشای راز است
پشت این آینہ از سادہ دلی عمر دراز است

خط مشکین تو در دایرہ سبز خطان
چون شب قدر ز شبہا دگر ممتاز است

ولہ

ارباب جہان را لب نانی بجہان نیست
روزی ز زوال خود و بود آمرا کہ دہان نیست

یاری کہ نگیرد دو لش از دوری منزل
در وادی تجرید بجز ریگ روان نیست

از بستر نرمست گران خوابی مخمل
بالین تو گر سنگ بود خواب گران نیست

ولہ

آنشین جانی چو من بر صفحہ ایام نیست
بخیہ را بر خرقہ من چون پسند آرام نیست

دل چو گلستانخانہ بآن زلف بازی میکند
مرغ تو پرہ از را اندیشہ از دام نیست

ولہ

دل بی خیال طائر شہپر بریدہ است
بی فکر روح پای بدامن کشیدہ است

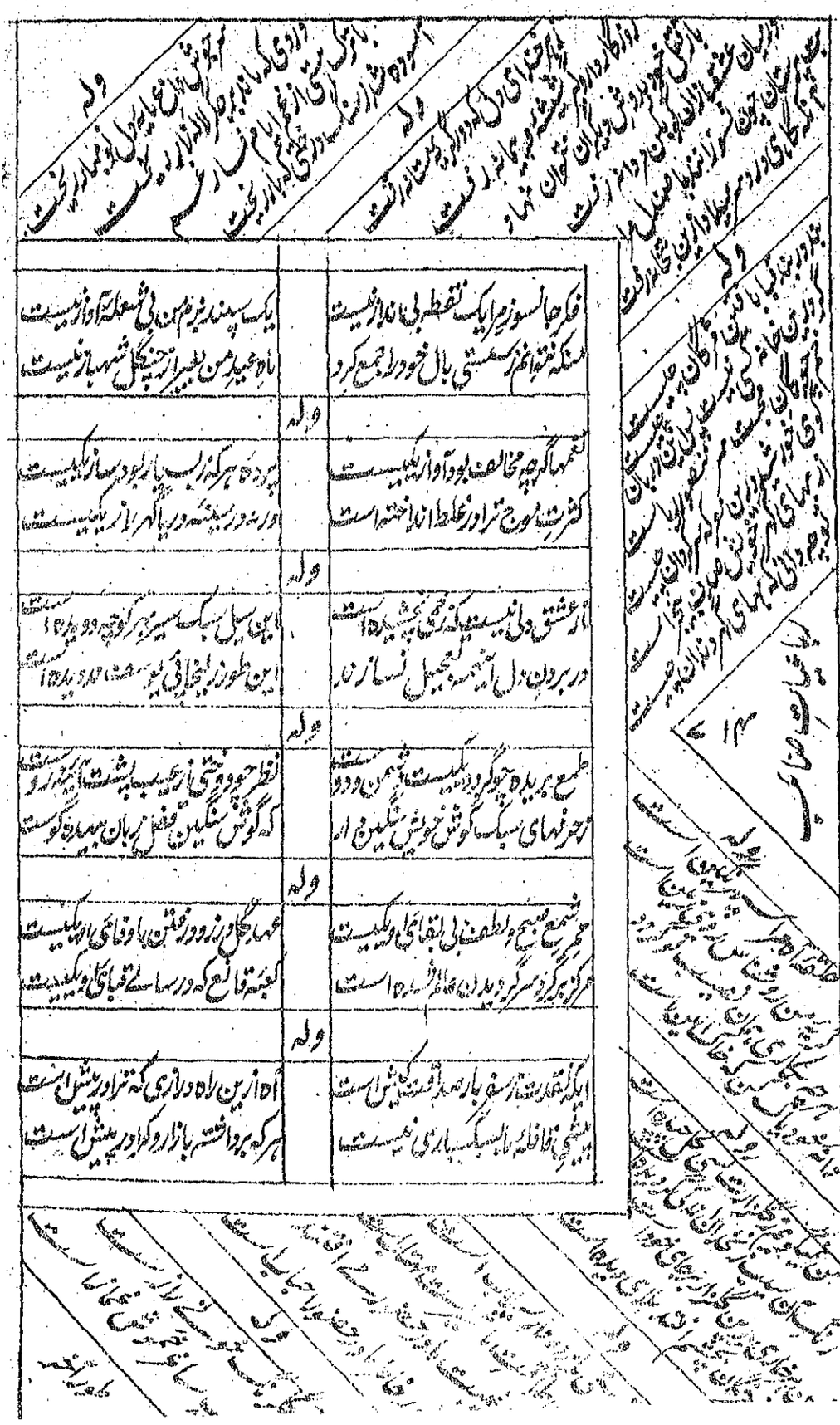

طور آخر گل از تجلی چیست — کار افتادگان خدا سازست

ولله

خط سبز و لب نگار فاضل — گل کو چه کرد و گوش کر باغبان بجاست
جان را بهر بین کدام منزلی سپرده اند — از هر طرفیان مشکنر بجا استخوان بجاست

ولله

از شش جهت بسوی تو صد راه سیل هست — در هر زمین که جاده نباشد سبیل هست
در حشر یکدگر نشناسیم دیدار مشکلست — ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هست

ولله

از رگ ابر بهوا سلسله مشک فشان هست — باده پیش آر که قانون طرب ساز شده هست
دل چرا از خط مشکین تو در هم باشد — که ز هر حلقه در باغ نوی باز شده هست

ولله

در ره سیر خرابات مکن پای درست — که غبار عالم آب انچه همه شد بر باد هست
گنه باد رشد رسیده است ار بدر مرا — انتظار صبح ازل رزق آدمی زاد است
بطوق فاخته دارد علاقه خلخال — فسانه ایست که سرو از نعمات آزاد است

ولله

از ناخنی خیال نچیدم بخار تن — از کاوش غم بر دل بی کینه من رفت
بس خون که کند در جگر ستوران عنبرین — غمازی که نزد راه تو بپای دل من رفت

سعادت توام زمان و فرخی قرین آوان مجموعه و کلیات شاهنشاه سخنوران پیشین مان سحبان زمان
جادو بیان فروغ بخشی چهر شبیاه تابان جهان فروزی چون بروز مهر و رخشان بجهان ممتازی
بدنیا سرفرازی چلیپا بجلالت بگاه عالی فکری معنی بیگانه سحر ساز نازک اندیشه جادو تماشیرین
زبا گهر پاد تیشه نکته سنجی تازه کشائی دقیقه آگین همه قابل دانائی و اهل سخن دیبی بحسن داب علیم الب
استادی بهمارت من فرسا مثل عظیمی بدیده عظمت مردم میمی به غنچه سماحت تبسم مرزا
محمد علی صائب تبریزی نظم دانه کشا زار معنی ۴ عطر افشان کاکل دوش سخن ۴ دیده
دیدان خطش نور چین ۴ گوش شنیدان زلیش شکرین ۴ شاعر نازک سخنی نکته سنج ۴ لفظ کم و
معنی در و گنج ۴ بغیرت عالم بغزا مثل ۴ خامه بدستش چو خور اندر حمل ۴ کلامش سحر بیان
حلال و عالی و ماغیش در تشابیه کامله و صنایع غیر متناهیه که در هر شعر قافله قافله فراهم آمده
عدیم المثال سخن سخنجان نازک خیال پیش کلامش چون سهاپیش آفتاب تیره و کواکب
مضامین اساتذه پیشین محاذی کلام سراپا معنیش اند این یوسف رین سخن بازار بیدلا یعقوب خیره
حرفش سرمه کش سواد است و منقلب نرخ بخش عواد آب تنیفش گوان گفت که آتش بخرمن
بیغاره سینه زد و هم مهب باد بیمی که بخاک کشتگان طرز سخن جان دهد بلفظش تقابیکه شاهدان
معنی برخش کشیدند و بلفوغ رخسار مایه هوش از تلوانا هوشان ربودند نخمه گاه فصاحت نغمه و شد
از اصداف فکر صائب باز زده نرسته گوهر از لمعه وقت نکشایند تا هزار دل در هم نه بندند
گوشیکه حلقه بگوش شنیدنش گردید لب بوصفش شکرین و دیده که منت دیدنش
کشید زبان بیمارش بتاثیر شفا از لبین فزا لهایش آبیار همین شباب و سلامت

CALL No. { ف ۸۹۱۶۵۵۱۰۸ / س ۲۲ ACC. NO. ۱۷۰۵۹

AUTHOR

TITLE

کلیات صائب تبریزی۔

THE BOOK MUST BE RETURNED TO THE LIBRARY ON OR BEFORE

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

S. ZIAUL HASAN
LIBRARY